نام رمان : ساغر

نویسنده : انسیه تاجیک

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net

قسمت 1

در حیاط باز شد. کوکب خانم همراه با زنبیل خریدش وارد شد و آن را به لبه حوض گذاشت. دمپایی هایش را درآورد و پاهایش را در آب حوض فرو برد و غرغرکنان با اخم گفت:

- وای که چقدر هوا گرمه. انگار می خواد آتیش از آسمون بباره.

بعد سرش را بلند کرد و تقریباً با فریاد صدا زد:

- آهای ساغر، ساغر!پ

زنی جوان و زیبا در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- سلام عزیز جان، بفرمایید.

کوکب با همان بدخلقی گفت:

- علیک سلام. معلوم هست چه کار می کنی؟ خوبه والله لنگ ظهره و عروس خونه هنوز خوابه!

ساغر با دستپاچگی گفت:

- نه به خدا خانوم جون خواب نبودم. داشتم جارو پارو می کردم.

- خب می کردی که می کردی! زمین کشاورزی که شخم نمی زدی، که اینطور حرف می زنی.

ساغر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کوکب از حوض بیرون آمد و گفت:

- زود باش پاشو بیا این زنبیل رو بردار و زود ناهار رو درست کن تا آقا تقی نیومده.

ساغر با عجله به طرف زنبیل رفت. داخل زنبیل بادمجان و گوجه فرنگی و پیاز و سبزی خوردن بود. بادمجان و گوجه فرنگی را داخل سبدی ریخت و مشغول شستن و پوست کندن شد. ضمن اینکه بادمجان ها را سرخ می کرد سبزی خوردن را هم پاک و داخل ظرفی خیس کرد.

ساغر عروس سوم کوکب و آقاتقی بود. شوهرش، حجت مردی بی مسوئولیت و عرق خور و لاابالی بود. البته هر سه پسر کوکب همین طور بودند.

کوکب چهار فرزند داشت؛ سه پسر به نامهای داوود و جواد و حجت و سه عروس به نامهای اکرم و سیمین و ساغر. اکرم و سیمین هر یک سه فرزند داشتند. اکرم سه پسر و سیمین یک پسر و دو دختر. اما ساغر بچه دار نمی شد و همه این را می دانستند.

forums.Pichak.net

حجت شبها در کاباره ها و کنار زنهای هرزه خوشگذرانی می کرد و کوکب برای توجیه این کار او، می گفت: «بچه ام دلش گرفته از اینکه پدر نمی شه. خب طفلکی یه جوری خودش از دل خودش درمی یاره. والله خوب مردیه که کاری به کار زنش و دیگران نداره»

وقتی اکرم و سیمین اعتراض می کردند که: «پس چرا شوهران ما دنبال این کارها می روند» او می گفت: «وا ! به شماها چه؟ زنا رو چه به این حرفا؟ نونتون کمه، آبتون کمه، چه مرگتونه؟! نشستید دارید بچه داریتونو می کنید دیگه. زن مال خونه ست و مرد مال بیرون! از قدیم و ندیم همین بوده اگه مردها نرن کاباره، خب بفرمایید کی باید بره؟ لابد من پیرزن یا شماها! همین آقا تقی هنوزم که هنوزه از این کارا می کنه. من هم چیزی نمی تونم بگم. شماها تازه اول راهید، غرغر زدناتون رو بذارید توی کیسه و بندازید توی آب روان، قدر مردهاتونو بدونید، کاری نکنید که برن و یه زن دیگه بگیرن. اون وقت شماها می مونید و این بچه ها!»

اکرم ساکت می شد و چیزی نمی گفت ولی سیمین جواب می داد و کتکش را هم از شوهرش جواد می خورد. هر سه عروس از دست شوهر و مادر شوهر عذاب می کشیدند. بخصوص ساغر که نازا بود و همین امر باعث می شد که او را کمتر از یک عروس بدانند.

همه به او زخم زبان می زدند و دائماً او را به خاطر نداشتن فرزند اذیت و آزار می کردند. به غیر از بیبی، مادرشوهر کوکب که بر خلاف عروسش زنی صبور و دلسوز و مهربان بود.

کوکب یک دختر هم داشت به نام حوری. حوری و آقاوکیل دختر و داماد عزیز او بودند که سه فرزند داشتند به نامهای فرخنده و فهمیه و اکبر.

آقاوکیل مثل پسرهای خود کوکب هرزه و هوسباز بود و به جای همسرش، زنهای دیگر را می پایید. در بین خانواده کوکب و آقا تقی، وکیل برای مادرزنش بسیار عزیز و محترم بود.

و اما آقا تقی مردی بود که الگوی پسرها و دامادش بود. عروسها و نوه هایش و دخترش را دوست داشت ولی خیلی با آنها گرم نمی گرفت. زیاد کاری به کار کوکب خانم نداشت ولی اگر عصبانی می شد دیگر هیچ کس جلودارش نبود. آن وقت خانه را به هم می ریخت و تمام ظرفها را می شکست.

برای همین کوکب زیاد پاپی شوهرش نمی شد. بعضی وقت ها او بدون اینکه به کوکب چیزی بگوید راهی سفر می شد و چند روز بعد با یک عالم سوغاتی های جورواجور برمی گشت.

خانه کوکب بزرگ بود؛ دو اتاق برای اکرم و بچه هایش، دو اتاق برای سیمین و بچه هایش، یک اتاق برای بی بی، یک اتاق برای ساغر، یک اتاق برای خود کوکب و یک مهمانخانه نسبتاً بزرگ که میهمانی ها و جشن ها در آنجا برگزار می شد.

کوکب این مهمانخانه را فرش کرده و در و دیوارش را تزئین کرده بود. او زن تمیز و با سلیقه ای بود ولی زبانش تلخ و گزنده بود. به دستور آقا تقی باید پسرها خرجشان را با پدر و مادرشوهر یکی بود و هیچ اعتراضی هم در کار نبود.

forums.Pichak.net

ساغر بچه ها را خیلی دوست داشت و بچه ها همیشه دوست داشتند پیش او باشند. او پدر و مادری نداشت. وقتی بچه بود آنها را از دست داده و دایی و زن دایی اش سرپرستی او را به عهده گرفته بودند. ساغر در خانه دایی هم دچار مشکلات زیادی بود. زن دایی از او بیگاری می کشید و او را کتک می زد.

وقتی ساغر بزرگ شد، هم می خواست او را به همسری پسرعموی پیرش دربیاورد که نتوانست. ولی از بخت بد به واسطه زهار خانم همسایه کوکب که خانه برادرش نزدیک خانه دایی ساغر بود مورد پسند کوکب واقع شد و به همسری حجت درآمد.

ساغر بسیار زیبا بود و همه اهل خانه این را می دانستند. چشمهایش به سیاهی شب و پوستش به سفیدی مهتاب بود و اندامی زیبا و متناسب داشت. زنی آرام و متین بود و هیچ وقت زیادی صحبت نمی کرد.

آنقدر مهربان بود که در دل خیلی ها جا باز کرده بود ولی هیچ کس به جز عده ای، یعنی بی بی و اکرم و سیمین و بچه های خانه نمی خواستند به او بگویند که او خوب و دوست داشتنی است.

ساغر همیشه از بی کسی رنج می برد و غمگین بود. نه پدر و مادری، نه قوم و خویشی، نه همسر و دوستی و نه حتی یک فرزند که بتواند دردهای دلش را تسکین دهد.

دلش می خواست شوهرش کنارش بود و او سر روی شانه هایش می گذاشت و با حمایت وی نفسی به راحتی می کشید. دلش می خواست برای شوهرش غذا بپزد، لباسهایش را بشوید و مرتب کند، خود را برایش آراسته کند و خانه را کانون گرمی بسازد و به او بگوید دوستش دارد. با اینکه از او محبت زیاد ندیده بود، ولی باز هم دوستش داشت و دلش می خواست زندگی کند.

حجت هم ساغر را دوست داشت. ولی غرور بیجا و بیهوده او مانع از ابراز علاقه اش نسبت به وی می شد. او تمام لحظه های خوش زندگی اش را به جای آنکه کنار همسرش باشد، در مستی و عیش و نوش با زنهای هرزه و کاباره ها و خانه های فساد می گذراند.

یکی از زنهایی که حجت با او رابطه داشت و بیشتر اوقاتش را با وی می گذراند، زنی بود به نام سوسن که حجت پول زیادی برایش خرج می کرد.

قسمت 2

یک بار حجت برای سوسن، یک روسری حریر قرمز رنگ خریده بود و وقتی سوسن روسری را دید گفت: «حجت جان، من که روسری سرکن نیستم»

بعد خودش را لوس کرد و گفت: «من اینو نمی خوام»

آن روز عصر چون سوسن در یک کاباره برنامه داشت، حجت مجبور شد ساعتی به خانه بیاید. روسری هم در دستش بود. وقتی به خانه آمد چون مادرش نبود، به اتاق خودش رفت.

forums.Pichak.net

ساغر در اتاق مشغول شانه زدن به موهایش بود. وقتی حجت سراپای ساغر را نگاه کرد بیشتر شیفته زنش شد. خنده ای کرد و گفت:

سلام -

ساغر هم که از همسرش خیلی دلخور بود و اصلاً او را همسر خود نمی دید با لحنی آرام گفت:

سلام -

حجت دوباره خندید و گفت:

خانوم خانوما چه کار می کردن؟ -

ساغر با بی تفاوتی شانه هایش را بال انداخت و گفت:

موهام رو شونه می زدم. -

چه کار خوبی! -

بعد به طرف ساغر آمد و شروع کرد به سر به سر او گذاشتن. ساغر کمی نرم شد و بعد حجت روسری را به او داد و گفت:

اینو برای تو خریدم. -

ساغر با دیدن روسری به قدری خوشحال شد که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و آشکارا، شادی و خوشحالی اش را ابراز کرد.

ولی این شادی خیلی طول نکشید، چون حجت مجبور بود به خاطر سوسن، زنش را ترک کند.

آن روز ساغر از حجت خواهش کرد که تنهایش نگذارد و پیشش بماند ولی حجت پایبند آن زن وسوسه انگیز و شیطانی شده بود و نمی توانست به راحتی به ساغر بگوید که نمی تواند بماند.

ساغر زنی جوان و زیبا و پر از احساس، سه سال بود که تقریباً تنها زندگی می کرد. پدر و مادر همسرش هم هیچ وقت حجت را نصیحت به زن داری و مسئولیت همسر نمی کردند.

داوود و جواد بیشتر پیش زنهایشان می آمدند. چون بچه داشتند و بچه هایشان را دوست داشتند و بچه ها هم بهانه پدر را می گرفتند ولی در اتاق کوچک ساغر بچه ای نبود که حجت به خاطر او در خانه بماند.

اما ساغر برای حجت فقط وسیله ای برای پر کردن بعضی از اوقاتش بود.

* * *

forums.Pichak.net

ساغر خوراک بادمجان و گوجه فرنگی را روی اجاق گذاشت و مشغول شستن سبزی خوردن شد.

کوکب لب ایوان نشست و گفت:

- بی بی کجاست؟

- رفتن خونه زهرا خانوم عیادت.

- نه بابا ؟! چطور اینطوری؟ زهرا خانوم مگه چه درد و مرگش شده که بی بی اینطور دلواپسه؟ زهرا خانوم بره جلوی اون دختر ولگرد و هرزشو بگیره نمی خواد ناخوش بشه.

ساغر آشغال ها را جارو کرد و پیش خود گفت: «کی به کی می گه! خودت چی با این پسرهای هرزه و ولگردت؟!»

سیامک پسر اکرم با نادر پسر سیمین در حیاط توپ بازی می کردند. سیامک توپ را شوت کرد و توپ محکم خورد به صورت نادر و دهان وی پر از خون شد.

با صدای فریاد نادر، کوکب و ساغر و اکرم و سیمین ریختند دور او. کوکب مدام قربان صدقه اش می رفت و می گفت:

- وای ننه به قربونت. فدات بشم جانم، عزیزم چیزی نیست. چیزی نیست. الان خوب می شه. بیا اینجا بذار دهنت رو بشورم.

کوکب صورت نادر را می شست و نادر هم از درد گریه می کرد. اکرم خودش را به سیامک رساند و وقتی صورت خونی نادر را دید وحشت کرد و گفت:

- وای خاک بر سرم! سیامک ذلیل شی الهی چه کار کردی؟ بچه مگه مرض داشتی آخه این چه جور بازی کردنه الهی درد بی درمون بگیری.

بعد شروع کرد به کتک زدن سیامک.

سیمین که از دست سیامک خیلی عصبانی شده بود، با کاری که اکرم با بچه اش کرد کمی آرام شد و به طرف اکرم رفت و گفت:

- خیلی خب بسه دیگه. دو تا بچه بودم با هم بازی کردن دشمن که نبودن. بیا عیب نداره. دیگه نزنش.

کوکب نادر را لب حوض نشاند و گفت:

- چه خبرته اکرم؟ مگه از سر راه آوردی که این طوری افتادی به جون بچه م؟ زن پدر هم با بچه شوهرش این طوری نمی کنه. عجب دل سنگی تو!

forums.Pichak.net

:اکرم ناراحت شد و گفت

- خانم جون حرفها می زنیدها! جیگرم داره کباب می شه این طوری زدمش. به خاطر اینکه هم خودش ادب بشه هم سیمین از دستش عصبانی نباشه من زدمش. والا هر مادری دلش تاپ تاپ می کنه فقط و فقط برای بچه ش.

- مگه ادب نداره؟ چرا داره خوبم داره. بچه بی پدر و مادر بی تربیت و وحشیه. حالا خوبه بچه هم پدر داره هم مثلاً تو رو.

:اکرم حرصش درآمد و گفت

- مثلاً تو رو؟! خانوم جون همچین منو وارفته حساب می کنین که انگار باباش سر شب خونه ست و صبح زود هم سر کار.

:کوکب سرش را تکان داد و گفت

- مثلاً تو چه کار کردی واسه این سه تا که داوود بینوا نکرده؟ پسرای من مُردن، زن گرفتن شوهر که نکردن. غیرتی هستند زن ذلیل که نیستند. عین خروس سر شب بگیرن بخوابن و صبح علی الطلوع بیدار بشن.

اکرم که دید بحث کردن با مادرشوهرش چیزی جز خرد شدن اعصابش نیست کوتاه آمد و سیامک را برداشت تا به اتاق ببرد. ولی سیامک از دست مادر فرار کرد و به کوچه رفت.

:سیمین هم لباسهای نادر را که خونی شده بود عوض کرد. بلافاصله نادر صدا زد

- آهای سیا، وایسا وایسا منم اومدم. صبر کن با هم بریم پیش مراد اینا بازی.

بعد خودش را از دست سیمین کنار کشید و دوان دوان از در حیاط بیرون رفت.

:جنجال و بگو مگو در یک آن به سکوت مبدل شد. کوکب لب ایوان نشست و گفت

- نمی دونم والله ما چه هیزم تری فروختیم که حالا اینم دست درد نکنمونه!

ساغر یک پارچ شربت بیدمشک خنک درست کرد و کنار دست کوکب گذاشت.

:بنفشه دختر سیمین صدا زد

- مامان، مامان گلی ماست ها رو ریخت روی زمین.

:سیمین با حالتی عصبی گفت

- وای وای چرا؟ آخه به کدومتون برسم؟

بعد راهی اتاقش شد.

:کوکب زیر لب غرغر کنان گفت

forums.Pichak.net

کِی بهشون رسیدی که حالا برسی؟ -

صدای در حیاط بلند شد. ساغر جلوی در رفت و در را باز کرد. بی بی از خانه زهرا خانم برگشته بود.

قسمت 3

سلام بی بی -

سلام مادر -

بی بی داخل حیاط شد و ساغر طبق معمول چادر او را از سرش برداشت و تا کرد.

کوکب از لب ایوان بالا رفت و گفت:

سلام بی بی کجا رفته بودی؟ -

سلام ننه. رفته بودم خونه زهرا خانم عیادت -.

کوکب سری تکان داد و گفت:

زهرا خانوم مگه چش بود؟ عجیبه والله! خوب می خوره خوب می گرده مریضیش دیگه نوبره. - نکنه داره ادای مریضا رو درمیاره؟ مثلاً بگه من هم یه بنده خدام حالا مریض شدم.

بی بی لب حوض نشست و گفت:

تو چه کار به این کارا داری زن؟ زهرا خانم که گناه نکرده. اگه دخترش فاسد و هرزه شده، به - اون بنده خدا چه؟

بی بی حرفا می زنیدها! اگه به اون ربطی نداره لابد به رجب بقال مربوط می شه، ها؟ -

بی بی از جا برخاست و لنگان لنگان چند قدمی جلو آمد و گفت:

نمی دونم چی شده که تو دوباره بند کردی به این پیرزن بینوا. تو چه کار به کار اون داری؟ -

من از اون شهین بدم می یاد. پول حروم و نون حروم می یاره می ده به ننه اش خیال می کنه - محبت و درستی می کنه. مثل کبکه سرشو کرده توی برف و پاهاشو هوا. اصلاً می دونی چیه بی بی خونه اینجور آدما رفتن درست نیست. من نمی دونم شما چرا راه می افتید و هی راه به راه می رید خونه اونا؟

بی بی که دوباره عصبانی شده بود گفت:

forums.Pichak.net

- اولاً که من اختیارم دست خودمه و هر جا برم و هر جا بیام به خودم مربوطه. دوماً من که می دونم تو دلت از کجا چنگ و شور می خوره. ولی خوب اونم به خودت مربوطه. مردم که وکیل وصی دل شما نیستند.

کوکب مثل اسپند روی آتش پرید هوا و گفت:

- واسه چی، برای کی دلم چنگ می زنه؟ واسه اون هرزه خیابونی یا واسه شوهر نجیب و آقای خودم؟ اگه سر جفتشون توی یه آخوره باشه به جهنم به درک خلایق هر چه لایق! من نجابت و خرحمالی آقاتقی رو کردم. خب خرج کردنا و ناز کشیدناشم مال شهین سیاه بخت! من روسفید و اون طینتش مثل قیافه ش سیاه و بدترکیب. اگه اون ننه شو گذاشته رفته به کثافت خب آقاتقی هم شما رو گذاشته رفته همونجا!

بی بی از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم شد و با صدای بلند گفت:

- چته چه خبرته چیه خونه و زندگی رو گذاشتی روی سرت و هوار هوار می کنی؟ این کولی گری ها و این قشقرق بازی ها چیه؟ شهین هر کی هست به جهنم که هست. ولی تقی، تقی هم هر چی شده تقصیر خودته. اگه تو زن بودی شوهرتو قرص و محکم می چسبیدی تا نره پیش شهین سیاه و بی رنگ و رو، بیاد پیش تو.

- دِ نه دیگه، نشد. اگه شما مادر بودید پسرتونو تربیت می کردید تا منو بدبخت و بیچاره نکنه.

- نه بابا! پس اگه پسر بد شه، ننه کرده. آره؟ خوبه پس چرا شما که اینقدر مادر فداکاری هستی پسراتو نمی آری سر زندگیاشون تا این سه تا عروس مثل شمع آب نشن و حسرت مرداشونو نخورند. هه؟ لابد به اینجا که رسید تقصیر زناشونه، نه؟

- نخیر خانوم تقصیر باباشونه. اگه باباشون پی این هرزه یا اون هرزه نره خب توله سگاشم نمی رن.

بی بی فریاد زد:

- تو خیلی بی چاک و دهنی. زنم اینقدر پاچه پاره؟

یکی بی بی می گفت پنج تا کوکب. با سر و صدای آنها، سیمین و اکرم و ساغر و بچه ها هم داخل حیاط جمع شده بودند و به هم نگاه می کردند. البته دعوای این عروس و مادرشوهر اولین یا آخرین بار نبود.

بی بی ناراحت و دلخور به اتاقش رفت. لای در را کمی باز گذاشت و کف اتاق نشست. می دانست تا چند دقیقه دیگر عروسش برای عذرخواهی خواهد آمد.

کوکب که کمی آرام گرفته بود رو به ساغر کرد و گفت:

- چایی دمه؟

- بله خانوم جان الان دیگه دم افتاده.

forums.Pichak.net

.یه سینی چای بریز یک کاسه آب نبات هم بذار تا من برم و بی بی رو بیارم -

چشم خانوم جان. چایی را بیاروم اتاق بی بی یا همین جا توی ایوون؟ -

.نه بابا بذار تو ایوون -

.کوکب به طرف اتاق بی بی رفت

.بی بی، بی بی کجایی؟ پاشو، پاشو بیا ساغر چایی ریخته می خوایم با هم بخوریم -

:بی بی از داخل اتاق گفت

نمی خواد برای من چایی بریزی من همون جایی که نباید می رفتم، رفتم و همون جا هم - .چایی خوردم. نمی خوام اصلاً هوا گرمه چایی نمی خورم

پاشو بی بی دلم گرفته بود حالا یه چیزی گفتم، دیگه تموم شد و رفت بیا دستتو بده به من یا - .علی بگو و پاشو

:بی بی که خیلی دلخور بود، گفت

.نمی یام -

ولی به هر حال کوکب بی بی را با خودش به ایوان آورد و سه نفری کنار سماور و سینی چای .نشستند. طولی نکشید سیمین و اکرم هم آمدند

:گلی دختر کوچولوی سیمین روی پاهای کوکب نشست و با لحن شیرین کودکانه گفت

.عزیز، عزیز منم چایی، منم چایی می خوام -

:کوکب لب و گونه گوشتالود نوه اش را بوسید و گفت

عزیز به قربونت بره، چشم الان به تو هم یه چایی خوشمزه می دم. بذار اول من و بی بی - .بخوریم بعداً تو بخور

یک ساعت بعد صدای در حیاط آمد. آقا تقی بود با چند تا نان تازه و دستمال یزدیش هم پر بود از قیسی و سیب قندک. بچه ها تا پدربزرگشان را دیدند با سر و صدا و خوشحالی به طرف او .دویدند

:آقا تقی هم با رویی گشاده دستمال را باز کرد و گفت

.آهای زن بیا، بیا این میوه ها رو بشور تا بچه ها بخورند -

:بعد رو کرد به نوه هایش و گفت

.صبر کنید عزیز بیاد. نفشه جان نخور بابا. نشسته ست. صبر کن عزیز بیاد -

:بعد با صدای بلند گفت

forums.Pichak.net

پس چی شد زن؟ -

:کوکب با یک سبد تند تند به طرف شوهرش آمد و گفت

.سلام آقا خسته نباشید -

سلام -

.بیا اینا رو بشور این بچه ها که طاقت ندارند -

چشم الان -

.بچه ها دور کوکب بودند و تا میوه ها شسته شد تند تند شروع به خوردن کردند

.ساغر نانها را از پدرشوهرش گرفت و لای سفره گذاشت تا خشک نشود

آقا تقی لب حوض نشست و چند مشت آب به سر و صورتش زد و حوله را از دست ساغر گرفت .و دست و صورتش را خشک کرد

:بعد کنار بی بی نشست و گفت

قسمت 4

خب بی بی جان تعریف کن ببینم دیگه چه خبر؟ -

:بی بی مثل همیشه، حرفی از دعوا نزد. استکانی چای خوشرنگ برای پسرش ریخت و گفت

بی خبر پسرجان. خبرا پیش شما مرداست. بیچاره زنا یا دنبال پخت و پزن یا پی شست و - .شور. خبری ندارن ننه

:تقی خندید وگفت

لابد ما مردا هم فقط می خوریم و می خوابیم آره ننه؟ -

نه ننه جان شماها هم خسته می شید. راستی تقی جان مش غلام بقال کوچه پشتی امروز - می گفت این دهنه مغازه سر کوچه ای رو می خوان بفروشن. خوبه بری و یه خبرایی بگیری ننه .اگه می خوای بخری خب ببین چه جوریه، چی می گه، چند می گه

:تقی استکان چای را سر کسید و گفت

اِ بالاخره از خر شیطان پیاده شد؟ -

.نمی دونم حالا یه پرس و جو کردن که بد نیست ننه -

.ای به چشم ننه جان -

forums.Pichak.net

:تقی رو به گلی کرد و گفت

.بیا گلی جان بیا بغل بابابزرگ بیا یه بوس قشنگ بده ببینم بیا بابا -

:گلی با لحن شیرین بچه گانه گفت

.نه نمی یام -

چرا بابا جان چرا نمی یای؟ -

.آخه اگه بیام هلومو تو می خوری؟ تازه سیب و گلابیم می خوری -

:تقی و بی بی زدند زیر خنده و تقی قربان صدقه گلی رفت و گفت

بابا قربون اون قد و بالات بشه بیا اینجا بشین بابا. من هیچ کدوم از میوه هاتو نمی خوام بابا - .جان. تازه اگه بیای منو بوس کنی یه هلوی دیگه هم بهت می دم

:گلی خندید و گفت

.آخ جون بابا تقی الان میام -

بعد خودش را در آغوش پدر بزرگ رها کرد و تقی با بوسه از ته دلش از گونه های گلی شوق .دلش را بیشتر کرد

کوکب وقتی از بچه ها راحت شد، یک سبد میوه شسته شده را جلوی بی بی و شوهرش :گذاشت و گفت

.ماشاالله امان نمی دن نمی ذارن آدم میوه رو بشوره همین طوری نشسته می خورن -

:تقی هلوی خوشرنگی را برداشت و گفت

بخورن نوش جونشون، اینا نخورن کی بخوره؟ -

:ساغر نزدیک پله های ایوان ایستاد و گفت

خانم جان ناهار حاضره می خواید سفره رو بندازم؟ -

:تقی گفت

.بیا بیا حالا یه چیزی بخور بعد سفره رو بنداز -

ساغر کنار مادرشوهرش نشست و کوکب برایش میوه گذاشت. طولی نکشید که سیمین و .اکرم هم به آنها پیوستند و همگی کنار هم مشغول نوشیدن چای و خوردن میوه شدند

:تقی گفت

.ساغر سفره رو بنداز -

forums.Pichak.net

بعد رو به عروس هایش کرد و گفت:

- سیمین، اکرم پاشید برید ناهار رو بردارین بیارین.

عروس ها بدون هیچ اعتراضی با گفتن چشم راهی زیرزمین شدند تا ناهار را بیاورند.

سفره را پهن کردند. ماست، سبزی خوردن تازه، فلفل سبز شیرین، پیاز و نان تازه وسط سفره بود. سیمین سفره را چید و آماده کرد و اکرم و ساغر خوراک بادمجان را آوردند. غذا کشیده شد. اول بی بی بعد تقی و بعد بچه ها سپس یکی یکی عروس ها و آخر سر خود کوکب. همیشه همین طور بود. وقتی همه جمع بودند این کوکب بود که آخرین نفر بود. چون خودش این طور می خواست.

سر ناهار ناصر پسر اکرم گفت:

- من از غذای عزیزم می خوام.

اکرم گفت:

- یعنی چه بچه جان غذا غذاس دیگه چرا ادا و اصول درمیاری؟

- نمی خوام من از غذای مامان عزیزم می خوام مگه چیه؟

- مگه کوفتِ؟ تو همیشه همین طور پررویی.

تقی گفت:

- ولش کن اکرم بچه رو. خب حالا این غذا رو می خواد بهش بده.

- آخه آقاجون این همیشه ساز مخالف می زنه.

کوکب زود یک بشقاب بادمجان کشید و جلوی ناصر گذاشت و گفت:

- بیا مادر بیا بخور. تو هم بخور دیگه اکرم فیصله ش بده.

همگی مشغول خوردن بودند که در حیاط باز شد و جواد شوهر سیمین وارد شد.

گلی دوان دوان خودش را به پدر رساند و گفت:

- سلام بابا جون اومدی؟

جواد گلی را بغل کرد و بوسید و گفت:

- آره بابا جون قربون شکلت برم اومدم با تو ناهار بخورم عزیز دلم خوشگلم، نازگلم.

بعد به همه سلام کرد و از پله های ایروان بالا رفت. بنفشه هم جلوی پای پدرش ایستاد و گفت:

forums.Pichak.net

سلام باباجون برام خریدی؟ -

:جواد سری تکان داد و گفت

آخ آخ باباجون امان از این حواس پرتی! به جون خودت دخترم یادم رفت. ولی عیب نداره بیا بیا - .این پول رو بگیر و عصری با عزیز کوکب برو واسه خودت بخر و بیا

:بی بی گفت

جواد جان ننه این بچه چی رو بخره؟ -

:جواد سر سفره نشست و گفت

هیچی ننه یه روسری قرمز می خواد چند وقته به من گفته ما هم که همش یادمون می ره. - .راستی عزیز جان عصری زحمت این بچه پای شما

:کوکب لیوان آب را به کیومرث داد و گفت

.باشه مادر نقلی نیست -

:تقی خندید و گفت

بنفشه جان روسری قرمز می خوای چه کنی؟ حالا چرا قرمز؟ -

:بنفشه لقمه داخل دهانش را قورت داد و گفت

آخه زن عمو ساغر هر وقت روسری قرمزشو سرش می کنه خیلی خوشگل می شه منم می - .خوام همون جوری خوشگل بشم

:کوکب نگاهی به ساغر کرد و گفت

روسری قرمز؟ مگه تو روسری قرمز داری؟ -

:ساغر رنگش پرید و با من و من گفت

.بله ... خانم جان. آقا حجت برام خریده -

:کوکب لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت

!نه بابا شماها هم بزرگ شدید -

انگار هیچ وقت زخم زبان های کوکب تمامی نداشت. با اینکه قبلاً می دانست ساغر این .روسری را دارد

:نادر گفت

.آره منم دیدم زن عمو ساغر با اون روسری خیلی خوشگل می شه -

forums.Pichak.net

:سیمین که حس حسادتش تحریک شده بود گفت

چقدر ور می زنی! غذاتو بخور. بچه خوشگل یا زشت به ما چه؟ -

:جواد گفت

ای بابا ما یه غلطی کردیم و گفتیم این بچه چی می خواد. سیمین خانم عوض این که یه - .لیوان آب خنک بریزی و ما بخوریم هی بچه رو دعوا کن

قسمت 5

:سیمین که ناراحت شده بود، گفت

من کِی دعواش کردم گفتم غذاشو بخوره دعوا کردنه؟ -

:جواد عصبانی شد و گفت

چته دوباره رگ سگیت گل کرده؟ -

.آره اینه دیگه. حرف زدنت و اومدنت همین طوریه -

چطوریه؟ از اون داداشای عوضیت که بهترم. از اون شوهر خواهر عوضیت که بالاترم. از اون - .پسردایی های کج و کوله ات که هیچ عرض و هیچ جایی تو این دنیا ندارن که بهترم

:تقی عصبانی شد و لقمه را پرت کرد داخل سفره و گفت

دِ بسه دیگه لعنتی ها تمومش کنید. اومدیم یه لقمه غذا زهرما کنیم ها. ببین چه الم شنگه - ای راه انداختین. چته سیمین چرا دوباره پرت و پلا می گی؟ این جوری آدم ناهار جلوی شوهرش .می ذاره؟ عذا به شوهرت که ندادی هیچ حناق همه ام کردی. آه آه

:بعد از جایش بلند شد و گفت

اون وقت می گن چرا مردا پیش زناشون نیستن خب بیان پیش زناشون که چی؟ که این بشه؟ -

:بعد سرش را نزدیک کوکب آورد وگفت

.خوب واسه یه روسری همه رو به هم انداختیا -

:کوکب که دید هوا پس است خودش را جمع و جور کرد و گفت

.اِوا به خدا آقا من ... من واللهِ من منظوی نداشتم -

.بی بی با عصبانیت چشم غره ای به کوکب رفت و سرش را برگرداند و هیچ نگفت

:تقی گفت

forums.Pichak.net

پس درد مرگ داشتی زن؟ -

کوکب قاشق را زمین گذاشت و زانویش را بغل کرد. سیمین هم گلی را بغل کرد و ناهارش را نیمه تمام گذاشت و به اتاق خودش رفت.

جواد که از این کار سیمین خیلی خونش به جوش آمده بود با صورتی برافروخته دوان دوان به سمت اتاق رفت و با یک حمله موهای سیمین را دور دستش پیچاند و شروع به کتک زدن همسرش کرد. به او بد و بیراه می گفت و او را زیر مشت و لگد گرفته بود.

زنیکه بی شرف خیال کردی مثلاً اگه قهر کنی چطور می شه؟ همه از قهر تو می میرن یا - اینکه واست قربونی می شن هان؟ خیال کردی یه سگ زبون دراز بمیره چی می شه؟ پدرسگ بی پدر و مادر باهات چند روز مدارا کردم به خیالت خبراییه، ها؟ من اون زبون درازتو خودم کوتاش می کنم. اون چشای ورقلمبیده تو از کاسه درمیارم.یالا پاشو همه ظرفها رو تو باید بشوری. فکر کردی ناهار نخوردی ظرف کثیفتو عزیز من می شوره؟

سیمین که تمام صورتش غرق خون شده بود از زبان نیفتاد و گفت:

خاک بر سرت کنن با اون عزیزت. الهی دستت بشکنه آخه چرا می زنی، مگه بی کس گیر - آوردی؟ خدا لعنتت کنه الهی خیر خوشی نبینی. الهی هیچ کدومتون خیر نبینید.

آهان گفتم زبونت خیلی درازه. مشت و لگد کمت بود حالا می دونم چه کارت کنم -.

بعد کمربندش را باز کرد و دور دستش پیچید تا با آن سیمین را بزند.

گلی و بنفشه مدام گریه می کردند و مادرشان را صدا می زدند. بی بی طاقت نیاورد و وارد اتا آنها شد. کمربند را از جواد گرفت و با عصبانیت گفت:

بس کن جواد آخه کشتیش. مگه تو رحم نداری پسر ببین چه کارش کردی. آخه شماها چرا - این طوری هستین؟ اومدنتون یه جوره نیومدنتونم یه جور دیگه. ولش کن ببین بچه هات چقدر ناراحتن. خدا رو خوش نمی یاد مرد.

آخه بی بی هر چی می گم یکی جوابمو می ده. زنیکه بی پدر و مادر سلیطه گیش گل کرده - هر چی بزنمش کمه. خر اگه اینقدر کتک خورده بود الان آدم شده بود ولی اینو نیگاش کن.

سیمین که ناتوان و زخمی شده بود گفت:

فقط یه آرزو دارم اونم اینه که خدا به زودی زود جوابتو بده. من که حلالت نمی کنم. هیچ - کدومتونو حلال نمی کنم. تو خیالت رسیده منم یه سرراهیم یا از زیر بته عمل اومدم؟ نه منم کس و کاری دارم.

جواد حمله کرد و لگد محکمی به پای سیمین زد و گفت:

آخه مرده شور اون قیافه تو و اون کس و کارتو ببرن آخه کس و کارت چه خرایی هستند؟ خودت - الاغ وقت و بی وقت منی اون وقت کس و کارتو به رخ من می کشی؟

forums.Pichak.net

بی بی جواد را از اتاق بیرون برد و گلی و بنفشه را هم ساکت کرد.

بعد به سراغ سیمین آمد.

- ببین چی به روز خودت آوردی. دختر چرا آخه این بلاها رو به جون می خری؟ نگاه کن. نگاه کن چه شکل و رویی واسه خودت ساختی. ننه جان قربونت برم فدات بشم این جوری که نمی شه چرا همیشه کاری می کنی که دستشو روت بلند کنه؟ تو که می دونی اون زود عصبانی می شه چرا آتیشیش می کنی؟ جواد اومده بود با تو و بچه هاش ناهار بخوره ولی یهو ببین چی شد.

سیمین که گریه می کرد گفت:

- الهیی درد مرگ بخوره به جونش. الهی خیر نبینه. دیدی بی بی. دیدی مادرش چطور قیامت به پا کرد؟ همه این کارا رو واسه خاطر یه روسری ساغر کرد. غذا رو زهر همه کرد. منو به کتک انداخت. عصر که بشه انگار نه انگار اتفاقی افتاده. نمی دونی چقدر نفرینش می کنم بی بی نمی دونی. آخه شما چطور مادرشوهری بودی؟ کاشکی مدام کتکش می زدی کاشکی ازش کارای سخت می کشیدی. کاشکی می کشتیش.

بی بی سر تکان داد و گفت:

- ای دختر جان این کار رو نکردم بده هستم وای به وقتی که می کردم. از قدیم گفتن دستی که نمک نداره، بهتره بشکنه. حالا هم از جات بلند شو یه آبی به صورتت بزن. نیگا کن ببین بچه هات چقدر پژمرده شدن. پاشو مادر، پاشو قربونت برم. زندگیه دیگه. همیشه زنا سوختن و ساختن. الهی بمیرم به خدا من آتیش می گیرم می بینم شماها عذاب می کشید اون از اکرم که داوود اصلاً به فکرش نیست، این از تو که وقتی کتک می خوری انگار منو می زنن، اون از ساغر که نه شوهر داره و نه بچه! دائم هم کلفتی می کنه.

- الهیی به سر دخترش بیاد.

- نه مادر نگو. خدا نکنه الهی عاقل بشن تو فکر می کنی حوری چطوری زندگی می کنه؟ ها؟ فکر می کنی آقا وکیل خیلی به فکر حوری و بچه هاشه؟

- دیگه چه کار کنه بی بی؟ خونه براشون خریده زندگی براشون درست کرده دیگه می خواید چه کار کنه؟

- خودش چی؟ بیشتر شبا معلوم نیست تو بغل کدوم هرزه شبشو به صبح می رسونه. وقتی هم که می یاد خونه، همیشه مسته و حوری بینوا رو به باد فحش و کتک می گیره.

- کوکب خانم که هلاک آقا وکیل جونشه! یه آقا وکیل می گه و صد تا از دهنش بیرون می ریزه. وقتی آقا وکیل می یاد انگار امامزاده اومده همچین دورش می چرخه انگار چه خبره.

- خب ببین ننه قربونت برم اون به آقا وکیل محبت می کنه در عوض اون با حوری چطور رفتار میکنه. یه وقت سرتاپای زنشو با حرفاش ستایش می کنه یه وقتم می زنه و درب و داغونش می

forums.Pichak.net

کنه. نه به اون شوری شورش نه به اون بی نمکیش. از همه بدتر حوری می دونه که شوهرش چشمای ناپاکی داره. به خدا ننه وقتی می یاد اینجا دلم نمی خواد ساغر جلوی چششاش بیاد. تازگی ها وقتی ساغر رو نگاه می کنه نیشش تا بناگوش باز می شه.

قسمت 6

حالا طفلی ساغر زود از جلوی نیگاش دور می شه ولی خب با دستورای کوکب مجبوره دوباره بیاد جلو. درد من که یکی دو تا نیست فقط از اون اول زندگیم حرص و جوش داشتم تا حالا. اون از شوهرم که خدا بیامرزی هم به زور واسش می گم اینم از پسر و نوه هام!

سیمین لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خب دیگه آدمای خوب یه جوری بایستی بسوزن آخه این رسم روزگار شده بی بی جون. ولی ما که بدبخت شدیم و رفت.

- نه ننه خدا نکنه بدبخت باشی خیلی هم خوشبختی، ببین خدا سه تا گنج خوشبختی توی دامنت گذاشته تصدقت بشدم، پاشو.

بی بی آهی کشید و دست سیمین را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

- دنیا پستی و بلندی زیاد داره ننه جان بالاخره هر سربالایی یه سرپایینی هم داره.

جواد از خانه بیرون رفته بود. اکرم و ساغر سفره را جمع کرده بودند و همه جا به شکل اولش درآمده بود. اکر و بچه ها و ساغر در ایوان نشسته بودند ولی کوکب وسایل استراحت آقاتقی را آماده می کرد.

بی بی سیمین را لب حوض آورد و شیر آب را باز کرد. سیمین مشغول شستن دست و صورت مجروحش شد. ناله می کرد و می شست.

ساغر برایش دستمال آورد و اکرم هم کنار ایستاده بود. هر دو جاری ها خیلی ناراحت بودند. اکرم به آرامی گفت:

- خوشت می یاد کتک بخوری؟

سیمین سری تکان داد و گفت:

- نه خوشم می یاد مادرشوهرم آتیش بگیره.

ساغر دستمال را به سیمین داد و گفت:

- تو رو خدا ببخشید. به خدا اگه می دونستم بنفشه از روسری من خوشش اومده اونو بهش می دادم. به پیغمبر دلم نمی خواست آقا جواد با تو این طوری بکنه. الهی بمیر.

forums.Pichak.net

تو چه گناهی داری؟ حالا شوهرت خودشو تکونده یه روسری خریده، شاخ غولوغ که نشکونده - خانوم جون داشت دق می کرد.

در همین موقع کوکب از اتاق بیرون آمد و سیمین را دید. جلو آمد و گفت:

ببین با خودت چه کار کردی؟ -

سیمین از لب حوض بلند شد و همین طوری که با دستمال صورتش را خشک می کرد گفت:

در عوض دل شما که خنک شد! -

این چه حرفیه؟ کتک خوردن تو دل منو خنک می کنه؟ آخه یعنی اینقدر من بدجنسم؟ -

نمی دونم والله من بدجنسم که کتک خوردم شما که خوش جنسید! -

کوکب جلوی سیمین ایستاد و بعد از چند لحظه مکث با نگاهی افتاده حال گفت:

به خدا قسم کتک خوردن تو دل منو ریش می کنه. حالا خبر مرگم من یه یزی گفتم تو چرا زبون - به دهن نگرفتی سیمین جان؟ به خدای احد و واحد من دلم نمی خواست جواد این طور بکنه اومدم بیام تو اتاقت که خب نشد.

چرا نشد؟ لابد آقاجون گفتن تو زندگیشون دخال نکن بذار جواد تا اونجایی که می خوره سیمین - رو بزنه، نه؟

کوکب هیچی نگفت و به زیرزمین رفت.

ساعت 4 بعدازظهر بود. آقاتقی از خواب بیدار شد و از پله ها پایین آمد. کنار حوض چند مشت آب به صورتش زد و بعد با حوله ای که ساغر برایش آورده بود صورتش را خشک کرد.

آقاجون چایی حاضره بریزم براتون؟ -

بریز یه چایی بخوریم و از این قبرستون بزنیم بیرون -.

ساغر سینی چای را جلوی پدرشوهرش گذاشت. کوکب پیراهن آقا تقی را آورد و گفت:

بفرمایید آقا آستین و دکمه ش رو براتون دوختم -.

تقی بدون اینکه حرفی بزند نیم نگاهی به پیراهن کرد و مشغول نوشیدن چای شد. کوکب بی بی را صدا کرد و گفت:

بی بی ... بی بی پاشید بیاید چایی حاضره -.

چند لحظه بعد بی بی سلانه سلانه از پله ایوان بالا آمد و کنار سماور نشست. تقی به بی بی سلام کرد و بقیه چای را نوشید.

تقی پیراهن را از کوکب گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- بی بی جان شما هم امروز ناهار درستی نخوردیدها.

- این چه حرفیه ننه؟ من دیگه عادت کردم. ولی تقی جان این رسمش نیست پسرات با زناشون این طور کنند. خدا رو خوش نمی یاد ننه.

تقی سگرمه هایش را در هم کرد و گفت:

- ای ننه این سه تا پسر بدبخت من چه کار کردند جز اینکه دور و بر زناشونن؟ والله این سه تا عروس باید مث یه پروانه دور شوهراشون بچرخند. مردای مردم رو ندیدن که چه کار می کنن. من که می گم هر چی به سر این زنا بیاد حقشونه، جز شما بی بی جان، آخه حساب شما از همه جداست. با اخلاقی که بابای خدا بیامرزم داشت شما فقط یه خانوم بودید و هستید ولی بی بی جان زنای این دوره زمونه مث یه مارن، اگه مواظب نباشی بعد از نیش زدن بلافاصله می خوان قورتت بدن. بعدم بعد از دندون زدن مث یه تفاله از دهنشون پرتت می کنن بیرون.

- ای ننه جان تو چی خیال کردی مثلاً اون بابای خدابیامرز کارای خوبی می کرد؟ یا کتکم می زد یا زندونیم می کرد، یا فحشم می داد یا آلاخون والاخونم می کرد. اینقدر دلم رو خون کرد تا مُرد و جز یه مشت خاطرات بد و تلخ هیچی واسه خودش نذاشت. هر وقت میام از خدا واسه اش رحمت بخوام یاد اذیتاش می افتم می گم ولش کن، خب این خوبه؟

- ای ننه اون قدرجواهر رو ندونست. ولی حالا کو جواهر؟

بعد از جایش بلند شد که برود پی کارش. همین طور که کفش هایش را می پوشید گفت:

- کوکب یه ساعت دیگه یادت نره بری واسه بنفشه روسری بخری ها. باباش که وقت نداره بره واسه این بچه بخره پول که داری برو ورش دار ببرش هر چی می خواد بخره.

بعد با طعنه گفت:

- کاری هم نکنی که به سیمین خانوم بربخوره ها. یه وقتی می بینی ترش می کنه.

بعد از بی بی خداحافظی کرد و از در حیاط بیرون رفت.

سیمین حرفهای گزنده پدرشوهرش را شنید و پیش خودش گفت: «برو بابا گورتو گم کن. مردک می خواد بمیره نمی دونم چرا این دست و اون دست می کنه!»

عصر همان روز وقتی کوکب و بنفشه از خرید برمی گشتند، کوکب پسر حجت را در مغازه بزازی حاج مراد دید. خیلی تعجب کرد. کوکب دید حجت یک قواره پارچه زیبا را خرید و کادوپیچ کرد. پیش خود گفت: «به به، چه پارچه قشنگی خدایا شانس بده! ببین پسر بیچارم چه رنگ و وارنگ می خره و میاره اون وقت این دختره می میره می خواد نشون ما بده. حالا معلوم نیست چرا داره واسش پارچه می خره ... اصلاً ولش کن به من چه؟»

بعد دست نوه اش را کشید و به سمت خانه به راه افتاد.

از در که وارد شد بچه ها دورش را گرفتند و شروع کردن به سر و صدا.

forums.Pichak.net

.عزیز، عزیز چی برامون خریدی زود باش یاالله بهمون بده عزیز -

:ساغر جلو آمد و چادر کوکب را گرفت و گفت

.خانوم جون هر وقت شما می رید بیرون بچه ها دلشون می خواد زودی برگردید -

قسمت 7

:کوکب نگاهی به سراپای عروسش کرد و گفت

!غیر بچه ها خیلی هام خوشحال می شن مخصوصاً که اگه قبای تنشون نو بشه -

.ساغر که از زخم زبان مادرشوهرش چیزی نفهمیده بود، هیچ نگفت و رد شد و رفت

یک ساعتی گذشت و کوکب دید که حجت خانه نیامد. تجب کرد. «پس پارچه رو برای کی خرید؟ «خودم دیدم. پس چرا نیومد خونه؟ آهان شاید خواسته یه موقعی بیاره که کسی نبینه

.با این فکر آتش حسادت دوباره به جان کوکب افتاد

.شب شد و داوود و جواد و آقا تقی بودند ولی از حجت خبری نبود

.اکرم یک سینی چای آورد و بعد به کمک ساغر رفت تا وسایل شام را بکشند

سیمین ظرفهای شام را حاضر کرد. صورتش ورم کرده بود و زیاد حال خوبی نداشت. دلش می خواست کمی می خوابید ولی میسر نبود. اصلاً دلش نمی خواست به شوهرش نگاه کند ولی .جرأت این کار را نداشت

جواب زیرچشمی سیمین را نگاه می کرد. او زن زیبایی بود ولی با هم نمی ساختند. نگاهی به زیر چانه و بناگوش زنش انداخت. به خوبی معلوم بود که ورم کرده. دلش سوخت نباید او را می «زد. ولی با خود فکر کرد، «اگه نمی زدمش، حتماً پررو می شد

:تا سفره پهن شد، صدای در حیاط به گوش رسید. سامک در را باز کرد و صدا زد

.عمو جواد، دم در کارت دارن -

جواد زود از جایش بلند شد و به طرف در رفت. طولی نکشید برگشت و در را بست و به سمت :اتاقش رفت. سیمین او را می پایید. یک ربع بعد جواد فریاد کشید

آهای سیمین، یالا بیا ببینم این صاب مرده رو کدوم گوری گذاشتی؟ -

سیمین بدون اینکه عجله ای کند به سمت اتاقش رفت. جواد لباس پوشیده و موهایش را روغن :زده بود و حالا دنبال ادوکلنش می گشت. تا سیمین را دید گفت

کجاست اون ادوکلنم؟ -

forums.Pichak.net

:سیمنی از پشت قاب عکس، ادوکلن را آورد و گفت

کجا به سلامتی؟ -

به تو چه؟ -

.عیب نداره، کار همیشته -

!تا چشم تو درآد -

کی بود؟ دوباره سیا ملق زنه بود؟ -

.نه فضول باشی بود اومده بود ببینه فضول کیه! کاشکی می گفتم تویی -

:سیمنی نیشخندی زد و گفت

نه بابا؟ -

.تو بمیری -

الهی اون رفیقت بمیره که دنبال مردای توی کوچه خیابون می گرده واسه آبجیِ رو دست - !مونده ش

:جواد از جلوی آینه کنار آمد و گفت

دوباره زبونت داره یواش یواش واست دردسر درست می کنه. بالاخره یه روز همچین آدمت می - .کنم که حالت جا بیاد. یه روز زبونت رو از توی حلقت می کشم بیرون تا هیچ وقت دراز نشه

.بیا برو بابا، بیا برو -

پس چی که می رم فکر کردی از تو عجوزه اجازه می گیرم؟ -

:سیمین خنده تلخی کرد و گفت

!کدوم عجوزه؟ خودت خوب می دونی که قشنگم، ولی حروم شدم -

!اِ نه بابا! حروم شدی؟ دیر نشده می تونی قشنگیتو برداری و بری ازش استفاده کنی -

که بشم بازیچه دست یه مشت آشغال مثل تو؟! نه، همون هایی که هستن و شماها رو - !سرگرم می کنن بسه

:جواد دست سیمین را گرفت و او را هل داد و گفت

.دِ برو گمشو تا نزدم داغونت کنم -

:بعد، کفشهایش را پوشید وکلاهش را سرش گذاشت و گفت

forums.Pichak.net

!عزت زیاد -

.جواد از بی بی و تقی و کوکب خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت

طولی نکشید که داوود هم همین کار را کرد و دوباره این سه عروس بدون همسرانشان تنها، بر .سر سفره نشستند

:سر سفره شام کیومرث همان طور که لقمه اش را می جوید با اخم گفت

مامان اکرم، دیدی بازم تفنگم خراب شد. بابا اصلاً قشنگ درست نکرد همش می ذاره می ره - .من اصلاً از دوستای بابام خوشم نمی یاد

:تقی نگاهی به نوه اش کرد و گفت

کیومرث این چه حرفیه بابا؟ لابد دوستای بابات باهاش کار داشتن، تو نباید از بابات ایراد بگیری. - تفنگ خراب شده که شده. اون که تفنگ ساز نیست می خواستی مواظب باشی تا خرابش نکنی. دیگه م نشنوم پشت سر بابات حرفی بزنی ها نه تو نه هیچ کدومتون فهمیدی پسر؟

:کیومرث که جا زده بود گفت

.بله بابا بزرگ -

:تقی دوباره رشته صحبت را به دست گرفت و گفت

این که نمی شه توی این خونه کوچیکترا عرض اندام کنن و بزرگترا خفه خون بگیرن. باباهاتون - نیستن ننه هاتون کجان که شماها رو تربیت کنن؟ مرد که مال خونه نیست. زنم مال بیرون .نیست

خیلی خوب معلوم بود که تقی سیمین را نیش می زند و امشب همه حرفها متوجه سیمین .است

کوکب دلش شور می زد. او خوب می دانست که سیمین تا حدی ساکت می ماند و بعد از آن .حتی کتک را به جان می خرد. بی بی متوجه شد و زود حرف را عوض کرد

ننه تقی امروز مش قنبر رو ندیدی؟ -

چرا ننه چطور مگه؟ -

هیچی زنش بنده خدا مریضه. می گن مریضیش لاعلاجه. کاشکی یه حال و احوالی می - .کردی

.خب ننه من که خبر نداشتم. یه چیزایی شنیده بودم ولی درست و حسابی نمی دونستم -

* * *

forums.Pichak.net

ساغر ظرفها را شست و سیمین سر جایشان گذاشت و اکرم هم بساط چای و قلیان پدرشوهر را برپا کرد.

تقی که روی پشتی لم داده بود قلیانش را کشید و دو استکان چای هم نوشید و بعد از جایش بلند شد. شلوارش را پوشید و پیراهنش را هم عوض کرد و عزم رفتن کرد.

بی بی گفت:

- آغور به خیر ننه؟

- ننه جان می رم بیرون. قراره کسی رو ببینم بابت مغازه حاج رحیم خدابیامرز. ببینم می تونم برای خریدش کاری بکنم یا نه؟

- خدا به همراهت ننه.

تقی هم رفت و خانه ماند برای پنج زن و بچه هایشان. ساعتی بعد بچه ها یکی یکی خوابیدند. بزرگترها هم یکی یکی به اتاقهایشان رفتند.

ساغر وقتی وارد اتاق کوچکش می شد، قدم به قصری رویایی گذاشته و احساس راحتی و آرامش می کرد.

قسمت 8

در اتاقش را بست و به آرامی روی زمین ولو شد. چشم به سقف اتاق دوخت و به فکر فرو رفت. «یعنی الان حجت کجاست؟ پیش کیه؟ چه کار می کنه؟ من که می دونم کجاست. ولی چرا؟ شاید من مثل اون زنها، ادا و اطوار بلد نیستم. شاید خدا فقط منو آفریده برای حمالی و خدمتکاری! اون از خونه دایی عنایت که زن دایی مثل یک دیو دوسر بود، اینم از زندگیم؛ نه شوهری، نه بچه ای، هیچی. لااقل سیمین و اکرم دلشون به بچه هاشون خوشه، ولی من چی؟»

بعد از جایش بلند شد و روبروی آینه ایستاد. خودش را نگاه کرد و گفت: «ولی من که زشت نیستم، پیر نیستم، من پاک پاکم، فقط یه مرد منو لمس کرده، پس چرا همون مرد منو می ذاره و می ره دنبال اون جور زنا؟ نمی دونم من خوشبختم یا اونا؟»!

حرص خوردن و فکر کردن فایده ای نداشت. رختخوابش را پهن کرد و دراز کشید. ناخواسته زد زیر گریه. این کار همیشگی ساغر بود. شبها گریه می کرد و روزها کلفتی.

سپیده زده بود که صدای در بلند شد. حجت بود. از دیروز صبح که رفته بود، حالا آمده و تقریباً نیمه مست بود. داخل اتاقش شد. ساغر با صدای در اتاق بیدار شد و شوهرش را دید.

- سلام حجت، کجا بودی؟

forums.Pichak.net

:حجت که حال خوشی نداشت گفت

!پیش یار -

حجت همیشه وقتی مست بود، این حرها را می زد. ولی وقتی به هوش می آمد، حاشا می کرد و می گفت: «دروغه! من نگفتم تازه ام اگه گفتم خب مست بودم، توی حال خودم نبودم، یه چیزی گفتم، تو چرا باورت می شه؟»

* * *

:صبح زود، حجت دست های ساغر را گرفت و گفت

... می خوامت خیلی می خوامت، دلم می خواد واسه ات -

.و بعد آنقدر خسته و مست بود که نتوانست دو کلمه حرف با زنش بزند و زود خوابش برد

ساغر به چهره شوهرش خیره شد. حجت را دوست داشت، اما نمی دانست لبهای حجت برای کدام زن باز و بسته می شود. چشمهایش زیبایی کدام زن را برانداز می کند؟ دستهای مردانه اش کدام زن را در آغوش می کشد و سینه اش جای عشق چه کسی است که او را این طور از ساغر جدا کرده و فقط اسم شوهر روی آن داد؟

ساغر غرق افکارش بود که دوباره صدای در بلند شد. این بار داوود بود. او هم وضع بهتری از حجت نداشت. نفر سوم آقا تقی بود ولی مست نبود، در عوض حسابی تریاک کشیده و حالا سراغ زن و زندگیش آمده بود. اما از جواد خبری نبود. حتماً قهر کرده که این موضوع طبیعی و .عادی بود

کوکب دستهایش را کنار حوض شست و رفت که چای را دم کند. یک ربع بعد سیامک با چند .قرص نان وارد حیاط شد

.سلام عزیز -

.سلام به روی ماهت قربونت برم -

.بیا عزیز نون خاشخاشی واست گرفتم -

.الهی دامادیتو ببینم. خیر ببینی. منم می خوام واست سرشیر بیارم تا بخوری -

.آخ جون سرشیر، عزیز چای حاضره؟ صبحونه منو بده. من می خوام زود بخورم -

:کوکب به آرامی لبش را گاز گرفت و گفت

.یعنی بدون بزرگترا؟ بابابزرگ که خوابه، ولی بی بی باید بیاد سر سفره -

forums.Pichak.net

دقایقی بعد، بی بی لنگ لنگان از اتاق بیرون آمد. کوکب سفره را پهن کرده بود و ظرف شیر را وسط سفره گذاشت.

- سلام بی بی صبحتون بخیر.

- سلام ننه صبح تو هم بخیر. عاقبتت بخیر. آخیش خدا امان از این زانودرد که انگار خوب شدن توی کارش نیست.

ساغر از پله بالا آمد و گفت:

- سلام بی بی صبح بخیر.

- سلام ننه جان آخرتت بخیر.

ساغر نان ها را تکه تکه کرد و اطراف سفره گذاشت. آقا تقی از اتاق بیرون آمد. خیلی خندان و پرنشاط. ولی این نشاط جریان گرفته از تریاک خانه سلیمان بود. او وقتی تریاک می کشید همه به جز بچه ها می فهمیدند چه کار کرده است.

سلام بلندبالایی به بی بی کرد و رو به زنش گفت:

- سردماغ باشی خانم.

کیومرث گفت:

- بابابزرگ امروز عزیز می خواد به من سرشیر تازه بده.

- اِ نه بابا پس من چی تو به من نمی دی؟

- آخه دست من نیست پیش عزیزه.

کوکب کاسه سرشیر را آورد و گفت:

- چرا بابا، به همه می دم این همه سرشیر، همتون بخورید.

تقی مرتب حرف می زد و می خندید. کوکب دلخور و آزرده بود. هر وقت تقی تریاک می کشید او ناراحت می شد. بی بی هم همین طور ولی هیچ کاری از دستشان برنمی آمد. تقی هر کاری که دلش می خواست می کرد و پسرانش هم الگویشان پدرشان بود.

ساغر کنار بی بی نشست. سیامک گفت:

- زن غمو برم عمو حجتو بیدار کنم؟

ساغر گفت:

- نه عمو خوابیده، یعنی تازه خوابیده.

سیامک لقمه نام و سرشیر را گرفت و داخل دهانش گذاشت.

forums.Pichak.net

:تقی گفت

اِ مگه حجت خونه ست؟ -

.بله آقاجون، خوابیده -

:خنده ای کرد و گفت

عجبه! آقا حجت کی اومدن؟ -

:کوکب نیشدار جواب داد

.صبح اومدن آقا. این کار همیشه، تعجب نداره -

:بی بی گفت

این کار شده عادت مردای این خونه. والله من که نمی دونم تا کی می خوان این عادت بد رو ادامه بدن؟ -

:تقی خنده کوتاهی کرد و گفت

.بی بی جان این رسم زمونه ست. زمونه این طوریه دیگه -

:کوکب گفت

.زمونه کاری نداره آدماشن که همه چیز رو عوض می کنن -

:تقی چیزی نگفت. با اشتها نان و سرشیر را خورد و چایش را سر کشید و گفت

.راستی بی بی با مش غلام صحبت کردم، بابت اون مغازه -

اِ خب خیره ننه، چی شد؟ -

هیچی یه خرده اون گفت و یه خرده من گفتم، حالا قراره بره با دامادش حرف بزنه بعد بیاد خبرشو بهم بده. -

چند گفته ننه؟ -

.والله اون می گه پنج هزار و سیصد تومن، ما می گیم چهار هزار تومن آخرش -

پنج هزار و سیصد تومن؟ چه خبره ننه مگه فروشگاه بالا شهره؟ یه مغازه همچین بفهمی نفهمی یه قدری بزرگه. همین والله چهار هزار تومن هم نمی ارزه. -

:تقی خنده ای کرد و گفت

.نه ننه چهار تومن بده خوبه. حالا ببینیم چی می شه -

forums.Pichak.net

:تقی رو به نادر کرد و پرسید

تقی جان بابا، مامانت کو؟ -

:به جای نادر، بنفشه جواب داد و گفت

قسمت 9

.مامانم نمی یاد چای بخروه -

نمی یاد؟ چرا بابا جان؟ -

.آخه مامانم قهره -

با کی قهره؟ -

با بابام قهره. تازه دیشبم گریه می کرد فکر کرد من نمی بینم. ولی من داشتم نگاش می - .کردم

:نادر چشم غره ای به بنفشه رفت و گفت

مگه مامان نگفت حرف خونه رو بیرون نگو، هان؟ -

:تقی قیافۀ حق به جانبی به خود گرفت و گفت

بیرون یعنی چه بابا؟ مگه اینجا بیرونه؟ اینجام خونه خودمونه دیگه. حالا مامانتون می خواد - .زندگی رو به همه زهرمار کنه اون حرفیه جدا

:بی بی گفت

ای بابا تقی جان از قدیم گفتن قهر نمک زندگیه. حالا اگه با هم قهر باشن یه دقیقه دیگه - واسه هم می میرن. تو چرا خودتو قاطی می کنی؟

ای بی بی جان به خدا واسه زنا هر کاری که بکنی بازم حق نشناسن و دو قرت و نیمشون - .هم باقیه. انگاری وقتی سرشون داد بکشی و عین برج زهرمار باشی بیشتر می خوانت

:کوکب گفت

حالا شما چرا خودتونو ناراحت می کنین؟ اونا زن و شوهرن با هم آشتی می کنن. صبحونه رو - ... به خودت تلخ نکن. هر چی باشه

:تقی حرفش را قطع کرد و گفت

یاالله بابا یاالله من حوصله نصیحت کردن تو یکی رو ندارم سر به سرم نذارین. یهو می بینید خر - !می شم و کاری که نباید بکنم جلوی این بچه ها می کنم ها

forums.Pichak.net

.کوکب و بقیه حتی بی بی هم ساکت شدند

.بچه ها بعد از خوردن صبحانه از ایوان پایین آمدند و مشغول بازی شدند

ساغر و اکرم هم مشغول شست و شو و تمیز کردن و پخت و پز ناهار شدند. کوکب می خواست برای خرید بیرون برود.

بی بی هم چادر نمازش را عوض کرد تا به جلسه قرآن برود. تقی هم یک بالش گذاشت کف اتاق و خوابید.

* * *

:صدای در حیاط بلند شد. کوکب صدا زد

بنفشه جان برو ببین کیه؟ -

.چشم عزیز -

:بنفشه در را باز کرد و با صدا گفت

.عزیز جون بابامه ... سلام باباجون -

سلام به روی دختر گل و قشنگم. چطوری بابا جون؟ -

خوبم بابا. بابا جون دیشب کجا بودی؟ -

.دیشب یه کاری داشتم، دیروقت شد نتونستم بیام -

اِ بابا جون این دیگه چیه؟ مال کیه؟ -

این مال مامانه، کجاست؟ -

.توی اتاق خوابیده -

خوابیده؟ اونم این وقت روز، چرا؟ -

:بنفشه نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و گفت

آخه دیشب مامان یواش یواش گریه می کرد. نمی دونست که من بیدارم و دارم نیگاش می کنم. برای همین من همه چیزو دیدم. یه چیزایی هم می گفت ولی خیلی یواش بود من نتونستم بشنوم. راستی بابا، چرا مامان اینقدر گریه می کنه؟ -

:جواد هدیه ای را که برای همسرش خریده بود، برداشت و آهی کشید و گفت

forums.Pichak.net

مامان نباید گریه کنه دخترم. شاید دلش درد می کرده شایدم سرش. من که نبودم ببینم یا - بدونم.

جواد خنده ای کرد و دوباره گفت:

شاید دلش برای من تنگ شده بود. روش نمی شد به کسی بگه. حالا تو دختر خوبی باش و - من و مامانتو تنها بذار تا ببیم چش شده بوده.

نه بابا منم می خوام بیام. می خوام بفهمم -.

خب اگه مامانت بفهمه که تو دیشب بیدار بودی و دزدکی اونو می پاییدی اون وقت می دونی - که ناراحت می شه و دعوات می کنه.

خب شما چی؟ شما بهش نمی گید؟ -

نه که نمی گم. قربونت برم حالا برو بازیتو بکن -.

کوکب بالای ایوان بود. جواد به مادرش سلام کرد و گفت:

چطوری عزیز؟ -

کوکب لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

اگه شما سه تا پسر بذارین ما هم نفسی می کشیم -.

ای بابا عزیز ما که کاری نداریم. تازه بیشتر وقتها هم نیستیم -.

همین دیگه! همین کله شقی ها کار دستتون می ده. همین لجبازی ها و همین ندونم کاری - هاتون. خب پسر تو نمی گی ...

جواد حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

ای عزیز تو رو خدا دیگه نصیحت نکن، باشه -.

کوکب نگاهی به کادو انداخت و بعد با طعنه گفت:

واسه سیمین گرفتی؟ -

ولی منتظر جواب جواد نشد و گفت:

از قدیم گفتن، نه جلوی دیگران توی سرم بزن نه توی خلوت نازم بکن. حالام حکایت تو شده -.

بعد روفروشی را تکانی داد و مشغول کارهایش شد.

جواد به طرف اتاقش رفت و در را باز کرد.

سیمین پشت به در دراز کشیده بود. با صدایی خشک گفت:

forums.Pichak.net

.بنفشه مواظب گلی باش -

.ولی چون جوابی نشنید برگشت تا ببیند چه کسی در اتاق است که شوهرش را دید

:جواد با رویی گشاده و با خنده کادو به دست به سمت سیمین آمد و گفت

!سلام به خانوم خانوما -

:سیمین جوابش را نداد و پشتش را به او کرد. جواد نزدیکش نشست و گفت

منو می بخشی یا می خوای کتکم بزنی، ها؟ نمی خوای یه چیزی بگی؟ بگو دیگه سیمنی - .جان، بگو اقلاً جواب سلاممو بده

:سیمین نگاهی به جواد کرد و گفت

باشه جوابتو می دم. گفتی سلام منم می گم سلام و مرگ. یعنی وقتی سلام دادی خیلی - .زود خداحافظی کن و برو

!یعنی بمیرم دیگه؟ -

.سیمین جوابی نداد و رویش را برگرداند

:جواد گفت

اون وقت اگه من بمیرم بچه هات بی پدر می شن، بی سرپرست می شن، غم بی پدری - !روی صورتشون می شینه. تازه از همه اینها مهم تر این که تو بی شوهر می شی، بی جواد

:سیمین با طعنه گفت

راست راستی این آخریه خیلی مهمه نه که حالا بچه ها پدر دارن و منم شوهر! پاشو برو بابا - .پی کارت. همون جایی که بودی

ای بابا مگه تو شوهر نداری؟ -

.دِ اگه داشتم که دلم نمی سوخت -

پس الان اینی که روبروت مثل یه شاخ شمساد نشسته کیه؟ -

پاشو برو نذار سر صبحیه دهنم باز بشه. اون وقت اگه باز بشه مثه بچه ننه ها قهر می کنی - .می ری پیش اون آشغالها. بعدشم دوباره گریه کنون میای خونه

ببین سیمین جون ... اصلاً بیا آشتی کنیم. وقتی می تونیم بخندیم چرا قهر کنیم، ها؟ -

:سیمین با چشمهای پر از خشم و کینه، جواد را نگاه کرد و گفت

قسمت 10

forums.Pichak.net

اِ نه بابا؟ خوبه، خوبه! کی گفته جواد آدم بدیه؟ کی گفته می ره و صبح می یاد؟ کی گفته - پیش رقاصه ها و هرزه ها می ره؟ کی گفته جواد آدم نیست؟

:جواد خنده ای کرد و گفت

.هیچ کس، لااقل هر کی ندونه تو که می دونی -

!آره تو بمیری. اونم هیچ کس نه و فقط من -

ببین سیمین جان اگه با من آشتی کنی دو تا خبر خوب واست دارم. یکی اینکه برات کادو - ... خریدم دیگه اینکه

:دستهایش را در هم کرد و با لبخندی شیطنت وار گفت

.آهان دومی مث اولی نیست، اون قیمتیه. قیمتشو بده تا بهت بگم -

.برو بابا، حوصله تو ندارم -

اِ اگه بدونی این خبر چقدر ارزش داره حتماً ول کن معامله نمی شی ها. اصلاً می دونی چیه؟ - ارزون می فروشم. یک لبخند خوش رنگ و رو و یک آشتی مردونه، چی می گی؟

:سیمین نیم خیز شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد بعد رو به جواد کرد و گفت

پاشو برو روباه. تو که توبه نمی دونی چیه پس برو دهنتو آب بکش. همون آبجی رفیقت - !باهاتش آشتی کنه و واسته بخنده واسه چند وقتت بسه

اِ خره خبرم شنیدنیه. خیلی خب حالا که نمی خوای منم از عبدالله خان داداشت بهت خبری - .نمی دم

:سیمین با شنیدن نام برادرش از جا کنده شد و گفت

.داداش عبدالله چی شده؟ یاالله جون بکن ببینم. حالا مُرد تا بگه -

:جواد دراز کشید و گفت

.ولش کن بابا خیلی خسته ام حالا که وقتش نیست -

:سیمین بلند شد و ایستاد و گفت

دِ بگو ببینم چی شده خبرت؟ دلم داره کنده می شه. چه بلایی سر داداشم اومده؟ -

:جواد خندید و گفت

/هر چی باشه جای غم و غصه نیست. ولی نمی گم خبر شادی چیه -

forums.Pichak.net

سیمین دلش آرام گرفت و گفت:

شادی واسه چی؟ په خبر شده؟ -

اِ نه بابا -.

نمی گی؟ خب نگو به جهنم. به درک! بالاخره که می فهمم -.

آره می فهمی ولی ممکنه دیگه دیر بشه. اون وقت نمی تونی به خودت برسی. آخ آخ که چقدر بد می شه ها؟ -

سیمین دل توی دلش نبود که جواد خبر را بگوید. از طرفی هم نمی خواست آشتی کند. بنابراین گفت:

برو بابا تو اگه صد تا چاقو بسازی یکیش دسته نداره. همون واسه خودت بذار. ما شادی نخواستیم. اصلاً شادی ای که تو به من بدی از خبر مرگ هم بدتره. پس مال خودت! -

جواد خستگی از تن به در کرد و گفت:

باشه پس ما هم می گیریم می خوابیم -.

سیمین خیلی دلش می خواست زودتر بداند چه شده و جواد چه چیزی می خواهد بگوید.

عبدالله خان برادر بزرگتر سیمین بود. سیمین دو برادر و دو خواهر داشت. عبدالله خان حدود چهل و هفت، هشت سال داشت. چند سال قبل همسرش را از دست داده بود و با فرزندانش زندگی می کرد. او هم بیشتر اوقاتش را با دوستانش می گذراند. عبدالله خان در بازار، فرش فروشی داشت و مردی بسیار خوش تیپ و ثروتمند بود.

خسرو برادر کوچکتر سیمین هم تازه از فرنگ برگشته و هنوز مجرد بود.

به تازگی برای دختر عبدالله خان، نازنین، خواستگار آمده بود و هر دو طرف راضی بودند و حالا قرار بله برون را برای شب جمعه گذاشته بودند. ولی سیمین خبر نداشت. جواد از ترس عبدالله خان، می خواست هر طور شده سیمین را راضی کند تا با روی خوش او را به بله برون ببرد. ولی حالا سیمین عصبانی و کتک خورده بود. تازه جواد باید ورم و کبودی صورت سیمین را توجیه می کرد که این کار حتماً ملزم به کمک سیمین بود.

سیمین لب حوض نشست و مشغول شستن استکان ها شد. ساغر از پنجره اتاق او را دید و آهسته طوری که حجت بیدار نشود از اتاق خارج شد. نزدیک سیمین آمد و سلام کرد.

سیمین نگاهی به ساغر انداخت و گفت:

سلام -.

سیمین جان بذار کمکت کنم. صورتت درد می کنه -.

forums.Pichak.net

نه نمی خواد. الهی دستش بشکنه و بدنش مثل صورت من ورم کنه. اون وقت ببینم آقاجون و ننه جونش چه کار می کنن. براش می میرن یا نه؟ -

.خودتو ناراحت نکن اینقدرم حرص و جوش نخور -

حرص و جوش؟ کار من از این حرفا گذشته. از همون روز اول نمی دونی این پدرشوهر چه نیش ها و زخم زبونایی می زد. می گفت اصلاً عروس آینه و شمعدون می خواد چیکار؟ مهریه منو کرد 500 تومن اون وقت مهریه ی حوری رو کرد 75 هزار تومن. خب این عدالت بود؟ من که نمی گذرم. همون شب عروسی منو با چشم گریون فرستاد توی حجله پیش پسر عزیز و نازنازیش. ای خاک بر سرت سیمنی! اومدی گیر یه مرد نکبتی خاک تو سرتر شدی. ولی می دونی چیه؟ اگه این تقی فکر کرده می تونی روی کول من سوار بشه و هر کاری دلش خواست بکنه کور خونده. راستی تو چی شوهرت اومده یا نه؟ -

:ساغر آهی کشید و گفت

.آره اومد. سپیده صبح بود که اومده، ولی خواب و خسته -

همین دیگه. اینا فکر می کنن سپهسالار تحویل ما دادن. همشون لنگه همدیگه اند. سگ زرد برادر شغاله. چه فرقی می کنه آدم نصیب شغال بشه یا کفتار هر دو مث همدیگه. تا خون آدمو نخورن آروم نمی گیرن. -

:اکرم هم به آنها ملحق شد و کنار حوض نشست و رو به سیمین کرد و گفت

بیچاره تا کی می خوای تن و بدنتو زیر دستای جواد له کنی. ها؟ آخه یه کم به فکر بچه هات باش. اون طفلیا چه گناهی کردن که باید گریه و درد مادرشونو ببینن؟ یه خرده هم تو کوتاه بیا. -

کوتاه بیام؟ مثلاً تو و ساغر که کوتاه اومدین چه گلی به سرتون زدن که به من ندادن؟ اینا از هر سه ما بیگاری می خوان فقط باید براشون بشوریم و بپزیم و درست کنیم. -

:اکرم گفت

.شاید تو درست بگی ولی به خاطر بچه ها صبر می کنم -

سیمین سری تکان داد و از کنار حوض بلند شد و روی پله ایوان نشست. بغض ضعیفی که در گلویش بود از صدایش هویدا شد. آرام گفت:

هر چی توی آینه خودمو نیگا می کنم که یه عیبی از خودم بگیرم، نمی تونم. دلم آتیش می گیره از این همه خفت که جواد بهم می ده مثلاً شوهر کردم که تکیه گاهم بشه، حمایتگرم باشه، ولی بلای سر و تنم شد. گاهی اوقات اینقدر توی کار خودم می مونم که حد نداره. -

:ساغر دستهای سیمین را گرفت و گفت

forums.Pichak.net

بازم تو و اکرم دلتون به بچه هاتون خوشه که مث دسته گل می مونن ولی من چی بگم؟ نه - بچه ای، نه همدمی، نه مادر و پدری و خونواده ای، هیچی هیچی. دلم خوشه به این بی بی و بچه های شما دو فر. خب چه می شه کرد دنیاست دیگه.

قسمت 11

با صدای کوکب هر سه نفر سرپا ایستادند. کوکب گفت:

ساغر برنج رو پاک کردی یا نه؟ -

بله خانوم جون نمک هم زدم. -

چیه چرا معرکه گرفتید؟ اکرم، داوود چه کار می کنه؟ -

خوابیده خانوم جون. -

جواد چی سیمین؟ -

اونم مثل داوود و حجت خوابیده. -

خوابیده؟ اون که الان اومده بود، خوب شنگول منگول بود چطور خوابیده؟ -

سیمین خنده کمرنگی کرد و گفت:

خب خانوم جون، یه آدم علاف مثل جواد که شب تا صبح خرج چهار تا عوضی و دو تا رقاصه - می کنه دیگه رمق بیدار موندن نداره.

کوکب یک پله پایین آمد وگفت:

ببین دخترجان اینقدر به مردت پیله نکن، اینقدر به پر و پاش نپیچ. شماها هر سه تانون خیال - می کنین من از این که پسرام شب می رن و صبح می یان راضیم؟ نه والله، نه به خدا، ولی چی کار کنم؟ از همون اول به این تقی گفتم نذار پسرات مث خودت بار بیان همچین زد توی دهنم که خون از دماغ و دهنم زد بیرون. بیچاره بی بی اونم حرص و جوش می خورد ولی خب چی کار می تونست بکنه؟ هیچ کس حریف تقی نبود. حالا که خوب شده بدیهاشو شماها ندیدید. خدا کنه هیچ وقتم نبینید.

سیمین گفت:

دیگه از این بدتر می خواید که آقابزرگ هرچی دلش می خواد بارمون می کنه؟ -

کوکب لبخند کمرنگی زد و گفت:

نه دختر جان کاشکی بدیهاش همینا بود و بس. -

forums.Pichak.net

.بعد آهی کشید و از پله ها پایین آمد و به زیرزمین رفت تا برای ناهار فکری بکند

:صدای داوود بلند شد

اکرم، اکرم کدوم قبرستونی هستی، ها؟ -

.اکرم بلافاصله از جایش بلند شد و بدون هیچ صحبتی دوان دوان به سراغ شوهرش رفت

.سلام داوود خان -

سلام. کجایی تا ما سرمونو می ذاریم زمین تو هم می ری پی علافی؟ -

.داوود خان پیش عزیز و بقیه بودم -

.بیخود عزیز عزیز نکن. اسم اونو نیار تا دهن منو ببندی. پاشو یه زهرماری، چیزی بیار تا بخورم -

اکرم از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه سینی صبحانه داوود را به اتاق آورد و جلوی او .گذاشت

.داوود مرد سرد، بی روح و بددهنی بود و هیچ وقت با همسرش خوش و بش نمی کرد

حتی دو سال پیش به مادرش گفته بود که اصلاً از اکرم خوشم نمی یاد و اگر دستور آقاجون نبود .هرگز با اون ازدواج نمی کردم

اکرم این موضوع را فهمیده بود ولی هیچ وقت به روی شوهرش نیاورد. او زنی کدبانو، پاک و .خانواده دوست بود و از زیبایی نسبی هم برخوردار بود

اکرم منتظر ایستاده بود ببیند آیا شوهرش باز هم دستوری می دهد یا نه. داوود چایش را سر :کشید و گفت

اون رادیو رو روشن کن ببینم چی زق زق می کنه؟ -

.اکرم رادیو را روشن کرد. یک خواننده داشت ترانه شاد و کوچه بازاری می خواند

:داوود آهی کشید و گفت

آخی قربون صدات. قربون هر چی شبه که یه گوشه ابروش می ارزه به روز. آخ که چقدر دلم - .می خواست همیشه شب بود و ما تو حال خودمون بودیم

:بعد با نوک پا سینی را کنار زد و گفت

.پاشو جمعش کن -

:اکرم مشغول جمع کردن بود که ناصر وارد شد و گفت

.بابا سلام -

forums.Pichak.net

.سلام بابا -

چیه؟ -

.بابا یه تومن بده -

یه تومن؟! چه خبره یه تومن می خوای چه کار؟ -

.اِ بابا پنج روزه که بهم پول ندادی حالا شده یه تومن -

:داوود با شوخی گفت

برو پدرسرگ، حالا دیگه سر منو کلاه می ذاری؟ -

.نه بابا، تو رو خدا بده زود باش -

واسه چی،کجا می خوای بری؟ -

.می خوایم با علی اینا بریم بازی یه چیزی هم بخوریم. زود باش بابا الان اونا می رن ها -

.داوود یک تومان از جیب کتش درآورد و به ناصر داد

.ناصر رفت. داوود به حیاط آمد و به طرف اتاق بی بی رفت

بی بی جان، بی بی جان سلام، کجایی بابا؟ -

.سلام ننه بیا تو، اینجام ننه -

.نه بی بی شما بیایید با هم بریم توی ایوون -

:بی بی از در اتاق بیرون آمد و گفت

!به به چه عجب ما جمال آقا داوود رو هم دیدیم -

بی بی از گل بهترم حالا دیگه کنایه می زنی؟ -

.نه ننه کنایه چیه؟ حقیقته -

.داوود دست بی بی را گرفت و او را از تک پله ی جلوی اتاق پایین آورد

بی بی جان ما هر کجا باشیم زیر سایه محبت و لطف شماییم و همیشه هم دلمون حال و هوای بی بی مونو داره. -

:بی بی آهی کشید و قبل از آنکه چیزی بگوید، گلی گفت

.سلام بی بی -

:بی بی خندید و گفت

forums.Pichak.net

قربون تو برم که تا منو می بینی می خندی و سلام می کنی. می بینی داوود؟ بند بند وجود - من از شماهاست. اگه یه روز شماها رو نبینم عین مرغ سرکنده می شم. جون من وصل شده به شماها. وقتی هم که همه سر یه سفره جمع می شید، خدا می دونه چقدر ذوق می کنم. حالا این که منم، ببین زناتون و بچه هاتون چه حالی می شن.

ای بی بی، زنا رو که باید فرستاد جایی که عرب نی انداخت. بچه ها رو هم یه جوری حل و - فصلش می کنیم. می مونه بی بی و عزیز و آقاجون که فقط به خاطر اونا اینجا هستیم و مخلصشونم هستیم.

بی بی ایستاد و نگاهی به داوود کرد و گفت:

اینه دیگه، همین فکراتونه که کارا رو خراب می کنه و کاری می کنه که بقیه از کِردتون پر - بکشند.

داوود خندید و دستی به سبیل هایش کشید وگفت:

بی بی جون حرص نخور قربونت برم، بیا بریم عوض حرص و جوش یه شربت بیدمشک از عزیز - بگیریم و بخوریم. قربون اون موهای سفیدت بشم. تو فقط ناراحت نشو بقیه اش با من.

بی بی سری تکان داد و یا علی گویان از پله ایوان بالا رفت. به پشتی تکیه داد و آهی کشید و گفت:

آخیش خدا دیگه نفس ندارم -.

و خودش را ولو کرد. کوکب می خواست برای خرید بیرون برود. داوود گفت:

سلام، عزیز کجا؟ -

سلام. دارم می رم یه خرده خرید کنم و بیام -.

چی می خوای بخری؟ هر چی می خوای بده سیامک یا کیومرث برن بخرن دیگه -.

نه ننه اونا که نمی دونن چی بخرن من الان میام -.

قسمت 12

کوکب از در بیرون رفت و داوود و بی بی را تنها گذاشت.

داوود با همان صدای نکره اش صدا زد:

اکرم، اکرم -.

بله داوود خان -.

forums.Pichak.net

چه کار می کنی؟ -

.دارم این گوشتا رو خرد می کنم -

.یالا یه پارچ شربت درست کن بیار ما بخوریم -

.چشم -

با صدای داوود، حجت از خواب بیدار شد. دستی به موهای آشفته اش کشید و با خمیازهٔ بلندی از در اتاق خارج شد. از پایین ایوان سلام بلندی به بی بی و داوود کرد. بی بی نگاهی به او انداخت و گفت:

سلام حجت خان، پارسال دوست، امسال آشنا! کجایی ننه؟ من که دو روزه تو رو ندیدم. چقدر - می خوابی؟ لنگ ظهره.

.اکرم با یک سینی شربت بیدمشک از پله های زیرزمین بالا آمد

.سلام آقا حجت -

!سلام زن داداش، بَه چه به موقع -

:حجت یک لیوان شربت برداشت و گفت

بی بی جان گرفتار بودم. یه خرده سرم شلوغ بود، وگرنه من سگ کی باشم که بی بی - نازنینمو چشم انتظار بذارم؟

:اکرم سینی را روی زمین گذاشت و رو به داوود کرد و گفت

چیز دیگه ای نمی خواید؟ -

:داوود هم با اخم جواب داد

.نه -

.اکرم رفت و بی بی و حجت هم توی ایوان مشغول صحبت و خوش و بش شدند

.ساغر از پله های زیرزمین بالا آمد و حجت را دید. سلام کرد و حجت هم جوابش را داد

آقا حجت کی از خواب بیدار شدید؟ -

.همین الان -

چیزی می خورید بیارم؟ -

.نه می خوان ناهار بخورم. ناهارهای عزیز خوردن داره -

:بی بی گفت

forums.Pichak.net

والله مادرتون دست و پنجه داره خب شامهاشم خوردن داره ولی شماها سرگرمید و خونه - نمی یان.

داوود جان بی بی با شماست! -

نخیرم با همه تونم هم تو هم برادرات، هم اون باباتون. منتها کسی نمی شنوه. -

با سر و صدای بچه ها که دعوایشان شده بود، جواد هم از اتاقش خارج شد و گفت:

بابا بذارین یه دقیقه هم ما بخوابیم. دِ آخه اگه گذاشتین. -

بعد جلو آمد و به حاضرین سلام کرد و به آنها ملحق شد. کمی بعد، با دیدن سیمین، گفت:

سلام سیمین خانوم. -

سیمین بدون آنکه به او نگاه کند، به حاضرین در ایوان سلام کرد. جواد پرسید:

سیمین ناهار چیه؟ -

سیمین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

آقاجون فرمودن قیمه. -

به به قربون سلیقه آقاجون! -

بعد رو به برادرانش کرد و گفت:

آخ که این مرد همیشه حالیشه چی بگه و چه کار بکنه. بنازم به این پدر، قربونش برم. -

سیمین لبش را کجا کرد و گفت:

خب برو. -

بعد از پله های زیرزمین پایین رفت. داوود نگاهی به جواد انداخت و گفت:

تو که عرضه تربیت زنتو نداری پس چرا می زنیش؟ می زنی بعد ناز می کشی؟ -

جواد خندید و گفت:

چیکارش کنم بابا ما هم این جوری عادت کردیم دیگه. -

بعد گفت:

راستی بی بی شب جمعه بله برون دختر عبدالله خانه، بایستی سیمین رو هم با خودم ببرم - ولی خب فعلاً که قهره و صورتشم ورم کرده. حالا می گید چیکار کنم ها؟

بی بی سرش را تکان داد و گفت:

forums.Pichak.net

از من می پرسی؟ اون وقتی که می زدی حواست کجا بود ک حالا چشات باز شده. یعنی فردا شب بله برونه؟ چرا حالا گفتن؟ -

می دونی چیه بی بی؟ یه بلوز براش کادو گرفتم ولی جواب سلامم نمی ده. بعدشم اونا زودتر گفتن ما با هم قهر بودیم. -

چی بگم ننه؟ بالاخره عمه عروسه باید توی بله برون باشه. -

بی بی جان شما باهاش صحبت می کنین؟ -

آره ننه صحبت می کنم. -

حجت صدا زد:

ساغر، ساغر بیا یه چایی درست و حسابی دم کن ببینم بابا. به خدا اگه عزیز توی خونه نباشه هیچ کس به فکر این زندگی نیست. -

ساغر به سراغ سمار رفت. اما تا خواست پارچ آب را توی سماور بریزد، دستش لرزید و پارچ روی زمین ولو شد. حجت عصبانی شد و گفت:

بابا خاک توی اون سرت کنن با این کار کردنت. دیگه یه پارچ آب توی سماور ریختن هم بلدی می خواد؟ آه! -

بی بی گفت:

خب ننه چته؟ حالا خوبه آب روی تو نریخته. -

حجت ساکت شد. ساغر با بغضی در گلو تند تند دور سماور را تمیز و آبها را خشک کرد. در دلش حجت را نفرین کرد و هیچ نگفت.

سیمین از زیرزمین بالا آمد و گفت:

خب آقا جواد پس بله برون نازنینه، آره؟ -

جواد تعجب کرد و گفت:

تو از کجا فهمیدی؟ -

از پله های زیرزمین. -

بی بی گفت:

مبارکه سیمین جان، مبارک باشه. -

قربونت برم بی بی. ممنونم ... خب حرف بزن ببنم کِی؟ -

شب جمعه -

forums.Pichak.net

کی به تو خبر داد؟ -

سهراب -

.سیمین شاد و خوشحال شد و گل از گلش شکفت

.در حیاط باز شد و کوکب با زنبیل پر داخل شد

سیمین زنبیل را گرفت و محتویات آن را خالی کرد. ساغر چادر کوکب را برداشت و تا کرد و همراه .سیمین به او کمک کرد

بوی خوش قیمه همه حیاط را پر کرده بود. صدای قل قل سماور و سبد میوه شسته شده وسط .ایوان، اما در دل ساغر گرفته بود

پیش خود فکر کرد «خوش به حال سیمین، شب جمعه می ره بله برون اونم پیش خونواده اش «حتماً بهش خوش می گذره. فردا شب برای سیمین شب خوبیه

نیم ساعت بعد تقی آمد و همه جلو پایش بلند شدند. او هم جواب سلام همه را داد و رفت .نشست توی ایوان

:اکرم با سینی چای از پدرشوهرش پذیرایی کرد. تقی گفت

.کوکب فردا شب مهمون داریم -

کیه آقا تقی؟ -

قسمت 13

.آقاوکیل و بچه هاش میان اینجا -

:کوکب لبخندی زد و گفت

!قربون بچه ام حوری برم. خیلی وقته ندیدمش چه عجب -

.حوری و بچه ها عصری میان و آقا وکیل هم غروب می یاد -

:جواد گفت

.آقاجون ما فردا شب خونه عبداله خانیم -

:تقی اخمی کرد و گفت

چه خبره؟ -

.هیچی بله برون دخترشه مارَم گفته -

forums.Pichak.net

تقی بُق کرد و گفت:

- به ما چه؟ می خواین برین می خواین نرین.

* * *

آن شب دوباره مردهای خانه، همسرانشان را غمگین و مغموم ترک کردند و به دنبال عیاشی رفتند. نیمه های شب تقی و جواد به خانه برگشتند، ولی از داوود و حجت خبری نبود.

داوود در یک نمایشگاه اتومبیل کار می کرد و جواد با سفارش عبدالله خان، در بازار گلیم و صنایع دستی می فروخت. حجت هم مدتی بود پیش داوود کار می کرد.

دوباره صبح شده و همه مشغول خوردن صبحانه بودند. جواد هم کنار بچه ها نشسته و چای می نوشید. سیمین خیلی خوشحال بود و دلش می خواست زودتر غروب شود تا بتواند برود. عروسها مشغول کارهای خانه شدند.

سیمین وقتی داشت اتاقش را جمع آوری می کرد چشمش به هدیهٔ جواد افتاد و آن را باز کرد. یک بلوز آبی آسمانی با گلهای بزرگ حنایی. از بلوز خوشش آمد ولی به جواد چیزی نگفت. هنوز هم از دست او عصبانی بود.

کوکب برای ناهار آبگوشت پخته بود و داشت تهیه و تدارک شب را می دید. امشب قرار بود آقاوکیل بیاید. این مرد برای کوکب مقام و منزلتی داشت.

عصر، سیمین بچه هایش را مرتب و آماده کرد، بعد جلوی آینه ایستاد و خودش را آرایش کرد. بلوزی که جواد خریده بود را نپوشید و به جای آن، بلوز صورتی رنگی را که خسرو از فرنگ برایش آورده بود پوشید. خودش را برانداز کرد. دلش غنج می زد که زودتر پیش خانواده اش برود.

صدای در حیاط بلند شد و کیومرث صدا زد:

- عزیز، عزیز بیا عمه حوری اومده.

کوکب با شتاب از ایوان پایین آمد و حوری را در آغوش گرفت و هر دو شروع به سلام و احوالپرسی و قربان صدقه رفن کردند. کوکب، فرخنده و فهیمه و اکبر را یکی یکی در آغوش گرفت و بوسید.

حوری با تقی و بی بی و زن برادرهایش هم سلام و احوالپرسی کرد و تک تک بچه های اکرم و سیمین را می بوسید و نوازششان می کرد.

کوکب گفت:

- بریم داخل مهمونخونه.

forums.Pichak.net

:ولی حوری گفت

.حیف این ایوان و این همه گل نیست؟ نه عزیز، همین جا می شینیم -

خواسته حوری انجام شد و همه در همان ایوان نشستند. طولی نکشید که سیمین و جواد هم :آمدند و با حوری و بچه هایش سلام و احوالپرسی کردند. حوری گفت

سیمین جایی می خوای بری؟ -

:سیمین خندید و قبل از آنکه جوابی بدهد، تقی گفت

.آره سیمین خانوم می خوان برن مهمونی -

:سیمین خنده روی لبش خشک شد و چیزی نگفت، ولی حوری گفت

مهمونی کجا؟ -

:باز تقی جواب داد

.خونه داداشش. خونه عبدالله. چند ساله دخترش روی دستش مونده حالا امشب بله برونه -

:سیمین که عصبانی شده بود گفت

.مگه نازنین چند سالشه آقاجون؟ اون فقط 16 سالشه -

:تقی گفت

.به ما چه؟ هر چی که می خواد باشه. من حوصله یکی به دو با تو رو ندارم -

:سیمین اخم کرد و چیزی نگفت. جواد خندید و گفت

خب راستی حوری با سربازی اکبر چه کار کردی. می خواد بره یا نه؟ -

:حوری آهی کشید و گفت

.مگه می شه نره؟ گفتن باید دی ماه بیاد -

:بی بی گفت

خب ننه پسرت می ره و زودی هم برمی گرده. تا بیای ببینی که اکبر رفته یهو دیدی در خونه رو - .زد و گفت مامان من اومدم

همه مشغول صحبت بودند که جواد بلند شد و ضمن عذرخواهی از خواهر و بچه هایش، زن و .فرزندانش را جمع کرد و رفتند

:بیرون در سیمین گفت

forums.Pichak.net

این بابات کی می خواد دست از سر من برداره، ها؟ چرا نمی ذاره من آروم بگیرم؟ جواد یهو - !اون روی سگ من در میادها

:جواد که گلی را بغل کرده بود و با دست دیگر در ماشین را باز می کرد، گفت

.تو رو خدا سیمین کوتاه بیا و زهرمارمون نکن، لااقل امشبو -

من زهرمارت کردم یا بابات؟ -

.تو که اخلاق اونو می دونی پس ولش کن دیگه -

.حیف، حیف که می خوام برم اونجا والا می دونستم چه کار کنم -

.نادر و بنفشه به قدری خوشحال بودند که اصلاً دلخوری مادر را نمی فهمیدند

:به سر کوچه که رسیدند آقاوکیل را دیدند. جواد تعجب کرد و گفت

چطور آقا وکیل اینقدر زود اومده؟ -

:سیمین که از وکیل هیچ خوشش نمی آمد گفت

.از این وکیل موذی تر فقط و فقط خودشه -

:جواد خندید و گفت

.اگه جرأت داری جلوی عزیز بگو -

:سیمین هم نیشخندی زد و گفت

.آره خوب می دونی که جرأتشو دارم و به زودی هم بالاخره به همه می گم -

تو غلط می کنی. مگه شهر هرته که هر زری خواستی بزنی؟ وق وق کردناتو بذار واسه - .خودت

:سیمین نیم نگاهی به جواد کرد و گفت

.بگیر بشین بابا، کاسه داغ تر از آش نشو -

:جواد با بی حوصلگی گفت

.جون مادرت بذار آسته بریم و آسته بیایم -

سیمین ساکت شد و از پنجره اتومبیل مشغول تماشا کردن شد. وقتی به خانه عبدالله خان رسیدند، سیمین خانواده اش را دید. بعد از سلام و احوالپرسی، نازنین با صورتی معصوم و زیبا از :اتاق پشتی بیرون آمد و با سیمین روبرو شد. با خوشحالی سیمین را بغل کرد و گفت

سلام عمه سیمین وای که چقدر خوشحالم می بینمت! آخه تو کجایی عمه؟ -

forums.Pichak.net

:سیمین او را بوسید و گفت

.قربون اون شکلت برم عمه، قربون اون چشای قشنگت بشم -

قسمت 14

.عمه جون، الهی فداتون بشم من هر جا که باشم به فکر شماهام

:نازنین کنار فاطمه، خواهر سیمین نشست و سیمین را هم کنار خودش نشاسند و گفت

به خدا امروز یه روز خیلی خوبه. چی می شه شماها تند تند به ما سر بزنید؟ -

:فاطمه گفت

ای بابا عمه جان تا وقتی توی خونه باباتی خوشی و راحتی داری، وقتی شوهر کنی باید فقط - .و فقط امر و نهی بشنوی و دم برنیاری

:سیمین گفت

.ول کن بابا فاطی جان، دل بچه مونو خالی نکن. بالاخره تا بوده همین بوده -

همه دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. جوانها شوخی می کردند و می گفتند و .می خندند و سر به سر نازنین که قرار بود به زودی عروس شود، می گذاشتند

بالاخره عبدالله خان وارد اتاق شد. هر چند قبلاً همگی سلام و احوالپرسی کرده بودند ولی باز .جلوی پایش بلند شدند و با احترام او را بالای اتاق نشاندند

:فاطمه و نازنین رفتند سراغ بقیه کارها. سیمین گفت

خان داداش راستی محمد رو ندیدم، کجاست؟ -

.والله محمد حجره ست -

این وقت روز؟ اونم الان؟ مگه تعطیل نیست؟ -

چرا تعطیلیش که تعطیله ولی قراره یه نفر بیاد یه فرش رو ببینه. اینه که گفتم محمد با داداش - .علیرضا، داماد امشب واستند در حجره. هم محمد تنها نباشه هم من خیالم راحت باشه

راستی خان داداش داماد چه کاره اس؟ -

.داماد که میکانیکه تو گاراژ نیکبخت. ولی باباش همکار خودمه -

اِ پس چرا پیش باباش نیست؟ -

forums.Pichak.net

باباش می گفت علیرضا از بچگی علاقه به مکانیکی داشته، منم اصراری نکردم تا هر کاری که - عرضه اش بهش می گه بکنه.

- الهی که خوشبخت بشن.

- الهی آمین.

بعد عبدالله خان فریاد زد:

- آهای مرتضی اون قلیون منو چاق کن بیار ببینم ... خب سیمین چه خبر؟ راستی جواد رفت پیش ناصر؟

- خاک بر سرش کنن که به غیر از خونه فامیل من هیچ جای دست و حسابی نمی ره.

- ای بابا این چه حرفیه؟ خوب رفیقشه، باید بره دیگه.

- ای داداش صد تا از این دوست و رفیقای این جوری برن زیر گِل.

- حالا نمی خواد حرص بخوری تا یه ساعت دیگه میاد بابا. راستی دیروز که رفته بودم میوه بخرم بگو کیو دیدم؟

- نمی دونم والله، کیو دیدید؟

- وکیل رو دیدم. نمی دونی چقدر چاپلوسی کرد. من که می دونم همش حقه اس، ولی هیچ وقت به روش نمیارم.

- از این مرد موذی تر خودشه.

- اون طرفا نیومده؟

- چرا همین امشب شام خونه پدرشوهرمه.

وکیل و عبدالله هرچند همکار نبودند و وکیل در میدان میوه مشغول بود، اما به نوعی با هم رقابت داشتند. به خصوص وکیل به خاطر وضع مالی عبدالله، خیلی به او حسادت می کرد. هر وقت عبدالله را می دید، جلوی رویش تا می توانست مجیزش را می گفت، ولی پشت سر سایه اش را با تیر می زد.

مرتضی قلیان را آورد و جلوی عبدالله خان گذاشت.

عبدالله با صدای مردانه اش گفت:

- آی بچه برو خونه عمه سهیلا. هم عمه ات رو بیار هم ظرفایی که قراره بیاره کمکش کن.

- چشم آقاجون.

forums.Pichak.net

* * *

وکیل «یا الله» گفت و وارد حیاط شد. کوکب با خوشرویی ولی با احتیاط، طوری که تقی عصبانی نشود جلو رفت و از دامادش استقبال کرد.

- سلام علیکم حاج خانوم.

کوکب همیشه از کلمه حاج خانوم لذت می برد و همین دو کلمه آقا وکیل را عزیزتر می کرد.

- سلام به روی ماهتان خوش آمدین، صفا آوردین، مرحمت کردین. چه عجب خونه ما رو قابل دونستین آقا وکیل!

- ای بابا این چه حرفیه؟ اگه اجازه بدین این شاگرد ما دم دره یه توک پا بیاد و بره.

- ای وای خدا مرگم بده، این حرفا چیه؟ بفرمایید، بفرمایید.

وکیل صدا زد:

- آهای حسن بیا تو.

شاگرد وکیل جوانی بیست ساله بود دو جعبه زردآلو و گیلاس را روی زمین گذاشت و با اجازه وکیل رفت.

کوکب که می دانست دامادش چنین کاری را می کند غافلگیر نشد و کلی از او تمجید و تشکر کرد. با احترام آقا وکیل را به مهمانخانه برد و شروع به پذیرایی کرد.

وکیل با تقی و بی بی و بقیه سلام و احوالپرسی کرد و کتش را داد به حوری تا آویزان کند.

کوکب صدا زد:

- ساغر ساغر دو تا بشقاب بیار اینجا کَمه.

طولی نکشید ساغر از در وارد شد و سلام کرد. وکیل هم که فقط محض وجود این زن به آنجا آمده بود، جواب سلام وی را داد و دیگر نتوانست به راحتی جلوی چشمهای هیزش را بگیرد.

ساغر این را خوب فهمیده بود ولی هیچ کاری نمی توانست بکند و جرأت بیان هیچ حرف یا شکایتی را هم نداشت. با دستورهای پی در پی کوکب هم نمی توانست از جلوی چشم این مرد دور شود. هر وقت وکیل به آن خانه می آمد ساغر در عذاب بود. آنقدر وکیل برای مادرزنش عزیز بود که چشمهای او را کور کرده بود.

ساغر بشقاب ها را به کوکب داد و منتظر دستور شد.

- بیا ساغر بشقاب جلوی آقا وکیل بذار میوه هم بچرخون.

forums.Pichak.net

از اینکه باید جلوی وکیل برود خیلی ناراحت بود. به هر حال بشقابها را چید و ظرف میوه را بداشت.

- اول آقا وکیل.

وقتی روبروی او قرار گرفت وکیل مانند گرگی که بره سفید و زیبایی دیده باشد نیشش تا بناگوش باز شد و با چشمهایی ورقلمبیده او را نگاه کرد و گفت:

- قربون دستاتون!

با اولین میوه ای که وکیل برداشت ساغر ظرف را طرف بعدی گرفت.

اما کوکب وقتی دید دامادش فقط یک خیار برداشته، ناراحت شد و گفت:

- وا! خدا منو بکشه چرا اینقدر کم؟ ساغر این چه طرز میوه گذاشتنه؟ نیگا نیگا، ببخشید تو رو خدا آقا وکیل.

بعد بشقاب وکیل را پر از میوه کرد.

- زحمت نکشید بابا حاج خانوم ما که تعارف نداریم. اینجام مث خونه خودمونه. خودتونو به زحمت نندازین. ما خودمون از خودمون پذیرایی می کنیم شما راحت باشید.

- نه بابا این حرفا چیه؟

کوکب نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- پاشو یه سینی چای بیار، باید حتماً بگم؟

ساغر سریع از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک سینی چای خوش رنگ و رو داخل شد.

قسمت 15

سینی را طبق دستور اول جلوی آقا وکیل گرفت. وکیل به آرامی، طوری که کسی نشود به ساغر گفت:

- چایی تون عین خودتون خوشگله!

ساغر سرخ شد و هیچ نگفت. وقتی همه چای برداشتند، رو به کوکب کرد و گفت:

- خانوم جون اگه اجازه بدین من برم سراغ کارام.

کوکب با سر اشاره کرد که برود.

forums.Pichak.net

بی بی حرکات وکیل و ساغر را زیر نظر داشت. در مورد بی حیایی این مرد و شرم آن زن، یکی دو بار به کوکب گوشزد کرده بود ولی نه تنها کوکب گوش نداده بود بلکه خیلی هم عصبانی و ناراحت شده بود و گفته بود غیر از خودم کسی قدر این مرد آقا را نمی داند.

بی بی اگر می خواست به تقی یا حجت بگوید غوغا و سر و صدا به پا می شد. پس چاره ای نداشت جر اینکه صبر کند ببیند چه می شود. با اینکه بی بی می دانست ولی ساغر جرأت نمی کرد حتی به این پیرزن هم چیزی بگوید.

بی بی پیش خود فکر می کرد «این زن جوان و زیبا که شوهر دارد، پس مرد او کجاست؟ چرا کنارش نیست تا هر بی سر و پایی چشمع طمع به او ندوزد و باعث رنجش و ناراحتیش نشود؟ گناه این زن چیست که شوهرش هم مانند همین مرد است؟»

بساط شام چیده شد و آقا وکیل رفت کنار حوض تا دست و صورتش را دوباره آبی بزند. کوکب صدا زد:

- ساغر اون حوله رو ببر واسه آقا وکیل.

وکیل دل توی دلش نبود تا ساغر را کنار خود ببیند. ولی بی بی مانع شد و گفت:

- فرخنده جان ننه بیا ای حوله رو بده به بابات.

فرخنده حوله را گرفت و پیش پدرش برد. وکیل جا خورده بود. دلخور شد و چیزی نگفت. حوله را گرفت و صورت پهن و زمختش را خشک کرد.

بعد برای اینکه جواب بی بی را داده باشد رفت کنار کوکب و گفت:

- حوله خدمت شما!

کوکب گفت:

- خدا مرگم بده! چرا شما حوله رو آوردین؟ مگه ساغر نبود از دستتون بگیره؟

وکیل با طعنه گفت:

- ای بابا فرقی نمی کنه فرخنده آورد.

کوکب سرش را تکان داد و گفت:

- تو رو خدا ببخشین ولی من گفتم ساغر بیاره نه فرخنده.

وکیل لبخندی زد و گفت:

- بی بی خانوم گفتن ساغر خانوم کار دارن.

- یعنی چه کار دارن؟ چه کاری بالاتر از اینکه ما از شما پذیرایی کنیم؟

forums.Pichak.net

:وکیل برای اینکه تمامش کند گفت

.ای بابا حاج خانوم قرار نبود از این حرفا داشته باشیم ها -

.الهی من قربون اون اخلاق خوب و مردانه شما بشم که اینقدر بزرگوارید -

با چشم غره تقی، کوکب فهیمد که زیاده روی کرده. زود ساکت شد و به سراغ سفره رفت. شام حاضر بود و همه سر سفره نشستند. با صدای در حیاط، داوود وارد شد. ولی از حجت :خبری نبود. داوود با وکیل و خواهرش سلام و احوالپرسی کرد. وکیل گفت

آقا داوود اگه مادرزن داشتی الان می گفتیم مادرزنت دوستت داره که سر شام رسیدی، ولی - .خب حیف که نداری

:داوود با همان لحن گزنده و نیش دارش گفت

همون بهتر که نداریم. مادرزن چیه؟ -

!اصلاً اینو نگو که قبول ندارم. البته همه مادرزنا یه طرف ... مادرزن ما هم یه طرف -

:کوکب که دلش از این حرف غنج زد، سرش را تکان داد و گفت

.من کوچیک همه تونم -

ولی جرأت نکرد بیشتر بگوید چون ترسید تقی سفره را به هم بریزد. البته کیل خیلی خوب :اخلاق تقی را می دانست به همین خاطر او هم مراقب بود. وکیل گفت

ساغر خانوم آقاحجت ما امشب میان یا نمی یان؟ -

:ساغر که اصلاً دلش نمی خواست با او هم صحبت شود، ناچار گفت

.نمی دونم شاید بیاد شایدم نیاد -

:داوود گفت

.اون امشب جایی کار داره نمی یاد -

.چه بد شد می خواستیم زیارتشون کنیم که نشد -

بعد از شام، وقتی ساغر و فهیمه کنار حوض مشغول شستن ظرفها بودند، وکیل تمام حواسش به ساغر بود و او را نگاه می کرد. ساغر که متوجه شده بود، مرتب خودش را جمع و جور می کرد و دلش می خواست هرچه زودتر کارش تمام شود تا از جلوی چشم های هیز و دریده این مرد .کثیف دور شود

.ظرفها تمام شد و وکیل از جایش برخاست

:کوکب گفت

forums.Pichak.net

کجا آقا وکیل؟ -

.من بعد از شام یه کمی راه می رم تا شب راحت تر بخوابم. شما راحت باشید -

.هر جور که راحتید همون کار رو بکنید -

.دست شما درد نکنه. من راحتم، شما بفرمایید -

وکیل دید سر همه گرم صحبت کردن است، خیالش راحت شد و نزدیک ساغر رفت و آهسته گفت:

.خسته نباشید ساغر خانوم -

ساغر با من و من گفت:

.خواهش می کنم کاری نکردم -

کاری نکردین؟ خیلی زحمت کشیدین، حیف شما نیست که این همه کار می کنید؟ شما باید - ...

ساغر از ترس رنگش پرسید و گفت:

.تو رو خدا این حرفا رو نزنید -

چرا عزیزم؟ -

ساغر با ترس گفت:

.من عزیز شما نیستم. شما منو با حوری خانوم عوضی گرفتین -

.یه موی تو می ارزه به صدتا مثل اون -

در همین موقع بی بی صدا زد:

.ساغر ننه بیا این پای منو یه خرده بمال -

ساغر که انگار خدا مرادش را داده بود از کنار وکیل رد شد و نشست پیش بی بی و مشغول مالیدن پاهای پیرزن شد. باز هم وکیل کم آورد.

ساغر پیش خود فکر می کرد «این مرتیکه قبلاً اینقدر پررو نبود، ولی حالا خیلی گستاخ و بی حیا شده، چه کار کنم؟ کی منو حمایت می کنه و چه کسی جلوی این مرد پولدار از خودراضی بی شرم می ایسته؟ شوهرم کجاسن؟ اصلاً آیا من شوهر دارم؟ آیا مردی هست که تکیه گاهم باشه؟ نه، من هیچ کس رو ندارم. پس به قول اکرم باید سوخت و ساخت. ولی سوختن از دست وکیل، خیلی دردناکه! نمی دونم فقط از خدا می خوام کمکم کنه»

ساغر غرق در افکارش بود که بی بی آرام گفت:

forums.Pichak.net

.بسه ننه خوبه -

قسمت 16

آقای رحیمی، پدر داماد به همراه همسر و خانواده اش و همچنین عده ای از فامیل که جمعاً حدود بیست نفر می شدند، به خانه عبدالله خان آمدند و بعد از پذیرایی و خوش و بش معمولی، !رفتند سر اصل مطلب

سر مهریه صد و پنجاه هزار تومن به همراه آینه و شمعدان و کلام خدا و بقیه چیزها از جمله .خرید و حمام و اصلاح ابروی عروس

سر مهریها مادر داماد کمی دلخور بود و می خواست مهریه را کمتر کند و می گفت من یک پسر .دیگر هم دارم می بایستی هر کاری برای علی می کنم برای احمد هم بکنم

ولی آقای رحیمی مانع شد و همان صد و پنجاه هزار تومان به قوت خودش باقی ماند. خب نازنین دختر عبدالله خان بود و عبدالله خان و آقای رحیمی همکار بودند. بنابراین انعکاس خبر .مهریه بالا در بازار، برای هر دوی آنها خوب بود

حاضرین با فرستادن صلوات و گفتن مبارک باد، کف زدند و هلهله کشیدند. سیمین شیرینی را از روی زمین برداشت و به همه تعارف کرد. بعد مادر داماد از عبدالله خان اجازه گرفت تا عروس بیاید .و کمی کنار آنها بنشیند

عبدالله با اجازه خواهر بزرگترش، سیمین را به دنبال نازنین فرستاد. عروس که چادر گلدار زری دوزی شده به سر داشت، با گونه های سرخ شده از شرم، وارد شد و سلام کرد و کنار پدرش نشست. داماد خیلی دلش می خواست ساعتها چشم به او بدوزد و نگاهش کند، ولی او هم خجالت می کشید و سرش را پایین انداخته بود. فقط گهگاهی که همه مشغول صحبت بودند و .حواسشان نبود، نیم نگاهی از زیر چشم به نازنین می کرد

.ساعتی بعد مهمانان خداحافظی کردند و خانه عبدالله خان را ترک کردند

موقع خداحافظی سیمین از خانواده اش بود و چقدر سیمین از این لحظه بدش می آمد و دلتنگ می شد. ولی چاره ای نبود و باید این کار را انجام می داد. نازنین و خواهرانش را بوسید و برای .یک ماه دیگر که مراسم عقدکنان نازنین بود به همدیگر وعده و وعیدها دادند

.بعد همراه شوهر و بچه هایش سوار ماشین شدند. خداحافظی کردند و رفتند

داخل ماشین، جواد می خندید و از هر دری حرف می زد. سرحال بود و شوخی اش گرفته بود. خانواده داماد را دست می انداخت و روی تک تک آنها عیبی می گذاشت. سیمین که حسابی :عصبانی شده بود، گفت

اینقدر کج و کوله دیدی که وقتی یه آدم حسابی می بینی جا می خوری و چشات باباغوری - !درمیاره

forums.Pichak.net

:جواد ابرویش را بالا انداخت و گفت

ببخشید کج و کوله های ما کجان؟ -

.سیمین چیزی نگفت و رویش را برگرداند. اما جواد ول کن نبود

با تو بودم، گفتم کج و کوله های من کیا هستن، ها؟ -

:سیمین باز هم چیزی نگفت. جواد فریاد کشید

مگه کَری؟ -

:سیمین نگاهی به جواد کرد و گفت

.بشین سر جات نذار آخر شبیه به جون هم بیفتیم -

.زر نزن یالا جواب منو بده -

!جواد جان بیا نذار امشبمون خراب بشه -

خب اگه خراب بشه چی می شه؟ -

:سیمین که عصبانی شده بود، گفت

.خب درد مرگ می شه -

جواد از کوره در رفت و با پشت دست محکم به دهان سیمین کوبید. خون از دماغ و دهان :سیمین بیرون زد. نادر و بنفشه گریه می کردند و فریاد می کشیدند. جواد داد زد

.زهرمار، خفه شید، من این ننه تونو می کشم -

:سیمین با گریه گفت

الهی جنازه یخ رده تو ببینم. الهی اسیری و فلاکتتو ببینم. الهی جواد روز به روز سیاه بخت تر - .بشی

خفه شود. اگه من اسیر و بدبخت بشم کی تو و اون توله سگاتو نیگا می کنه، ها؟ هر چند - اگه واسه بچه ها باشه آق جونم هواشونو داره ولی واسه تو یه پول سیاه هم حیفه که خرجت کنن. من واست این همه کردم چه کار کردی که حالا واسه دیگری بکنی؟ بنده خدا آقاجونم .حرفاش هم حرفه والله، اون تو رو شناخت و من نشناختم

:سیمین با گریه گفت

مرده شور خودتو ببرن و همه اهل خونه تونو. آره دیگه آقا جونت هم الگوی شماهاست. اون - خودش هزار کثافتکاری می کنه، به شماها هم هیچی نمی گه. بایدم که اینقدر قبولش داشته !باشید

forums.Pichak.net

:جواد گلوی زنش را فشار داد و گفت

آخه مردنی خفه ت کنم آره خفه ت کنم؟ -

.اما با جیغ و داد بچه ها، گلوی او را رها کردو به راهش ادامه داد

سیمین پیش خودش اندیشید که چطور جواد قبل از میهمانی برادرش از ترس عبدالله خان دور و .بر سیمین بود ولی حالا که همه چیز تمام شده او دوباره رفتارش را از سر گرفته

:سر کوچه که رسیدند جواد اتومبیل را نگه داشت و گفت

.هری! یالا دست کره خراتو بگیر و برو خونهٔ خراب شده ات -

سیمین از درد به خود می پیچید و لبش ورم کرده بود. دست بچه ها را گرفت و از ماشین پایین :آورد. بنفشه گفت

بابا تو نمی یای؟ -

:جواد برای اینکه حرص سیمنی را بیشتر دربیاورد گفت

نه بابا جون من امشب می رم پیش یکی دیگه که از مامانت خیلی خوشگل تر و خوش زبون - .تره

:سیمین هم گفت

این که تعج بنداره. تو یه لاشخوری، الان هم یه گوشت مرده بود گرفته کرم گذاشته منتظرته. - !بو تا یه لاشخور دیگه نخوردتش

:جواد لبش را گاز گرفت و گفت

!بالاخره می کشمت حالا ببین -

:سیمین نیشخندی زدو گفت

من حاضرم خودم خودمو بکشم ولی دستای کثیف تو به من نخوره. دلم می خواد پاک بمیرم - !نه نجس

.حیف که کار دارم وگرنه می دونستم باهات چه کار کنم -

.بعد پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت

در تاریکی کوچه، سیمین مجروح بود و سه بچه گریان. تا به در خانه برسد گریه کرد و در دل شوهرش را نفرین کرد. در زد و طولی نکشید که کیومرث در را باز کرد. با دیدن سیمین جیغی :کشید و به داخل دوید. تقی از جایش بلند شد و گفت

چیه بابا؟ کیومرث چته؟ -

forums.Pichak.net

سیمین و بچه ها از در وارد شدند. سیمین مانند یک گلوله آتش بود. نادر و بنفشه خودشان را در آغوش تقی و کوکب رها کردند و ماجرا را تند تند با گریه برای پدر و مادربزرگشان تعریف کردند.

با دیدن سیمین، همه از جمله وکیل و خانواده اش ساکت شدند. بی بی به صورتش زد و گفت:

- ای وای ننه، خدا مرگم بده! سیمین جان چی شده. جواد کو، چرا خونین و مالین شدی؟ بیا اینجا ببنمت بیا جلو ننه جان.

سیمین نگاه تندی به تقی کرد و گفت:

- جواد، رفته تا خبرش بیاد.

تقی گفت:

- نکنه قراره سرت به یه آخور دیگه بند بشه که خبر مرگ شوهرتو می خوای، آره؟

قسمت 17

سیمین با پوزخند گفت:

- یه جورایی بد نیست.

- رفتی عیش و نوشت رو کردی حالا دو قرت و نیمت باقیه؟!

- آره رفته بودم تا بچه برادرم رو که مونده بود رو دستشون، با مهریه صد و پنجاه هزار تومن، شوهر بدم و بیام. حالا که روبروتونم!

تقی غرید:

- می خوام هفتاد سال سیاه نباشی!

کوکب گفت:

- تو رو خدا بس کنید. سیمین زبون به دهن بگیر آخه مگه نمی بینی ما مهمون داریم؟ آقا وکیل اینجاست.

سیمین گفت:

- می گید چه کار کنم؟ آقا وکیل که از عصری تا حالا اینجاست. کنگر خورده و لنگر انداخته.

تقی گفت:

- به تو چه مگه مال اون داداشای عوضی تو رو خورده؟

آتش دعوا داشت بالا و بالاتر می گرفت.

forums.Pichak.net

:سیمین گفت

داداشای من کجا و شماها کجا؟ -

:وکیل که بهش برخورده بود با دلخوری به سیمین گفت

.دیگه هر کی داداشای شما رو نشناسه، من یکی می شناسمشون -

:سیمین دستش را به کمر زد و گفت

ببین! تو یکی حرف نزن! اگه همه اینایی که اینجا نشسته ان، تو رو نمی شناسن، من خوب - می شناسمت و می دونم واسه چی هر راه به راه میای اینجا، قضیه قضیه گرگ و بره ست، مگه نه؟

صورت وکیل که تا بناگوش سرخ شده و به تته پته افتاد. بی بی برای فیصله دادن به قضیه، .سیمین را کنار حوض برد و شیر آب را روی صورتش گرفت

:بعد صدا زد

.ساغر ننه، یه دستمال خشک بیار زود باش -

ساغر با دستمال خشک به سراغ سیمین رفت و آقا وکیل هم با دلخوری رو به حوری کرد و :گفت

.یالّا زود باش بچه ها رو جمع و جور کن بریم -

:کوکب که از شدت ناراحتی و عصبانیت نزدیک بود منفجر شود، رو به وکیل کرد و گفت

آقا وکیل اون جوونه عقلش به شما و به بزرگیتون نمی رسه. تو رو خدا حالا بشینید کجا می - .خواین برین؟ تازه داشتیم خوش و بش می کردیم

:وکیل کلاهش را صاف کرد و گفت

!چه خوش و بشی حاج خانوم. اونم با اومدن سیمین خانوم -

من معذرت می خوام من شرمنده شمام. به خاطر من، به خاطر تقی، اصلاً به خاطر بزرگواری - .خودتون، حالا نرین

:وکیل گفت

.نه حاج خانوم، قراره صبح زود برام میوه بیاد. بهتره زودتر بریم و کمی بخوابیم -

:تقی گفت

زن مزاحم نشو. بذار هر جور که راحتن همون کارو بکنن. منم اگه جای آقا وکیل بودم به خاطر - .زبون این عقرب می رفتم

forums.Pichak.net

.سیمین می شنید و چیزی نمی فگت

.طولی نکشید که وکیل همراه خانواده اش آنجا را ترک کردند و رفتند

:داوود رو به کوکب کرد و گفت

- خاک بر سر مردی که نتونه زنشو آدم کنه و زبونشو چفت کنه. ببین چه جوری جلو آقاجون واستاد و کولی بازی درآورد.

:بعد با صدای بلند فریاد کشید

- آهای اکرم داری چه غلطی می کنی؟ عزیز بدبخت از صبح تا حالا داره می شوره و می پزه و برمی داره، اون وقت شماها خبر مرگتون فقط بخورین و بچرخین. بیا جمع و جور کن تا نزدم همه رو داغون کنم.

.اکرم بلافاصله و تند تند مشغول جمع و جور و شستن ظرفهای میوه و استکان ها شد

.با فریاد داوود، ساغر هم حساب کار خودش را کرد و با اکرم همراه شد

سیمین نگاهی به داوود انداخت و سرتا پای داوود را برانداز کرد و هیچ نگفت. بعد سرش را کنار گوش بی بی برد و گفت:

- چقدر عزیز جونش پخته و شسته، خودش بمیره!

کوکب مثل یک گلوله آتش شده بود. دلش می خواست می توانست تا آنجایی که قدرت دارد سیمین را زیر مشت و لگد بگیرد ولی می دانست که اگر کلامی حرف بزند، قیامت به پا خواهد شد. پس بهتر دید در یک فرصت مناسب او را به سزای کارش برساند.

:بی بی، سیمین را به اتاقش برد تا کمتر جلوی چشم بقیه باشد. داوود با صدای بلند گفت

- اکرم، اکرم این رختخواب صاب مرده منو می ندازی یا یه لقد بزنم تو شکمت؟

:اکرم مانند یک برده مطیع به اتاق رفت تا رختخواب شوهرش را آماده کند. بی بی صدا زد

- ساغر ننه اون دواگلی رو بیار اینجا.

تقی عصبانی و ناراحت روی تشکش نیم خیز شد و اخم هایش را در هم کرد. کوکب که خودش حسابی ناراحت و خشمگین بود، حالا با دیدن تلاش بی بی برای مداوای سیمین، عصبانی بود و زیر لب غرغر می کرد:

- نه اینکه سیمین خانوم خوب کاری کردن، حالا باید زخمشونو مرحم گذاشت. به خدا که حقشه جواد بدتر از اینا بر سرش بیاره. اِ اِ اِ ببین دختره چطور زحمتای منو ریخت بهم و رفت.

:بنفشه آمد کنار پای کوکب و گفت

- عزیز من می ترسم.

forums.Pichak.net

:کوکب که چشمهای باد کرده از گریه نوه اش را دید دلش سوخت و گفت

چرا دخترم؟ -

.عزیز می ترسم بابام بیاد دوباره مامانمو بزنه -

.آخ که الهی خدا مرگ بده زبون بعضی ها رو که آرامش همه رو می ریزن بهم -

:بعد بنفشه را آرام کرد و گفت

برو قربونت برم امشب راحت بخواب. بابات امشب نمی یاد. بیچاره بابات از خونه فراریه. بمیرم - .واسه بچه ام که چه سرنوشتی نصیبش شد

بنفشه را تا جلوی در اتاق برد و خودش برگشت. بی بی سیمین را نشانده بود و روی زخم :هایش دواگلی می ریخت. بعد به ساغر گفت

.همین جا یه پیاله چایی درست کن بده این دختر بخوره -

:سیمین با ناله گفت

.بی بی، تازگی ها سرم خیلی درد می کنه -

:بی بی سری تکان داد وگفت

خب ننه مال چیه؟ مال همین کتکاس که می خوری دیگه. صد دفعه بهت گفتم به این بچه ها - .رحم نمی کنی، لااقل به بدنت رحم کن. نذار اینقدر صدمه ببینه. ولی تو گوش نمی دی

:چند دقیقه بعد ساغر یک استکان چای تازه دم را به دست سیمین داد و گفت

.بخور جون بگیری -

:سیمین استکان را از ساغر گرفت و گفت

قسمت 18

به تو هم خیلی زحمت دادم. هم گلی رو خوابوندی هم به من رسیدی. تو هم از حجت خیری - .ندیدی

"بعد نگاهش را به بی بی دوخت و گفت

بی بی -

.جانم ننه بگو -

!بی بی من ... من ... من خیلی بدبختم -

forums.Pichak.net

و های های زد زیر گریه. طوری که ساغر و بی بی را هم به گریه انداخت. بنفشه از شدت گریه خوابش برده بود و نادر هم خوابیده بود. سیمین در لابه لای گریه هایش گفت:

- بی بی شما خیال می کنید وقتی اشک چشمهای بچه هامو می بینم دلم آتیش نمی گیره؟ وقتی جواد رو می بینم دلم شور نمی زنه که هر لحظه با هم دعوامون بشه و کتک بخورم؟ به خدا بی بی اگه به داداشم بگم، حسابی جواد رو ادب می کنه و از مردی بیزارش می کنه ولی به جون گلی دلم نمی یاد، می گم عیب نداره، خودم جوابشو می دم.

همین امشب همشون می پرسیدند صورتت چی شده، منم به دروغ گفتم خوردم زمین و جواد اینقدر ناراحت شده که نگو. طوری جلوی داداش عبدالله حرف می زدم که انگار جواد هر وقت پیش دوستاش می ره از من اجازه می گیره. تمام کار و دعواهای امشب جواد، نقشه بود و می خواست یه بهانه ای داشته باشه تا چند روز نیاد خونه. اون وقت عوض این که پدر و مادرش نصیحتش کنن می افتن به جون من و هی منو اذیت می کنن.

نمی دونم اگه وجود شما نبود من و بقیه باید چه کار می کردیم. همین وکیل موذی جلوی داداش عبدالله من همچین چاکرم مخلصم می کنه که بیا و ببین، اون وقت مرتیکه عوضی می گه من داداشاتو می شناسم. حالا می دونم چیکارش کنم صبر کن، اگه دلم واسه جواد پاپتی می سوزه، واسه گرگ بیابون که نمی سوزه ...

راستی ساغر خیلی مواظب خودت باش، این وکیل خیلی هفت خطه. غافل بشی خدا می دونی چه کارا می کنه. من که می دونم اون چشمش دنبال توئه، ولی من جای تو باشم چشاشو درمی یارم و به جاش دو تا پشکل گوسفند می ذارم تا حالش جا بیاد.

ساغر سرش را پایین انداخت و گفت:

- سیمین فکر می کنی فقط خودت درد و غم داری؟ نه به خدا من دارم مث یه شمع آب می شم ولی حرف نمی زنم. خب چیکار کنم، کجا رو دارم که برم؟ از اون طرفم یواش یواش دارم از وکیل می ترسم.

بی بی گفت:

- من خودم امشب وکیل رو دیدم، حواسم جمعش بود واسه همین تا می اومد سراغ تو زودیت تو رو می کشوندم جایی دیگه. خوب می دونم از من حرصی شده ولی به درک! بذار بشه، حیف اون حوری مظلوم که قسمت این عوضی شده.

سیمین گفت:

- بی بی، حوری شل اومده.

بی بی گفت:

forums.Pichak.net

نه ننه تو که شل نیومدی جواد چیکارت کرد که وکیل واسه سفت بودن حوری بکنه؟ جواد پول و - پله ی زیادی نداره این جوریه، وای به وکیل که می زد و حوری رو مینداخت بیرون و بچه هاشو بی مادر می کرد.

ساغر گفت:

- بی بی ...

ولی حرفش را خورد و ادامه نداد. بی بی پرسید:

- چیه ننه؟ حرفتو بزن، بگو نریز توی دلت.

رنگ از روی ساغر پرسید و گفت:

- آخه ... آخه ... می ترسم

- می ترسی از چی؟ از کی؟ بگو ببینم از چی می ترسی؟

بعد ساغر صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- بی بی تو رو خدا پیش خودمون سه نفری بمونه.

سیمین و بی بی گفتند:

- آره خب معلومه.

- بی بی جان امشب وکیل هی حرفایی بهم می زد.

- حرف می زد؟ چی می گفت؟

- می گفت تو عزیزمی، یه موی تو می ارزه به صد تا مثل حوری و ... از این حرفا.

بی بی به فکر فرو رفت و سیمین گفت:

- به به! باریک الله! روش وا شده، مرتیکه خیال می کنه چه خبره.

بی بی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- دیگه وقتشه که به یکی بگم تا حالشو جا بیاره.

ساغر و سیمین هر دو با هم گفتند:

- به کی بگی؟

- به داوود.

ساغر با ترس و لرز گفت:

forums.Pichak.net

- نه بی بی، تو رو خدا نه، تو رو به پیغمبر نه، آبروی منو نریز، تو رو هر کی دوست داری این کار رو نکن.

- چرا ننه؟ از چی می ترسی؟ اگه اون نامرد دستش به تو بخوره آبروت رفته، اگه راه و بی راه براش حلوا بشی آبروت رفته.

- نه بی بی، عزیز خونه خرابم می کنه، کاری می کنه حجت در به درم کنه، تو رو خدا نه.

در همین موقع صدای کوکب از پشت در بلند شد و گفت:

- ساغر، ساغر نصف شبه نمی خوای بر بخوابی؟ لابد سیمین خانوم اجازه ندادن.

بعد با عصبانیت گفت:

- پاشو، پاشو ببینم صبح یه عالم کار داریم، یه خرده خون که چهل تا دکتر نمی خواد! اومدی ها.

ساغر جواب داد:

- چشم خانوم جون همین الان می رم.

سیمین نگاهی به ساغر انداخت و وقتی دید زن جوان از ترس می لرزد، گفت:

- نترس، اون حرفای ما رو نشنید. اگه شنیده بود هوارش بلند می شد. برو که از فردا نوبت قصه و بازی منه! من باید خودمو آماده کنم واسه فردا.

ساغر نگاهی به بی بی کرد و گفت:

- بی بی تو رو خدا!

بی بی آهی کشید وگفت:

- برو دختر جان برو راحت بخواب حرفی نمی زنم. منم دارم می رم بخوابم. سیمین جان ننه می خوای پیشت بخوابم؟

سیمین لبخندی زد و گفت:

- قربون تو بی بی خوب برم. نه، این که بار اولم نیست. حتماً آخرین بار هم نیست. دیگه عادت کردم. شما هم برین راحت بخوابین. امشب شما و ساغر رو خیلی اذیت کردم. دیگه به خوبی خودتون ببخشین.

ساغر و بی بی رفتند و سیمین هم روی تشکش کنار گلی دراز کشید. هر سه نفر با دلی گرفته و مغموم به بستر رفتند تا صبح.

طبق معمول ساغر صبحانه را همراه کوکب حاضر کرد و سیامک هم به نانوایی رفت و با یک بغل نان تازه برگشت.

forums.Pichak.net

.تقی از اتاق بیرون آمد و همه سلام کردند ولی او جواب هیچ کدام را نداد

«ساغر یاد حرف سیمین افتاد که گفته بود «بازی من فردا شروع می شه

.کوکب رفت و بی بی را آورد تا صبحانه بخورند

.سلام بی بی -

.سلام ننه -

.تقی که عبوس و اخمو روی فرش نشسته بود، تا بی بی آمد جلوی پایش بلند شد و سلام کرد

قسمت 19

.سلام تقی جان صبحت بخیر -

:بی بی نگاهی به تقی انداخت و گفت

چته ننه چرا سردماغ نیستی؟ -

:تقی سری تکان داد و سبیل های کم پشتش را صاف کرد و گفت

.چیزی نیست بی بی -

پس واسه چی عبوس شدی؟ -

:آه کوتاهی کشید و گفت

می دونی چیه بی بی، ما داریم یه جورایی قاپمونو می بازیم. دیشب این دختره نمک نشناس - بی چشم و رو راست راست جلوی من واستاد و مهمون خونه ام رو بیرون کرد و خودش رفت .راحت خبر مرگش کپید، ولی من نمی ذارم

تقی جان، اگه به برد و باخته، اون بدبخت از اولش بازنده بود، چه برسه به حالا. خب که چی؟ - می خوای چیکار کنی، این حرفا چیه که می زنی؟

ببین بی بی اون زن زندگی نیست اینو ما خودمونم می دونیم. اگه تا حالا نذاشتیم جواد - طلاقش بده واسه خاطره دو چیزه؛ یکی این که قلبمون صاف و بی کینه ست، دوم اینکه بچه داره. نمی خوایم این بچه ها بی مادر بشن. ولی خدا شاهده اگه بخواد دوباره بازی دربیاره چنان .بازی رو نشونش می دم که حالش جا بیاد و نفهمه از کجا خورده

این حرفا چیه؟ تو فکر می کنی همه تقصیرها از اونه و جواد هیچ تقصیری نداره؟ -

نه اصلاً این طوری فکر نمی کنم، اتفاقاً مقصر جواده و بس! اگه جواد مرد بود، همچین زنشو - .آدم می کرد که این جوری درنیاد

forums.Pichak.net

- آدم می کرد؟ دیگه چه جوری؟ هر چی دلش می خواد می گه، هر کاری دلش می خواد می کنه، تا سرحد مرگ هم که کتکش می زنه، دیگه چی می خواد بکنه؟ ببین تقی اون دختره اینجا نیست ولی خداش هست، اول این که اینقدر پاپی همدیگه نشید خوبیت نداره، دوم اینکه نذار پای داداشاش پیش پاهاتون وا شه. که اگه این طور بشه دودش به چشم هر دو طرف می ره و چشاتونو حسابی می سوزونه، آخه یه خرده هم با پسرت حرف بزن.

- چی می گی بی بی؟ اولاً جواد خوبه، دگیه چیکارش کنه؟ می گه منو ببر مهمونی می بره، فحشش می ده واسه ش کادو می خره، توی روش وامی سته می برتش بله برون، دیگه چیکارش کنه؟

- این سه تا عروس بدبخت کی از خونه بیرون می رن؟ بعدشم سر و صورت خونی و ورم کرده سیمین از دست کیه، تقصیر کیه؟

- تقصیر زبون مارگزیده خودشه بی بی. ببین چیکار کرده که دست این مرد رو بلند کرده، حالا یه سیلی زده. اگه من بودم که سرشو می بریدم. می دونی بی بی این سیمین باید زن داوود می شد تا حالشو جا می آورد.

- فکر می کنی داوود خیلی خوبه و خوب کاری می کنه که این طوری اکرم رو زیر پاهاش له می کنه؟ خیالت رسیده اکرم زندگی می کنه؟ نه والله داره بردگی می کنه.

- ای بابا بی بی شما که می گید همه ما بدیم و فقط این سه تا عروس خوبن. یه باره بگین حجت هم بده دیگه. حالا اون بدبخت که اصلاً خونه نیست.

بی بی گره روسری اش را سفت کرد و گفت:

- من نگفتم همه بدن، گفتم باید همه با هم خوب باشن و بعدشم حجت که می خواست شب تا صبح، صبح تا شب بیرون خونه باشه پس غلط کرد که زن گرفت. ببین تقی به خدا قسم اگه بخوای به این دختر بپیچی و هی نیش بارش کنی اصلاً باهات حرف نمی زنم، کاری هم به کارتون ندارم.

تقی که دید بی بی دلخور و رنجیده خاطر شده خنده کوتاهی کرد وگفت:

- ای بابا بی بی، من کی باشم که بخوام جلوی شما واستم؟ من خاک پای شمام. چشم حالا بیا این نون تازه تره، بیا یه لقمه بخور سر کیف بیای بی بی جونم.

با صحبت های بی بی و تقی، کوکب حساب کار دستش آمد که او هم حق ندارد به سیمین اذیت و آزار برساند.

* * *

forums.Pichak.net

روزها می گذشت و خانه تقی و ساکنینش همانی بودکه بود. یک هفته از غیبت جواد می گذشت. اواخر مرداد بود و هوا خیلی گرم بود. ناهار را خورده بودند و هر کس در اتاق مشغول استراحت بود. گرمی هوا اجازه نمی داد کسی در حیاط باشد.

با صدای در حیاط نادر در را باز کرد و حجت را پشت در دید.

- سلام عمو.

- سلام عمو جون.

حجت وارد شد و جلوی اتاق مادرش ایستاد. کوکب با دیدن او گفت:

- بیا بالا حجت جان.

حجت از پله ها بالا رفت و با حالی پریشان وارد اتاق شد. سلام کرد و آرام گوشه اتاق نشست.

کوکب نگاهی به تقی انداخت و بعد پرسید:

- چی شده ننه؟ چرا پریشونی؟

حجت موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

- چی بگم عزیز؟!

تقی گفت:

- چی بگم نداره، عزیزت ازت پرسید تو هم جواب بده.

حجت یک لیوان آب خنک نوشید و گفت:

- ببین عزیز، آقا جون من ... من ... من توی دردسر افتادم. حالام موندم وامونده نمی دونم چه کار کنم.

تقی سیگاری روشن کرد و گفت:

- خب چی شده؟

کوکب جلوتر نشست و گفت:

- بگو عزیز، بگو قربونت برم. به ما نگی به کی بگی؟ بگو.

تقی دست کوکب را کنار زد و گفت:

- اِ اینقدر تی تی ش مامانیش نکن بذار مث یه مرد بگه چی شده. خب تو هم قد صاف کن و بگو دیگه.

forums.Pichak.net

- عزیز من همیشه یه آرزو داشتم ولی هیچ وقت به آرزوم نرسیدم، شما و آقاجون و همه هم می دونن ولی خب نشد که بشه.

- آره عزیز جان می دونم آرزوی داشتن یه بچه بود که خب زنت نازا دراومد.

تقی گفت:

- خب خودت بی عرضه بودی.

حجت نگاهی به پدرش کرد و گفت:

- من، چرا من؟

- بچه می خوای این زن نشد یکی دیگه. تو که نازا نیستی اون نازاست. اگه یه زن دیگه می گرفتی حالا بچه ت بابا بابا می کرد.

کوکب ساکت بود و چیزی نمی گفت. حجت سرش را پایین انداخت و گفت:

- .. خب من ... آخه ... من

تقی حرفش را قطع کرد و گفت:

- ای بابا، جون بکن ببینم تو چی؟ می میری حرف بزنی؟

حجت گفت:

- من زن گرفتم حالام اون چهار ماهه حامله س.

کوکب و تقی با شنیدن این حرف، با تعجب به او نگاه کردند. بعد از لحظه ای تقی گفت:

- خب این کار رو باید دو سال پیش تر می کردی.

کوکب هم که از کار حجت بدش نیامده بود گفت:

- حجت جان تو که می خواستی زن بگیری خب به خودم می گفتی یه دختر خوب واست پیدا می کردم. من غریبه بودم که رفتی خودت سرخود این کار رو کردی؟ حالا کی هست؟ باباش چه کاره اس؟ فامیلاش کی ان؟ کجایی هست؟

قسمت 20

تقی گفت:

- اگه این ننه تو ولش کنی تا شب می پرسه.

حجت که از برخورد پدر و مادرش کلی خوشحال شده بود گفت:

forums.Pichak.net

- بابا که نداره، فامیلاشم اینجا نیستن، توی مرند زندگی می کنن. خودشم ترکه مال مردنده.

- خب از همین تهرون می گرفتی، خیالت اینجا دختر کمه؟

- نه عزیز جان، ثریا وقتی سه سالش بوده با مادرش و داییش می یاد تهرون و همین جا زندگی می کنن. من هم دیدم فک و فامیل زیاد نداره دختر سرزبون دار و خوبی هم هست. گفتم هر چی دور و برش خلوت تر باشه بهتره.

- خب کجا با هم آشنا شدین؟

- یه شب که می خواستم برم کافه دست بلند کرد و مسیر گفت، همونجا بند دلم پاره شد و خاطخواش شدم. دیگه برو تا بقیه اش.

- اسمش چیه؟

- اسمش ثریاس.

- چرا تا حالا شوهر نکرده؟

- ای عزیز، خیلی خواستگار داشته و شوهر نکرده، حالام که زن منه.

- پس چطوری تو که زن داشتی قبول کرده؟

- اون تا پریشب نمی دونست که من زن دارم، منم دیدم آخرش که چی، بالاخره من می خوام بچه مو بابام و ننه م ببینن، خلاصه واسش گفتم و خیلی ناراحت شد و گریه کرد ولی بالاخره قبول کرد، حالا فقط یه مشکل مونده.

تقی با صدای زمخت گفت:

- لابد اونم زنت ساغره آره؟

حجت سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت:

- اون زن خوبیه، دلم نمی یاد ناراحتش کنم ولی از طرفی کاریه که شده.

بعد سریع رویش را به طرف مادرش کرد و گفت:

- عزیز تو می تونی یه کاری بکنی؟

کوکب لبهایش را جمع کرد و گفت:

- من؟ چه کار؟

- ببین عزیز شما یه زنی، خب ساغر هم زنه دیگه. حرف همدیگه رو بهتر می فهمین. یه جوری بهش بگو که بالاخره منم دلم بچه می خواسته، آخه منم ...

تقی حرفش را قطع کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- خیلی خب بابا این که دیگه آخه آخه و ننه من غریبم نداره، همین حالا عزیزت می ره و با ساغر حرف می زنه.

- آخه یه چیز دیگه هم هست.

تقی گفت:

- چی؟

- می دونی آقاجون، ثریا تنهاست، منم که باید روزا برم سر کار. اینکه که اگه شما و عزیزجون اجازه بدین، اون اتاق تکی هست بغل اتاق داوود که حالا انباریه، من اونو تمیزش کنم و ثریا رو هم بیارم همین جا. والله نه جایی دارم نه پولشو که یه جایی رو اجاره کنم. حالام هر چی شما بگین و دستور بدین.

* * *

ساغر بی اطلاع از حضور شوهرش در اتاق مادرشوهر و بی خبر از همه جا، سرش را با دوختن درز پیراهن حجت، گرم کرده بود. او آنقدر در افکار خود و خاطرات گذشته و آیندهٔ مبهمش، مغزش غوطه ور بودکه صدای پای مادرشوهرش را نشنید.

- ساغر، خوابی یا بیدار؟

ساغر بلافاصله ازجا بلند شد و در اتاق را گشود و به کوکب سلام کرد.

- سلام ساغر جان چیکار می کردی؟

ساغرجان؟! واقعاً برای ساغر عجیب بود. تا حالا نشده بود که پدر یا مادرشوهرش او را ساغر جان صداکنند. حالا چه شده او را عزیز شمرده اند؟

- نه خانوم جون بیدارم. داشتم پیرهن حجت رو می دوختم.

- خب حالا بذارش کنار، اومدم باهات دو سه کلمه حرف بزنم.

ساغر با حیرت گفت:

- با من حرف بزنید خانوم جون؟

- آره دخترم بشین.

هرچه کوکب بیشتر حرف می زد، ساغر متعجب تر می شد. روبروی کوکب نشست و ساکت ماند. کوکب خنده ای کرد وگفت:

forums.Pichak.net

ببین ساغر تو خودت خوب می دونی که یه مرد به دو علت زن می گیره؛ یکی این که شبهای - تنهایی شو پر کنه دیگه اینکه بچه دار بشه. خب حجت من هم که از بچه محروم شده، خود همین بچه باعث می شه مرد بیاد توی خونه اشت. ولی اگه نباشه، معلومه دیگه مرد هم می ره پی کارش. اونم معلومه چه جور کارایی. اگه یه زن بچه دار نشه ولی شوهرشو دوست داشته باشه تو می دونی چه کار می کنه؟ نه معلومه که نمی دونی چون اگه می دونستی تاحالا همون کار رو کرده بودی. ولی من اومدم بهت بگم شایدم تا حالا مقصر من بودم که راه بچه دار شدن رو بهتون نشون ندادم.

ساغر قند توی دلش آب شد. آنقدر خوشحال شد که خنده نمکینی روی لبهایش نشست و از خجالت سرش را پایین انداخت. او فکر می کرد مادرشوهرش می خواهد اور ا به نزد دکتر ببرد، یا به روش قدیمی خودش، دعا یا سرکتابی برایش بگیرد. یا حداقل یک جوشانده پیدا کرده و ی خواهد آن را به عروسش بخوارند تا هرچه زودتر بچه دار شود.

دلش می خواست کوکب را بغل کند و او را ببوسد. برای همین، با جان و دل به حرفهای مادرشوهرش گوش می داد، اما روحش هم خبر نداشت چه دسیسه ای برای او از قبل آماده شده است.

کوکب ادامه داد:

ببین ساغر، تو که بچه دار نشدی و نازا موندی. حجت هم که صحیح و سالمه، خب به نظر تو - این ظلم نیست که حجت به پای تو بسوزه و دم برنیاره؟ اونم یه مرده دیگه، دل داره و قلب داره. بالاخره یه وارث می خواد یا نه؟ یکی که اسمشو زنده نگه دره. یه بچه ای که اونو بابا صدا کنه و دلشو غنج بزنه!

خبر مرگم منم که هیچ کاری واسش نکردم. بعدشم حجت اصلاً دلش نمی خواست بچه کس دیگه ای رو بزرگ کنه. از قدیم گفتن خوش آن چاهی که آب از خود درآرد که آب دستی ریختن فایده ای ندارد. خب بچه ام حجت مزاحم هیچ کدوم ماها هم نشد، نه از تو خواست که برایش یه زن دیگه بگیری نه از من و بقیه.

چیزی در دل ساغر فرو ریخت. «خدایا این زن چه می خواهد بگوید؟ دکتر، جوشانده، دعا و ... همه و همه یک خیال واهی بود! نه، نه، خدایا چه فکری کرده اند و چه کار می خوان بکنن؟»

کوکب گفت:

... خب بالاخره ... بالاخره ... خب می دونی که مرده دیگه، خودش -

کوکب من و من می کرد و ساغر با چشمانی باز او را نگاه می کرد. کوکب با بی رحمی ادامه داد:

خب خودش زن گرفته و الانم زنش چهار ماهه اس -.

ساغر باور نمی کرد. انگار اتاق کوچکش یک تالار بزرگ شده بود و دور سرش می چرخید. انگار کلمه کلمه حرفای کوکب چکشی بود که محکم بر سرش فرود می آمد. «پس معلوم شد که

forums.Pichak.net

حجت شبها را کجا سرد می کرده و روزها پی ناز و اداهای چه کسی بوده. اصلاً ذره ای از مهر من در قلبش نبوده، هرگز نبوده یا شایدم اصلاً براش وجود نداشتم. اون منو ندید، عشقم و محبتم رو، وجودم رو و حتی جوونیم رو ندید. چون علاوه بر اینکه کس و کاری نداشتم، نازا هم بودم. حجت حجت! این اسم چقدر برام غریبه ست. من به کدام گناه مجازات شدم؟»

قسمت 21

ساغر بغض کرده بود، یک بغض گره خورده خفقان آور. بغضی دردناک و دردی که از شکستگی قلبش ناشی می شد.

کوکب وقتی خواست از در بیرون برود گفت:

- این رسم زنای خوب و حرف شنوئه. راستی قراره حجت زنشو بیاره توی همین خونه. خب آخه اون حامله ست، باید بهش برسیم تا بچه ش سالم به دنیا بیاد. تو هم خودتو ناراحت نکن. به خنده و شادی شوهرت فکر کن و با خنده اون بخند.

ساغر نمی توانست حرف بزند، انگار لبهایش را به هم دوخته بودند. انگار روی زبانش چسب ریخته بودند. کوب رفت. وقتی در اتاق بسته شد، ساغر تازه به خودش آمد و فهمید که خوبا نبوده.

اول آرام آرام اشک ریخت، ولی بعد چنان به گریه و هق هق افتاد که سابقه نداشت. «حجت بچه دار می شه؛ این همون چیزیه که اون می خواسته. خب زنش واسه ش بچه میاره و عزیز می شه. حجت اونو ناز و نوازش می کنه. اگه ویار داره ازش پرستاری می کنه. اگه چیزی دلش بخواد واسش فراهم می کنه. می بردش بازار و برای بچه اش لباس و اسباب بازی می خره. تازه واسه خودشم لباس می خره. کنارش می شینه و هی حرفهای قشنگ بهش می زنه. دوستش داره و با خنده هاش عشقشو بهش ابراز می کنه. همه وقتش توی اتاق اونه، همه کسش اون می شه و همه فکرش همونه. ولی من چی؟ تنها و بی کس توی همین اتاق»

ساغر فقط گریه می کرد. «کاش یک بار دیگه حرف قشنگ بهم می گفت. ای وای چرا دلم می خواد بترکه؟ چرا قلبم اینقدر تند می زنه؟ برای چی کلافه و سردرگمم؟ خدایا چرا حال تهوع و استفراغ دارم؟ چرا سرم گیج می ره؟»

ساغر دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد، با دیدن حجت که کنارش نشسته بود، دوباره زد زیر گریه. حجت او را بلند کرد و کنار تاق نشاند و با ناراحتی گفت:

- آه بابا ... ولی ... من نمی خواستم این طوری بشه ولی ... من ... من ... می دونی چیه ساغر من خب شد دیگه.

ساغر ساکت بود و اشک می ریخت. حجت دلش برای او سوخت و کنارش نشست. موهای بافته اش را نوازش کرد و گفت:

forums.Pichak.net

همیشه دلم می خواست تو واسه م بچه بیاری؛ نه یکی نه دو تا ... ولی به خدا به هنون یه - دونه ش هم راضی بودم. ولی خب نشد دیگه. خدا نخواست. تقصیر تو هم نبود. اما من که خلاف شرع نکردم. اصلاً می دونی چیه؟ بهش یاد می دم وقتی زبون وا کرد به تو بگه مامان، خوبه؟ اکرم مادرش خواست حرفی زنه می زنم توی دهنش. من خسته شدم بس که بچه های این و اونو دیده بودم. کارم شده بود حسرت خوردم. خب وقتی آدم می تونه از نو بسازه چرا دست دست کنه، ها؟

ساغر دلش می خواست حجت را خفه می کرد. می خواست او را تکه تکه کند ولی هیچ قدرتی نداشت و فقط اشک می ریخت. حجت هر چه کرد زنش را آرام کند نتوانست. بالاخره عصبانی شد و گفت:

خب می گی چه کارش کنم؟ هی نشستم دارم واست حرف می زنم تو خیال می کنی - صغری و کبری می چینم. خب بابا جواب این دل صاب مرده منو کی می داد، ها؟ بگو دیگه؟ هر کیو می دیدی بابا بود جز من. خب مردم نمی گفتن بابا حجت گلی به گوشه جمالت، تو دیگه چرا؟ خب اولی نشد برو سراغ دومی تازه اگه اینم نمی شد سومی چه عیبی داره؟ حالا ما هم که خوب مردی بودیم والله. هشت سال که صبر کردیم و از گل بالاتر بهت نگفتیم. حالام عوض اینکه یه قدردانی ازم بکنی نشستی و آبغوره می گیری. می گی چه کار می کردم؟ تا آخر عمر کنار یه نازا می موندم؟

با گفتن این جمله، ساغر به حجت خیره شد. حجت که فهمید بد حرفی زده، ساکت شد و به طرف در اتاق رفت. اما قبل از آنکه خارج شود، گفت:

- اسمش ثریاست.

و بعد در را بست و رفت.

زن جوان آنقدر گریه کرد و غصه خورد که همان جا وسط اتاق خوابش برد.

یک ساعتی می شد که خوابیده بود. عصر که هوا خنک تر شده بود، بچه ها در حیاط مشغول بازی بودند و هیاهو می کردند. تازه بیدار شده بود که صدای بی بی را شنید.

- ننه، کوکب ساغر کجاست؟

- تو اتاقشه؟

- تو اتاقش؟ چرا؟

بی بی تعجب کرده بود. سابقه نداشت عصر یا صبح زود یا آخر شب ساغر جلو چشم نباشد و بیکار باشد. او حتی مریض هم که می شد از امر و نهی کردن های کوکب در امان نبود.

بی بی ادامه داد:

- نگفتی چرا، نکنه حال نداره؟

forums.Pichak.net

.نمی دونم. من که توی اتاق اون نیستم. لابد حوصله نداره -

واسه چی حوصله نداره. خب آخه چی شده؟ -

بی بی که دید کوکب جواب درست و حسابی نمی دهد، از جایش بلند شد و به طرف اتاق ساغرر رفت. در زد و گفت:

ساغر جان ننه اینجایی؟ -

در را باز کرد و خودش وارد شد. ساغر تا بی بی را دید و سلام کرد و زد زیر گریه. بی بی جلو آمد و گفت:

خدا مرگم بده ننه، چی شده؟ حالت بده؟ احوالت خوش نیست؟ چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ -

سیمین و اکرم هم از اینکه ساغر در اتاقش مانده خیلی تعجب کرده بودند، ولی جرأت رفتن به اتاق او را نداشتند. دلشان می خواست کوکب برای خرید می رفت بیرون تا آنها سر و گوشی آب می دادند، ولی کوکب خیال بیرون رفتن از خانه را نداشت.

بی بی هرچه از ساغر می پرسید او فقط گریه می کرد. اما بالاخره لابلای گریه هایش گفت:

بی بی دیدی بالاخره کار خودشونو کردن. بالاخره واسه حجت زن گرفتن، دیدی؟ -

بی بی با تعجب و حیرت گفت:

زن گرفتن؟ واسه حجت؟ کی؟ کی رفته واسه حجت زن گرفته؟ دِ حرف بزن دختر؟ زن چیه؟ -

ساغر نتوانست حرف بزند و دوباره گریه کرد. بی بی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون آمد و به سراغ عروسش رفت.

سیمین و اکرم که عصبانیت بی بی را دیدند، بیشتر تحریک شدند بدانند قضیه چیست؟ به همین خاطر دست از کار کشیدند تا صدای آنها را بهتر بشنوند.

بی بی صدا زد:

.کوکب، کوکب بیا بالا ببینم -

کوکب سلانه سلانه از پله های زیرزمین بالا آمد و گفت:

.بله بی بی بفرمایین -

بی بی با ناراحتی گفت:

این دختر ساغر چی می گه؟ -

چی می گه؟ -

forums.Pichak.net

نمی دونی نه؟ خب من می گم. دختره می گه حجت سرش هوو آورده، آره؟ -

.من چه می دونم بی بی جان اگه آورده حجت آورده. من که نیاوردم -

:بی بی برافروخته شد و گفت

.آهان پس خبراییه! پس حجت غلطایی کرده و حالا از پس کتمون درش آورده -

.غلط چیه بی بی؟ خلاف شرع که نکرده. دلش بچه می خواد -

به گور باباش خندیده که بچه می خواد. زنشو نتونسته نگه داره، حالا بچه می خواد توی - .سرش بزنه

بی بی دیگه چیکار باید واسه زنش می کرده که نکرده؟ -

قسمت 22

اذیتش کرده؟ از خونه بیرونش کرده؟ تشنگی و گشنگی بهش داده؟ یا اینکه راه و بی راه می .اومده و کتکش می زده> بچه ام هشت ساله که صداش در نیومده و هی توی دلش ریخته

منت به اون که وقتی ساغر رو آورد توی خونش یه برده اسیری آورد. کِی بهش محبت کرد؟ - کدوم دفعه یه بلوز براش خرید یا اقلاً یه متر پارچه؟ کِی پیشش بود و کنارش بود؟ خوبه این .بدبخت به خودش شوهری ندید

بی بی هر کی ندونه خیال می کنه شما هیچ محبتی به حجت ندارین. شما مادربزرگ حجتید - یا دایه مهربان تر از مادر اون دختره؟

این حرفا چیه زن؟ از خدا بترس و اینقدر خون به دل بقیه نکن. حجت کار خلاف شرع نکرده - درسته. حجت دلش بچه می خواسته درسته، ولی آخه تو خودتم زنی! آخه کجا حجت واسه ساغر شوهری کرده که حالا ما بگیم این کار حجت عوض تموم خوبیهاش. هان؟ بنده خدا !چشماتو واکن

من چشمام واز وازه. بابا جیگرم داره واسه بچه م کباب می شه آخه. منم یه مادرم نمی تونم - غصه خوردن پسرمو ببینم. بعدشم دیگه کار از کار گذشته. اون زن گرفته، زنش هم حامله ست. .تقی هم گفته بیارش همین جا زندگی کنه

چی؟ چی گفتی؟ خبر مرگش حامله ست؟ بعدشم بیاد جلوی چشم این زن جوون تا اونو هر - !روز، هر ساعت دقش بده؟ بابا عجب دلایی دارین شما زن و شوهر

بی بی همچین حرف می زنین که انگار ما کافریم و خدا رو نمی شناسیم. خلاف و گناه که - .نیست تازه ثوابم داره

forums.Pichak.net

بی بی چنان غضبناک به کوکب نگاه می کرد که انگار دلش می خواست او را خفه کند. بعد با آتش دل گفت:

- پس ثوابه آره؟ خیلی خب پس تقی و شهین سیاه دارن ثواب می کنن نه گناه! تو هم حق نداری ناراحت بشی.

با گفتن این حرف کوکب آتش گرفت و خودش را تکان داد و گفت:

- شهین غلط می کنه، بیجا می کنه. اون هرجایی رو با من یکی می کنی. من واسه تقی چی کم گذاشتم؟ توله سگاشو واسش نیاوردم که آوردم. تر و خشکش نکردم که کردم. سیاه و چاق و بدقیافه بودم که نبودم. تقی فقط واسه خاطر دل خودش اینجور جاها می ره و بس. ولی بچه من چی؟ یه تیکه آقا.

بعد رویش را به طرف ساغر کرد و فریاد زد:

- آهای ساغر که نشستی تو اتاق و ننه من غریبم درمیاری! چته چیه داری دق می کنی؟ می تونی بچه بیاری بسم الله، وگرنه زیپ دهنتو بکش و پاشو بیا که یه عالم کار داریم.

بی بی دستش را به نرده ایوان تکیه داد و گفت:

- جلوی من اینقدر گنده گنده حرف نزن. اینقدرم بچه م بچه م نکن که اگه اون روم در بیاد واسه تو خیلی بد می شه. پس حواست باشه با کی و جلوی کی داری حرف می زنی. حجت زن گرفته زنشم می یاره همین جا.خب به درک، به جهنم! حالا ببین کِی بهت گفتم همچین دمار از روزگارت درآد که به گربه بگی خانوم باجی! خیالت رسیده خدا نمی بینه، نه؟ پس بشین و تماشا کن!

کوکب جوابی نداد و از پله های زیرزمین پایین رفت.

سیمین و اکرم که فهمیده بودند قضیه از چه قرار است، هم خیلی تعجب کرده بودند و هم دلشان برای ساغر می سوخت. بی بی اندوهگین و ناراحت لب ایوان نشسته بود و هیچ نمی گفت. حجت از پشت پنجره تماشاگر دعوا بین بی بی و عزیز بود و از اینکه بی بی را اینقدر ناراحت کرده تا حدی پشیمان و شرمنده شده بود.

وقتی از پشت پرده قیافه بغض کرده بی بی را دید، دلش می خواست برود و روی پاهای پیرزن بیفتد و شروع به عذرخواهی از او کند، ولی نه جرأتش را داشت و نه حالا وقتش بود.

ساغر از در اتاق بیرون آمد و بی بی را غمگین روی پله دید. جلو رفت و دستهای پیرزن را گرفت و با بغض گفت:

- بی بی جان واسه من خودتو ناراحت نکن. آخه من کسی نیستم که شما واسه من دعوا کنین و غصه دار بشین.

بی بی چهره پاک و معصوم ساغر را نگاه کرد و دیگر چیزی برای گفتن نداشت. سیمین ساغر را بغل کرد و گفت:

forums.Pichak.net

الهی برات بمیرم. عین خیالتم نباشه. فدای سرت غصه نخوری ها. ما فکر می کردیم خیلی - بدبختیم ولی مثل اینکه از ما بدبخت تر هم هست.

اکرم ساغر را بوسید و گفت:

- سیمین راست می گه ولی توکل به خدا کن.

با بالا آمدن کوکب، عروس ها از هم فاصله گرفتند و مشغول کارهایشان شدند. ساغر استکان ها را روی سینی گذاشت و از پله بالا رفت. کوکب گفت:

- بی بی چایی حاضره.

بی بی بدون اینکه نگاهی به عروسش بیندازد گفت:

- سیمین ننه چادر من پشت در اتاقم آویزونه. بیار تا برم بیرون.

کوکب که فهمیده بود این دفعه با دفعات قبل فرق می کند و بی بی خیلی پکر و دلخور است، جلو آمد و گفت:

- بی بی جان من که منظوری نداشتم فقط ...

بی بی بی اعتنا به کوکب چادر را از سیمین گرفت و سرش کرد و بعد سلانه سلانه از در حیاط بیرون رفت و در را بست.

با رفتن بی بی، خانه سوت و کور شد. همه ناراحت و گرفته بودند. حتی گلی هم ساکت بود.

کوکب روی پله ایوان نشست و پیش خود فکر کرد «اگه بی بی زودتر نیاد جواب تقی رو چی بدم؟ لابد یه قشقرق به پا می کنه و خونه رو می ریزه به هم»

در این افکار غوطه ور بود که صدای در حیاط را شنید.

- کوکب خانوم، کوکب خانم کجایی؟

صدای اختر خانم، کوکب را از افکارش بیرون کشید. اختر، زن فضولی بود که سر در کار همه همسایه ها می کرد و مرتب به خانه این و آن سر می زد تا خبر تازه ای به دست بیاورد و در محل پخش کند.

اختر وارد شد و با دیدن کوکب، خندید و سلام کرد.

- بابا شماها کجایید؟ مش غلام سراغ آقاتقی رو می گرفت. مگه آقاتقی خونه نیست؟

کوکب که زیاد از اختر خانم خوشش نمی آمد، با بی حوصلگی جواب داد:

- خوش اومدین. بفرمایید. چرا تقی هست جایی نرفته.

- وا، مش غلام می گفت از آقا تقی خبری نیست. گفتم لابد رفته مسافرت.

forums.Pichak.net

.نخیر همین جاست -

آخه مش تقی می گفت سه شبه که آقا تقی می گه ساعت 6/5 می یام دم مغازه، ولی 6/5 - که نمی یاد هیچ، غروب و شبم نمی یاد! راستی بی بی کو؟ بی بی؟ بی بی؟ نیستین؟

.نه نیستش. رفته بیرون -

راستش کوکب جان، دیدم همچنین بفهمی نفهمی یه خرده سر و صدا از خونه تون می اومد، - اومدم ببینم چه خبره، چی شده؟

:کوکب که حرصش گرفته بود گفت

ای بابا اختر خانوم حرفا می زنی ها! حرف چیه؟ حدیث کدومه؟ -

.اِوا به خدا خودم شنیدم -

:بعد رویش را به طرف سیمین کرد و گفت

.دختر جان یه چایی بده ببینم -

سیمین در دل خنده اش گرفته بود و از اینکه این زن سوهان اعصاب مادرشوهرش شده بود لذت .می برد. استکان چای را جلوی اخترخانوم گذاشت و مشغول شستن لباسهای گلی شد

.اخترخانم یکریز حرف می زد

قسمت 23

در عرض نیم ساعت تمام اتفاق های محله را بدون کم و کاست تعریف کرد و وقتی دید کوکب :ناراحت و بی حوصله است، گفت

.کوکب جان من یه کم کار دارم، می رم و یه روز دیگه می یام -

:بعد از جایش بلند شد و گفت

وا! ساغر جان چرا چشات باد کرده؟ -

.چیزی نیست اختر خانم سرما خوردم -

:اختر خندید و گفت

سرما خوردی اونم توی تابستون؟ دروغگوی ماهری نیستی ها. نه، جون من بگو چی شده، با - .حجت دعوات شده یا با مادرشوهرت

:کوکب که خیلی عصبانی شده بود گفت

forums.Pichak.net

- ای بابا اختر خانوم شما به این چیکار داری؟ تو رو خدا بس کن. من حال و حوصله ندارم.

اختر چادرش را زیر بغلش جمع کرد و گفت:

- ای وای این چه رسم مهمون داریه؟ خوبه والله! با بی بی دعوات شده سر من خالی می کنی؟

کوکب با دست روی پایش زد و گفت:

- ای داد ای بیداد!

اختر ناراحت شد و از خانه بیرون رفت. ولی دوباره سرش را داخل حیاط کرد و گفت:

- به شوهرت بگو مش غلام چشم انتظارشه. جایی دیگه سرش گرمه چرا این بدبخت رو می کاره؟ بهش بگی ها.

این حرفها را گفت و رفت.

* * *

غروب شد ولی بی بی نیامد. دل کوکب شور می زد. با هر صدای در، از جا می پرید ولی از بی بی خبری نبود.

هوا کاملاً تاریک شده بود که حجت از اتاق بیرون آمد. یقه کتش را مرتب کرد و دستمال یزدیش را دور دستش پیچید و گفت:

- عزیزجون ما رفتیم. کاری که نداری؟

- نه ننه برو خدا به همرات.

بعد آمد جلو و زیر گوش پسرش گفت:

- اگه توی کوچه یا خیابون بی بی رو دیدی بگو ما دلمون داره شور می زنه زودتر بیا خونه.

- باشه ننه، عزت زیاد، ما رفتیم.

حجت حتی با ساغر خداحافظی هم نکرد.

کوکب به خاطر بی بی و محض آشتی، چلو درست کرده بود. ولی فعلاً که بی بی نبود.

اول داوود آمد و وقتی سراغ بی بی را گرفت، جوابهایی در رابطه با حجت و دعوایش با بی بی شنید. داودد خیلی تعجب کرد و گفت:

forums.Pichak.net

حجت زن گرفته اونم بی سر و صدا؟ یعنی نباید به شما یا آقاجونمی گفت؟ حالا این زنه کی هست؟ چه کاره اس؟ -

.نمی دونم والله. تازه امروز اومد و گفت و جنجال به پا شد و رفت -

حالا اون هیچی، بی بی کجاست؟ از همه مهم تر بی بی رو بگو، اگه آقاجون بیاد و بفهمه چی شده که قیامت می شه. -

نمی دونم به خدا چه کار کنم. دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه. عجب غلطی کردم باهاش یکی به دو کردم. همش تقصیر این دختره ست که این طور زر زر گریه کرد و بی بی رو جری کرد. والله داشتیم زندگیمونو می کردیم ها. -

:داوود آه بلندی کشید و سرش را تکان داد و گفت

اگه بی بی نیاد ... آره دیگه امشب رو داریم. آخه بگو پسره خر نفهم تو عوض اینکه بیای با بی بی و آقاجون اول صحبت کنی رفتی کاراتو کردی بعد اومدی خبر دادی! خب خریت که می گن همینه دیگه! حالا خونه رو کرده ماتمکده و رفته. مرده شور این زندگی رو ببرن بابا. -

با صدای در حیاط همه به طرف در برگشتند و تقی را در آستانه در دیدند. بند دل کوکب پاره شد و نفس در سینه اش حبس شد. قدرت جلو رفتن نداشت. تقی صدا زد:

کجایی زن؟ پیدات نیست. می خوای بیام جلو سلامتون کنم، ها؟ -

:کوکب به سرعت جلو رفت و گفت

.سلام آقا تقی -

:تقی جواب نداد و گفت

.بگیر این هندونه رو بذار توی حوض -

کوکب با دستپاچگی هندوانه را گرفت و به دستور تقی دورن حوض انداخت تا خنک شود. تقی خاک شلوارش را تکاند و گفت:

.به بی بی بگو من می رم پیش مش غلام و الانه برمی گردم. خیلی طول نمی کشه -

.چشم آقا می گم -

تقی از در حیاط بیرون رفت و کوکب نگران تر از پیش، از این طرف به آن طرف می رفت. دیگر نمی توانست صبر کند. باید کاری می کرد. چادرش را سر کرد و از خانه خارج شد. آمد جلوی خانه زهرا خانم مادر شهین سیاه، به دنبال بی بی در زد و صدای زنی را شنید.

کیه؟ چه خبره مگه سر آوردی؟ -

:زنی کوتاه قد و ژولیده در را باز کرد

forums.Pichak.net

فرمایش؟ -

سلام خانوم، زهرا خانوم نیستن؟ -

.زهرا خانوم که نیستن. ما هم نمی دونیم کجان. تازگیا باید وقت قبلی ازشون گرفت -

:بعد خنده چندش آوری کرد و گفت

.اگه شهینو بخوای اون بالاست. مهمون داره. حالا اگه کاری ندارین زحمتو کم کنین -

.کوکب که داشت حالش از این زن بهم می خورد چیزی نگفت و رفت

از خانه مه لقا خانم، اعظم خان و اقدس خانم همه پسر و جو کرد، ولی خبری نبود و دست .خالی به سر کوچه برگشت

کوچه تاریک بود و کوکب از کنار دیوار راه می رفت تا زمین نخورد. صدای مردی را شنید که با زنی .حرف می زد. صدای تقی بود

داری می ری به این مش غلام بگو دیگه سراغ منو نگیره. قولنومه رو نوشتیم و خلاص. خودتم - زود برگرد خونه. راستی ننه ت کی برمی گرده؟

:زن با عشوه چندش آوری گفت

اولاً که به مش غلام می گم. دوماً زود برگردم یا دیر، اون دیگه به خودم مربوطه. ننم مم پس - .فردا می یاد. کاری داشتی به سکینه بگو بهم می گه

کوکب رویش را به طرف یکی از خانه ها برگرداند تا آنها هنگام رد شدن صورتش را نبینند. زن با :خنده جلفی گفت

ببین تقی تو واسه من آقا و خان و این حرفا نیستی. فقط و فقط تقی هستی و بس! خوب - می دونم مادرت از من خوشش نمی یاد و همش کوکب کوکب می کنه. ولی این حرفا حالیم نیست و تو باید یه کاری بکنی یعنی هر چه زودتر عقدم کنی. آخه تا کی باید صیغه بمونم؟ من .دیگه نمی تونم، آخه من چه گناهی کردم؟ یالا بگو کِی عقدم می کنی؟ بگو دیگه

:تقی گفت

.خب حالا ناز خرکی نکن تا ببینم چی می شه. ما قرارمون فقط صیغه بود و بس -

:کوکب گیج و گنگ شده بود. شهین گفت

.کوچه تاریکه لااقل بیا تا سر کوچه بریم -

:تقی گفت

.خیلی خب بابا، راه بیفت که کار دارم -

forums.Pichak.net

.کوکب همچنان پشت به کوچه ایستاده بود تقی و شهین از کنار او گذشتند و رفتند

قسمت 24

با رفتن آنها، کوکب با عجله خود را به خانه رساند و از در حیاط داخل شد. روی یکی از سکوهای حیاط نشست و به فکر فرو رفت.

« دیدی چطور با اون بود؟ مردی که تو تر و خشکش کردی، براش بچه آوردی و تو همبستر و همدلش بودی، آشپز و کلفت و خانوم و پرستارش همه را تو یک جا برایش بودی، ولی اون فقط یک حاکم بود با یک عالم دستور و خرده فرمایش! اصلاً این چه زندگیه که من می کنم؟ چقدر باید عذاب ببینم؟ اون از پسرام، این از عروسام، این از شوهرم و این هم خودم! هر وقت صبح می شه باید تنم بلرزه از اینکه امروز کی با کی دعوا می کنه و امروز باید با کی دهن به دهن بذارم. پسرام یا نیستند یا وقتی هم هستند با زناشون مث سگ و گربه می شن. اون از داوود که اخلاق نداره، اون از جواد که کتک کاری می کنه و اینم از حجت که هیچ وقت نیست. حالام که اومده با یک دنیا دردسر تازه اومده! حالا تازه بی بی هم که گذاشته و رفته. باید بشینم تا یه الم شنگه دیگه شروع بشه!»

:کیومرث دستش را روی پای مادربزرگش گذاشت و گفت

.عزیز بی بی اومده ها -

:کوکب از جا پرید وگفت

راستی می گی کیومرث؟ -

.بله عزیز تو اتاقشه -

کِی اومد؟ -

.وقتی شما رفتین یه خرده بعدش -

:کوکب خوشحال شد و صورت نوه اش را بوسید و گفت

.الهی قربونت برم عزیز جون دستت درد نکنه برو قربونت برم -

:چادرش را برداشت و گفت

ساغر چایی دمه؟ شام حاضره؟ -

:ساغر با صدایی گرفته گفت

.بله خانوم -

:به طرف اتاق بی بی رفت و جلوی در ایستاد و گفت

forums.Pichak.net

- بی بی. بی بی خانوم چایی حاضره. شام حاضره پاشید بیاید بیرون. بیایید یه استکان چایی با هم بخوریم. تو رو خدا بی بی تا تقی نیومده بیایید بیرونه. اگه اون بیاد و چیزی بفهمه خودتون خوب می دونید که الم شنگه راه می ندازه ها.

ولی از بی بی خبری نشد.

کوکب در اتاق را هل داد و داخل شد. بی بی روی پتوی کنار اتاقش دراز کشیده بود. کنار او نشست و گفت:

- بی بی جان سلام. ببخشین حالا من یه کاری کردم یه حرفی زدم اصلاً یه غلطی کردم. بابا من خودم هزار تا درد توی دلم دارم که درمون نداره. صد تا فکر و خیال می کنم و خودمم نمی دونم کجای این زندگی واستادم. به خدا بی بی گاهی اوقات دلم می خواد بترکه ولی خفه ش می کنم و دم بر نمی آرم. دیگه هر کی ندونه شما که می دونی با چه سیاستی دارم اهل خونه رو می چرخونم.

بی بی نگاهی به کوکب کرد و گفت:

- سیاست؟ کدوم سیاست؟ تو که همه رو به جون هم میندازی. تو که از درد دل اهل خونه خبر نداری. تو که غم کسی رو نمی خوری. چه می دونی توی این خونه چی می گذره و چی پیش می یاد. اون وقت می گی سیاست؛ ببینم این چه سیاستیه که اصلاً حل مشکلات نداره؟

نه خانوم. تو نه تنها نتونستی خونه و اهل خونه رو نگه داری بلکه اونا رو از هم تاروندی. کجاست جوادت؟ حدود دو هفته ست سیمین بیچاره تک و تنها با سه تا بچه داره شبشو صبح می کنه و صبحشو شب. یا اون اکرم زبون بسته توسری خور! خدا رو خوش می یاد این زن نفهمه که شوهر داره یا نه؟ خانوم خونه شه یا کلفت و خاک تو سر؟

حالا دیگه از همه بدتر این دختر جوون و خوشگل، ساغر. خودت خوب می دونی ساغر مث قرص ماه می مونه. می دونی که مهربونه، می دونی که خیلی عذاب کشیده و بعد از اینم با اومدن اون زن باید ذره ذره آب بشه و صداشم درنیاد.

این از عروسات، حالا پسرات! اگه داوود رو بگی که الحق و الانصاف نه اخلاق داره نه می فهمه عشق و محبت نیست به زن و زندگی چیه. اگه جواد رو بگی کاملاً بی تعهد و بی مسئولیت و خوش گذرونه. حجت هم که دیگه خودت دیدی رفته و چه کار کرده. این از پسرات. اونم از حوری که از اون وکیل نره غول در امان نیست. می مونه شوهرت که اونم با این که سنی ازش گذشته هنوزم دنبال هوس بازی و خطاکاری هاشه.

من وقتی بابای تقی زنده بود و اخلاقش رو دیدم فقط تقی رو زاییدم. چون می دونستم که اونم بالاخره راه باباشو می ره، دیگه نزاییدم. حالا باز من یه جوری بچه ام رو تربیت کردم که اگه بکشیش روی حرف من حرف نمی زنه، ولی تو چی؟ اونقدر خودتو به بچه هات نشونه ندادی که پسرت اومده پیشت و با پررویی می گه زن گرفتم. زنم هم حامله ست.

چرا نباید قبلش تو بدونی؟ چرا نباید از بزرگتراش اجازه بگیره؟ چرا نباید بفهمه که زن داره و باید یه جوری از دل اونم دربیاره؟ برای این که سرخود بزرگ شده. تربیت درستی نداره. اصلاً هدفی توی

forums.Pichak.net

زندگی نداره. باباشون که سرش به کار خودش گرم بود. تو که مادر بودی چرا وقتت رو واسه بچه هات نذاشتی؟ اگه باباشون خطا می رفت چرا گذاشتی بچه هات هم همون راه رو برن؟ خب بیا اینم بچه، همونی که حجت دنبالش می گرده! می خواد چیکار کنه؟ یکی مث خودش به جامعه تحویل بده. بعدشم شماها بگین تقصیر این بود یا اون.

اگه دختر باشه بدون هیچ تحقیقی باید بدنش به یه نفر که وضعش خوب باشه. یقه لباسش بازتر باشه و کلاهشم دور مخملی باشه. خانواده بزرگی داشته باشه و اگه هم هی زد تو سر دختره، دختر سرشو بلند نکنه و حیا کنه و کتک بخوره و دم برنیاره. اگرم پسر شد که از هفت دولت آزاده و هر غلطی خواست بکنه. این رسم بچه داری و بچه بزرگ کردن نیست.

حالا از من و تو گذشت ولی بچه های سیمین و اکرم هنوز کوچیکن می شه برخلاف بابا و عموهاشون بزرگشون کرد. بعدشم ببین کوکب دارم بهت می گم نذار پای این زن که حجت گرفته به این خونه واشه. دودش اول تو چش خودت می ره ها.

کوکب آهی کشید و گفت:

- والله حجت گفت و تقی هم قبول کرد.

بی بی سرش را تکان داد و گفت:

- تو خودتم بی میل نبودی. حالا چرا، نمی دونم.

صدای در حیاط بلند شد و داوود که در حیاط بود در را باز کرد و به تقی سلام کرد.

کوکب گفت:

- آخ آقا تقی اومد، پاشو بی بی پاشو بیا بیرون.

کوکب از اتاق بیرون آمد و به تقی سلام داد. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش از شوهرش خیانتی دیده بود.

تقی سلامش را پاسخ گفت و لب حوض نشست و چند مشت آب به سر و صورتش زد و حوله را از اکرم گرفت. بعد رفت توی ایوان نشست و صدا زد:

- بی بی، بی بی جون کجایی؟ نمی بینمت، خونه بی شما خالیه. بی بی جان بیا چایی حاضره.

بی بی به کمک داوود از اتاقش بیرون آمد و همین طور که به طرف ایوان می رفت بچه ها دورش را گرفتند:

- سلام بی بی

- سلام بی بی

- سلام بی بی

forums.Pichak.net

بی بی وقتی بچه ها و محبتشان را دید اشک در چشمهایش حلقه بست و تک تکشان را بوسید و به آنها آب نبات داد.

- سلام بی بی جون. دیگه ما رو تحویل نمی گیری. دیگه سر میز ما نمی یای!

بی بی همراه داوود از پله ایوان بالا رفت و گفت:

قسمت 25

- سلام ننه.

بی بی نشست و به مخده تکیه زد و گفت:

- از این تعارف و تیکه های کافه ای بارم نکن! من که به غیر از شماها کسی رو ندارم.

کوکب صدا زد:

- ساغر بیا این قندون رو پر کن و بیار

بی بی چهره بی رنگ و روی ساغر را دید و دل شکسته و قلب خسته اش را حس می کرد.
ساغر از پله ها بالا آمد و گفت:

- سلام

تقی نگاهی به ساغر انداخت و فهمید که کوکب موضوع را به او گفته است. وقتی سینی چای را جلوی تقی و بی بی گذاشت و خواست ایروان را ترک کند، تقی گفت:

- ساغر.

- بله آقاجون

- بیا بشین کارت دارم.

ساغر روبروی تقی نشست و گفت:

- بفرمایید.

- اول یه چایی بخور تا بعد با هم حرف بزنیم.

- دست شما درد نکنه آقاجون. الان گرممه نمی تونم چای بخورم.

تقی رو به بی بی کرد و گفت:

- بی بی جان اول و آخر با اجازه شما می خوام یه چیزی بگم، البته اگه شما رخصت بدین.

forums.Pichak.net

بی بی دستی روی فرق سرش کسید و چارقد سفیدش را مرتب کرد و گفت:

- بگو.

تقی گفت:

- والله راستش من حاشیه ماشیه بلد نیستم و لفظ قلمم نمی دونم. ولی همین جورکی می گم که راحت باشم هم شما راحت بفهمین. هرچند که انگار کوکب یه چیزایی گفته. می دونی بی بی حجت یه کارایی کرده که هم شما و هم زنش خبردار شدین. اون زن گرفته و زنش هم حامله ست. خب میاد همین جا و با هم زندگی می کنیم. ببین ساغر، خانوم اول حجت تویی، اون دومیه. اول حرف تو خونده می شه و بعد حرف اون. البته بعد از حرفای بزرگترا. ناراحتی هم نداره. تا بوده هوو بوده و هست. حالا نباید واسه خاطر بچه باشه. شاید یه مرد خوشش اومد خواست دو تا یا اصلاً سه تا زن داشته باشه، عرضه شو داره، بره بگیره اگه هم نداره که هیچ.

البته تقی سنگ خودش را به سینه می زد و جاده را برای خودش هموار می کرد. کوکب متوجه خط و نشان های تقی بود. ولی جرأت بیان کوچکترین شکایتی را نداشت. بی بی همین طور پسرش را نگاه می کرد و حرص می خورد.

- ببین ساغر، دلم نمی خواد وقتی اون زن حجت می یاد توی این خونه، بگومگو یا حرف و حدیثی راه بیفته. این گفت و اون گفت و این باید باشه و اون نباید بره و این حرفا رو توی این خونه نداریم. تنها به تو نمی گم، منظورم به همه ست، حتی کوکب. حتی خود اون زنه که قراره بیاد. خلاصه ش کنم سفره ای که پهن می شه می خوام بی دغدغه باشه، همین.

بعد رویش را به بی بی کرد و گفت:

- بی بی جان همه جا با اجازه شما، شما چی می گین؟

بی بی لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- همین حجت این غلط رو کرد واسه این خونه بسه. لازم نکرده دیگه کسی ماها رو سرشکسته و خفیف کنه. اون اگه عقل داشت اول باید اجازه می گرفت و مشورت می کرد. ولی خب حالا خودش واسه خودش کدخدا شده امریه جدا. بعدشم ببین تقی اگه می خواین اون زنه رو بیارین اینجا بشینین دو تا چهار تا کنین ببینین درسته یا غلطه.

- بی بی جان اگه حجت می تونست و پولی داشت که یه جایی رو بگیره نمی ذاشتم بیاردش اینجا ولی اونم مفلسه. لااقل داوود که اینو خوب می دونه. حالا یه مدتی بیاد تا بعد ببینیم چطور می شه.

تقی رو به ساغر کرد و گفت:

- خب دختر، حرفای منو شنیدی؟

ساغر با بغض چادرش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- بله.

- حالام اینقدر قیافه ماتم زده به خودت نگیر. پاشید پاشید برید شامو بیارید که خیلی گشنمونه.

غذا مانند گلوله ای سنگی وسط گلوی ساغر گیر کرده بود و پایین نمی رفت. بی بی هم همین طور بود. فقط داوود و تقی و بچه ها با اشتها غذا می خوردند و بقیه میلی به خوردن نداشتند و دلشان برای ساغر می سوخت، اما کاری نمی توانستند بکنند.

سفره را جمع کردند و ظرفها شسته شد و چای بعد از شام هم صرف شد.

وقت خواب بود و هر کس به اتاقش رفت. سیمین از اینکه جواد چند روز به خانه نیامده بود، خیلی هم ناراحت نبود. لااقل اعصابش راحت بود و تن و بدنش در امنیت. بچه هایش گهگاه سراغ پدر را می گرفتند ولی برای آنها هم تقریباً عادی شده بود.

سیمین پیش خود اندیشید «اینها چه راحت با زن گرفتن حجت برخورد کردند؛ نکند برای شوهر منم نقشه بچینن و منم بدبخت کنند؟! اگه یه وقتی همچین کاری بکنن من با سه تا بچه چه کار کنم؟ چه خاکی توی سرم بریزم؟ ولی اصلاً جواد کجا هست؟ سیزده روزه که نیومده خونه. حالا ما هیچی، اون بچه هاشو دوست داره مخصوصاً گلی رو. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ نکنه ... نکنه ... نه، نه حالا هر چی هم که بد باشه ولی خدا نکنه. خدا نکنه که ... نکنه مرده باشه؟!»

با این فکر تن سیمین یخ کرد. جواد بارها و بارها آن را تنها گذاشته و رفته بود ولی این دفعه فرق می کرد.

سیمین آهی کشید و گفت «ای آسمون سیاه! بیت و از خدا بخواه یه نظری هم به من سیاه بخت کنه. آخه بابا تا کی ما عذاب بکشیم و هی بزنن توی سرمون؟ آخه چرا؟»

در اتاق را نیمه باز گذاشت و کنار گلی خوابید.

ساغر در اتاق کوچک و بی روح و زجرآورش خوابش نمی برد. انگار تمام غصه های عالم یک باره ریخته شده بود توی دل کوچک و کم طاقتش. دلشوره ودلهره امانش را بریده بود. فکر اینکه اگر حجت زنش را به آن خانه بیاورد، چه حالی خواهد شد و چه اتفاقاتی خواهد افتاد، دیوانه اش می کرد. از تصور آینده به شدت نگران بود. یاد هوویش افتاد.

با آنکه او را ندید بود ولی پیش خود هیکل و شکلش را مجسم می کرد. او را زنین زیبا با اندامی بسیار دل انگیز و گفتاری شیرین می دید و همین ها برای قلب مجروحش دردی عظیم و کشنده بود. ساغر اگرچه نمی توانست و یاد نگرفته بود عشوه گر و وسوسه انگیز باشد ولی از نعمت زیبایی صورت و سیرت برخوردار بود و همه این را خوب می دانستند.

ثریا سه سال از ساغر بزرگتر بود. ولی این خیلی اهمیت نداشت. مهم این بود که او توانسته بود دل حجت را برباید و او را اسیر عشق و هوس زنانه خود گرداند.

ساغر با این افکار درهم و آشفته و با گریه های بی صدا خوابش برد.

forums.Pichak.net

آن شب خواب قشنگ و زیبایی دید. در خواب دید در باغی قدم می زند که پر از درختهای سیب و انگور است. یکی از درختان که تنه کوتاه و شاخ و برگ انبوه و فراوانی داشت بیشتر از همه درختان جلب توجه می کرد. با تحسین دور درخت گشت و به میوه های سرخ و سفیدش که گویی سیب های بهشتی است نگریست. یک دانه سیب چید و با دامن پیراهنش آن را پاک کرد .و گاز زد. شیرینی پر آب و عطر آن، حیرت آور و لذت بخش بود

قسمت 26

به خود گفت «این است نتیجه یک پیوند خوب و زیبا!» و ناگهان از خواب پرید و به فکر فرو رفت. «خدایا این چه خوابی بود دیدم؟ یعنی چی؟ یعنی پیوند خوب زیبا از آنِ شوهرم با ثریاست؟ اما اگر چنین است چرا در خواب من؟ پس چرا دلم گواهی نمی دهد که این پیوند مبارک است؟ شاید حسودی می کنم و یا شاید خودخواهم؟ ولی من فقط یک چیز را می دانم جز خدا و بی «بی هیچ کس را ندارم

صبح زود ساغر از جایش برخاست. رختخوابش را جمع کرد و بعد از نماز، از اتاق خارج شد. همه .به جز کوکب خواب بودند. با دیدن کوکب ایستاد و به او سلام کرد

:کوکب جوابش را داد و گفت

.وقتی سماور جوش اومد، چای رو دم کن من برم لباسای آقا رو مرتب کنم -

.چشم خانوم جون -

ساغر از پله ها پایین آمد و سطل آب را برداشت و از حوض آب کشید و مشغول شستن حیاط شد. با دیدن سیمین به هم سلام و صبح به خیر گفتند. اکرم هم آمد و هر سه مشغول شستن حیاط شدند. وقتی کارشان تمام شد، بقیه اهل خانه هم بیدار شدند و همگی دور سفره .نشستند اما از بی بی خبری نبود. ساغر به دنبال او رفت

.بی بی جان بیدارین؟ منم ساغر -

.بیا تو ننه -

.وارد شد و سلام کرد

.علیک سلام -

بی بی جون صبحونه حاضره چرا نمی یان؟ -

:بی بی تک سرفه ای کرد و گفت

ننه نه میلی برای خوردن دارم نه حالی واسه نشستن. نقداً دلم می خواد کمی دراز بکشم. - .تو هم برو ننه کاریت ندارم

forums.Pichak.net

ساغر که ناراحت شده بود گفت:

- بی بی بدون شما اصلاً صفا نداره. حالا بیاین تا به بقیه مزه بده.

- نه ننه نمی تونم. استراحت کنم بهتره.

ساغر برگشت و گفت:

- بی بی گفتن یه کم حالش خوش نیست دراز بکشم بهتره. نمی تونم بیام.

تقی زود از جایش برخاست و گفت:

- اِ اِ اِ چرا؟ چی شده؟

بعد به اتاق او رفت. داوود و کوکب هم به دنبال تقی روان شدند. تقی گفت:

- بی بی جان چی شده؟

- هیچی ننه، گفتم که می خوام یه خرده بیشتر بخوابم.

داوود گفت:

- آخه شما اصلاً اهل خواب نیستید که.

- آره ننه. دیشب پاهام خیلی درد می کرد تا صبح بیدار بودم حالا همچین یه کمی آروم شده می خوام یه خورده بخوابم.

تقی گفت:

- یاالله داوود یاالله برو زودتر ماشین رو روشن کن بی بی رو ببریم دکتر.

بی بی گفت:

- دکتر؟ دکترم واسه چیه؟ نه ننه من فقط یه خرده خسته ام همین. اصلاً حرف دکتر رو نزن که نمی یام.

تقی و داوود و کوکب هر چه اصرار کردند بی بی راضی نشد. آنها هم به خواهش بی بی او را تنها گذاشتند و رفتند.

تقی بعد از خوردن صبحانه، سفارشات لازم را در مورد بی بی به زنش کرد و از در خانه خارج شد.

وقتی مردها رفتند، ساغر با یک ظرف میوه به اتاق بی بی رفت. بی بی هم که بیدار شده و حالا حالش بهتر شده بود، بلند شد و نشست.

ساغر گفت:

forums.Pichak.net

بی بی جان حالتون خوبه؟ بهتر شدین؟ -

:بی بی یک زردآلود در دهان گذاشت و گفت

.آره الحمدلله، شکر خدا بهترم -

.بی بی من دیشب خوابی دیدم -

.به به خیره ایشاالله. تعریف کن ببینم -

.ساغر خواب را تعریف کرد و بی بی به فکر فرو رفت

.ای وای خدا مرگم بده! ناراحتتون کردم؟ تو رو خدا ببخشین بی بی جون -

:بی بی کف دستش را روی چانه اش گذاشت و گفت

خوابت هم خوبه هم خیره. سیب و انگور میوهای بهشتن. باغ هم توی خواب خونه و زندگیه. - توی باغ که بودی، میوه هم که دیدی و خوردی. همه اش خوبه. اون پیوند خوب و پیروز هم یه خبر .خوب و خوشه که معلوم نیست کی ولی واست اتفاق می افته

.با آمدن کوکب، هر دو ساکت شدند

سلام بی بی حالتون بهتره؟ -

.آره ننه علیک سلام -

ساغر پاشو برو اون لوبیاها رو پاک کن. یک کم هم سبزی آش گرفتم، اونم پاک کن. واسه بی - .بی یه خرده آش گذاشتم، پاشو

.چشم خانوم جون، بی بی با اجازه -

.برو ننه برو -

ساغر، بی بی و مادرشوهرش را تنها گذاشت و به سراغ کارهایی که به او محول شده بود .رفت

:سیمین و اکرم جلوی در اتاق بی بی ایستادند و با صدایی نه خیلی بلند گفتند

سلام بی بی حالت چطوره؟ -

:بی بی صدا زد

.بیایید تو ننه، بیایید -

.اکرم و سیمین داخل شدند و با بی بی سلام و احوالپرسی کردند

:اکرم گفت

forums.Pichak.net

بی بی وقتی شما توی حیاط نیستین نه تنها ما بلکه این بچه ها هم بهونه می گیرن، نمی خواین حالا یه خورده بایید تو حیاط؟ -

.چرا ننه می یام. می یام -

:سیمین گفت

.پس پاشید ما کمک کنیم ببریمتون -

کوکب دست بی بی را گرفت و او را به حیاط آورد. بی بی روی زیرانداز کنار گلدانها که اغلب .اوقات به خاطر سایبان درخت مو، خنک بود نشست

:طولی نکشید که صدای در حیاط بلند شد. کوکب گفت

.آهای سیمین، در رو باز کن -

.سیمین در حیاط را باز کرد و مرد بلندقدی را در آستانه در دید

سلام خانوم، منزل جواد آقا؟ -

:سیمین چادرش را جلو کشید و گفت

.بله بفرمایین -

خانومشون خونه هستند؟ -

.بله من زنشم -

:مرد خیلی مودب گفت

.ببخشین خانوم مزاحمتون می شم. باید به شما یه خبری رو بدم. البته جای ناراحتی نیست -

:در همین موقع صدای کوکب بلند شد

کیه سیمین؟ -

.یه آقایی اومده می گه یه خبر می خواد بده -

.کوکب به سرعت چادر به سر کرد و خودش را جلوی در رساند

ببخشین اینجا خونه جواد آقا هست یا نه؟ -

.آره همین جاس -

.ببینید خانوم پسرتعون تصادف کرده الانم حالش خوبه و گفته من بیام بهتون خبر بدم -

قسمت 27

forums.Pichak.net

:کوکب با شنیدن این خبر، چنان ناراحت شد که زد زیر گریه و با ناله و زاری گفت

آقا تو رو خدا، تو رو به پیغمبر، حالش چطوره؟ چه جوری تصادف کرده؟ دست و پاشم شکسته؟ - سرش چی؟ سرشم شکسته؟ حواسش هست؟ پرت و پلا نمی گه؟

ای خانوم! شما چقدر ناآرومین. چقدر شلوغش می کنین. گفتم که حالش خوبه. الان ده روزه - .که تصادف کرده. چهار روز بیمارستان بود، نزدیک یک هفته هم هست که خونه داداش منه

داداش شما! چرا اونجا؟ -

گفت شما توی این حالش نبینینش بهتره. داشته می رفته با داداشم اینا جنوب که توی جاده - تصادف می کنن. جواد آقا یه کمی پاش عیب می کنه ولی اون یارو، هم کتفش و هم پاش شکسته. داداش ما هم زخم و زیلی می شه. آقا داوود خونه داداش ما رو بلده. بهش بگین خونه عباس گاراژی. خودش می دونه. امری فرمایشی اگه ندارین ما رفع زحمت کنیم؟

:مرد رفت و کوکب همچنان گریه و ناله می کرد. بی بی از موضوع باخبر شد و گفت

خدا مرگم بده. الهی بمیرم بچه ام حالا حالش چطوره؟ آخه بگو پسر چرا نیومدی؟ چرا پیش - خودمون نموندی؟

:سیمین آهسته، طوری که بی بی و کوکب نشوند گفت

!بس که حروم لقمه ست -

:بعد رو کرد به ساغر و گفت

خبر مرگش معلوم نیست با کی بوده و کدوم قبرستون می رفته که این بلا گریبونشو گرفته. - !حقشه! نفرینای من بود. تقاص اذیتایی بود که به من کرد. منو کتک می زنی؟ حالا از خدا بخور

:بی بی گفت

.ننه سیمین چیزی نیست به بچه هاتم چیزی نگو تا ببینیم چی می شه -

:کوکب نگاهی به سیمین انداخت و گفت

هی گفتم نفرین و ناله نکن، هی توی سر و سینه ت نزن، حالا راحت شدی، دلت خنک شد؟ - .اون وقت بی بی خیالشه که تو ناراحتی

:سیمین با بی حوصلگی گفت

وا خانوم جون! کتک می زنه، فحش می ده، بد و بیراه می گه، خونه نمی یاد، خرجی نمی - ده، بشینم قربون صدقه ش هم برم؟ شما خودتون این کار رو می کنین که من بکنم؟

:بی بی نگاهی به سیمین انداخت و گفت

forums.Pichak.net

.سیمین جان، ننه یه خرده کوتاه بیا -

:کوکب با غیظ گفت

!زبون که زبون نیست، می ترسه اگه کوتاه بکن لاله شده -

سیمین نگاهی به بی بی انداخت و بی بی اشاره کرد که ساکت باشد. بی بی رو به کوکب کرد و گفت:

.پاشو برو سر کوچه یکی رو پیدا کن بفرست دنبال تقی بیاد ببینیم چه کار کنیم -

:کوکب از جایش بلند شد و گفت

.چشم -

چادرش را از ساغر گرفت و سرش کرد و از حیاط خارج شد. به سر کوچه رسید، سیامک را صدا زد و گفت:

.سیاجان عزیز بیا با این آقا رحیم کفاش برو در دکان آقابزرگ. بهش بگو زود بیاد خونه -

:نیم ساعت بعد، تقی نگران و هراسان وارد خانه شد

سلام بی بی چی شده این وقت روز فرستادین دنبالم؟ -

:کوکب زد زیر گریه و گفت

!آقا تقی بچه ام، جوادم -

:تقی وا رفت و گفت

جواد چی شده؟ -

:بی بی ایستاد و گفت

.هیچی ننه، الحمدلله به خیر گذشته -

و آرام و درست و حسابی ماجرا را برای تقی تعریف کرد. تقی دستهایش را در جیبهایش فرو برد و با اخم های درهم روی سکوی کنار حیاط نشست.

تصادف کرده اون وقت رفته خونه مردم؟ -

:کوکب با گریه گفت

!ببین اون موقع بچه ام چه حالی بوده -

:تقی عصبانی شد و گفت

forums.Pichak.net

- به درک، به جهنم! هر حالی که بوده، باید خونه و زندگیش و ماها رو بذاره کنار و بره سراغ دیگرون؟ این دیگه از اون حرفاست! خیلی خب خودش رفته خودشم باید برگرده. واسه زنش اخم و تخم کرده به ما چه؟ واسه اونا می تونه قد و قیافه بیاد، واسه ما هیچ کاری نمی تونه بکنه. تخم سگ خیال می کنه ما ناز کشیم. تا حالا دم برنیاورده حالا اومده می گه بیاین قربونم برین. نه کار از جای دیگه خرابه. حتماً دیگه عذرشو خواستن، والا اون که این چند روزه مونده، بقیه شم می موند. فدای سرم بشه. پسره خونه خراب با آبروی من بازی می کنه. حالا بهش می گم جایی رفتن یعنی چی ...

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- البته تقصیری هم نداره. وقتی توی خونه ش آسایش نداره. زن و زندگی نداره. باید هم بره جای دیگه اتراق کنه، دلش به چی خوش باشه؟ به هیچی.

سیمین زخم زبان های پدرشوهرش را می شنید و هیچ نمی گفت. تقی عصبانی تر از قبل، رو به سیمین کرد و گفت:

- همه این کارا تقصیر توئه، تویی که آتیش به زندگی این بچه انداختی و آواره اش کردی، حالا بیا، آسوده شدی؟

بعد با عصبانیت از جا بلند شد و از در حیاط بیرون رفت. کوکب آرام و ساکت، غرق در اندیشه، کنار حوض نشست. اکرم و ساغر هم برای تهیه ناهار به زیرزمین رفتند. بی بی رو به سیمین کرد و گفت:

- پاشو ننه، سیمین جان پاشو برو اتاقتو آماده کن، یه رختخواب تر و تمیز واسه شوهرت پهن کن که وقتی می یاد سرپا وانسته.

سیمین از جا بلند شد و گفت:

- بی بی آقاجون که گفت نمی ره دنبالش.

- چرا ننه، من تقی رو می شناسم. به خاطر آبروی خودشم که شده می ره و بچه شو می یاره. در ثانی از این مَرده ... چی چی بود اسمش؟ آهان عباس گاراژی، اصلاً خوشش نمی یاد. خب جوادم ابهلی کرد و رفت اون جا. حالا دعواشون با تقی بعد از اینه!

سیمین رفت و رختخواب را آماده کرد. وقتی برگشت اکرم آهسته، طوری که کسی نشنود، به او گفت:

- تازگی ها این خونه شده منبع خبر! هر چی اتفاقه داره اینجا می افته، مگه نه؟

سیمین گفت:

- آره، فقط جای یکی خالیه!

- کی؟

forums.Pichak.net

!اختر خانوم -

.هر دو زدند زیر خنده، ولی زود جلوی خودشان را گرفتند

نزدیک ظهر، تقی به همراه مش غلام و رحیم کفاش، جواد را به خانه آوردند. کوکب جلو دوید و .شروع کرد به قربان صدقه رفتن پسرش. ولی خیلی زود و با چشم غره تقی، ساکت شد

مردها جواد را به اتاقش بردند و روی رختخواب گذاشتند. ساغر سینی شربت را آورد و به مادرشوهرش داد و رفت. کوکب هم آن را جلوی در اتاق گذاشت و تقی را صدا زد تا شربت ها را .به مردها بدهد

.بی بی سر نماز بود و وقتی نمازش تمام شد به طرف اتاق جواد روان شد

قسمت 28

جواد جان ننه پسرم کجایی؟ اومدی؟ -

.بله بی بی جون قربون صدات، بیا تو بی بی -

بی بی داخل شد و کمی بعد، مردها خداحافظی کردند و رفتند. کوکب زود خودش را به اتاق :جواد رساند و جویای حالش شد. بی بی گفت

جواد جان ننه چی شده؟ قربونت برم چرا این طوری شدی؟ ننه آخه چرا مواظب خودت نبودی؟ - مگه جونت رو از سر راه آوردی که اینطوری آش و لاشش کردی؟

:کوکب هم گفت

ننه، الهی فدات بشم، به خدا چشمت کردن. همون شب که از خونه برادرزنت اومدی فرداش - !این طوری شدی. الهی کور بشه هر کی نمی تونه ببینه بچه های منو، الهی چشاش درآد

:بی بی گفت

!این حرفا چیه می زنی زن؟ -

:تقی گفت

پسر خودت بی عرضه اس، به کسی چه؟ -

وا آقا تقی شمام که ... لابد عرضه داشته که جون سالم به در برده والا باید تا حالا زبونم لال، - .اتفاقای دیگه ای واسش می افتاد

:تقی ابرو در هم کشید و گفت

.بس کن بابا، اینقدر واسه من فلسفه نباف -

forums.Pichak.net

:کوکب سرش را پایین انداخت و ساکت شد. تقی رو به جواد کرد و گفت

.با توآم -

:و خشک و عصبانی به جواد نگاه کرد و ادامه داد

واسه چی این چند روزه توی اون قبرستون بودی، ها؟ -

.جواد که متوجه عصبانیت تقی شده بود، چیزی نگفت

کر که نیستی. لالم نیستی. جوابمو ندادی؟ -

:جواد خنده کوتاهی کرد و گفت

... والله آقاجون ما سه نفر بودیم با یه کامیون، بعدش -

:تقی حرف او را قطع کرد و گفت

اون سه نفر کیا بودن؟ -

:جواد که حالا ترسیده بود گفت

.من بودم و اکبر و سید شاگرد عباس آقا -

خوب بعدش؟ -

اونور جاده قم – کاشون بودیم که یهو یه تریلی قیچی کرد پیچید. نمی دونم چه مرگش شد که - .ما با هم شاخ به شاخ شدیم

کی پشت فرمون بود؟ -

.سید شاگرد عباس آقا -

لابد تو هم مست بودی آره؟ -

.نه آقاجون، دم دمای صبح بود که تصادف کردیم -

یا مست بودین یا خواب. حتماً م مقصر هم شماها بودین. وقتی فهمیدم که چند روزی رو خونه - اون بی پدر بودی دیگه باید حالیت بشه چه حالی شدم. آخه گردن کلفت! خونه گرگ و کفتار رفتن و موندن داره؟

.آقاجون من که حال خود نبودم. سه چهار روز فقط بیمارستان بودم -

چرا وقتی مریضخونه بودی یه خبر به ما ندادن؟ -

.خب ... خب شاید فکر کردن شماها رو ناراحت نکن -

forums.Pichak.net

آخه بدبخت عباس عقلش کجا بود که بخواد فکر بکنه؟ ببین جواد خریت کردی و عین یه گاو - ازت کشیدن، حالا عباس چقده پیش رفته نمی دونم ولی اینو می دونم تا زنده ام نمی ذارم. من و اون سالهاس که روبروی همدیگه ایم اون وقت پسر عوضی و بی عقل من رفته و لنگ اونو می بنده.

سکوت بر اتاق حکمفرما بود. تقی کلی خط و نشان کشید و پسرش جواد را حسابی ملامت کرد و از او قول مردانه گرفت که دیگر اسم عباس را از ذهنش پاک کند و از آن به بعد هم فقط با اجازه پدرش کاری را انجام دهد. جواد هم که اخلاق پدرش را می دانست، قول داد و دیگر چیزی نگفت.

تقی هم از اتاق خارج شد و از میان حیاط داد زد:

آهای زن پاشو یه زهرماری بده بکنیم تو این شکم صاب مرده مون حالا لازم نکرده بغل دل اون - جا خوش کنی. پاشو ببینم.

کوکب دستی روی سر پسرش کشید و گفت:

قربونت برم عزیز جون الان برای تو هم ناهار می یارم -.

سفره پهن شده و ناهار آماده بود. به درخواست بی بی، سیمین سینی ناهار جواد را به اتاقش برد. جواد در رختخواب نشسته بود و سیگار می کشید. سیمین سلام کرد و جواد متوجه او شد. لبخندی زد و گفت:

سلام سیمین خانوم -.

سیمین که هنوز به خاطر غیبت طولانی جواد، کینهٔ او را به دل داشت، غذا را روی زمین گذاشت و گفت:

بیا بخور -.

جواد گفت:

خب تو هم بشین -.

من باید برم به گلی غذا بدم -.

عزیز بهش غذا می ده. بیا اینجا پیش خودم بشین و ناهار بخور -.

سیمین نگاه عمیقی به شوهرش انداخت و بعد از لحظه ای سکوت گفت:

کار دارم -.

در همین موقع گلی با بشقاب غذایش جلوی در اتاق بود و صدا زد:

forums.Pichak.net

.مامان، مامان بیا داره می ریزه -

سیمین با عجله رفت و گلی را بغل کرد و همان جا در آستانه در نشست و مشغول دادن غذا به گلی شد. جواد هر چه اصرار کرد سیمین حاضر نشد غذایش را کنار او بخورد. هرچه جواد گفت که بیا اینجا پیش من، سیمین جواب سربالا داد و آخرش هم نیامد. جواد هم سینی را جلوتر .کشید و با اشتها مشغول خوردن شد، اما زیرچشمی سیمین را نگاه می کرد

در آن لحظه جواد شیفته سیمین بود. او می خواست سیمین تمنای دلش را پاسخ گوید ولی آیا سیمین این کار را می کرد؟

سیمین گلی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. گلی در حیاط مشغول بازی بود و سیمین هم به زیرزمین رفت. مقداری غذا ریخت و مشغول خوردن شد. ساغر کاسه آبی را جلوی سیمین :گذاشت و گفت

.بخور خنکه -

:سیمین لقمه ای به دهان گذاشت و گفت

.مردک خیال می کنه من ازش گذشتم -

اکرم به سیمین اشاره کرد که ساکت شود. کوکب از پله های زیرزمین پایین آمد، نگاهی به :سیمین انداخت و گفت

مگه با جواد ناهار نخوردی؟ -

.نه خانوم جون -

چرا؟ -

.تا به گلی غذا دادم اونم ناهارشو خورد -

.خب بچه ات هم می شوندی کنار خودت، خودتم کنار شوهرت با هم ناهار می خوردین -

.خب نشد دیگه خانوم جون -

:کوکب کنار قابلمه های روی هم سوار شده ایستاد و گفت

ببین سیمین اینقدر لج نکن، بالا بری پایین بیای این مرد شوهر تو و بابای بچه هاته. تو که ده - تا شوهر نداری که حالا این نشه اون یکی، اون یکی. بعدشم زن نجیب سرش تو لاک خودشو زندگیشه نه گوش به حرف غریبه ها می ده نه زندگیشو داغون می کنه. آخه بابا جون لج بازی .هم حدی داره

قسمت 29

forums.Pichak.net

:سیمین لبخند کمرنگی زد و گفت

!خانوم جون نه اینکه حالا ازمون نگرفتن -

.نه هنوز، نه اون طوری که بیان و پا توی سه جلد شوهرامون بذارن -

!مثلاً مثل ساغر؟ -

:کوکب دندانهایش را به هم فشرد و گفت

اون فرق می کنه. اصلاً می دونی چیه تو دلت می خواد هر بلایی سرت بیاد، والا زبون به دهن - .می گرفتی و یه خرده زنیت به خرج می دادی

:سیمین غذایش را کنار گذاشت و گفت

می دونید چیه خانوم جون؟ جواد اصلاً از اولشم فکر من و بچه هاش نبوده که حالا بخواد - باشه. حالا یا چند سال دیگه چه فرقی می کنه؟ اصلاً تا چند سال دیگه کی مرده و کی زنده .ست؟ حالا مهمه که اونم این چیزا رو نه می دونه نه می فهمه

:کوکب عصبانی شد و گفت

!یه بارکی بگو شوهرم خر و نفهمه دیگه -

:سیمین گفت

.نه بابا پسرای شما همشون آقا هستن و ما خریم و باید توی سرمون بزنن -

همه زنا همین طورن. یه جوری حرف می زنه که انگار توی این شهر هیچ کس مث ما زندگی - نمی کنه. والله به خدا بازم ما، برین مردم رو ببینین کجا بریز و بخور دارن که صداشونم در نمی ... یاد. اون وقت شماها می خرین و می خورین

:سیمین حرف مادرشوهرش را قطع کرد و گفت

ما چی می خریم؟ بعدشم مگه فقط زندگی شکمه؟ ما که اگه دو شبم غذا نخوریم صدامون - درنمی یاد. ما که کتک می خوریم و فقط پوستمونو کلفت می کنیم. ما که اینقدر زخم زبون به .این دلامون خورده که اگه نیگاش کنیم می بینیم این زخم یه انگشت تو شکمامون فرو رفته

:کوکب گفت

.خب زبونتونو نگه دارین -

:سیمین گفت

دیگه بدبخت زبونامونم رنگشون سفید شده. کاشکی این سفیدی روی زندگیامون بود نه روی - .زبونمون

forums.Pichak.net

:کوکب گفت

.والله اگه روی زندگیتون هم بود بازم یه زر دیگه می زدین -

:این را گفت و از پله ها بالا رفت. سیمین نگاهش روی پله ماند وگفت

.فقط می خواست این دو سه لقمه رو زهرمارم کنه -

:اکرم گفت

بخور بابا. می دونی که اون به همه مون می گه حالا باز خوبه تو جرأتشو داری و جوابشو می - .دی. من بدبخت زهره ام می ترکه وقتی نیگام می کنه چه برسه به اینکه توی روش واستم

:کوکب از لب پله های زیرزمین صدا زد

.خانوم اگه وقتشو دارین تشریف بیارین بچه تون خودشو کثیف کرده -

* * *

سیمین که اصلاً دلش نمی خواست پیش شوهرش برود، ترجیح می داد پیش جاری ها باشد.
:جواد از اتاقش داد زد

.سیمین، سیمین، یالا بیا ببینم -

.سیمین به طرف اتاقش رفت و داخل شد

چیه؟ -

کجایی تو؟ اصلاً حالی از ما نمی پرسی. احوالی نمی گیری. نکنه اگه می مردم ککتم نمی - گزید. بابا ما اینجا افتادیم و هی دلمون سیمین سیمین می کنه اون وقت تو می ذاری می ری.
!ای روزگار لامروت اینه سیمین خانوم، اینه

:سیمین یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت

چیکارم داری؟ -

:جواد حرصش درآمد و گفت

.برو یه چیز خنکی بیار من بخورم -

:سیمین گفت

چایی می خوری؟ -

forums.Pichak.net

.آخه می فهمی یا نه؟ می گم یه چیز خنک، می گه چایی می خوری -

:سیمین از در بیرون رفت و با ظرفی هندوانه خنک برگشت. ظرف را جلوی جواد گذاشت و گفت

.بخور -

:جواد مشغول خوردن شد و گفت

!راسی راسی نامردی -

!حالا که تو مردی چیکار کردی؟ -

!هیچ کاری هم نکرده باشم خدا رو شکر می کنم که زن نیستم. همین که جنسم مرده بسه -

:سیمین می خواست از اتاق بیرون برود که جواد گفت

کجا؟ -

.کار دارم -

:جواد عصبانی شد و گفت

مرده شور اون کارتو ببرن. حساب کتابای تجارتخونه ات رو می خوای جمع کنی که می گی کار دارم؟ -

:سیمین نگاهش کرد و گفت

.هندونه تو بخور جوش نیار -

... حیف که پام گیره و نمی تونم پاشم وگرنه -

:سیمین اخمهایش را درهم کرد و گفت

وگرنه چی؟ وگرنه پا می شدی و دوباره کتکم می زدی. دوباره زیر چشمم رو کبود می کردی و با مشت توی کمر و دلم می کوبیدی، یا موهامو می کشیدی و یه عالمشو از سرم می کندی؟ -

جواد عصبانی شد و داد و فریاد به راه انداخت. سیمین هم از اتاق خارج شد. خیالش راحت بود که نمی تواند دنبالش کند. ک وکب که در ایوان نشسته بود، گفت:

واسه چی اذیتش می کنی؟ -

:سیمین عصبانی شد و زد زیر گریه و گفت

.چه اذیتی؟ بابا تو رو خدا ولم کنین -

:بی بی بلند شد و گفت

forums.Pichak.net

دوباره که به هم افتادین. بابا چرا یه روز آروم و قرار ندارین؟ -

بعد رویش را به طرف اتاق جواد کرد و با صدای بلند گفت:

بس کن جواد به خدا از دست شماها دیگه دارم دق می کنم. دارم ورم می یارم. نمی دونم به کجا فرار کنم. به کی پناه ببرم و از کی کمک بخوام. آخه بابا یه خرده هم به فکر من پیرزن باشین. بابا من یه چند روزی بیشتر مهمونتون نیستم. خدا کنه این چند روز بشه یه ساعت و یه ساعتم بشه یه آن. منم بمیرم راحت بشم والله. آخه دعوا و مرافعه هم حدی داره. هر روز صبح که از خواب بیدار می شم خبر مرگم باید بکشم تا شب. آخه بابا خدا رو خوش نمی یاد چند روز که نبودی حالام که اومدی داری این طور می کنی؟ -

بی بی به سرفه افتاد و همان جا کنار پنجره نشست. کوکب و ساغر و اکرم و سیمین همگی دویدند جلوی پای او. بلافاصه یک لیوان آب قند برایش آوردند و به خوردش دادند و او را روی سکو نشاندند. جواد که نمی تونست راه برود مدام می گفت:

غلط کردم بی بی جان، غلط کردم. تو رو خدا ببخشین. کوچیکتم، خاک زیر پاتم، بی بی جان خوبی؟ بی بی، بی بی جونم الهی جواد واست بمیره. غلط کردم. -

بی بی با صدای خفه ای گفت:

بهش بگید خوبم. -

با مداخله بی بی دعوا بین جواد و سیمین و کوکب فعلاً خاتمه پیدا کرد.

قسمت 30

شب، بعد از شام سیمین و بچه هایش به اتاقشان رفتند. جواد هنوز بیدار بود. بچه ها خسته بودند و زود خوابشان برد. سیمین هم بی اعتنا به جواد کنار گلی دراز کشید.

آن شب نه سیمین و نه جواد هیچ یک خوابشان نمی برد و هر دو به نوعی در فکر بودند و به زندگیشان فکر می کردند. زندگی ای که فقط با دعوا و بگومگو می گذشت. نه عشقی، نه محبت و احترامی، نه خنده و شوخی، هیچ. جواد با خود فکر کرد «حالا که حجت زن گرفته، چرا من نگیرم؟ سیمین هرچقدر هم خوشگل باشه به من چه ربطی داره؟ اخلاقش که با من خوب نیست. منم می تونم مثل حجت یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم، شاید با یکی دیگه خوشبخت بشم!»

ولی بعد فکر کرد اگر بخواهد خودش این کار را بکند، مشکلات زیادی برایش به وجود خواهد آمد. او نمی توانست گردش با رفقا را نادیده بگیرد نمی توانست شب گذرانی و عیش و نوش را دور بریزد. از همه مهم تر بچه ها بودند که نمی دانست آنها را چه کند.

forums.Pichak.net

خب می دم عزیز بزرگشون کنه ... اما اگه عزیز بگه نه، چی؟ اصلاً یه فکر بهتر! سیمین بالای » سر بچه هاش باشه منم می رم زن می گیرم. نه اون به من کار داشته باشه نه من به اون. این «!طوری واسه هر دومون بهتره

سیمین هم بیدار بود و خوابش نمی برد. دلش گرفته بود. از این روزگار، از بخت بد خودش، از .شوهرش که چیزی نبود که او دلش می خواست. زندگی اش رنگ عشق نداشت

آرام آرام اشک می ریخت و جواد را نگاه می کرد. با چشم های بی خواب و ورم کرده، صورت رنگ پریده و گونه های تر به آرامی برخاست و نشست. با حالتی غمزده و با اندوهی که در قلبش بود به صورت شوهرش نگاهی انداخت و بعد با گوشه چادر نمازش اشک خود را پاک کرد. بغض غریبی بود در گلویش نشسته بود. بغضی که در بیشتر ساعات زندگی خفقان آورش، راه .گلویش را می بست

:باز هم نگاهی به جواد کرد و زیر لب گفت

.تو خیر نمی بینی -

ناله آه مانند و پیچیده ای که حکایت از یک درد روحی می کرد جمله آخرش را برای خودش هم نامفهوم کرده بود. انگار دیگر طاقتش تمام شده بود و یأسی هولناک درونش را خالی کرده بود. آیا این همان شوهری بود که چندین سال را با او سر کرده بود؟ شاید اگر سیمین عصبانیت خود را مهار نمی کرد در همان دل تیره شب که پرده خاموشی و خواب، زمین و آسمان را پوشانده بود، .مسلماً کاری می کرد که نباید می کرد

.صبح شد، اما هنوز تقی از خانه خارج نشده بود که صدای در بلند شد

ناصر، بابا در رو وا کن ببین کیه؟ -

.ناصر تیر و کمان چوبیش را به زمین گذاشت و رفت در را باز کرد

!اِ آقابزرگ عمو حجته، با یه خانومه -

.با اعلام این خبر، همه در جای خود میخکوب شدند و به در حیاط زل زدند

در بازتر شد و حجت و همسرش ثریا در آستانه در ظاهر شدند. ثریا زنی بلندقد، با چشم و ابرویی زیبا و لبهایی تقریباً گوشتالود و بینی متوسط و صورتی صاف و سفید بود. چادر نماز سرمه .ای به سر داشت و آن را مرتب روی سرش بالا و پایین می کرد

حجت با رنگی پریده جلو آمد و به همه سلام کرد. چهره تک تک اعضاء خانواده دیدنی بود. تقی قیافه حاکمی را به خود گرفته بود که می خواهند از او طلب و یا کسب اجازه ای کنند. کوکب خیره به عروس جدیدش چشم دوخته بود و او را نگاه می کرد. بی بی با اخم، سرتاپای او را برانداز می کرد. اکرم و سیمین هم با تعجب نگاهش می کردند و گاهی هم چشم به ساغر می .دوختند. اما همه در همان نظر اول، ساغر را زیباتر و محجوب تر از او یافتند

forums.Pichak.net

و اما ساغر؛ زن جوان خود را باخته بود. و فقط نگاه می کرد. خودش هم نمی دانست چه حالی دارد آیا ناراحت است، غمگین شده، افسرده حال است یا دچار سردرگمی و منگی شده؟

نگاه پریشانش یک لحظه به نقطه ثابتی خیره ماند و چهره معصوم و مهربانش را غم فرا گرفت. خشمی که در درونش زبانه می کشید با خاموشی و سلامت ظاهرش هیچ تناسبی نداشت. از شدت نفرت و بغض که جانش را به لب آورده بود لحظه های بحرانی را می گذراند. افسوس که زن بود و کاری از دستش برنمی آمد. دیدن ثریا چکش محکمی بود که بر پیکر ساغر فرود آمد.

در آن لحظه ساغر نه کسی را دوست داشتن و نه دلش می خواست کسی را دوست داشته باشد. از همه چیز و همه کس حتی خودش هم بیزار شده بود. مثل اینکه تمام نیروها و پیوندها را از زندگی او بریده بودند. دلش می خواست خاموش و تنها در گوشه ای بنشیند و فقط خیره به جایی نگاه کند. ساغر زنده بود ولی انگار مرگ را می دید و حس می کرد. تمام دلش را یأس و نومیدی فرا گرفته بود. دلش شکسته و پریشان شده بود. حقیقتاً نمی دانست باید در زندگی به چه کسی یا چه چیزی دلخوش باشد.

سرانجام نگاهی به بی بی انداخت و با لبی لرزان و چهره ای غمزده که دل هر کس را آتش می زد، گفت:

- بی ... بی ... بی بی من ...

و بعد دوباره ساکت شد. نمی خواست جلوی روی رقیبش گریه کند. نمی خواست از همان اول جلوی او خرد شود. می دانست اگر چیزی بگوید حتماً اشک مجالش نخواهد داد. سرش را پایین انداخت و بدوه هیچ حرفی به اتاقش رفت.

حجت نگاهی به مادرش انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- عزیز این ثریاست!

ثریا سلام کرد و آرام ایستاد.

تقی دستش را دراز کرد و گفت:

- چرا حالا اونجا واستادین؟ بیاین بشینین.

بعد رو به بی بی کرد و گفت:

- بی بی جان بفرمایید.

بی بی دلخور و عصبانی رویش را برگرداند و تقریباً به حالت کج نشست. کوکب سینی استکان ها را به سیمین داد و گفت:

- بشور و بیار.

سیمین استکانها را گرفت. در دلش به همه آنها فقط نفرین می فرستاد و آنها را چهره های حیله گر می دید. کوکب روبروی ثریا نشست و گفت:

forums.Pichak.net

اسمت چیه دختر جان؟ -

:ثریا آرام گفت

.ثریا، خانوم جون -

به به چه اسم قشنگی! چند سالته؟ -

:ثریا این بار با ناز و ادا گفت

.اِی خانوم جون، بیست و سه سالی می شه -

:بی بی عصبانی شد و گفت

اولاً که صاف بشین. دوماً که وقتی ازت سوال می کنن اینقدر ناز و ادا از خودت درنیار. اینقدر - هم به خودت کش و قوس نده. اینجا همین طور که می بینی بیشتر زنن، پس همه بلدن از این .کارا بکنن. حالا درست بشین درست هم جواب بده

با اولین جمله بی بی، ثریا فهمید که این پیرزن فعلاً با او سر دوستی و همدلی ندارد و قبلاً از حجت شنیده بود که حرف او مقدم تر از بقیه بزرگترهاست. پس خودش را جمع و جور کرد و برای :اینکه خود را در دل بی بی و بقیه جا کند گفت

.چشم -

:تقی با صدایی زمخت گفت

قسمت 31

اینجا تو هم مث بقیه کارایی داری که کوکب بهت می گه. حتماً حجت روشنت کرده که اینجا - کسی ساز خودشو می زنه. هیچ کس از در این در خونه بیرون نمی ره غیر از کوکب و بی بی. مگر اینکه با شوهراتون یا با همون دو نفری که اول گفتم. صبح زود راست کارهاست. تا لنگ ظهر خوابیدن و کنار شوهر لم دادن و قر و اطوار اینجا خریدار نداره که هیچ، بیرون انداختنی هم هست، شیرفهم شد؟

:او منتظر جواب ثریا نشد و گفت

بعدشم حامله ای، خب باش. همه حامله می شن تنها تو نیستی. کار مال همه است. حامله - .و غیر حامله هم نداره. از همه مهمتر اینجا ما غرغر نداریم. اینو گفته باشم

ثریا چون قبلاً توسط حجت با اخلاق اعضای خانه آشنا شده و تقی را بارها و بارها پیش خود :تصور کرده بود، با متانت گفت

.چشم آقاجون -

forums.Pichak.net

از گفتن آقاجون در دیدار اول، تقی از ثریا خوشش آمد، ولی به روی خودش نیاورد. کوکب نگاهی به ثریا انداخت. از اینکه زن جوان، فرزند حجت را در شکم دارد، خوشحال بود اما از ترس بی بی، احساسش را ابراز نمی کرد. تقی دوباره شروع کرد به صحبت و گفت:

- اون اتاقه رو می بینی که اونجاس؟ اون اتاق داوود برادرشوهر بزرگته. اتاق بغلیش که درش بسته اس قراره مال تو باشه. همین امروز با کمک بقیه تمیزش می کنی و اونجا زندگی می کنی.

ثریا نگاهی به آن اتاق در بسته انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه، محبت کردین.

تقی از جایش بلند شد و گفت:

- زن کفشام کو؟

کوکب کفشهای تقی را مثل هر روز جلوی پایش جفت کرد و او پوشید. وقتی می خواست از خانه خارج شود، جلوی اتاق ساغر ایستاد و گفت:

- آهای دختر پاشو می خوان سفره صبحونه رو جمع کنن. تا ظهر که نمی شه ولو باشه.

خود تقی برای ساغر رقت بار بود وای به حرفها و گفته هایش. ساغر دلش می خواست با دستهای ظریف و کشیده خودش گلوی تقی را می فشرد و او را خفه می کرد. دلش می خواست بگوید «صبحانه توی سرت بخوره! مرده شور اون یه لقمه نونی رو ببرن که تو مثل سگ جلوی ما میندازی» ولی نمی توانست، یعنی قدرتش را نداشت. ساغر تقی را دغلباز، حیله گر و هوسران می دید.

و اما زنش کوکب؛ گرچه از این مرد بی روح و بی احساس بسیار لطمه خورده بود اما در مغز کوچک او چنین بود که زندگی برای همه همین است. او فکر می کرد که مرد باید چنین باشد تا زن را بسازد. او میدان بزرگ و وسیعی را برای شوهرش ساخته تا هرچه قدر که می تواند حتی تا پای گور جولان بدهد و خودنمایی و قلدری کند.

ساغر اشک می ریخت و تمام این موارد را از پیش رو می گذراند. کوکب سینی چای را جلوی ثریا و حجت گذاشت و گفت:

- بخورین، نون تازه هم هست.

بی بی که دیگر نتوانست تحمل کند گفت:

- لابد صبحونه خوردن.

حجت کاملاً می فهمید که بی بی از او دلخور است.

ثریا یک تکه کوچک شکرپنیر برداشت و در دهان گذاشت و چایش را نوشید. کوکب که فعلاً ترجیح می داد کمتر به ساغر دستور بدهد و او را به حیاط بکشاند، صدا زد:

forums.Pichak.net

.اکرم بیا این سفره رو جمع کن تا من برم در اتاق حجت رو وا کنم -

:بعد رو به سیمین کرد و گفت

.تو هم دنبالم بیا -

سیمین با بی میلی به دنبال او راه افتاد. در اتاق بسته به وسیله کوکب باز شد و با کمک سیمین و حجت، اثاثها به محل مذکور برده شد. ثریا هم گاهی کمک می کرد، ولی خیلی زود .خسته می شد و با آه و ناله گوشه ای می نشست

:کوکب رو به ثریا کرد وگفت

دختر جان به خودت صدمه نزنی ها. می خوای یه خرده استراحت کن، نکنه به بچه ت فشار - .بیاد

:ثریا دستش را به کمر زد و گفت

.آره والله کمرم درد گرفته -

:کوکب با زبان بازی گفت

.اِی وای! برو برو بشین، بیا، بیا اینجا -

:بعد کنار سکوی اتاق مهمانخانه ثریا را نشاند و صدا زد

.اکرم یه پارچ شربت درست کن مردیم از گرما -

.سیمین نگاه کینه داری به کوکب و ثریا انداخت و چیزی نگفت

:ثریا گفت

.سیمین جون شما نمی شینید؟ خسته شدین ها -

:سیمین با لحن نیشداری گفت

اِوا نه ثریا جون! ما که خسته نمی شیم شما خسته می شید. یه خرده صبر کنین یه لیوان - .شربت خنک هم می خورین

:بعد رویش را به کوکب کرد و چیزی نگفت. حجت صندلی شکسته را از سیمین گرفت و گفت

.بده من تو خسته شدی. بیا بریم یه کمی هم ما استراحت کنیم -

:سیمین گفت

دیگه تموم شد. منم کار دارم. باید یه سری برم پیش جواد. از صبح که نون و چایی بهش دادم - .نرفتم سراغش. الانه که دیگه صداش دربیاد

forums.Pichak.net

:سیمین دستهایش را شست و تا خواست به اتاقش برود، کوکب گفت

- آخی سیمین داری می ری پیش جواد؟ بیا بیا این شربت خنک رو بده بچه ام جواد بخوره جیگرش حال بیاد.

:سیمین نگاهی به کوکب انداخت و با عصبانیت گفت

- آخی جیگر آتیش گرفته جوادتون با این چیزا حال نمی یاد خانوم جون، خودتون بفرمایید.

:کوکب از رفتار سیمین حرصش گرفت و آرام گفت

- دوباره شروع نکن. سیمین تو با این کارا چیکار داری. حالا خوبه سر یکی دیگه هوو اومده نه سر تو. اگه سر تو می اومد چیکار می کردی؟

:سیمین خنده کوتاهی کرد و گفت

- می فرستادم تا شما واسه ش اتاق خالی کنین.

:کوکب لبش را گزید و گفت

- از پس تو همون جواد برمیاد و بس.

سیمین وارد اتاقش شد و دید جواد خودش را به کنار پنجره کشانده و همانجا نشسته. نگاهی به او انداخت و گفت:

- راه افتادی؟

:جواد سیگاری آتش زد و گفت

- اینه زن حجت؟

- آره خیر سرش زن گرفته! دیدیش؟

:جواد دود سیگارش را به هوا داد و گفت

- آره دیدمش.

- مادرت خیال می کنه من کلفت این خونه ام. ببین جواد من دلم نمی خواد اون هنوز نیومده خانمی کنه و ما کلفتی. بابات صبح طوری حرف می زد که انگار اینجا یتیم خونه ست و اون سرپرستش ما هم بدبخت بیچاره هایی که باید واسش بی چون و چرا و بی مزد و خرج کار کنیم. خیال می کنه ما نوکر کلفتیم!

:جواد با خونسردی گفت

- خب مگه نیستید؟

:سیمین عصبانی و خشمگین گفت

forums.Pichak.net

- امروز اون روی سگم بالاست ها، سگ ترم نکن جواد.

قسمت 32

سیمین مشغول تمیز کردن اتاقش شد. رختخواب ها را جمع کرد و وسایل ریخته واریخته را مرتب می کرد. جواد آهسته گفت:

- من ساغرم دیدم، اونجا که واستاده بود.

سیمین دست از کار کشید و گفت:

- اون که دیگه ساغر نبود، یه زن خرد شده بینوا از دست حجت بود.

جواد سری تکان داد و گفت:

- سیمین.

در کلامش حس غریبی بود.

سیمین نگاهش کرد. جواد ادامه داد:

- ساغر خیلی ناراحت شد،خیلی زیاد.

سیمین گفت:

- شوخی که نیست، هوو سرش اومده، اونم واسه همیشه.

- آره ولی من هیچ وقت ساغر رو اینجوری ندیده بودم.

- چه جوری؟

- نمی دونم این طور غمگین و مظلوم. راستش یه جورایی دلم واسش سوخت. نمی دونم چی بگم.

سیمین سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت:

- آره، منم دلم واسش خیلی سوخت. نمی دونی بی بی چه حالی داشت. من فکر می کردم الان می ره پیش ساغر، ولی رفت توی اتاقش و درم بست.

- بی بی به حجت چی گفت؟

- هیچی، اصلاً یک کلمه هم با اون حرف نزد ... آهان راستی یادم اومد دختره داشت ناز و غمزه می کرد که یهو بی بی نوکشو چید.

forums.Pichak.net

و بعد برای جواد تعریف کرد. جواد زد زیر خنده و سیمین هم خندید. هر دو با هم خندیدند. یک لحظه به خودشان آمدند و دیدند در یک آن در کنار هم خوش بودند. شاید هر دو دلشان می خواست این لحظه هیچ وقت تمام نمی شد.

سیمین متوجه قهرش شد و تا خواست از آنجا دور شود جواد مچ پای او را گرفت و سفت نگه داشت و گفت:

- نه سیمین نرو. بیا بشین اینجا باهات کار دارم.

تا سیمین خواست چیزی بگوید، جواد با نگاهش او را دعوت به سکوت کرد. سیمین کمی ایستاد و گفت:

- چیه، چیکارم داری؟

جواد دستش را دراز کرد و دست سیمین را گرفت و گفت:

- بیا سیمین، بیا بشین.

سیمین آهسته جلوی جواد نشست و جواد گفت:

- بگو سیمین، بگو تا بخندیم.

برای سیمین گفتن این حرفها و دیدن حالات جواد غیرمنتظره و عجیب بود. جواد با عشق سخن می گفت و طور دیگری سیمین را می خواست. او سیمین را به چشم یک همدل و یک هم صحبت می دید. او می خواست به جای دعوا و کتک کاری همیشگی با زنش بخندد، حرف بزند و کنارش باشد. لااقل آن لحظه همین را می خواست ولی نه، اصلاً سیمین نمی توانست باور کند. او می دانست خداوند هیچ وقت تمام آزوها را یک جا برآورده نمی کند ولی او روزی آرزو داشت کنار جواد حتی برای یک لحظه هم که شده بنشیند و با او راحت باشد. حالا که خداوند برایش مهیا کرده، چرا او ردش می کند و از آن استقبال نکند؟

هر چیزی موقعی دارد. حالا موقع آن است که دمی را کنار شوهرش بیاساید.

سیمین به نرمی و با ناز گفت:

- چیی ندارم که بگم جواد جان.

با گفتن «جواد جان» قند توی دل جواد آب شد و مرد را از حال خود دگرگون کرد. خودِ سیمین هم از گفتن این کلمه خجالت کشید. انگار به یک مرد بیگانه این کلمه زیبا را بیان کرده بود. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

جواد چه می دید؛ سکوت سیمین را؟ آیا باور کند که سیمین هم ساکت شده؟

سیمین خنده کوتاهی کرد و گفت:

- جواد چته؟ چت شده؟ امروز یه جورایی شدی؟

forums.Pichak.net

جواد خودش را به همسرش نزدیکتر کرد و با تمنایی در دل و شور عشقی وافر از هیجان هوس مردانه گفت:

- دوستت دارم سیمین!

سیمین غمزه قشنگی از خود نشان داد و تا آمد خود را حتی برای لحظه ای به همسرش نزدیک کند، نادر از در اتاق با شتاب داخل شد و صدا زد:

- مامان، مامان.

زن و شوهر بلافاصله از هم کناره گرفتند و توجه شان به این مزاحم وقت نشناس جلب شد. سیمین گفت:

- چته نادر؟

جواد ادامه داد:

- چته خونه رو گذاشتی روی سرت؟ مامانت توی همین خونه اس دیگه، فرار که نکرده.

بعد با غرغر زیر لب گفت:

- خبر مرگمون مثلاً داشتیم زن داریمون رو می کردیم ها. نمی ذارن، هی سگ می ره توله سگ می یاد.

و رو کرد به نادر و گفت:

- چی می خوای حالا؟

نادر که کمی ترسیده بود گفت:

- پول وی خواستم.

سیمین گفت:

- واسه چی؟

- می خوام لواشک بخرم.

جواد برای اینکه زودتر این فضول بی دعوت را رد کند گفت:

- بیا از جیب شلوارم بردار برو، بیا دیگه.

نادر متعجب از رفتار پدرش، جلو آمد و پول را از جواد گرفت و دوان دوان رفت.

با رفتن نادر، اخمهای جواد دوباره تبدیل به چهره ای گشوده و متبسم شد. باز هم سیمین را کنار خود خواند ... و باز هم مزاحمی دیگر. این بار بنفشه بود که معترض به اتاق وارد می شد. او هم در همان جلوی در ایستاد و گفت:

forums.Pichak.net

بابا چرا به نادر پول می دی ولی به من نمی دی؟ -

:جواد آهی از سر کلافگی کشید و گفت

بیا بابا، بیا تو رو اون خدایی که می پرستی تو هم بگیر و برو. برای اون فسقلی هم بگیر دیگه - !هم نیای ها، والا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

.بنفشه پول را گرفت و با خوشحالی از در اتاق بیرون رفت

:در همین موقع کوکب صدا زد

.آهای سیمین ظهره، پاشو بیا ببینم، کار داریم -

:سیمین زد زیر خنده و گفت

!خب دیگه -

:بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت

.مادرته دیگه؛ کارم داره، باید برم وگرنه می دونی که چی می شه -

"جواد با بی حوصلگی گفت

.نه می دونم نه می خوام بدونم -

سیمین خنده کنان از در اتاق خارج شد و اکرم که مشغول جارو کردن حیاط بود او را دید و :متعجب از خنده سیمین گفت

چی شده؟ چه عجب شماها خندیدید؟ -

سیمین نگاهی به اطراف انداخت و یواشکی جریان خودش و جواد و بچه ها را برای او تعریف کرد .و در آخر کوکب و صدای ناهنجارش را به او گفت هر دو با هم زدند زیر خنده

قسمت 33

بی بی که حالا جلوی اتاقش نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود، با دیدن سیمین و اکرم :بیشتر در هم رفت و گفت

جاریتون داره توی اتاقش گوله گوله اشک می ریزه اون وقت شماها واستادین دارین می - خندیدن؟ عوض اینکه برین اون طفل معصوم رو دلداری بدین، اینجا می خندین. اگه شماها رو نمی شناختم می گفتم لابد خوشحالید که این بلا سر ساغر اومده ولی خوب می دونم که

forums.Pichak.net

.شماهام ناراحتید

:سیمین جلود آمد و دست بی بی را بوسید و گفت

بی بی جان قربونت برم الهی، داشتم جریان خودم و جواد رو برای اکرم می گفتم. به خدا - حیف که روم نمی شه وگرنه واست می گفتم. بعدشم ما خیلی دلمون می خواد بریم پیش .ساغر ولی این خانوم جون یکسره دستورای جورواجور داره

:صدای کوکب بلند شد

اکرم، سیمین، ظهره ها. بند و بساط ناهار حاضره؟ -

:اکرم گفت

.بله خانوم جون حاضره -

:بی بی گفت

اکرم اون زنیکه کجاست؟ -

:سیمین گفت

کی بی بی؟ -

.همون دختره سهیلاهه -

:سیمین خندید وگفت

.سهیلا نه بی بی، ثریا -

.حالا هر کوفتی! چه زودآلود چه آلو زرد، فرقی نمی کنه -

آقاتقی هنوز نیامده بود. اما هر وقت این طور می شد و آقا تقی دیر می کرد، همه می دانستند که نخواهد آمد و دیگر منتظر او نمی شدند و ناهار را می خوردند. سفره پهن شد و بی بی به :سیمین گفت

.دو تا غذا بکش و بذار توی دو تا سینی -

:کوکب با تعجب پرسید

چرا دو تا؟ -

:بی بی گفت

.کار دارم -

forums.Pichak.net

.سیمین دو تا سینی آورد و دو بشقاب کشید و گذاشت داخل سینی ها

:بی بی گفت

.نه سیمین، توی یکی از سین ها دو تا غذا بذار -

:سیمین اطاعت کرد و بی بی گفت

این سینی که دو تا غذا داره رو بردار و ببر با شوهرت بخور و پیشش بمون. بیچاره تنهایی - پوشید. اون یکی سینی رو هم بذار تا خودم ببرم اتاق این بینوا ساغر. طفلی از دیشب تا حالا یه .قطره آبم نخورده

.کوکب چیزی نگفت و کاسه بزرگ آب را وسط سفره قرار داد

:بی بی سینی را برداشت و رفت. کوکب زیر لب غرغر کرد وگفت

.خدا شانس بده! حالا اگه ما بودیم می گفتن خورد که خورد، نخوردم که نخورد -

.اکرم فقط گوش می کرد و هیچ نمی گفت

:کوکب به سیامک گفت

.سیا جان مادر برو به عمو حجت بگو ناهار حاضره با زن عمو ثریا بیایید غذا یخ می کنه ها -

تمیز کردن اتاق و پنجره ها تمام شده بود. سیامک پیغام را به حجت داد و زن عموی تازه اش را :دید و دوباره برگشت. کوکب پرسید

ننه، سیا جان گفتی؟ -

.سیا همان طوری که لقمه نان و ماست را می جوید سرش را تکان داد و لقمه را بلعید

.خب عزیز جان بگو ببینم داشتن چه کار می کردن؟ چی با هم می گفتن -

.هیچی بابا خودشون داشتن می اومدن. نه کاری می کردن نه حرفی می زدن -

:بی بی سینی به دست، در اتاق ساغر را زد و گفت

.ساغر جان، دخترم -

بعد در را باز کرد و داخل شد و وقتی دید دختر بینوا از شدت ضعف و فشار روحی، همان جا کنار .اتاق خوابش برده، دلش آتش گرفت

بی بی سینی را زمین گذاشت و لحظاتی به صورت معصوم او که در خواب بود، نگاه کرد. بعد کنارش نشست و دستش را روی سر زن جوان گذاشت، به نرمی و آرامی نوازشش کرد و :صدایش زد

forums.Pichak.net

- ساغر جان، ساغر، ننه، منم بی بی پاشو یه چیزی بخور ننه قربونت برم، پاشو ببین، خودم واست ناهار آوردم. نمی خوای چشای قشنگتو واکنی؟ نمی خوای پاشی؟

ساغر چشمهای متورمش را باز کرد و تا بی بی را دید، دوباره بغض دلش ترکید و بنای های های گریه را گذاشت. سرش را در دامن بی بی گذاشت و با او درددل کرد:

- دیدی بی بی، دیدی با من چه کردن؟ دیدی نفرین پشت نفرین توی سرم زدن؟ یکی می خواد یکی رو بچزونه، بهش می گه الهی هوو سرت بیاد. می بینی بی بی، حجت هیچ وقت نازم نکرد، نوازشم نکرد. بی بی جان ببخشین من به خدا نمی خوام جلوی شما بی حیایی کرده باشم نمی خوام فکر کنین که پررو و بی تربیتم ولی دلم گرفته دلم داره آتیش می گیره. شما که می دونین حجت برای من شوهر نبود ولی چرا حالا اینقدر دارم آلو می گیرم. چرا دارم داغون و شکسته می شم؟ بی بی چرا؟

و بعد گریه غم انگیزش مجال بیشتر صحبت کردن را به او نداد. بی بی لبخند غمگینی زد و گفت:

- دخترم خدا زن رو آفرید و یه دنیا مهر و وفا رو هم گذاشت توی دل کوچیک و باصفاش. اگه تو مادر نشدی هیچ عیبی نداره. در عوض زن بودنت که سرجاشه. اگه تو خودتو بخوری و عذاب بدی این تویی که بازی رو باختی نه اونا و نه هیچ کس دیگه.

- بی بی کدوم بازی؟

بی بی دست ساغر را گرفت و گفت:

- معلوم ننه، بازی زندگی رو، بازی سرنوشت رو.

ساغر تکیه داد و سرش را ماتم زده به دیوار گذاشت. بی بی گفت:

- بخور ننه بخور تازه اول راهی. حالا حالاها داری بخوری. بذار منم دلم آروم تر بشه. به خدا منم دارم دق می کنم ولی چی بگم. چیکار کنم. همیشه دلم می خواست این آخر عمریه سرمو بذارم زمین و آروم و راحت بمیرم ولی انگار توی طالع من نوشته شده از وقتی به دنیا اومدی عذاب بکش تا وقتی مردی. خب می گی چیکارش کنم؟ منم غصه می خورم، منم دلم می گیره منم ...

بی بی هم زد زیر گریه و نتوانست بقیه کلامش را ادامه دهد. ساغر که اصلاً طاقت دیدن اشکها و غم خوردن بی بی را نداشت، او را بغل کرد و گفت:

- تو رو خدا، تو رو خدا گریه نکن بی بی جان. خدا مرگم بده! الهی ساغر واست بمیره. غلط کردم بی بی. فقط ناراحت نشو، گریه نکن. من که به غیر از خدا و شما دیگه کسی رو ندارم. بی بی جان، بی بی.

بی بی با گوشه چارقدش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- جانِ بی بی خدا نکنه تو بمیری. دیگه گریه نمی کنم. بیا، بیا بشین غذاتو بخور.

forums.Pichak.net

:ناصر پشت در اتاق صدا زد

.بی بی، عزیز می گه بیا ناهار از دهن افتاد -

:بی بی صدا زد

.اومدم -

.بی بی ساغر را نشاند و خودش از اتاق خارج شد

قسمت 34

.تا آمد، همه جلوی پایش بلند شدند و سلام کردند و او را به بالای سفره فرستادند

.بی بی بدون اینکه به حجت و زنش نگاه کند جواب سلام همگی را داد و نشست

کوکب بی هیچ حرفی ناهار را کشید و همه مشغول شدند. بی بی میلی به خوردن غذا نداشت. نگاهی به سفره انداخت و بعد گفت:

!چقدر جای بقیه خالیه -

:همه حتی ثریا فهمیده بودند بی بی هوای ساغر را دارد و دلش گرفته. کوکب گفت

خب بی بی جان چرا ساغر نیومد سر سفره؟ این که نشد کار. آخرش چی؟ تا آخر عمرش که نمی تونه توی اون اتاق بمونه و ما هم واسه ش بپزیم و ببریم. بالاخره باید با این موضوع کنار بیاد. دیگه حالا شوهرش که خون نکرده. خوب بود شما بهش می گفتین بیاد و از این کاراش دست برداره. والله خوبیت نداره. حالا من هیچی بقیه هیچی ولی تقی اگه ... -

:بی بی عصبانی شد و حرف کوکب را قطع کرد و گفت

گور بابای تقی و بقیه! هی واسه من تقی تقی نکن من خودم چهل تا مث تقی رو می شونم سر جاشون. اولاً که من نمی خوام توی خونه صدام دربیاد. در ثانی تو کی واسه ساغر پختی و بردی که حالا نوبت دومت باشه؟ اون مث یه کلفت کفگیر خورده از صبح تا شب می دوه و صداشم در نمی یاد. حالا این دستمزدشه؟ -

:بعد ابروهایش را بالا گرفت و به طرف کوکب براق شد و گفت

به خدا کوکب اگه بخوای پا روی حق بذاری و دل بشکنی همچین چوب می خوری که نفهمی از کجا و از کی خوردی. خلاصه که اینقدر زخم زبون و نیش و ادا درنیار و نگو. -

:بعد رو کرد به اکرم و گفت

.اون پیاله آب رو بده من -

forums.Pichak.net

:اکرم کاسه آب را به بی بی داد. بی بی کمی از آب نوشید و گفت

.اکرم عصری کاراتو بکن با هم بریم بیرون و بیایم -

.چشم بی بی جون -

همه در سکوت مشغول خوردن ناهار شدند. ثریا جرأت نمی کرد به صورت بی بی نگاه کند و غذایش را هم درست و حسابی نخورد. پیش خود فکر می کرد «این همون بی بی بود که حجت ازش تعریف می کرد و اونقدر از خوبی و نجابتش می گفت؟ ولی این پیرزنی که من می بینم خیلی هم بداخلاق و فضوله!»

* * *

سیمین سینی ناهار را به همراه گلی به اتاقش برد. جواد هم از اینکه زنش کنارش نشسته و با هم غذا می خورند، خوشحال بود. گلی چند لقمه ای خورد و همان جا کنار پای سیمین خوابش برد. جواد یک لقمه گرفت و گفت:

.سیمین جان این یه لقمه را از دست من بخور -

:سیمین نگاهی به جواد کرد و گفت

می دونی چیه جواد؟ من امروز از صبح تا حالا از این کارای عجیب و غریب تو دارم شاخ - .درمیارم

:جواد لقمه را پایین گرفت و گفت

چرا؟ -

:سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت

!نمی دونم. آخه تو خیلی عوض شدی -

:جواد خنده ای کر و گفت

می دونی سیمین یاد چی افتادم؟ -

.از کجا بدونم -

:جواد گفت

یاد چند سال پیش که توی باغ عسگرخان پشت درختای آلبالو کنار اون چشمه کوچیکه، تو - محمد بچه داداشتو بغل کرده بودی و داشتی پاهاشو می شستی، اون وقت چی شد؟

:سیمین زد زیر خنده و گفت

forums.Pichak.net

.اون وقت یه هلوی کال و نرسیده افتاد و خورد توی سرم -

آره یادته؟ اون وقت من که از کارم شرمنده شده بودم و جلوی رومم یه هلوی پوست کنده و تر - «.و تازه دیده بودم دست و پامو گم کردم و گفتم: «ببخشین خانوم، نفهمیدم چی شد

منم که عصبانی شده بودم و سرم هم درد گرفته بود گفتم «حالا من نه، این بچه چی؟ اگه - «توی سر این بچه می خورد چی؟

منم گفتم «حالا که نخورده خانوم جون» اون وقت یادته تو چه کار کردی؟ -

.آره منم گفتم خانوم جون ننه ته -

تو از اولشم حاضرجواب بودی، درسته؟ -

تو هم از همون اول، سمج و پررو بودی مگه نه؟ -

خب سمج و پررو با حاضرجواب جور درمیاد دیگه، مگه نه؟ -

:سیمین با عشوه ای دلنشین گفت

!چی بگم والله -

:جواد به او نزدیک شد و گفت

.فقط بگو بله -

:و بعد لقمه ای را به دهان سیمین نزدیک کرد. سیمین با ظرافت زنانه ای گفت

.خب بله -

.گرچه آن روز، روز بدی برای ساغر بود، ولی برای سیمین در عین تعجب، زیبا و دل انگیز بود

:عصر، اکرم و بی بی از در حیاط خارج شدند و به بازارچه رفتند. بی بی به اکرم گفت

ننه اکرم می خوام یه قواره پارچه واسه ساغر بخرم. طفلکی دلش گرفته وخیلی غصه می - خوره. بالاخره هیچ زنی از شوهرش توقع نداره که بره و سرش هوو بیاره. وقتی هم که مردی این کار رو با زنش کرد، دیگه اگه دختر خورشیدم باشه براش فرقی نمی کنه. البته حجت خلاف شرع نکرده، خب حقشه که بچه دار بشه. ولی من می گم خوب بود اول زنشو راضی می کرد یا لااقل توی گوشش می خوند یا با یه بزرگتر مشورت می کرد. صلاح و مصلحت می کرد تا راهی جلوی .پاش بذارن ولی اون خودش شد بزرگتر خودش. اینه که دلمو می سوزونه

:اکرم چادرش را صاف کرد و گفت

بی بی جون، حالا شب چی می شه؟ اگه آقاجون بیاد و ساغر نیاد بیرون، اون عصبانی می - شه ها؟

forums.Pichak.net

آره ننه می دونم واسه همین اومدم یه قواره پارچه بخرم ببرم واسه ساغر یه خرده دلشو به - دست بیارم، بلکه بتونم از اتاق بیارمش بیرون.

وقتی بی بی پارچه ها را دید، به بزازباشی گفت:

یکی از این بده یکی از اون، یکی دیگه هم بده. از هر کدوم سه متر و یه چارک -.

اکرم تعجب کرد و گفت:

چه خبره بی بی؟ سه قواره پارچه برای کی؟ همه رو برای ساغر می گیری؟ -

بی بی خندید و گفت:

نه قربونت برم. سه تا عروس توی اون خونه هست. سه تا هم پارچه خریدم. یکیش واسه - عروس بزرگتر که تویی، اون دیگری هم مال سیمینه که گل نیلوفری دوست داره، اینم واسه ساغر که عاشق گلهای سرخابی و صورتیه.

اکرم با خوشحالی آشکار گفت:

بی بی به خدا همیشه جای خالی مادرمونو واسه ما سه نفر پر کردین. همیشه به ما محبت - کردین و غم ما رو خوردین. من و بقیه توی اون خونه تا آخر عمر کوچیکتیم. به خدا خیلی دوستت داریم. دستتون درد نکنه. زحمت کشیدین. الهی خدا عمرتون بده.

قسمت 35

بی بی خندید و گفت:

خنده شما دخترا خنده دل منه. بعدشم بدین سیمین تا دیر نشده واسه خودتون یکی یه - دست لباس خوشگل بدوزه که عقدکنان دخترعبدالله خان نزدیکه.

چشم بی بی جان، چشم -.

نزدیک غروب، بی بی و اکرم به خانه رسیدند. ایوان وحیاط تمیز و آب و جارو شده بود. سماور قل قل می کرد و بوی سرگنجشکی شام از مطبخ آشپزخانه بلند بود. سیمین به کمک حجت، جواد را به ایوان آورده بود تا هوایی بخورد.

با ورود بی بی، جواد صدا زد:

سلام بی بی سلام خانوم خانوما -.

بی بی زد زیر خنده و گفت:

علیک سلام، چیه جواد، چه عجب سردماغی -!

forums.Pichak.net

جواد خندید و گفت:

- ای بابا بی بی جان. دستخوش بابا! جلوی زنم اینجوری می گی اون وقت می یاد و بُل می گیره ها. از قدیم گفتن به زنا نباید رو داد که دادی باید آسترشم بدی. دروغ می گم بگو دروغ می گی.

- خودت می گی قدیما، خب حالا که قدیم نیست ننه جان. حالا حالاست چه کار داره به زمان عروس بودن من؟ بعدشم زنت خیلی خوبه، ولی تو قدرش رو نمی دونی.

جواد انگور را در دهان گذاشت و گفت:

- حالا دیگه می دونم بی بی.

- اِ، نه بابا از کی تا حالا تو این حرفا رو می زنی؟!

جواد با خنده گفت:

- از ظهر تا حالا.

سیمین به شوخی دمپایی را به طرف جواد انداخت و گفت:

- زبون به دهن بگیر جواد!

از شوخی و حرفهای جواد که سر به سر بی بی و سیمین می گذاشت همه اهل خانه حتی ثریا هم می خندیدند و لذت می بردند. فقط ساغر بود که هنوز غمگین و ماتمزده بود.

سیمین چای ریخت و گذاشت کنار سبد میوه و گفت:

- بی بی جان بفرمایید.

ثریا و حجت پیش کوکب که در زیرزمین بود، رفتند. بی بی از فرصت استفاده کرد و پارچه سیمین را به او داد و گفت:

- بگیر ننه مبارکت باشه!

برق شادی در چشمان سیمین جرقه زد و با خوشحالی و هیجانی آشکار گفت:

- این برای چیه بی بی جون؟ قربونت برم که تو اینقدر به فکر مایی.

- هیچی ننه، دیدم دلت پارچه گل نیلوفری می خواد رفتم واست گرفت. البته سه قواره گرفتم یکی دادم به اکرم اینم واسه تو. این یکی رو هم ببرم واسه ساغر، بلکه بتونم از توی اتاق درش بیارم.

سیمین گفت:

forums.Pichak.net

- بی بی تو ماهی، تو یه فرشته ای! عوض اینکه اون مادرشوهرمون فکر ما باشه تو خودتو هی به زحمت میندازی.

بعد آهسته بیخ گوش او گفت:

- بی بی منم بیام پیش ساغر؟ دلم داره واسش می ترکه. این خانوم جون نمی ذاره ما از اون طرف رد بشیم. نمی دونی بی بی این چیه؟ دائم به من و اکرم کار می گه اون وقت خودش یکسره پی این دختره س. خودشو هلا کرده. فرش برده، رختخوا برده، یدونه پشتی بهش داده با یه سری خرت و پرت دیگه. اومدم بهش گفتم:

- خانوم جون می شه یه دقیقه برم پیش ساغر؟

گفت:

- ساغر که پیغام پس پیغام نمی خواد نه لازم نکرده این همه کار داریم. اکرم که رفته هیچ ساغر خانومم که خانوم شدن اونم هیچ حالا تو هم عزم رفتن کردی خوبه والله پس من بمونم و این همه کار یه ساعت دیگه م تقی می یاد و شام می خواد بفرمایید جوابشو چی بدم.

خلاصه نمی دونی بی بی چیکار کرد. بعدشم که جواد صدا زد:

- بیا منو بیار تو ایوون. ایوونو حیاط و آب و جارو کردم و بعد رفتم جواد آوردم و بعدشم که شام درست کردم ... وای نمی دونی بی بی این دختره چقدر خرده فرمایش داره و چقدرم فیس و افاده میاد. انگار ما مستخدمشیم و اون ارباب ماهاست. البته با من که نمی تونه دربیفته. به خدا بی بی همچین بشونمش سرجاش که حالش جا بیاد. دختره پررو!

بی بی سری تکان داد و گفت:

- آخرش این زن همه رو به نیستی می کشونه فقط هم واسه ندونم کاری های کوکبه. حتی واسه یه دفعه هم نرفت پیش این ساغر ننه مرده بگه ساغر جان عیب نداره و یه خرده دلداریش بده. دائم رده این دختره رو گرفته و قربون صدقه اش می ره. بالاخره ما این موها رو توی آسیاب سفید نکردیم و اون چند تا لباسم با چاقو پاره نکردیم. حالا ما هم یه جورایی یه چیزایی سرمون می شه.

بعد از جایش بلند شد و پارچه را برداشت و به سیمین گفت:

- نه سیمین ننه، ساغر حالا تو یا اکرم رو ببینه خجالت می کشه. بذار خودم برم درست وارسی کنم ببینم می تونم بیارمش بیرون.

سیمین گفت:

- باشه بی بی جون برو، ولی دست خالی برنگردی ها. حتماً بیارش.

بی بی همان طور که سلانه سلانه می رفت گفت:

- ایشاالله.

forums.Pichak.net

:سیمین رو به جواد کرد و گفت

!این خونه بدون بی بی یه قبرستون سرد و خالیه -

:جواد چایش را سر کشید وگفت

.الحق و الانصاف این یکی رو درست گفتی -

من همیشه درست می گم کیه که بشنوه؟ -

!من -

.آره جون تو -

.راست می گم.چون از من خنگ تر کسی توی این خونه نیست -

:سیمین نگاه تهدیدآمیزی کرد وگفت

جواد؟ -

:جواد زد زیر خنده و گفت

.جان جواد -

... دوباره داری -

:جواد حرف سیمین را قطع کرد و دستهایش را بالا گرفت و گفت

اصلاً آقاجون تسلیم! خوبه؟ -

:سیمین لبخندی زد و گفت

.به شرطی که دوباره روتو زیاد نکنی -

!ای بابا خدا یه کمرو تو دنیا آفریده اونم من بودم و بس -

.آره جون خودت -

:جواد یواشکی گفت

.اصلاً جون حجت و این عروس جدیده -

:و هر دو زدند زیر خنده. سیمین گفت

اما از دست تو! اگه عزیز جونت بفهمه که به سوگلیش چی گفتی پوستتو می کنه و میندازه - .توی خیابون

:کوکب صدا زد

forums.Pichak.net

.سیمین بیا اینجا ببینم -

:جواد با کمی دلخوری گفت

.تا ما می خوایم یه خرده با زنمون تنها باشیم این عزیز راه به راه صدا می کنه -

:سیمین سری تکان داد و گفت

!بس که حسوده -

قسمت 36

:جواد انگشتش را به علامت هشدار به طرف سیمین گرفت و گفت

!هی هی مواظب خودت باش حواست باشه چی می گی ها -

بی بی پارچه به دست، به سمت اتاق ساغر رفت. در اتاق را باز کرد و دید ساغر به نماز ایستاده. صبر کرد تا نمازش تمام شود.

.زن جواد بعد از سلام نمازش، بی بی را دید و سلام کرد

سلام ننه حالت خوب شد؟ -

:ساغر آه سردی کشید و چیزی نگفت. بی بی پارچه را جلوی او گذاشت و گفت

.ننه، این قابل تو رو نداره -

:ساغر از دیدن پارچه تعجب کرد و گفت

این ... این برای چیه؟ کی گرفته؟ -

من گرفتم ننه جان، برای تو. دیدم عقدکنون دختر عبدالله خان نزدیکه، گفتم خوشگل خوشگل - از در بیرون برید. خب شما هر سه تاتون خانوم و خوشگل که هستین، منتها واسه خاطر دل خودم گفتم برم واستون بخرم، بیا مادر برش دار.

.ساغر پارچه را برداشت و نگاهی به آن انداخت و زیبایی رنگ و گل پارچه را تحسین کرد

بی بی دستت درد نکنه. چرا این کار رو کردی؟ چرا هر وقت یه پولی گیرت می یاد خرج ماها - می کنی؟ آخه من که لیاقت این همه محبت های جورواجور شما رو ندارم. من که توی این خونه به چشم کسی نمیام. چرا زحمت می کشی؟

نه ننه، تو همه چی هستی و خیلی هم خانومی. به خدا بچه ها همش سراغتو می گیرن. - سیمین و اکرم دلشون می خواست با من بیان به اتاقت. ولی خب خودت خوب می دونی اونا هم چه وضعی دارن ... خب ساغر جان پاشو حالا با هم بریم بیرون. نگاه به اون دختره و شوهرتم

forums.Pichak.net

نکن. به درک، به جهنم! اصلاً محلشون نذار. تو که نمی تونی برای همیشه خودتو اسیر و بنده اونا کنی؟ به خاطر من بیا. الان تقی می یاد و دلم نمی خواد با زخم زبون و حرفای گنده از اتاق بیاردت بیرون. پاشو ننه پاشو قربون اون چشای سیاه ورم کرده ت بشم.

ساغر با تردید به بی بی نگاه کرد و هیچ نگفت. بی بی هم متوجه حالش شد و گفت:

- تو با من بیا، کارت نباشه.

ساغر آرام و معصومانه گفت:

- چشم.

بی بی صورت او را بوسید و گفت:

- آفرین به دختر حرف شنوی خوبم.

ساغر همراه بی بی از اتاق خارج شد و رفت لب حوض و چند مشت آب به صورتش زد. خنکی آب، پوستش را نوایی بخشید. با کناره چادرش صورتش را خشک کرد. بچه ها دورش ریختند و زن عمو زن عمو کردند. ولی ثریا از این صحنه اصلاً خوشش نیامد.

ساغر با همه سلام و احوالپرسی کرد به جز حجت. اصلاً به صورت شوهرش نگاه هم نکرد. حجت وارفته و گرفته بود و از اینکه ساغر را آنطور زرد و مغموم می دید، دچار نوعی شرمندگی شده بود.

حجت یک استکان چای برداشت و جلوی ساغر گذاشت و با حالتی گرفته گفت:

- بیا ساغر بخور.

غلیان احساسات ساغر در یک لحظه به حدی رسید که نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد. گریه اش به قدری تلخ و از روی خفت بود که شرمش آمد در آن حالت کسی او را ببیند و یا صدایش را بشنود.

صورتش را پشت بی بی پنهان کرد و با هق هق پنهانی، بغض گلویش را خفه کرد. از این صحنه همه، حتی ثریا ناراحت شدند.

بی بی استکان چای ساغر را جلوی خود حجت گذاشت و در عوض لیوانی آب به زن جوان داد و گفت:

- نوش جان کن.

ساغر خودش را کنترل کرد. آب را نوشید و کمی آرام گرفت. همه ساکت بودند و فقط صدای قل قل سماور به گوش می رسید. بالاخره کوکب سکوت را شکست و گفت:

- سیمین، یه بشقاب میوه بذار واسه ساغر.

forums.Pichak.net

:سیمین بشقاب میوه را جلوی ساغر گذاشت و با مهربانی گفت

.بخور ساغر جان، بخور تازه و شیرینه -

:ساغر نگاه غمباری به سیمین کرد و گفت

.نمی تونم بخورم قربون دستت -

:کوکب گفت

.نمی تونم بخورم چیه؟ خب میوه ست دیگه، خوردنش که کاری نداره -

:ساغر همچنان ساکت بود. کوکب یک بشقاب میوه هم جلوی ثریا گذاشت و گفت

.تو هم بخور -

:ثریا چند حبه انگور در دهانش گذاشت و گفت

!اوم ... چه خوشمزه ست خانوم جون -

.نوش جان! بخور تا جون داشته باشی. بخور بذار اون بچه ام بخوره -

ساغر از این همه تملق گویی کوکب، حالش به هم می خورد. احساس می کرد بدنش کوفته و سرش مانند دیگ بزرگ داخل زیرزمین شده. دردی عمیق، تمام کتف و دست چپ و قلبش را فراگرفته و راه نفسش را بسته بود. این درد، دردِ بی عدالتی مردش بود.

.بی بی که متوجه حال ساغر شده بود، چشم غره ای به کوکب رفت و او هم ساکت شد

صدای چرخش کلید در قفل در حیاط به گوش رسید و به دنبال آن، در روی پاشنه چرخید. تقی با یک جعبه شیرینی تازه وارد شد. بچه ها مثل همیشه دور تقی جمع شدند و جعبه را از پدربزرگ گرفتند.

تقی بعد از سلام و احوالپرسی با بی بی و بقیه، نگاهی به چهره اسفناک و پریشان ساغر انداخت و سرش را تکان داد. ثریا با چرب زبانی گفت:

.خسته نباشید آقاجون -

.همه فهمیده بودند که او زنی موذی و چاپلوس است

:تقی گفت

.ممنون -

:بی بی که زن پخته و جاافتاده ای بود، صحبت را عوض کرد و گفت

راستی تقی، این مغازه رو که خریدی می خوای چیکارش کنی؟ نمی شه که همین طور خالی و بی مالک و بی هیچی اونجا رها بشه. -

forums.Pichak.net

- حالا که فعلاً یه کَمکی کار داره. حالا حالاها حاضر نمی شه.

- کار داره؟ چیکار داره؟

- چه می دونم بی بی. کارای محضری و اداری داره که یوایش یواش باید درست بشه. حالا با مش غلام دنبالشم.

بی بی پسر خود را خوب می شناخت. احساس می کرد دروغ می گوید. ولی چیزی نگفت و طوری وانمود کرد که باور کرده. تقی نگاهی به کوکب کرد و گفت:

- زن حالا من هیچی، بی بی که نمی تونه تا نصف شب گشنه بمونه. پاشید پاشید سفره رو بندازین ببینم.

کوکب و سیمین و اکرم رفتند تا سفره را بیاورند.

ساغر از جایش بلند شد که برود، اما بی بی جلوی چشمهای تقی گفت:

- نه ننه، تو بشین.

قسمت 37

تقی که روی حرف بی بی حرف نمی زد. سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد رویش را به ثریا کرد و گفت:

- خب تو چرا نشستی؟ گفتم عروسا شام بیارن. شما مگه عروس نیستی، پس چرا اینجا نشتسی؟

ثریا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- ببخشید آقاجون من نشنیدم که گفتین عروسا.

- نشنیدم که نشد جواب من. مگه حتماً باید بشنوی؟ وقتی می بینی همه بلند شدن، خودت باید بری کمکشون. در ضمن، وقتی هم من حرف می زنم باید دو تا گوش که داری دو تا هم اضافه کنی که خوب بشنی.

جواد خنده ای کرد و گفت:

- قانون خونه ما اینه!

تقی نگاهی به جواد کرد و بعد گفت:

- وقتی بی بی می گه ساغر بشینه یعنی باید بشینه، همین و بس! حرف، حرف بی بی و تموم شد و رفت پی کارش.

forums.Pichak.net

:ثریا از جایش بلند شد و گفت

.بله آقاجون حتماً -

صدای ثریا و اداهایش برای ساغر، چندش آور بود. دلش می خواست به جایی برود که هرگز او .را نبیند و صدایش را نشنود

:ثریا رفت. بی بی نگاهی به حجت کرد و گفت

خب آقا حجت حرفی بزن. به این زن جوون یه چیزی بگو ... شایدم حرفی نداری بزنی، هان؟ -

:حجت سرش را پایین انداخت و گفت

چی بگم بی بی جان؟ -

چی بگی؟ نمی دونی خودت می دونی هر چی که می خوای بگو. خوب بود لااقل فکر می - .کردی زنته. اصلاً بهش بگو خوب کردم دلم می خواست

تقی تسبیحش را در دست می گرداند و منتظر سخن گفتن حجت بود. حجت سرش را کمی بالا :گرفت و گفت

بی بی جان الان چیزی ندارم که بگم شاید بعداً به خودش گفتم. ولی می دونم که خیلی - ناراحته. منم دلم نمی خواد ساغر گریه کنه. به خدا اینو راس راسی می گم. اصلاً دلم نمی خواد .چشاشو گریون ببینم

صدای حجت گرفته و خش دار بود. ساغر هم آرام گریه می کرد و نمی توانست خودش را کنترل .کند. لبهایش خشک و پریده رنگ بود

دلش می خواست به جای حجت، خودش حرف می زد و می گفت «هزار آفرین! مرحبا! لابد حالا «باید به خاطر اینکه برای اشکهام نگرانی، خودم رو به پاهات بندازم و برات بمیره، آره؟

سیمین و اکرم در زیرزمین شام را در سینی می گذاشتند و ظرفها را آماده می کردند. وقتی ثریا :از پله های زیرزمین پایین می رفت، کوکب گفت

ای وای، تو چرا اومدی؟ -

.آقاجون گفتن بیام -

کوکب می دانست تقی می خواسته او هم در جمع باشد و از بقیه عقب نماند. ظرفها را به :دست ثریا داد و گفت

.عیبی نداره. بیا اینا رو بگیر، وقتی سیمین سفره را پهن کرد بچین روی سفره -

ثریا اطاعت کرد و ظرفها را گرفت. سیمین بدون هیچ کلامی، سفره را برداشت و ثریا هم به .دنبالش روان شد

forums.Pichak.net

سر سفرهٔ شام، ساغر همچنان سرش پایین بود و با غذایش بازی می کرد. بوی غذا برایش ناخوشایند بود. دلش نمی خواست کسی را ببیند و با کسی حرف بزند. دلش می خواست اجازه می دادند به اتاقش برود. دیدن حجت و ثریا عذابش می داد.

بعد از شام، بلافاصله از جا برخاست و ظرفها را جمع کرد و از پله ها پایین رفت. ثریا هم بلند شد و مشغول کمک به بقیه شد. موقع شستن ظرفها، تقی از ایوان صدا زد:

- ساغر، ساغر بیا ببینم.

ساغر دست از کار کشید و به طرف ایوان رفت. تقی به کوکب اشاره کرد که ثریا را هم صدا بزند.

ثریا و ساغر هر دو روبری تقی نشستند و تقی سخنرانی اش را شروع کرد:

- شماها هر دوتون هم اسم همدیگه رو می دونین و هم نسبت همدیگه رو. لازم نیست من بخوام واسه تون روضه خونی کنم که اصلاً اهل روضه و روضه خونی هم نیستم. پس حرفامو بی پرده و بی چون و چرا می زنم. اینو دارم به جفتتون می گم؛ ساغر زن اوله و طبیعتاً مقامش از دومی بالاتره. اینو که همه می دونن ثریا هم باید بدونه. حجت زن دوم گرفته و باید به اونم برسه. اینم ساغر هم باید بدونه.

هم ساغر هم ثریا باید بدونن که از امشب باید مث دو تا خواهر با هم زندگی کنن. ما تو این محل آبرو داریم. من نه از سر و صدا خوشم می یاد نه می ذارم کسی صداشو توی خونه ام بلند کنه. خودم اگه این کار رو کردم امریست علیحده، ولی زنا که اصلاً همچین اجازه ای رو ندارن. بعدشم از امشب خونه دوم حجت اون اتاقه که اونجاس و تمیز و آماده ش کردن.

حالا دلم می خواد از همین امشب که حجت زنشو می بره توی اتاق که استراحت کنن، حرفی مثل حسودی و گریه و هووبازی نباشه! خب خیلی از مردا زن می گیرن پس زنای اونا باید از غصه و گریه بمیرن؟ نه، من قانون می ذارم. همه تون هم بی چون و چرا قبول می کنین. حجت از امشب، یه شب پیش ساغر می مونه یه شب پیش ثریا. حالا چون ثریا اولین شبه که اینجاست، امشب حجت مال ثریا. ولی فردا شب باید بره پیش ساغر!

دل ساغر داشت از غصه می ترکید. با بغض و صدایی لرزان گفت:

- آقابزرگ اگه کاری ندارین من برم توی اتاقم.

این بار بی بی به جای تقی جواب داد:

- آره ننه برو.

ساغر مؤدب و با نزاکت از پله های ایوان پایین آمد و حجت که زیرچشمی او را نگاه می کرد، دلش فرو ریخت. نگاهش همچنان ساغر را دنبال می کرد، اما ثریا، بدون آنکه کسی متوجه شود، با آرنج به پهلوی حجت زد و رشته افکارش را پاره کرد.

forums.Pichak.net

* * *

دیروقت بود و بچه ها همه خوابیده بودند. بی بی از پله های ایوان پایین آمد و وقتی خواست به اتاقش برود نگاهی به اتاق خاموش ساغر انداخت. خوب می دانست که او خواب نیست.

حجت و ثریا به اتاق جدیدشان رفتند تا اولین شب زندگیشان را در این خانه در کنار هم آغاز کنند.

وقتی وارد اتاق شدند، ثریا در را بست و چادرش را گوشه ای پرت کرد و گفت:

آه خسته شدم! مرده شور چادر رو ببرن. بابا من کی چادر سرم کردم که حالا بکنم؟ -

بعد شروع کرد به غرغر کردن و گفت:

از صبح تا حالا دارم هی امر و نهی گوش می کنم و هی چشم چشم می گم. هی این پیرزنه - داره بارم می کنه و من هی کوتاه می یام و هیچی نمی گم. ببین حجت، اون وقتایی که می اومدی کافه و قربون قد و بالام می رفتی یادت رفته؟

سوسن که رفت و خودشو انداخت توی خونه سرهنگ و محل هم بهت نذاشت. اومدی هی دور من چرخیدی و چرخیدی تا بالاخره خرم کردی و صیغه م کردی. نشستی بغل گوشم و گفتی اهل خونه من فلانند و بیسارند. ثریا جان تو کوتاه بیا. تو باید گذشت کنی. ما هم که دلمون خبر مرگمون قد یه گنجشکه و طاقت نداره گفتیم گناه داره و دلش پی ما خوشه.

رقاصی و خوش و بش شبانه مونو ول کردیمو و اومدیم زن آقا شدیم. تا اومدم بفهمم مَردم کیه که خب شکم صاب مرده م اومد بالا.

قسمت 38

غیر از ننه ت هیچ کس نمی خواد حتی یه کلام بامن حرف بزنه. می دونی چیه من همین امروز همه اهل خونه تونو شناختم. می خوای واست بگم؟

حجت نیم نگاهی به ثریا انداخت و گفت:

یه خرده یواشتر، چه خبره؟ -

بابات که فقط قلدری بلده و دلش می خواد بگه من، من. ننه ت، اِی بدک نیست ولی توسری - خور باباته. اون پیرزنه هم عجوزه ایه که نگو.

حجت با اخم گفت:

خفه شو حرف دهنتو بفهم -

forums.Pichak.net

- خب درست می گم دیگه. شاید واسه تو عزیز باشه ولی واسه من عزیز که نیست هیچی، ذره ای هم توی دلم جا ندره.

- نداره که نداره. اون تاج سر منه، نور چشمای منه، حواست باشه پشت سر کی داری حرف می زنی ها. اگه بازم بگی نه تنها من بلکه اینجا همه تیکه تیکه ات میکنن. اون روی سگ منو درنیار.

ثریا که می ترسید حجت هر لحظه او را ترک کند و به طرف ساغر برود، کوتاه آمد و گفت:

- با تو که نمی شه یه خرده درد دل کرد، زود ترش می کنی و اخمهات می ره توی هم.

- این درد دل بود؟ اگه ولت می کردم برای گلی هم که الف بچه ست، یه حرفی درمی آوردی!

ثریا از جا برخاست و به طرف حجت رفت و با عشوه و ناز و غمزه گفت:

- حالا چرا اخم کردی؟ منو آوردی اینجا که اخمم کنی یا نازم کنی؟

حجت تحت تأثیر عشوه های ثریا، کمی نرم شد و لبخند زد. ثریا خوب می دانست که فعلاً نباید زیاد تند برود. اما وقتی بچه اش به دنیا آمد، دیگر مهار زندگی حجت در دست او خواهد بود. سوسن، زندگی با حجت را به ثریا توصیه کرده و همه چیز را به او یاد داده بود. ولی حجت از این موضوع اطلاعی نداشت.

چراغ اتاق حجت هم خاموش شد. نیمه های شب، ساغر دچار احساس خفگی شده بود. به شدت احساس تنهایی می کرد. به قدری کلافه بود که می خواست فریاد بزند و همه را بیدار کند. اگر قدرت داشت سیاهی شب را برمی داشت و جایی پنهان می کرد تا خورشید بتابد و او جای خالی شوهر را نزد رقیب حس نکند.

چادر نمازش را سر کرد و از اتاق بیرون آمد. حیاط و خانه در خاموشی محض به سر می برد. نگاهش به اتاق جدید شوهر و هوویش افتاد. فکر اینکه حجت کنار اوست، دیوانه اش می کرد. بی اختیار جلو رفت و پشت در اتاق حجت قرار گرفت و صدای او را شنید:

- ثریا جان، قربونت برم که اینقدر مواظب بچه مون هستی، احتیاط کن که روی شکم نخوابی، برای بچه بده.

ثریا با عشوه، خودش را لوس کرد و پرسید:

- حجت، راستشو بگو، منو بیشتر دوست داری یا اونو؟

- کیو می گی؟ سوسن رو؟

- نه بابا، سوسن کجا بود؟ اون زنتو می گم.

- نه عزیزم، نه سوسن، نه ساغر، فقط تو رو دوست دارم و بس!

forums.Pichak.net

نفس در سینه ساغر بند آمده بود. صدای کوبش قلبش دیگر اجازه نمی داد چیزی بشنود. با بغضی گرده خورده در سینه، آهسته برگشت. حس می کرد پنجه های رقیب افسونگر و دلربایش، رقیبی که شوهر و حقش را از او گرفته، بسیار قوی و قدرتمند است.

* * *

صبح زود ساغر از اتاق خارج شد. سرش درد می کرد. کنار حوض نشست و چند مشت آب خنک به صورتش ریخت. هنوز همه خواب بودند. کنار شمعدانی های لب حوض نشست و نگاهش را به آنها دوخت.

لحظاتی بعد، کوکب نیز از خواب بیدار شد و از اتاق بیرون آمد. ساغر ایستاد و سلام کرد. کوکب با تعجب به او نگاه کرد و جواب سلامش را داد. بعد جلو آمد و گفت:

- دیشب توی خواب می دیدم یکی هی می گه غزل، غزل!

ساغر با صدایی گرفته گفت:

- خیره ایشاالله.

کوکب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم والله، ایشاالله!

طولی نکشید که سیمین و اکرم هم آمدند و بعد از سلام و صبح بخیر، سیمین نگاهی به ساغر انداخت و آرام طوری که کوکب متوجه نشود گفت:

- نیگاش کن! از دیروز تا حالا نصف شدی. ببین چه به روز خودت آوردی دختر جان. چقدر می خوای گریه کنی؟ اونجا رو ببین هنوز از اتاقش بیرون نیومده. پیش شوهرش توی خواب نازه و دار کیفشو می کنه. اون وقت تو داری مث شمع آب می شی و از بین می ری! آخه واسه خاطر کی؟ واسه حجت؟ به قول قدیمیا، اون که وفا نداره می خوام جذام بیاره. برو فکر خودت باش که جز خودت هیچ کس فکرت نیست. حالا بی بی رو بگی، آره. اون بنده خدا با ماست. خدا الهی از ما نگیردش.

اکرم دستی روی صورت ساغر کشید و گفت:

- از این خونواده چیزی واسه تو در نمی یاد جز غصه و عذاب. ولش کن سیمین راست می گه تو هم بخور و بچرخ. حالا حجت خیلی پیشت بوده که الان نیست؟

با آمدن کوکب سه عروس متفرق شدند و صبحانه را آماده کردند. کوکب گفت:

forums.Pichak.net

دیروز که نشد سبزی خشک کنیم. ولی امروز باید همه مون به کار بیفتیم. سیمین برو بساز - ناهار رو آماده کن که خیلی کار داریم.

چی درست کنم خانوم جون؟ -

یه خرده آبگوشت بار بذار -.

سیمین به زیرزمین رفت و مشغول پختن غذا شد.

تقی سر سفره نشسته و منتظر بی بی بود. بی بی آرام آرام از اتاقش خارج شد و تا ساغر را داخل حیاط دید چنان خوشحال شد که انگار خدا مراد دلش را داده. با او سلام و احوالپرسی کرد و صورتش را بوسید. ساغر لبخند کمرنگی زد و دست بی بی را بوسید و او را از پله بالا آورد و نشاند.

هنوز کوکب چای نریخته بود که حجت و ثریا از اتاق خارج شدند. هیچ کدام از آن دو، عادت به زود بیدار شدن نداشتند. برای همین با بی حوصلگی دست و صورتشان را شستند و به جمع پیوستند. تقی با طعنه گفت:

به به خوش آمدید، صفا آوردین! امر می کردین می گفتم نون و چایی تونو بیارن تو اتاقتون. این - جوری که خیلی بد شد!

بعد اخمهایش را درهم کرد و گفت:

خانم، اول واسه آقا حجت و خانومش چایی بریز، آخه خیلی خسته ان -!

ثریا حرصش گرفته بود ولی چیزی نمی گفت و ساکت بود. حجت هم معذرت خواهی کرد و سکوت برقرار شد.

سر سفره صبحانه یک لحظه چشمان ساغر و حجت با هم تلاقی کردند، ولی بلافاصله نگاهشان را از هم دزدیدند. حجت رنگ و روی زرد و صورت پژمرده ساغر را دید و ساغر، بی پروایی و گستاخی او را! وقتی حجت را نگاه می کرد یاد حرفهای دیشبش می افتاد و وجودش را چون خاری روی پوست لطیفش حس می کرد.

بعد از صرف صبحانه، وقتی مردها قصد خروج از خانه را داشتند، ثریا با پررویی جلوی حجت قرار گرفت و گفت:

از من خداحافظی نکردی عزیزم -.

حجت از خجالت سرش را پایین انداخته بود. نگاه معنی داری به ثریا کرد و گفت:

برو کنار، خداحافظ -

قسمت 39

forums.Pichak.net

«!و با خود فکر کرد «متانت ساغر کجا و جلف بازی های این زن کجا؟

ثریا از رفتار حجت به شدت ناراحت شد، ولی به روی خودش نیاورد. تقی هم که حسابی حرصش گرفته بود با گفتن لااله الا الله از در حیاط خارج شد.

با رفتن مردها ثریا بلافاصله چادر را از سرش برداشت و دوباره سر سفره نشست و گفت:

- آخیش! چه خوبه که توی خونه مرد نیست آدم یه خرده راحته والله.

سیمین گفت:

- کی گفته توی خونه مرد نیست؟ پس جواد چیه؟

ثریا لقمه ای نان و پنیر در دهان گذاشت و گفت:

- آقا جواد که نمی تونه بیاد توی حیاط، بنده خدا توی اتاق خودشه.

بی بی گفت:

- ببین دختر جان بعداً برو این لباستو عوض کن. این چه لباسیه پوشیدی؟ تو که تموم جونتو انداختی بیرون چادرم که درست سرت نمی کنی و خودتون قشنگ نمی پوشونی. سر این سفره و توی این خونه مرد می ره و می یاد. خوب نیست، بده والله. حتی جلوی این سیامک و کیومرث م هم باید آدم خودشو بپوشونه. از قدیم گفتن زن نجیب باید خودشو از چشم خروس همسایه هم در امون نگه داره!

ثریا با دلخوری گفت:

- چشم بی بی خانوم، چشم.

بی بی نگاهی به ساغر انداخت و گفت:

- چرا چیزی نمی خوری؟ می خای گرسنه بمونی؟

ساغر موهایش را کنار زد و گفت:

- نه بی بی جون خوردم. خیلی میل ندارم.

ثریا چای را از سینی برداشت و گفت:

- حالت خوبه ساغر جون؟گ

همه به ثریا خیره شدند و ساغر آرام گفت:

- بله خوبم.

- خدا رو شکر. لااقل شما یک کلام با ما حرف زدین.

forums.Pichak.net

ساغر سکوت کرد و نانهای داخل سفره را تا کرد و برداشت. سفره صبحانه جمع شد و کوکب و اکرم رفتند تا سبزی ها را بخرند و بیاورند.

بوی غذای سیمین در تمام فضای خانه پخش شده بود.

در حیاط باز شد و گاری نوروز خان سبزی فروش جلوی در ظاهر شد. کوکب و اکرم و بقیه سبزی ها را آوردند و گوشه حیاط گذاشتند. زنها مشغول پاک کردن سبزی شدند.

ثریا اصلاً از این کارها خوشش نمی آمد. ولی مجبور شد به کمک آنها بیاید. با چندش دست به سبزی ها می زد و دسته های سبزی را زیر و رو می کرد.

بی بی گفت:

- چرا این طوری می کنی؟

- چه طوری؟

- چرا سبزی ها رو به هم می ریزی؟

- به هم نریختم.

- اِوا مگه داری استغفرالله نجسی برمی داری که قیافه اتو این شکلی می کنی؟ سبزی که ایش و اوش نداره.

ثریا با اخمی در صورت گفت:

- وای من اصلاً از همون اول از سبزی پاک کردن بدم می اومد. یه جوری می شم وقتی می خوام سبزی پاک کنم.

- وقتی می خوای بخوری چی؟ اون وقت چه جوری می شی؟

- خوردنش که خوبه.

بعد نگاهی به بی بی و بقیه کرد و گفت:

- بی بی خانوم چرا شما اینقدر از من ایراد می گیرین؟

بی بی دسته تره را که پاک کرده بود داخل لگن ریخت و گفت:

- من برام فرقی نمی کنه، چه تو و چه هر کس دیگه، اگه کارش ایراد داشته باشه، بهش می گم.

ثریا که خسته شده بود، پاهایش را باز کرد و به طور زننده و وقیحانه ای نشست، طوری که عریانی پاهایش نمایان شد. بی بی با صدای بلند گفت:

- جمع کن اون لنگ و پاچه ات رو، بزرگتری گفتن کوچکتری گفتن.

forums.Pichak.net

:ثریا که عصبانی شده بود سبزی را روی زمین انداخت و گفت

- ای بابا ما که هر کاری می کنیم یه حرفی توشه. می شینم می گین چرا نشستی، راه می رم می گین نرو، حرف می زنم می گین خفه شو! والله دیگه نمی دونم چه کار کنم.

:زنها با حیرت به او نگاه کردند و کوکب گفت

- بشین ثریا جان کسی چیزی نگفت که. اگه بی بی حرفی می زنه واسه اینه که بزرگتره و می خواد راه و رسم رو یاد بگیری. تو جوونی، تجربه نداری ولی بی بی از منم بزرگتره اون می دونه داره چی می گه.

:ثریا گفت

- آخه منم آدمم بابا.

:کوکب گفت

- مگه ما نمی دونیم تو آدمی؟ حاللا بیا بیا اینجا پیش خودم بشین.

:تا ثریا آمد بنشیند بی بی گفت

- حالا واستادی برو اون لباستو عوض کن و بیا.

:ثریا کمی ایستاد و گفت

- بی بی خانوم تموم لباسای من همین طوره من لباسی که مثل مال شماها باشه ندارم.

- خب یکی از لباسهای مادرشوهرتو تنت کن.

:کوکب گفت

- آره راست می گه برو اتاق من توی گنجه لای بقچه یکی از لباسامو بردار و بپوش.

ثریا که چاره ای جز قبول کردن نداشت بالاجبار به طرف اتاق کوکب راه افتاد. وقتی ثریا رفت، کوکب بی بی را مخاطب قرار داد و گفت:

- بی بی جان شما هم دیگه خیلی سخت می گیرین ها!

:بی بی با خشم به کوکب نگاه کرد و گفت

- سخت می گیرم یعنی چه؟ دختره یه لباس پوشیده که نه بالاتنه داره نه پایین تنه. سر سفره جلوی داوود هی چادرشو باز می کنه و می بنده. خودم دیدم که داوود یکی دو بار چشمش افتاد به ثریا. اصلاً معلوم نیست این دختره از کجا اومده؟ مال کجاست؟ ما که هیچی ندیدیم. نه خونواده ای نه کس و کاری نه فامیلی هیچی و هیچی. یهو اومده توی خونه ما و می گه گفتم سلام بگو علیک. خب این که نشد کار. هنوز دو روز نیست اومده حرف می زنی بهش برمی خوره.

forums.Pichak.net

ای بابا بی بی جون من که چیزی نگفتم. اونم که حرفی نزد، گفتین لباست بده اونم رفت - .عوضش کنه

هر سه عروس و حتی بی بی از طرفداری ها و حمایت های کوکب نسبت به ثریا حرص می .خوردند و فقط بی بی بود که می توانست جواب دهد

:بی بی گفت

سیمین جان همین شب جمعه عقدکنون نازنین خانومه؟ -

سیمین که همیشه از لحن حرف زدن بی بی نسبت به خانواده اش لذت می برد با شادی :گفت

.با اجازه شما بله بی بی جون -

قسمت 40

قبل از آنکه بی بی حرفی بزند، ثریا نمایان شد. لباس بلند و پوشیده ای از لباسهای کوکب را به .تن کرده بود که خیلی هم به او می آمد

:این بار ثریا نزدیک بی بی و کنار کوکب نشست. کوکب گفت

.به به چقدر بهت می یاد. چقدر خوشگل شدی! اصلاً می خوای بردار واسه خودت -

:ثریا که اصلاً از این لباسها خوشش نمی آمد، گفت

.نه خانوم جون می گم حجت واسم بخره. این طوری که نمی شه باید خودم برم بگیرم -

.آره بذار حجت بیاد می گم ببرتت -

ثریا نگاهی به مادرشوهرش انداخت و گفتک

.چرا شما زحمت بکشین و بگین؟ خب خودم می گم -

.عروس ها متعجب از رفتار و گفتار ثریا و سکوت مادرشوهرشان، به یکدیگر نگاه کردند

ساغر به یاد آورد که چطور مادرشوهرش برای یک روسری قرمز در خانه جنجال به پا کرد، ولی .حالا حاضر می شود که ثریا حتی اگر لازم شد، تنها به خرید برود

:چند دقیقه ای سکوت برقرار بود و بی بی دوباره گفت

سیمین جان می تونی تا پنج شنبه لباسای خودت و اکرم و ساغر رو بدوزی؟ -

:سیمین گفت

forums.Pichak.net

- آره بی بی جون اتفاقاً برای بله برون که خونه داداشم بودم یه مجله اونجا بود که عکس چند تا لباس را انداخته بود یکیش جون می ده واسه ساغر. منم مجله رو با خودم آوردم. امروز که نمی شه، چون سبزی خرد کردن داریم. غروب سعی می کنم شروع کنم.

ساغر گفت:

- دستت درد نکنه سیمین جان. همیشه زحمت من و لباسام روی دوش توئه، منو حجالت می دی.

اکرم گفت:

- تو هم اگه گلدوزی داشتی بیار خودم واست می کنم.

سیمین گفت:

- اولاً که زحمتی نیست. بعدشم ساغر یادت رفته هر سال زمستون همه لباسای بچه ها رو تو می بافی؟ اون بلوز صورتیه که واسم بافتی رو اینقدر دوست دارم که نگو. خب دیگه این به اون در! اکرم هم که طفلکی با وجود کارای خودش، واسه مون گلدوزی می کنه. اکرم جان دست تو هم درد نکنه.

ثریا که از این صحبت ها حوصله اش سر رفته بود سرش را چرخاند و موهاش را به عقب انداخت و گفت:

- وای که چقدر هوا گرمه.

کوکب گفت:

- حالا یواش یواش رو به شهریور که بریم هوا هی خنک و هنک تر می شه.

هیچ کس دلش نمی خواست با ثریا هم صحبت شود و ثریا از این وضع دلخور بود.

سبزی ها تمام شد و زنها لگن های سبزی را دور حوض گذاشتند و شروع به شستن آنها کردند. ساغر حیاط را جارو زد و آشغالها را جمع کرد. اکرم سماور را روشن کرد و ظرف میوه را به ایوان آورد. سیمین هم رفت سروقت ناهار.

ثریا دستهایش را شست و روی ایوان لم داد. اکرم آهسته به ساغر گفت:

- وقتی کیومرث رو حامله بودم، هر وقت کمی دراز می کشیدم اگه بدونی خانوم جون چه قشقرقی به پا می کرد. سیمین هم گلی رو حامله بود که به خاطر ویارش یه کم آش رشته رو ریخت توی پیاله، تا اومد بخوره کاری کرد که اصلاً سیمین نتونست لب به آش بزنه. حالا این دختره انگار تخم امیرارسلان نامدار توی شکمشه! همچین این طرف و اون طرف می افته که انگار چه خبره. ما نه ماهمون بود آب حوض می کشیدیم. کسی نبود که بگه خرت به چند من!

بعد آهی کشید و گفت:

forums.Pichak.net

!خدا شانس بده -

:ساغر با دلی گرفته گفت

.به من که نداد ولی خب به اون داده -

.ای بابا توکل کن به خدا -

.اکرم یک سینی چای خوش رنگ و تازه دم را گذاشت وسط و گفت بفرمایید

:بعد سیمین را صدا کرد وگفت

.سیمن بیا چایی -

:سیمین از زیرزمین با صدای بلند گفت

.اومدم، دارم دنبه شو می کوبم -

.زنها مشغول نوشیدن چای بودند که صدای جواد بلند شد

.سیمین سیمین -

سیمین یک استکان چای با یک عدد سیب گذاشت داخل سینی و به سراغ جواد که خیلی حوصله اش سر رفته بود، رفت.

چیه هوار می کشی؟ -

بابا مردم از تنهایی. آخه چقدر رایو، رادیو؟ -

دیشب که تا دیروقت دوستات پیشت بودن بازم حوصله ات سر رفته؟ -

ای بابا! می گم گاهی اوقات خنگ می شی نگو چرا، آخه دیشب چیکار داره به حالا؟ -

.خب می گی چیکار کنم؟ بیا حالا فعلاً این چایی رو بخور -

:جواد استکان چای را گرفت و گفت

.کی می شه این پنج روزم تموم شه و من راحت شم؟ مردم توی این اتاق -

تقصیر خودته پاشو یه تکونی به خودت بده. دستتو بگیر به دیوار و بلند شد. نترس، نه می افتی نه چیزیت می شه. -

اگه افتادم چی؟ اگه بی شوهر شدی چی؟ -

بابا پاشو اینقدر ننه من غریبم درنیار. من تعجبم تویی که اصلاً خونه نمی موندی چطور حالا موندگار شدی؟ -

forums.Pichak.net

.کوری نمی بینی؟ بابا چلاق شدم چلاق -

.نه کور نیستم الحمدلله چلاق شدی علیل که نشدی -

:جواد خنده ای کرد و گفت

آخه اونی که باید شبا بیاد کافه که نمی یاد رفته سفر تا اون نیاد جوادم سردماغ نمی شه، - .حالا فهمیدی

:سیمین از جایش بلند شد و گفت

.آره فهمیدم -

* * *

ظهر شد، ولی از تقی خبری نبود. سفره را پهن کردند و همه غذایی را که سیمین درست کرده .بود، با لذت خوردند

بعد از جمع شدن وسایل ناهار و خوردن چای، بی بی و کوکب و ثریا، هر یک به اتاقهایشان رفتند .تا استراحت کنند

سیمین و اکرم هم پارچه هایشان را برداشتند و به اتاق ساغر رفتند. اتاق ساغر بهترین جا بود. چون در اتاق سیمین، جواد خوابیده بود و در اتاق اکرم ممکن بود سر و کله داوود پیدا شود. ولی .در اتاق ساغر هیچ کس نبود

آن روز فقط قرار شد در مورد مدل لباسها تصمیم بگیرند و فردا بعد از کار روزانه، با حضور بی بی شروع به برش و دوخت آنها کنند. همه معتقد بودند حضور بی بی برای هر کاری شگون خواهد .داشت

عصر، سیمین و اکرم و ساغر مشغول خرد کردن سبزی ها شدند. بی بی و کوکب هم زیر .سایبان درخت مو، نشسته بودند و قلیان می کشیدند

قسمت 41

جواد با سعی و تلاش دستش را به دیوار گرفته بود و بالاخره خودش را تا دم در اتاق رساند و صدا :زد

سمین کجایی؟ -

forums.Pichak.net

!همین جا وسط حیاط. داری منو می بینی که -

.پاشو پاشو بیا دستمو بگیر. بابا دق کردم توی این اتاق -

.تا اینجا که اومدی خب بقیه شم بیا -

.نمی تونم دیگه دستام خسته شدند -

:بی بی گفت

.ننه سیمین برو. نکنه یه وقت بیفته -

:سیمین دستهایش را پاک کرد و رفت جواد را آورد و کنار بی بی نشاند و گفت

.راحت شدی؟ بیا بشین پیش بی بی -

بی بی، داوود و جواد و حجت را خیلی دوست داشت ولی جواد چون کمی بذله گو و شوخ بود بیشتر به دل او می نشست. جواد برای بی بی حرف می زد و مسخره بازی درمی آورد. همه می خندیدند، حتی ساغر. مخصوصاً وقتی ادای حرف زدن پدرش وحجت را در می آورد، دیگر بچه .ها هم از خنده ریسه می رفتند

:جواد نگاهی به کوکب کرد و گفت

عزیز جون این عروس پشت پرده کجاس؟ چرا بیرون نمی یاد؟ نپوسید توی اون اتاق؟ -

:بی بی به طعنه گفت

.خب بذار سبزی ها تموم بشه بعد می یاد -

:جواد با لودگی گفت

!اِ، تا سبزی ها تموم نشه نمی یاد؟ -

:بی بی دود قلیان را از دهانش بیرون داد و گفت

.چرا وقت خوردن که بشه، حالا چه سبزی باشه چه هر چیز دیگه توفیری نمی کنه می یاد -

:جواد صدایش را مثل زنها نازک کرد و گفت

!وا! باریک الله! چه عروس خوبی دارین ها -

:بی بی خندید و گفت

تازه فهمیدی؟ -

forums.Pichak.net

در همین موقع کیومرث و سیامک که دوباره عوایشان شده بود از در حیاط وارد شدند و شروع کردند به همدیگر فحش دادن و بعد دوباره با هم گلاویز شدند. کوکب میانجیگری کرد و بچه ها را از هم جدا کرد.

با سر و صدای بچه ها و داد و فریادشان ثریا از خواب بیدار شد و گفت: «زهرمار! مرده شور اون صداتونو ببرن. یتیم مونده ها نمی ذارن آدم چند دقیقه سرشو بذاره زمین. خاک بر سر حجت کنن که منو آورده توی این طویله!»

در اتاق باز شد و ثریا سلانه سلانه با چادری که هر طرفش به گوشه ای رها بود، از در خارج شد. پیراهن کوکب را درآورده بود و به جای آن، پیراهن سفید و گشادی که تا زیر زانویش بود، پوشیده و به طرز زیبایی هم آرایش کرده بود.

بی بی با غیظ نگاهش کرد. او هیچ وقت از آرایش کردن زنها و خودنمایی آنها در برابر مردهای غریبه خوشش نمی آمد، ولی گوش ثریا به این حرفها بدهکار نبود.

اصلاً او در عالم دیگری بود. او دلش می خواست لخت و عریان بگردد. دلش می خواست شبها را تا صبح در خیابان و بیرون از خانه در حال رقص و آوایز سر کند. او هیچ پروایی نداشت و فقط به زور بی بی و حجت خودش را کمی می پوشاند. بارها و بارها بچه داخل شکمش را نفرین کرده بود. اما حالا چه می خواست و چه نمی خواست، باید صبر می کرد.

می دانست که این بچه می تواند برگ برنده ای برایش باشد. با وجود این طفل معصوم، حتماً حجت او را عقد دائم می کرد. می دانست که هیچ مردی حاضر نیست با زنی مثل او ازدواج کند. پس حالا که یکی پیدا شده تا این کار را بکند، چرا او پا پس بکشد؟

ثریا نزدیک تر شد و سلام کرد. سیمین از اینکه می دید این زن چطور جلوی داوود عشوه می اید، یواش یواش داشت از دستش عصبانی میشد پیش خود فکر کرد حتما باهاش دعوام میشه حالا کی ؟ نمی دونم

کوکب گفت:

- بیا ثریا جان بیا این سینی سبزی خرد شده رو از اکرم بگیر و رو اون تخت کنار بقیه ی سبزی ها ولو کن تا خشک بشه

ثریا گفت:

- چشم خانوم جون

بی بی صدا زد:

- قبل از اینکه ولو کنی دستاتو بشور.

ثریا گفت:

- مگه دستام کثیفه بی بی خانوم؟

forums.Pichak.net

توی اتاقت که شیر اب نبود شیر اب بیرون توی حیاطه چطور دستاتو شستی؟ -

ثریا لب فرو بست و به طرف حوض رفت و دستهایش را شست وقتی داشت سبزی ها رو پخش میکرد ، عمدا جلوی جواد چادرش را روی سر سر می داد و می انداخت و دوباره ان را به سر میکشید.

همه ی زنها متوجه ی ادا و اطوار های او شده بودند حتی کوکب اما فعلا کسی چیزی نمی گفت.

نزدیک غروب کار سبزیها تمام شد و هر کس به کار دیگری مشغول شد کوکب در زیر زمین شام میپخت و سیمین دنبال کار بچه هایش بود ساغ ظرف سبزیهای خرد شده را میشست واکرم هم پیش کوکب مشغول بود.

ثریا مثل عروسهای تازه روی ایوان نشسته بود و از تخمه های ناصر مقداری برداشته و مشغول خوردن بود بی بی از اینکه او هیچ کاری نمی کرد و تمام زحمتها روی دوش سه عروس دیگر بود دلخور بود.

هنوز شب نشده بود که حجت به خانه آمد و این باعث تعجب همه شد دوباره غم به دل و سینه ی ساغر حمله کرد چون جواب سوالهایش در چهره و وجود ان زن بی پروا بود.حجت به خاطر او می امد به قول خودش به خاطر عزیز دلش!

بی بی جواب سلام حجت را داد و گفت:

عجبه ! چطور اقا حجت سر شب چراغ خونه رو روشن کرده؟ -

حجت نگاهی به ثریا لنداخت لبخندی زد و رو به بی بی گفت:

مگه شما نمی گفتین ما ها باید سر شب بیایم خونه؟خب بی بی از گل بهترم ما هم اومدیم دیگه. -

بی بی آهی کشید و گفت:

پسر جان من این موها رو توی اسیاب سفید نکردمو روزگار موهامو سفید کرده آره جونم آره ننه تو نمی خواد به من درس بدی. -

جواد گفت:

ایشون خودشون خانوم معلمن تو برو کشکتو بساب ! -

حجت گفت:

بلبل زبود شدی جواد.

چه کنیم؟چلاقی پامونو گرفت،زبونمونو وا کرد! -

forums.Pichak.net

سیمین چی؟ با زبونت چی کار میکنه؟ -

:جواد اهسته گفت

!از پسش بر میاد

بی بی خندید و حجت و جواد از خنده های او خوشحال بودند و قربان صدقه اش میرفتند آنها .عاشق مادربزرگ پیر و مهربان خود بودند

ساغر جلو آمد و ذغال گر گرفته ی قلیان بی بی را با انبر آورد سلام سرد و غمزده ای به حجت کرد و ذغال را روی سر قلیان گذاشت و بدون اینکه نگاهی به حجت بیاندازد رفت.حجت جواب .سلامش را داد و نگاهی به صورت زیبای او انداخت ولی هیچ رنگی در آن ندید

قسمت 42

.در آن ندید. هیچ شور و نشاطی در صورتش نبود

:حجت روی اولین پله زیرزمین ایستاد و گفت

.سلام خانوم جون، من اومدم -

و بعد برگشت و پیش ثریا رفت. آرام صحبت می کرد. انگار دلش نمی خواست کسی صدایش را .وقتی با ثریا است بشنود

چطوی خانوم خانوما؟ -

:ثریا با غمزه جواد داد

.اگه بی بی تون بذارن خوبم -

:حجت با تعجب گفت

بی بی؟ اون چرا؟ -

ثریا به سرعت تمام اتفاقات و حرفهایی را که از صبح پیش آمده بود، برای شوهرش بیان کرد و :گفت

.اگه این طور پیش بره شاید نتونم جلوی خودمو بگیرم ها -

:ولی حجت آب پاکی را روی دست ثریا ریخت و گفت

تو حق نداری توی این خونه به بزرگترا حاضرجوابی کنی. یا اینکه با بقیه نسازی. من تموم این - .چیزا رو واسه ت گفته بودم. تو هم خودت قبول کردی، پس دیگه بازی درنیار بذار زندگیمونو بکنیم

forums.Pichak.net

ثریا که اوضاع را نامساعد دید، ساکت شد. بعد، برای شوهرش چای ریخت و یک سینی چای هم جلوی جواد و بی بی و کوکب گذاشت.

ثریا در این فکر بود که چطور امشب را بی حجت سر کند، در حالی که حجت در خانه است. چه کار می توانست بکند که شوهرش را پیش خود نگه دارد؟ او در پی نقشه ای بود، کنار حجت نشست و دستش را روی دست او گذاشت. خوشحال بود که از این که آنها در حیاط و این دو در ایوان هستند. پس کسی چیزی نمی دید. خودش را بیشتر به حجت چسباند و گفت:

راستی تو اون لباس حریر بنفشه منو دیدی؟ -

کدوم؟ نه؟ -

وای که اگه ببینی حظ می کنی و همیشه می گی همونو بپوش. -

حجت خنده ای کرد و گفت:

بعداً واسم بپوش ببینم چطوریه. -

ثریا با حیله گری گفت:

همین امشب واسه ت می پوشم. -

حجت تکانی خورد و گفت:

امشب؟ -

آره مگه چیه؟ -

باز هم حجت خنده کوتاهی کرد و گفت:

امشب که پیش تو نیستم. -

ثریا اخمهایش را در هم کشید و گفت:

نیستی؟ یعنی چی؟ کجایی؟ -

خودت خوب می دونی کجام. پس بیخودی سوال پیچم نکن. -

ثریا ابروهایش را در هم کشید و با عشوه گفت:

حجت من تازه به این خونه اومدم، بعدشم اینا با من خوب نیستن. اصلاً چشم ندارن منو بینن. اون وقت تو می خوای منو با این بچه تو راهیت تنها بذاری و بری؟ نمی گی من غصه می خورم؟ من که غصه بخورم خب این بچه هم ناراحت می شه چون خون منو می خوره. خون غم و تنهایی. خدا رو خوش می یاد منو اذیت کنی؟ -

حجت با ناتوانی گفت:

forums.Pichak.net

- چه کار کنم قشنگ مهربونم؟ این دستور بابامه، اگه بگم نه، قیامت سرا به پا می شه.

ثریا پشت چشمی نازک کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- وا، اینقدر ساغر واسه بابات عزیزه؟

حجت روی دو پا نشست و گفت:

- نه بابا! چی چی رو عزیزه؟ آقاجونم می خواد فقط حرف حرف خودش باشه و بس. والله نه تو و نه دیگران جز بی بی هیچ کس واسه ش خیلی مهم نبوده و نیست.

- یعنی چی؟ خودش پیش زنشه و خبر از ما نداره! اگه ما تنها بمونیم به درک، آره؟

- ببین ثریا، بیا و اوقات تلخی راه نینداز. تو خیال می کنی من دلم نمی خواد پیش تو باشم؟ چرا والله ولی خب نمی شه دیگه، حرف گوش کن.

ثریا چادرش را باز و بسته کرد و گفت:

- نیگام کن، یه عمر پیش اون بودی چه خیری دید، ها؟ ولی من واسه ت همه چیزم. همه کسم. اگه پیشم باشی آسوده ای، راحت و کاملی و تازه تکون خوردن بچه ات هم می بینی. ولی اونجا لابد همه ش می خواد گریه و ناز و قهر باشه. من خودم زنم و زنا رو می شناسم. اگه اونجا بری خودت به خودت می گی خودم کردم که لعنت بر خودم باد! حالا خوددانی، از ما گفتن بود.

حجت نگاهی به ثریا انداخت و لبخندی زد و گفت:

- پاشو، پاشو بی بی داره می یاد.

طولی نکشید که تقی هم آمد و کنار بی بی نشست و صدا زد:

- سفره رو بندازین.

ساغر سفره به دست از پله های ایوان بالا آمد. ثریا نبود و حجت به پشتی کنار دیوار تکیه زده بود. چشمهایش حرکات ساغر را می کاوید.

زن جوان سفره را پهن کرد و وقتی بی اختیار دستش به پای حجت خورد، انگار به گلوله آتش خورده باشد، فوراً آن را کنار کشید و از جایش بلند شد.

دل حجت گرفت. دو شب بود که ساغر حتی حاضر نبود به او نگاه کند. بارها اتفاق افتاده بود که حجت چند روز به خانه نیامده باشد، ولی وقتی می آمد همیشه این ساغر بود که بی پروا عطر موهای سیاه و لطیفش را به او هدیه می کرد. این ساغر بود که با نجابت و حیایش او را دعوت به پاکی می کرد. و باز هم این همان ساغر بود که به رویش لبخند می زد و خیرمقدم می گفت. ولی در این دو شبانه روز گذشته، از آن ساغر همیشه خبری نبود.

forums.Pichak.net

خودش هم نمی دانست چرا با وجود آنکه ثریا، این زن وسوسه انگیز و طناز را در کنار خود داشت، اما دلش ساغر پاک و دوست داشتنی اش را می خواهد. حجت در برابر زنها ضعیف بود و ثریای مکار سعی می کرد او را از ساغر دور کند. اما وقتی به خود می آمد، تمام وجودش این زن پاک را طلب می کرد.

سر سفره، مدام زیرچشمی به ساغر نگاه می کرد. لبهای کوچک و خوش فرمش به طرز زیبایی دور لقمه دهانش می چرخید. حجت آهی کشید و سرش را پایین انداخت و غذایش را خورد.

* * *

همه بچه ها خوابیده بودند، اما گلی هنوز بیدار بود و خوابش نمی آمد. کنار داوود که تازه به خانه آمده و مشغول خوردن شام بود، نشست و گفت:

- عمو منم بخورم؟

داوود که دلش برای گلی ضعف می رفت گونه او را بوسید و گفت:

- آره نازگلکم بخور جونم بیا.

سیمین گفت:

- اِوا ! گلی بیا کنار. بیا بذارعمو شامشو بخوره. مگه تو نخوردی؟

گلی با لحن شیرین بچه گانه گفت:

- نه، می خوام با عمو بخورم.

داوود سری تکان داد و گفت:

- کاریش نداشته باش بذار پیشم بشینه.

بعد رو به گلی کرد و ادامه داد:

- بخور عمو جون بخور.

گلی لقمه های کوچک می گرفت و در دهان داوود می گذاشت و داوود با اشتها می خورد.

قسمت 43

داوود به گلی گفت:

forums.Pichak.net

می ری واسه من آب بیاری؟ -

.گلی خندید و دندانهای کوچک و سفیدش نمایان شد و دل داوود را برد

.نه -

نه، چرا؟ -

.خب سنگینه، می افته می شکنه. مامانم دعوام می کنه -

:ثریا کاسه آب را جلوی داوود گذاشت و به نرمی گفت

.بفرمایید -

در کلام وحرکات ثریا حالات مرموزی دیده می شد که هم داوود و هم جواد و بقیه زنها به غیر از .کوکب این را فهمیده بودند

:داوود آب را گرفت و تشکر هم نکرد. صدا زد

.آهای اکرم بیا اینو بردار ببر. دیگه نمی خورم -

گلی با عروسک کوچکش بازی می کرد و در حال و هوای خودش بود. حجت گلی را بغل کرد و شروع کرد به سر به سر گذاشتن او. او را می بوسید و تند تند قلقلکش می داد. صدای خنده :گلی فضا را پر کرده بود. کوکب آرام به پای حجت زد و گفت

!ولش کن بچه ها رو بیدار می کنه ها -

حجت خندید و گلی را رها کرد. بی بی از جایش برخاست که برود بخوابد و عمداً از ساغر خواست کمکش کند. ساغر هم اطاعت کرد و دست بی بی را گرفت و به راه افتادند. تقی هم .رفت که بخوابد. دوباره داوود زیر بغل جواد را گرفت و او را به اتاقش برد

سیمین هم گلی را بغل کرد و رفت پیش شوهر و فرزندانش. مانده بودند ثریا و حجت. تقی :سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت

!حجت پاشو برو پیش ساغر -

با این حرف تقی که مانند مُهری بود روی کاغذ، دیگر جای هیچ بحثی نماند. ثریا عصبانی از پله های ایوان پایین رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت و حجت تنها و پریشان احوال در ایوان خانه .ماند

.ساغر در اتاقش نمی دانست آیا تحمل دیدن این مرد را خواهد داشت یا نه

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و حجت در آستانه در ظاهر شد. هر دو سکوت کره بودند. بالاخره بعد از لحظاتی که برای هر دو دلهره آور بود، حجت نزدیک آمد و دستش را دور کمر ساغر حلقه :کرد و گفت

forums.Pichak.net

از من ناراحتی؟ -

:ساغر پاسخی نداد و حجت ادامه داد

می دونم که ناراحتی ولی من کار بدی کردم؟ اگه کردم بگو. اگه خلاف شرع کردم بگو. اگه - .ناحقی کردم بگو

ساغر یک دنیا حرف در دلش تلنبار شده بود. ولی حالا انگار قفل محکم و آهنین بزرگی را به .لبهایش زده بودند که قدرت باز کردنش را نداشت

وقتی به چهره حجت دقیق شد، به یاد شب قبل و حرفهایش با ثریا که پشت در اتاقشان شنیده بود، افتاد و نفرت و انزجارش از او صدچندان شد. دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید «تو منو خرد کردی، عاطفه و عشق منو لگدمال کردی، تو برای من یه آفت بودی و سوهان روح، ولی برای اون دریای محبت! رنگ بی ریای چشمهای منو به نیم نگاه چشم پر آرایش رقیبم فروختی. کمرویی و متانت منو به پررویی و بی پروایی اون ارزون فروختی. به من تنهایی دادی و به اون همدلی و همنشینی. تو به من ستم کردی و به اون وفا. حالا می گی کار بدی کردم؟ حالا از من می پرسی چه کار کردم؟ چه خطایی از من سر زده یا چه خبطی کردم؟»

دلش می خواست فریاد بزند و آشکارا تمام بدی های این مرد را به همه عالم خبر دهد، ولی .انگار هیچ قدرتی نداشت

:حجت دستی روی موهای ساغر کشید و گفت

بیا و با اون کنار بیا و نذار دیگران اذیتش کنن. آخه اون ... می دونی که حامله ست. یه وقت - ... دیدی واسه بچه ش بده و اون بچه صدمه می بینه. والا خود ثریا که هیچی فقط فقط

خودش حرف خودش را قطع کرد و چند لحظه ای ساکت ماند. ناگهان دید ساغر به خود می لرزد .و هق هق گریه می کند

.اگر حجت به موقع او را نگرفته بود حتماً زن بینوای رنج کشیده نقش زمین می شد

:آرام او را روی زمین نشاند و شمد کنار اتاق را رویش کشید و گفت

چی شد ساغر جان؟ چرا گریه می کنی؟ چرا می لرزی؟ -

ساغر بی اراده می لرزید و چشمه اشک دیدگانش از اعماق وجود می جوشید و بیرون می ریخت. حجت لیوانی پر از آب را به دهان او نزدیک کرد. ساغر جرعه ای از آب را نوشید و چشمهایش را بست و از حال رفت. زن جوان بینوا در این یکی دو روز گذشته، آنقدر گریه کرده بود .که دیگر نایی برایش نمانده بود

.حجت آرام او را خواباند. چهره اش در خواب، معصوم تر و زیباتر بود. رنگش پریده و مهتابی بود

.کمی بعد چشمهای سیاه و زیبایش را گشود و حجت را بالای سر خود دید

ساغر، ساغر جان بیدار شدی؟ -

forums.Pichak.net

سرش را بلند کرد ولی نتوانست آن را نگه دارد و دوباره روی بالش ولو شد. سرگیجه داشت و حس می کرد رمقی در تنش باقی نمانده. او شوهرش را در کنار خود می دید و لحن ملایمش را می شنید. لحنی که می خواست از او دلجویی کند و یا به گونه ای کارهای زشت خود را توجیه نماید. ولی دل ساغر هیچ راهی را برای حجت باز نگذاشته بود. انگار نمی خواست اصلاً صدایش را بشنود یا او را ببیند. با ناراحتی و اندوه، دوباره به خواب رفت

نیمه های شب، از خواب بیدار شد. حالش بهتر بود و سرش کمتر گیج می رفت. یادش آمد حجت پیش او بوده، ولی حالا ... حالا کجاست؟ برگشت و کنارش را نگاه کرد. ولی او را ندید. «پس اون کجا رفته؟ کی رفته؟ چرا رفته؟ اگر من حجت رو دوست ندارم پس چرا برای رفتن و نبودنش ناراحتم؟ چرا دلواپس و نگرانم؟ آیا همین دلشوره و نگرانی، دلیل علاقه من نسبت به او نیست؟»

«ناگهان فکری به مغزش خطور کرد «نکنه ... نکنه، آه نه خدایا، نکنه رفته پیش اون؟

دلش فرو ریخت و دوباره غصه گریبانش را گرفت. بی محابا از جا برخاست چادرش را سر کرد و از اتاق خارج شد. پاهایش می لرزیدند. ترسی عمیق وجودش را فرا گرفته بود. دلهره ای بی سابقه به سراغش آمده بود.

پشت در اتاق ایستاد و گوش داد. آری درست فهمیده بود شوهرش اینجا بود کنار این زن فتنه گر و وسوسه انگیز. «پس حجت با زور و فشار قانون پدرش پیش من آمده بود؟ ولی چشمهاش چیز دیگری می گفت ... نه، همهٔ اینا خیالاته! غلط کرده مرتیکهٔ پست و رذل. هیچم دوستم نداره. هیچم منو نمی خواد. اصلاً همون چند لحظه ای هم که آمده بود ریا و حقه بازی بود!»

دلش می خواست فریاد بکشد، هوار بزند و از ته دل طوری که همه مردم صدایش را به وضوح بشنوند، بگوید «ای خدا، ای خدای بی کسان نفرین، نفرین بر اینها، بر خود و کردارشان»

برگشت تا به اتاقش برود، اما هنوز چند قدم برنداشته بود که در تاریکی شب به زمین خورد و ساق پایش درد گرفت، اما با وجود درد شدیدی که آزارش می داد، سریع خود را جمع و جور کرد و به اتاقش رفت، در را بست و بر بخت بد خود گریه کرد.

هرچه حجت و ثریا خوش و خرم بودند و گذشت زمان را نمی فهمیدند، ساغر عذاب می کشید و هر لحظه برایش مانند سالی می گذشت، انگار سیاهی شب خیال رفتن نداشت. به هر حال او باید با این درد می ساخت و خود را به تقدیر می سپرد تا ببیند چه پیش می آید.

همان شب، داوود با صدای زمین خوردن ساغر، بیدار شد و از پشت پنجره، او را افتاده بر کف حیاط دید، ولی خودش را کنار کشید تا ساغر او را نبیند.

قسمت 44

اتفاقاً ساغر هم او را ندیده بود. داوود با خود گفت «ساغر که همه چیز داشت، پس چرا حجت خریت کرد؟»

forums.Pichak.net

بعد ابروهایش را بالا انداخت و با بی قیدی گفت «خریت که شاخ و دم نداره! ای بابا گور بابای بچه! این همه زنهای مثل ثریا توی خیابونا ریخته، هیچ کس هم حاضر نیست باهاشون ازدواج کنه. نمی دونم چرا این داداش احمق ما رفت این آشغال رو گرفت! زنیکه داد می زنه خیابونیه! دیگه حجت ما رو که نمی تونه رنگ کنه. مرتیکه خیالش رسیده که دیگرون رو خر کرده، ما رو هم آره. ولی کور خونده، خر خودشه و اون زنیکه عشوه ای بی حیا»!

سحر، وقتی هنوز همه در خواب بودند، حجت با حقه بازی به اتاق ساغر آمد و آهسته در را باز کرد. وقتی دید ساغر با چادر نماز در گوشه اتاق خوابیده، به شدت جا خورد و با خود گفت «چرا اینجا؟ با چادر؟ نکنه فهمیده؟»

اول کمی دستپاچه شد ولی بعد فکر کرد «خب خودش نخواست، من که اومده بودم پیشش، اما اون حوصله ام رو نداشت»

بعد بی خیال روی تشک ولو شد و خیلی زود خوابش برد و دیگر چیزی نفهمید.

ساغر بیدار شد و حجت را روی تشک خوابیده دید. خیلی خوب حیله و مکر شوهرش را می فهمید. او می دانست که همسرش می خواهد صبح برای رد گم کردن جلوی دیگران از اتاق او بیرون بیاید و به همه بگوید که من دیشب نزد ساغر بودم و امشب حتماً باید پیش ثریا بروم.

ساغر دیگر این دندان خراب را کنده و به دور انداخته بود. دیگر آمدن یا نیامدن حجت برای او چه فرقی می کرد؟ حالا که آنها با هم خوش نبودند و حرفی نداشتند که با هم بزنند، چه فرقی می کرد حجت کجا باشد؟

از جا برخاست و از در اتاق بیرون رفت. دست و صورتش را شست و وضو گرفت. نمازش را خواند و دوباره از اتاق خارج شد. کوکب بیدار شده بود. هر دو مشغول تهیه صبحانه شدند. کوکب نگاهی به ساغر کرد، با خنده گفت:

- انگار امروز سرحالی و حالت از دیروز بهتره، مگه نه؟

ساغر چشمان خیس و غمبارش را به دیده مادرشوهر دوخت و سرش را پایین انداخت.

کوکب خودش را به نفهمی زد و ادامه داد:

- خب اولش سخته ولی کم کم عادت می کنی. دیدی بچه ام چه عدالت رو رعایت کرد. اگر شب اول پیش ثریا موند، ولی هر طوری بود دیشبشو کنار تو سر کرد. الهی قربونش برم، به خدا ماهه بچه ام!

ساغر که خیلی حرصش درآمده بود به آرامی گفت:

- ولی اون دیشب پیش من نبود.

کوکب لحظه ای خشکش زد و بعد نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- مگه می شه؟

forums.Pichak.net

.ساغر سرش را پایین انداخت و با همان تکان سر جواب مثبت داد

:کوکب با تعجب گفت

پیش ثریا بوده؟ -

:ساغر آرام گفت

.بله خانوم جون -

:کوکب حسابی جا خورده بود، اما خودش را از تک و تا نینداخت و با طرفداری از پسرش گفت

خب ... خب لابد اذیتش کردی. یعنی منظورم اینه که کفترت رو خودت پر دادی. آخه دختر جان - آدم وقتی شوهرش می ره و زن می گیره باید سیاست داشته باشه و باید بفهمه که چطوری .مردش رو نگه داره که اقلاً مردش اون شبایی که می یاد پیشش بخوادش، نه اینکه فراریش بده

:بعد قوری را برداشت و گفت

.یه خرده از ثریا یاد بگیر -

اسم ثریا خنجر تیزی بود که به قلب خسته و مجروح ساغر فرو می رفت. خود کوکب یک زن بود و این چیزها را خوب می فهمید. پس چرا با این حرفها و طرفداری های بیهوده دل این زن جوان را می لرزاند؟

ساغر دید صحبت با این زن ابله، جز خرد شدن اعصاب چیزی برایش ندارد، سینی استکان ها و .قندان را برداشت و بالا رفت

همه بیدار شده بودند حتی حجت، ولی ثریا هنوز خواب بود. وقتی حجت از اتاق خارج شد ساغر را دید و ساغر نگاهی پرمعنا به او انداخت و هیچ نگفت. حجت فهمید که ساغر همه چیز را می داند. سرش را برگرداند تا بیشتر از آن خجالت زده نشود. بعد به سراغ ثریا رفت تا او را قبل از .آمدن پدرش به ایوان، بیدار کند

ثریا دست و صورت خود را شست و با گوشه چادرش خشک کرد. کنار ساغر قرار گرفت و با :حالتی مسخره گفت

!سلام ساغر جان -

ساغر جوابش را نداد و از کنارش گذشت. ثریا از ته دل خندید و خنده او مانند نیش عقرب بر رگ .و پی ساغر فرو رفت

سیمین که نزدیک ساغر، مشغول مرتب کردن لباس گلی بود، با عصبانیت، آهسته طوری که :فقط ساغر می شنید گفت

forums.Pichak.net

آی که مرده شور خنده هاتو ببرن عفریته! آخ آخ ساغر اگه من جای تو بودم خرخره شو می - چلوندم. اون دهن گاله شو پاره می کردم و حسابی خنده رو واسش خنده می کردم که دیگه .هیچ وقت یادش نره

:ساغر دستی روی شانه سیمین گذاشت و با نگاه به آسمان گفت

اون بالایی همه رو می بینه و خودش قضاوت می کنه. دیشب حجت بازم پیش اون بود. ولی - .صبح زود خزید توی اتاق من که همه فکر کنن دیشب پیش من بوده

:چشمهای سیمین گشاد شد و گفت

عجب! پس حرف آقابزرگ کشک دیگه؟ -

:بعد خندید و دوباره گفت

!اینطور که بوش می یاد خود آقابزرگ هم کشکه چه برسه به حرفش -

:کوکب از بالای ایوان با نگاه تندی گفت

سیمین، بنفشه چای می خواد واستادی اونجا ورور حرف می زنی که چی؟ لابد می خوای تا - ظهر همون جا واستی؟

سیمین از پله ها بالا رفت و صبحانه بنفشه را جلویش گذاشت و بعد سینی صبحانه جواد را حاضر کرد ولی قبل از رفتن به اتاق، دید جواد با چوب زیر بغل خودش را تا زیرطاقی رسانده، .سینی را زمین گذاشت و به کمکش رفت. دستش را گرفت و با او همراه شد

:سیمین بیخ گوش جواد گفت

.دیشب حجت رفته پیش ثریا -

:جواد نگاهی به سیمین کرد و گفت

مگه می شه؟ -

.حالا که شده -

پس حرف آقاجون چی می شه؟ -

:سیمین خندید و گفت

!گذاشته لب کوزه و آبشو خورده -

.هِی! اگه آقاجون بفهمه قشقرق به پا می کنه و اینجا قیامتی می شه ها -

.به درک! خدا کنه بفهمه ولی نه جواد جون دیگه بابای تو هم کلاش پشم نداره -

.چرا داره، خوبم داره. فقط این عزیزه که لاپوشونی می کنه -

forums.Pichak.net

:سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت

.این مادری که تو داری تموم تهرونو بسه، این چه می دونه طرف کیو بگیره و طرف کیو نگیره -

قسمت 45

.جواد سلام کرد و با کمک حجت از پله ها بالا رفت و نشست

:ثریا لبخندی به جواد زد و گفت

آقا جواد امروز حالتون چطوره؟ -

:جواد خیلی کوتاه پاسخ داد

.خوبم -

.دلش نمی خواست با او هم صحبت شود و از این زن گریزان بود

داوود هم به آنها پیوست و کنار تقی نشست. ثریا درست روبروی داوود نشست. چادرش را باز :گذاشت و سر و گردنش را به نمایش گذاشت. بی بی متوجه شد و گفت

.ثریا چادرتو بکش جلو، مگه نمی بینی توی این خونه نامحرم زیاده -

:ثریا گفت

وا بی بی خانوم، کو نامحرم؟ من که نامحرم نمی بینم. خدا نکنه توی خونه آدم نامحرم باشه، - .که اگه باشه دیگه اون خونه، خونه نیست

تقی از این حاضرجوابی یکه ای خورد و با اخمهای درهم فرو رفته خواست چیزی بگوید، ولی بی :بی پیش دستی کرد و گفت

.این زنه که مرد رو نامحرم می کنه -

وا حرفا می زنین بی بی! یعنی چی؟ -

یعنی اینکه تا وقتی تو نیومده بودی، اینجا همه مث خواهر و برادر با هم زندگی می کردن ولی - .از وقتی تو اومدی انگار نامحرم هم اومده

ثریا با ناز و ادا گفتک

چه حرفها می زنین ها! اگه خواهر و برادر بودند این قد و نیم قدا از کدوم پرورشگاه اومدن؟ یا - ... اینکه

:تقی با عصبانیت نعره کشید

forums.Pichak.net

- ببند اون دهن هرزه تو! بکش چفت اون آب انبار رو. هرچه ملاحظه اش رو می کنم از جلد شیطون بیرون بیاد مث گربه کوره توی چشم ما وامیسته و جواب رد و بدل می کنه. جواب بی بی منو می دی؟ غلط می کنی زنیکه بی شرم و حیا! خیال می کنی تقی آب بی غیرتی رو سرش ریخته و یک پیاله هم نوش کرده؟ به خیالت رسیده که هر کاری بکنی و هر حرفی بزنی بهت عزت و حرمت می دم؟

بی بی تقی را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- بشین تقی حالا که چیزی نشده.

ثریا با چشمانی آتش گرفته بی بی را نگاه کرد و گفت:

- دیگه چی می خواستی بشه؟

این بار داوود با عصبانیت داد زد:

- بکش اون زیپ دهنتو! اگه به بی بی حرف بزنی انگار با همه ما سر دعوا داری، حالیته؟ اگه حالیت نیست بگو شوهر بی غیرتت حالیت کنه.

حجت که عصبانی و چهره در هم کشیده بود، نگاه تند و تیزی به ثریا کرد و گفت:

- خف شو، حالیته؟ خفه شو!

ثریا گفت:

- یعنی چی؟ اینا می خوان ...

حجت حرفش رو قطع کرد و گفت:

- می گم خفه شو و پاشو برو توی اتاقت!

ثریا که حسابی جلوی دیگران مخصوصاً هوویش کنف شده بود با عصبانیت چادرش را دورش پیچید و از ایوان خارج شد و راه اتاقش را در پیش گرفت. حجت به بی بی گفت:

- بی بی جان ببخش، اونو به خاطر من ببخش، غلط کرد. نفهمید چه خریتی کرده، شما که بزرگین، همیشه مهربونین و همیشه هم با گذشتین، شما ببخشین، شما کوتاه بیاین.

بی بی گفت:

- عیب نداره ننه، من که چیزی نمی گم.

تقی با ابروهای درهم کشیده ای که چشمهایش را تنگ کرده بود، نگاه غضبناکی به حجت کرد و گفت:

- خاک بر سرت با این زن گرفتنت!

forums.Pichak.net

.بعد، از بی بی خداحافظی کرد و با عصبانیت از در بیرون رفت

داوود هم صورت بی بی را بوسید و با اوقاتی تلخ از خانه خارج شد. همه ساکت بودند، حتی .بچه ها هم بازی نمی کردند و با حیرت و تعجب خاصی بزرگترها را نگاه می کردند

حجت عصبانی و خشمگین به طرف اتاق ثریا پیش رفت. در را باز کرد و ناگهان خشکش زد. دید .ثریا با وضعیت زننده ای گوشه اتاق چمباتمه زده و نشسته

بلافاصله در اتاق را بست و پرده ها را هم کشید تا کسی ثریا را در این وضعیت نبیند. موهای او :را کنار زد و گفت

این دیگه چه وضعیه؟ پاشو ببینم، خجالت بکش پاشو خودتو جمع کن. یاالله ببینم مگه توی - حمومی؟

:ثریا با عصبانیت گفت

تو خیار بودی یا کدو؟ -

خفه شو دهنتو ببند! حالا خوب غلطی کردی، وق وق هم می کنی؟ پاشو خودتو جمع کن - اینجوری اینجا نشستی که چی؟

دلم می خواد. آره جونم دلم می خواد. کی می خواد بهم حرف بزنه، ها؟ کی می خواد جلومو - بگیره؟

.اون روی سگ منو درنیارا، نذار بشونمت سر جات -

:ثریا بلند شد و جلوی حجت ایستاد و گفت

.مثلاً اگه روی سگت دربیاد چیکارم می کنی، ها؟ یاالله ببینم -

حجت خونش به جوش آمد و چنان سیلی محکمی بر صورت او نواحت که روی تشک افتاد. ثریا از :این حمله سوءاسفتاده کرد و بنای داد و هوار را گذاشت

.آی دلم، آی بچه م، آی پهلوم -

حجت که دست و پای خودش را گم کرده بود بلافاصله با زور لباس مناسبی به تن ثریا کرد و در اتاق را باز کرد و عزیزش را صدا زد. ثریا خانه را روی سرش گذاشته بود. کوکب و سیمین و اکرم .بلافاصله و با عجله به اتاق حجت ریختند و ثریا را که در رختخواب به خود می پیچید، دیدند

:کوکب به صورتش زد و گفت

ای وای خدا مرگم بده! چی شده؟ چرا همچین شدی؟ -

:ثریا که فریاد می کشید با دریدگی گفت

.این ... این نامرد زد توی صورتم -

forums.Pichak.net

:کوکب با تعجب گفت

زد توی صورتت؟ -

.آره، آره زد توی صورتم بعدشم پرتم کرد. آی، آی شکمم. آی دلم -

:حجت که رنگش پریده بود رو به مادرش کرد و گفت

.بابا نمی خواستم این طوری بشه -

کوکب، ثریا را به کمک اکرم بلند کرد و سیمین هم لیوانی شربت قند درست کرد و به او داد تا بخورد. کوکب و سیمین و اکرم تازه متوجه وضع شلخته و درهم اتاق شدند. رختخواب ها هنوز جمع نشده و ملافه ها مچاله و درهم لوله شده کنار تشکها افتاده بودند. سیمین با دیدن لباسهای ثریا که این طرف و آن طرف اتاق ولو بودند، جلوی حجت خجالت کشید و از این زن .نامرتب و بی سلیقه بیشتر بیزار شد. بعد به بهانه بچه ها از اتاق بیرون آمد

:بی بی، سیمن را صدا زد و گفت

چی شده بود سیمین؟ -

هیچی بی بی، همش کولی گری بود و غربتی بازی! حجت زده بود و پرتش کرده بود. ای - .کاش محکم تر و جانانه تر می زد

.دختره سلیطه همچین داد و هوار کرد که گفتن لابد داره می زاد -

.نه بابا بی بی -

قسمت 46

:بعد سرش را نزدیک بی بی و ساغر آورد و آهسته گفت

.بی بی می خوام یه چیزی بگم -

.بگو -

من خیال می کنم این دختره یه جورائیه؟

چه جوریه؟ -

:سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت

چی بگم والله. یه جورایی مثل ... مثل، خدایا منو ببخش ولی عین کاباره ایاس. اصلاً حرف - .زدنشم عوضیه. اینو تنها من نمی گم ها، جواد هم می گه

:بی بی آهی کشید و سری تکان داد و گفت

forums.Pichak.net

- خودم هم یه فکرایی کردم، ولی نمی دونم. فعلاً که نه می شه کاری کرد و نه می شه حرفی زد، باید دید بعد چی می شه.

کوکب و اکرم از اتاق ثریا خارج شدند و کوکب گفت:

- سیمین پاشو یه چیزی درست کن ببر این دختره بخوره. ضعف کرده.

سیمین که خیلی عصبانی شده بود، گفت:

- اون که صبحونه خورده ...

کوکب دستش را از روی کمرش برداشت و گفت:

- ای بابا اون موقع خورده، حالا دیگه کتک خورده.

بعد رویش را به بی بی کرد و گفت:

- بی بی جون زده دختره رو پرتش کرده، به نظر شما چیزیش که نمی شه، ها؟

بی بی نگاه موشکافانه ای به کوکب کرد و گفت:

- خودتو به ندونم کاری می زنی یا راس راسی نمی دونی؟ برو بابا این دختره چیزیش نیست. فقط می گه بده بخورم بپا نمیرم! که چی؟ که حامله ست! خب باشه. مگه هیچ کس حامله نمی شه فقط این یکی شده؟ بین کوکب من نمی دونم چرا اینقدر تو لی لی به لالای این دختره می ذاری. ولی بهت بگم این دختره حال کی و کجا نیششو از توی حلقش بیرون بیاره خدا می دونه. اینم بدون این طور زهرها، زهری نیست که راحت درمون بشه ها.

- ای بابا بی بی. انصاف ما کجا رفته؟ خب این دختره زاد و ولد بچه خودم تو شکمشه. نمی شه که ولش کنم به امان خدا.

بی بی با تغیّر گفت:

- پس چرا این دو نفر ول شده بودن؟ ها؟

کوکب نگاهی به اکرم و سیمین انداخت و بعد با غیظ گفت:

- سیمین تو که هنوز واستادی.

بی بی گفت:

- سیمین جایی نمی ره. اگه گشنشه پاشه بره زیرزمین یه لقمه نون بذاره توی دهنش. دیگرون که کلفت اون نیستن.

سیمین دلش می خواست می پرید و دهان بی بی را غرق بوسه می کرد. ولی جلوی کوکب نمی شد. خیلی طول نکشید که حجت از اتاق خارج شد و جلو آمد و گفت:

forums.Pichak.net

.عزیزجون ثریا خوابیده. من باید برم. دیگه جون شما و جون اون -

دل ساغر فرو ریخت. سفارش ها و دلواپسی های حجت، نگرانی ها و دلشورگی ها و دغدغه .خاطرهای شوهرش همه و همه یک جا، برای زنی به نام ثریا جمع شده بودند

تا به حال حتی برای یک بار هم نشده بود که حجت سفارش ساغر را به مادرش بکند. او سفارش وی را به خودش هم نمی کرد چه رسد به دیگری. حالا به خاطر ثریا زود به خانه می .آمد و دیر از خانه بیرون می رفت و گویی نفسش به نفس ثریا بند بود

ساغر زیرچشمی نگاهی به کوکب کرد و با خود اندیشید: «از نظر اینا کتک خوردن، له ظدن و ورم کردن صورت و بدن سیمین، بی محبتی داوود نسبت به اکر و هزار بلایی که سر من و اکرم و سیمین میاد، حقمونه، ولی یک کشیده ناقابل به صورت ثریا، ناحقیه! اصلاً کوکب خانوم، تو از انصاف و عدالت چیزی می دونی که در موردش حرف می زنی؟ از کدام عدل و عدالت صحبت می کنی؟ شماها که فقط عدالت رو یک طرف می دونید. پس چطور می تونید به خوبی و نیکی «قضاوت کنید؟

کوکب، ثریا و حجت هر یک در آزار روحی ساغر، از هم سبقت می گرفتند. بی بی به خوبی این .را حس می کرد و برای زن جوان غمگین بود

:با صدای نادر همه به طرف او چرخیدند

.مامان، مامان بیا مرتضی دایی عبدالله اومده -

.سیمین به سرعت به استقبال برادرش رفت

.سلام عمه سیمین -

وای سلام به روی ماهت، قربونت برم کجا بودی؟ بابات خوبه؟ نازنین و داداشت همه خوبن؟ -

.بله عمه جان همه خوبن. واسه تون کارت عقدکنون آوردم -

ای وای عمه مگه من غریبه بودم؟ فدات بشم؟ -

نه عمه شما که نه، واسه اهل خونه آقاجواد، راستی پای آقا جواد چطوره؟ بابام گفت - عذرخواهی کنم و بگم که همه دلمون می خواست بیایم عیادت ولی نشد. درگیر کارای نازنین و عقدکنون هستیم والله. راستی بابا گفت فرداشب خودش میاد یه سر به آقاجواد می زنه. خونه هستین که؟

.آره عمه خونه ایم. حالا بیا تو! اینجا که بده -

.باشه عمه می یام فقط آقا جواد رو ببینم، زود باید برم -

.کجا بری؟ ناهار پیش ما بمون -

forums.Pichak.net

- نه عمه جان. بابا سفارش کرده زود برگردم.

سیمین و مرتضی تعریف کنان و خندان وارد خانه شدند. مرتضی ضمن سلام و احوالپرسی با اهل خانه، کارتهای عقدکنان را به سیمین داد. بعد برای احوالپرسی از جواد به اتاق رفت و بعد از کمی خوش و بش با او، از همه خداحافظی کرد و با بدرقه سیمین از در حیاط خارج شد.

قند توی دل سیمین آب می کردند. چه خبرهای خوشی! عروسی نازنین و مهمتر از آن آمدن برادرش به خانه آنها. عبدالله از خانواده جواد خوشش نمی آمد، به همین دلیل هم تقریباً هیچ وقت پا به خانه شان نمی گذاشت. حالا سیمین خوشحال بود که عبدالله به خاطر احوالپرسی از شوهرش، تصمیم گرفته به آنجا بیاید.

- بی بی جون اگه اجازه بدین تند تند کارامونو بکنیم و پارچه هامونو ببریم؟

بی بی خندید و گفت:

- مبارک باشه دخترم انشاءالله عروسی بچه های خودت ... آره ننه کاراتونو بکنین بیاین توی اتاق من پارچه هاتونو ببرین.

عروسها مشغول کارهای خانه شدند و ناهار را هم آماده کردند. همه ثریا را فراموش کرده بودند و به غیر از کوکب که بعد از رفتن حجت مدام به او سر می زد و او هم فرصت را غنیمت شمرده و حسابی استراحت می کرد.

بی بی به اتاقش رفت و سیمین هم متر و قیچی اش را برداشت و جعبه نخ و سوزنش را هم به دست ساغر داد و به اتاق بی بی رفتند.

هر پارچه ای که بریده می شد بی بی مبارکباد می گفت و آرزو می کرد که به خوشی و سلامتی بپوشند و هیچ وقت غم نبینند.

همان روز با کارهای زیاد خانه، ابتدا لباس ساغر دوخته شد و ساغر لباس را به تن کرد تا سیمین نتیجه کارش را ببیند. لباس در تن ساغر آنقدر زیبا بود که حتی کوکب هم با تمام بدجنسی هایش دیده از او برنداشت. سیمین گفت:

- ساغر ساغر موهاتو واکن و بریز دورت ببینم چه شکلی می شی؟

ساغر از بی بی و کوکب خجالت کشید، به آرامی لبش را گاز گرفت و با خجالت گفت:

- اِوا خدا مرگم بده!

بی بی خندید و گفت:

قسمت 47

- نه ننه عیبی نداره واکن اون خرمن گیسوتو، واکن ننه.

forums.Pichak.net

ساغر به اصرار بی بی، موهایش را که تا روی کمرش می رسید، باز کرد و دورش رسیخت. بی بی به موهای مشکی و ابریشمی او نگاه کرد و زیر لب «لا حول و لاقوة» را خواند و به سویش فوت کرد. بعد با خود اندیشید «خدایا این دختر که اینقدر زیبا و با شرم و حیاست، کاش نعمت بچه دار شدن رو هم بهش می دادی. تو که این همه وجاهت و زیبایی به او دادی، این لطف رو هم در حقش بکن»

لباس ساغر که تمام شد،عروس ها به دنبال بقیه کارهای خانه رفتند. ثریا هم از اتاقش بیرون آمد. معلوم بود که خیلی خوابیده و صورت و چشمهای پف کرده اش او را چاق تر نشان می داد.

ناهار حاضر بود و صدای قل قل سماور داخل ایوان، خبر از چای خوش طعم و خوش عطر می داد. ساغر کنار حوض بود و برگهای زرد دور گلدانها را جمع می کرد. ثریا نزدیک رفت و با خنده کوتاهی گفت:

- سلام.

ساغر سرش را بلند کرد و چهره رقیب را روبروی خود دید. سلامش را پاسخ گفت و به کارش ادامه داد. ثریا چادرش را باز و بسته کرد و گفت:

- ببینم تو از من خوشت نماید نه؟

ساغر غافلگیر شده بود، اما خود را نباخت. صاف ایستاد و نگاهی به ثریا انداخت و گفت:

- برای تو چه فرقی می کنه که خوشم بیاد یا بدم بیاد؟

ثریا شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- خب برام مهمه. چون من هووتم!

ساغر جوابش را نداد و ثریا دوباره گفت:

- اینکه حجت پیش من می یاد و پیشم می مونه، برات مهم نیست؟

ساغر برگها را داخل پیت حلبی ریخت و گفت:

- اگر هر مردی عشق زنش توی دلش باشه حتماً از اون عشق حمایت می کنه و به اون بها می ده. ولی اگه عشق و علاقه از بین بره، دیگه واسه ش فرقی نمی کنه و دلشو هر طرف هل می ده و عین خیالشم نیست.

بعد آهی کشید و گفت:

- حجت منو کنار انداخت و اومد پی شما، واسه چی نمی دونم. ولی یه چیز رو خوب می دونم اونم وجود بچه ست.

ساغر بغض کرد. بغضی از روی خفت و خواری و حقارت. ناگهان عضلات صورتش منقبض شد و رنگش پرید. لبهایش را به هم فشرد تا از لرزش آنها جلوگیری کند.

forums.Pichak.net

ساغر با دیدن سیمین که به طرف او می آمد، کمی آرام شد. سیمین فهمید که ساغر ناراحت شده و وقتی ثریا را نزد او دید یقین کرد که عاملش خود این زن است.

او اصلاً از همان روز اول از ثریا خوشش نمی آمد. اهل خانه هم این احتمال را می دادند که روزی این دو زن یعنی سیمین و ثریا روبروی هم قرار گیرند.

ثریا هم از سیمین خوشش نمی آمد و او را حریفی قَدَر می دانست. به همین دلیل هم سعی می کرد خیلی پاپیچ او نشود. ثریا گفت:

- من نمی خواستم شما رو ناراحت کنم. فقط می خواستم کمی با هم حرف بزنیم. خب بالاخره ما هر دو توی این خونه با هم زندگی می کنیم. هر دو یه شوهر داریم و هر دومونم زنیم. هر چی باشه احساس همدیگه رو خوب می فهمیم.

ساغر ناگهان برخاست و گفت:

- احساس، حال؟ مگر حجت هم اینا رو می فهمه؟ مگه اون می دونه که من چی می کشم؟ وقتی دید از هوش رفتم بدون اینکه ککش بگزه رفت سراغ یار. به جهنم که سر من چی آمده و چی خواهد آمد. دغدغه ای به خودش راه نداد و آه دل منو به نیاز دل خودش ترجیح نداد. اون برای نیاز همین دل وامونده اش منو توی همون اتاقم رها کرد و رفت. لابد پیش خودش فکر کرد اگه هوش آمدم که اومدم اگه هم نیومدم چه بهتر!

اینگونه صحبت کردن ساغر، برای همه به غیر از ثریا دور از انتظار بود. سیمین خوشحال از اینکه ساغر به موقع و به جا جواب این عفریته را داد. ساکت و با حواسی جمع به گفتگوی آن دو گوش می داد.

ثریا گفت:

- اگه دل مردی، همین دلی که تو ازش به بدی حرف می زنی، از سوت و کور بودن خونه اش و کمبودِ بچه ای در اون، شکایت داشته باشه چی؟ به نظر تو اون جفا کرده، خطا کرده؟

بچه! یاد بچه مانند خنجر تیزی به قلب ساغر فرو رفت و دوباره صورتش را هاله ای از غم پوشاند. سری تکان داد و با بغض گفت:

- فعلاً که من درد می کشم و فقط هم خودم می دونم چه دردی می کشم!

بعد رفت تا سینین استکان ها را به ایوان ببرد.

ظهر شده و ناهار حاضر بود، اما هیچ کدام از مردها به غیر از جواد در خانه و سر سفره نبودند. جواد هم ناهارش را در اتاق خودشان خورد و چون زیاد راه رفته بود، خسته شده و خوابیده بود. نادر و کیومرث کنار حیاط تیر و کمان می ساختند. سیامک دوچرخه اش را تعمیر می کرد و ناصر هم کنار آنها بود. بنفشه هم برای عروسکش روسری می دوخت و گلی هم در آغوش ساغر خوابش برد.

سیمین آهسته گلی را بغل کرد و برد پیش جواد خواباند. خانه را مرتب کرد و رفت پیش ساغر.

forums.Pichak.net

:بی بی پکی به قلیانش زد و گفت

سیمین جان امروز خان داداشت می یاد اینجا؟ -

.بله بی بی جون. می یاد به جواد سر بزنه و عیادتش کنه -

:کوکب گفت

!چه عجب بعد از دو هفته یادشون افتاد شوهرخواهری هم به اسم جواد دارن -

:سیمین نگاهی به کوکب کرد و گفت

!لابد سرشون شلوغ بوده -

:و بعد از مکث کوتاهی، با خونسردی ادامه داد

.خانوم جون داداشم شام نمی مونه، نگران نباشید -

:سیمین درست به هدف زده بود. کوکب مثل ببر تیرخورده تکان تندی به خود داد و گفت

یعنی من اینقدر بخیلم؟ اینقدر نمک نشناسم؟ طاقت مهمون ندارم؟ به خدا سیمین تو خیلی - !پررویی

:سیمین گفت

الحمدلله خانواده و فامیل هیچ کدوم ما که اینجا بیا نیستند. یه وقتی هم که می خوان بیان از - .اول اومدنشون تا آخر رفتنشون باید حرف و حدیث بشنویم

چه کارتون کردم، ها؟ -

:بی بی میان دعوا پرید و گفت

.ای بابا بس کنید. ما غلط کردیم یه سوال پرسیدیم. کوکب بس کن، سیمین کوتاه بیا -

.هر دو ساکت شدند و دعوا با مداخله بی بی فیصله یافت

:کوکب به اتاقش رفت و بی بی همانجا روی ایوان دراز کشید و گفت

.سیمین چرا نشستی؟ پاشو پارچه تو بیار و ببر -

.چشم بی بی -

:سیمین پارچه را آورد و شروع به کار کرد. ثریا گفت

چه مدلیه؟ -

:سیمین با سردی گفت

forums.Pichak.net

.ساده ست -

.ثریا که فهمید او میلی به صحبت کردن ندارد، ساکت شد

قسمت 48

هیچکس از او نخواست که بماند. کوکب هم که نبود تا نازش را بکشد. نیم ساعتی نشست و بعد از جا برخاست و گفت:

.من می رم توی اتاقم -

بی بی گفت:

.به سلامت -

وقتی راه می رفت قر می داد. حرکات و حالاتش در این چند روز برای اهل خانه عجیب و غریب بود و همه مدام در فکر خود به دنبال جوابی برای سوالهایشان بودند. این زن کیست که بی هوا سر از خانه آنها درآورده؟ اصل و نصبش کیست؟ دار و ندارش چیست؟ چرا هیچ یک از رفتار شباهتی به یک زن نجیب و اصیل ندارد؟ و بسیاری سوالهای دیگر که هیچ کس جوابشان را نمی دانست.

عصر، سیمین و ساغر و اکرم حیاط و ایوان را شسته بودند. طبق معمول چای برقرار بود و سیمین ظرفی میوه شسته و آماده کرده بود.

صدای نادر بلند شد:

.مامان، مامان بیا دایی عبدالله اومده -

.سیمین شاد و خوشحال به سرعت چادرش را به سر کشید و به استقبال برادر رفت

سلام داداش جان قربونتون برم. چه خوش قدم هستین. خوش آمدین، صفا آوردین، منت - .گذاشتین، بفرمایید، بفرمایید تو

عبدالله خان با سر و وضع مرتب و آراسته با چهره ای مردانه و پرصلابت، یاالله یاالله گویان، وارد .حیاط شد

صدای بی بی بلند شد:

.بفرمایید آقا عبدالله، بفرمایید خوش اومدی، صفا آوردی، بیا تو -

!به به سلام به بی بی خانوم گل -

سلام به روی ماهت ننه خوش اومدی، چه عجب یه سری به ما زدی، راه گم کردی؟ -

forums.Pichak.net

:عبدالله دستش را روی سینه گذاشت و گفت

.ای بابا بی بی چوب کاریمون می کنی -

کوکب که از عبدالله خوشش نمی آمد، از برخورد بی بی با او حرصش گرفت و با خود فکر کرد «!«تا حالا یه بار با وکیل که دامادمونه این طور با مهربونی حرف نزده

کوکب با اکراه از اتاق بیرون آمد و با عبدالله سلام و احوالپرسی کرد، به مهمانش خوش آمد .گفت و کنار بی بی نشست

:سیمین پهلوی برادرش نشست. عبدالله گفت

جواد کجاس؟ -

.توی اتاقه داداش -

:بعد عبدالله گفت

.بَه این که آقا جواده -

.جواد خودش را تا دم در اتاق رساند و با سلام بلندی به مهمانش خوش آمد گفت

سیمین به کمک او رفت. جواد با کمک عبدالله و سیمین از پله های ایوان بالا آمد و بعد از دیده .بوسی با برادرزنش کنار او نشست و به پشتی تکیه داد

:تعارفات و حرفها شروع شد. بی بی گفت

.ننه عبدالله خان می دونی چند ساله که اینجا نیومدی؟ سه ساله -

:عبدالله سری تکان داد و گفت

ای بابا بی بی اول اینکه کم سعادتیمونه. بعدشم اینقدر ما خودمونو گرفتار کردیم که حد نداره. - از یه طرف کار و مشغله خودمون از اون طرف گرفتاری بچه ها. حالام که اگه شما اجازه بدین دارم .دخترمو می فرستم خونه بخت

به به، به مبارکی! الهی که خوشبخت بشن ننه. خوب کردی، خوب همینه دیگه بالاخره دختر - می ره و پسرم می ره. می مونی خودت بنده خدا، دیگه وقتی دختره رو شوهر دادی باید فکری .به حال خودت بکنی و یه سر و سامونی بگیری

:عبدالله خندید و گفت

.بی بی جون دیگه از ما گذشته -

اِی وای ننه این چه حرفیه که می زنی. ماشاءالله هزار ماشاءالله به این خوبی و آقایی در هر - .خونه ای بری دو دستی تقدیمتون می کنن. خودتو دست کم نگیری ها

forums.Pichak.net

:عبدالله دوباره زد زیر خنده و گفت

.چشم بی بی، چشم -

همین طور که می خندید چشمش به زن جوان و زیبایی افتاد که ظرف میوه در دستهای ظریف و کشیده اش بود و خنده روی لبهایش خشکید. ساغر سلام کرد و ظرف را به سیمین داد و گفت:

.بفرمایید، خوش آمدین -

:عبدالله به خود آمد و با صدایی مردانه گفت

.سلام خانوم دست شما درد نکنه -

:سیمین رو به عبدالله گفت

.ساغره، زن آقا حجت -

:عبدالله گفت

حال شما خوبه؟ آقا حجت چطورن؟ -

.به مرحمت شما، جویای سلامتیتون هستن -

.و بعد سرش را پایین انداخت

.خواهش می کنم آبجی سلام منو بهش برسونید -

چشم -

.و بعد با گفتن با اجازه از پله ها پایین رفت تا بساط شام را آماده کند

با دیدن ساغر، آتشی ناخواسته و ناگهانی در دل عبدالله روشن شد. آتشی که در این هفت سال که از مرگ زنش می گذشت، هیچ زنی نتوانسته بود آن را حتی جرقه بزند ولی حالا که این جرقه برقی زده چرا او؟ چرا یک زن شوهردار؟ زنی که صاحب اختیارش کس دیگری است و حتی فکر کردن به آن هم گناه محسوب می شود.

چرا ساغر؟

عبدالله می دانست که دلش به او دروغ نمی گوید و او را بازی نمی دهد. زنهای خیلی زیادی را دیده و با آنها آشنا شده بود. چه غریب و چه آشنا ولی دلش هیچ وقت صدایش نزده بود. اما حالا به جای صدا، فریاد می کشید و اگر عبدالله خودش را کنترل نمی کرد ممکن بود همین جا رسوایش کند.

عبدالله در یک لحظه و با یک نگاه دلباخته شد. حالا چرا؟ خودش هم وامانده و مستأصل شده بود. او همیشه با یک نظر دل دادن را در فیلم ها دیده و یا در داستان ها شنیده بود و نه بیشتر از آن. اما حالا چنان گرفتار این موضوع شده بود که خودش هم تعجب می کرد.

forums.Pichak.net

اگر ساغر یک زن شوهردار نبود هیچ ایرادی نداشت، او شوهر داشت و وضعیتش کاملاً فرق می کرد. خودش هم می دانست که هر طور شده باید آتش دلش را خیلی زود مهار کند و کوچکترین اعتنایی هم به آن نکند. چون در غیر این صورت، حتماً آبرویش در معرض خطر می افتاد و اصالت و مردانگی و آن همه لوطی گری اش از بین می رفت و انگشت نمای خلق می شد.

عبدالله مردی بود با نام و نشان، با بزرگی و بزرگ منشی. مردی که در هر کوی و برزن آوازه اش بلند بود. مردی که هر زنی یا شاید بعضی از دختران هم آرزو داشتند او شوهرشان باشد.

اما ساغر اصلاً نمی توانست همسر عبدالله خان شود و عبدالله هم نباید عشقی از او در دل بارور می کرد. چون ساغر شوهر داشت.

عبدالله برای آنکه دوباره چشمش به ساغر نیفتد بهتر دید بهانه ای بسازد و آنجا را ترک کند.

سیمین گفت:

- چی شده خان داداش چرا رفتی تو هم؟

عبدالله به خودش آمد و با من و من گفت:

- چیزی نیست رگ گردنم گاهی می گیره و درد می کنه.

سیمین پشت دستش زد و گفت:

قسمت 49

- ای وای خدا مرگم بده الهی! بمیرم واست داداش جان چرا؟ از کی این طوری شدی؟ چرا دکتر نمی ری؟

عبدالله خندید و گفت:

- ای بابا چقده شلوغش می کنی آبجی جون! گفتم گاهی، بعدشم من بس که سرم خم شده و تار و پود فرشا رو می بینم و براندازشون می کنم گردنم درد گرفته. هرچند سهراب و مرتضی دیگه واسه خودشون یه پا فرش فروش شدند ولی بازم باید خودم نظارت کنم و ببینم چی به چیه وگرنه دلم رضا نمی ده.

جواد گفت:

- شما که خوب بلدین نظارت و مدیریت کنین بابا ولشون کن برن پی کارشون. برن و روی پا خودشون واستن.

عبدالله سری تکان داد و خندید و چیزی نگفت. دل و قلب عبدالله نه به عقل و منطق او کار داشت و نه به آبرو و حیثیتش. او فقط حرف خودش را می زد و باعث آزار صاحبش می شد.

forums.Pichak.net

ثریا با لباس آبی روشن و آرایشی زننده، با چادری نازک به سر، از پله های ایوان بالا آمد و از دیدن عبدالله با آن تیپ و چهرهٔ مردانه جا خورد و در دل تحسینش کرد. سلام کرد و آرام روی پله ایوان نشست.

عبدالله جواب سلامش را داد و چون او را می شناخت نگاهی به سیمین کرد و با اشاره از او پرسید:

- این کیه؟

سیمین هم با بی اعتنایی و دلخوری گفت:

- زن آقا حجته، دومیشه!

عبدالله با تعجب و حیرت گفت:

- خانوم آقا حجت؟

بی بی گفت:

- آره ننه چند ماهیه که زن حجته.

عبدالله همان طور با حیرت گفت:

- مبارکه ایشاالله! ببخشید ما خبر نداشتیم وگرنه دست خالی خدمت نمی رسیدیم.

بی بی گفت:

- خدا ببخشه پسرم این حرفا چیه که می زنی. شما خودتون گل هستین.

ثریا با پررویی و لوندی، کش و قوسی به خود داد و روبروی عبدالله چادرش را باز و بسته کرد و با غمزه گفت:

- خدا ببخشه آقا، بی بی جون راس می گن شما خودتون گل هستین!

با این حرکت و این جمله ثریا همه به غیر از خودش خجالت کشیدند. سیمین حرصش درآمد و گفت:

- شیرینی عروسیتون ارزونی خودتون!

و بعد رو به عبدالله کرد و گفت:

- داداش جان از نازنین بگو. حالش چطوره؟ لابد سرش خیلی شلوغه؟

عبدالله از دیدن ثریا و رفتار جلفش، کاملاً متحیر و گیج شده بود. خودش را کنترل کرد و گفت:

- آره دیگه. اونم هم کارهای خونه، هم اومد و رفت و هم کارای خودش، همه ریخته روی سرش.

forums.Pichak.net

عبدالله سعی می کرد نگاهش را از ثریا بدزدد. احساس می کرد این زن برایش آشناست و او را جایی دیده است، ولی هر چه فکر می کرد نمی توانست چیزی به خاطر بیاورد.

نادر و بنفشه کنار پای دایی خود نشسته بودند و عبدالله نیز با آنها خوش و بش می کرد.

- دایی جان من ماشینتو خیلی دوست دارم.

- اِ باریک الله به تو، خب من اسم ماشینمو می ذارم ماشین نادرخان.

نادر خندید و گفت:

- اون وقت دیگه نمی گن ماشین عبدالله خان ها؟

همه خندیدند و عبدالله گفت:

- خب نگن!

بنفشه گفت:

- نه دایی اسمشو بذار ماشین بنفشه، باشه؟

عبدالله بنفشه را بغل کرد و بوسید و گفت:

- باشه دایی جون اصلاً می ذارم ماشین نادر و بنفشه خانوم، چطوره؟

همه زدند زیر خنده. بچه ها از خوش و بش کردن با دایی شان لذت می بردند.

کمی بعد عبدالله رو به جواد کرد و گفت:

- خب آقا جواد دیگه باید رفع زحمت کنم و از خدمتتون مرخص بشم.

- خواهش می کنم عبدالله خان. این چه حرفیه؟ شام تشریف داشته باشین.

- ای بابا ما که نمک پرورده ایم!

- سیمین نذار آقا عبدالله بره.

سیمین نیم خیز شد و دست برادرش را گرفت و گفت:

- داداش به خاطر ما یه شبو بد بگذرون یه لقمه نون و پنیر داریم با هم می خوریم والله.

عبدالله خنده کوتاهی کرد و گفت:

- حالا که بعد از این همه مدت اومدم می خوای بهم نون و پنیر بدی آبجی؟

سیمین خندید و گفت:

- نه داداش جان هر چی دلت بخواد بهت می دم. شما فقط بمون.

forums.Pichak.net

:عبدالله کلاهش را مرتب کرد و گفت

!از شما به ما رسیده آبجی -

:بعد رو به بی بی کرد و گفت

.خب بی بی خانوم با اجازه زحمتو کم می کنم -

ای بابا عبدالله خان سیمین و جواد که گفتن من هم می گم، تعارف نکن پسرجان بمون یکی - .دو ساعت دیگه تقی هم می یاد دور هم یه لقمه نونی می خوریم ننه

قربون دستتون بی بی والله چند جا کار دارم که باید به اونها هم برسم. بعداً زحمت می دم. - .کوکب خانم، انشاءالله همگی شب جمعه عقدکنون تشریف بیارین

:کوکب لبخندی زد و گفت

.ایشاالله به مبارکی باشه و خوشبخت بشن. چشم عمری باشه زحمت می دیم -

.خواهش می کنم. چه زحمتی قدم رنجه می فرمایید -

:ثریا که شیفته عبدالله و حرف زدنش شده بود گفت

آقا عبدالله ما هم دعوت داریم یا نه؟ یعنی من و آقا حجت؟ -

:عبدالله که در نجابت و سلامت این زن تردید داشت، گفت

.البته خانوم تشریف بیارین، به آقا حجت هم سلام برسونید و از قول ما تبریک بگید -

:سیمین برای خاتمه دادن به صحبت آنها، جلوتر آمد و گفت

.داداش جون از جای من نازنین و بقیه رو ببوس -

:عبدالله که کفشهایش را به پا می کرد رو به سیمین گفت

راستی سیمین داشت یادم می رفت روز چهارشنبه بندازونِ نازنینه. می دونم که گرفتار - .آقاجواد هستی، ولی اگه تونستی حتماً بیا

:سیمین گفت

.آخی الهی فداش بشم. الهی مبارکش باشه. الهی سر و تنش سلامت باشه -

.ایشاالله. خب همگی خدانگهدار -

ساغر از پله های زیرزمین بالا آمد. تازه کارش تمام شده بود. عبدالله بنفشه را بوسید و تا سرش .را بلند کرد چشمش به ساغر افتاد

قسمت 50

forums.Pichak.net

!دوباره همان آتش و التهاب، همان سرکشی و طغیان

این بار کنار این همه غوغا و آشوب وجودش انگار بوی عطر خوشی مثل نسیمی وزیدن گرفت و جانش را صفا بخشید.

:ساغر با متانت هر چه تمام تر گفت

تشریف داشتین. چیزی نمونده شام حاضر بشه؟ -

:عبدالله که نزدیک بود همان جا ولو شود و بیفتد، خودش را به زور جمع و جور کرد و گفت

.دست شما درد نکنه خانوم، دیگه باید زحمتو کم کنم. ایشاالله شب جمعه یادتون نره -

:ساغر که از درد دل و بینوایی لحظه به لحظه این مرد خبر نداشت گفت

.چشم -

عبدالله با حالی که خودش هم نمی توانست آن را توصیف کند از در خارج شد و آنها را ترک کرد. نادر و سیامک و کیومرث دنبال عبدالله تا کنار ماشین آمدند. عبدالله که همیشه به دست و دلبازی مشهور بود، به بچه ها پول داد و از آنها خداحافظی کرد. بعد ماشینش را به حرکت درآورد و دور شد.

کلافه بود و آشفته و درهم. می دانست دردش چیست اما درمانی برای آن نمی یافت. نمی خواست به ساغر فکر کند. می دانست تمام این کلافگی ها به خاطر اوست، اما نباید به او فکر می کرد. باید دیدار امروز را به کلی فراموش می کرد و هزاران کیلومتر با آن فاصله می گرفت.

کلافه بود و آشفته و درهم. می دانست دردش چیست اما درمانی برای آن نمی یافت. نمی خواست به ساغر فکر کند. می دانست تمام این کلافگی ها به خاطر اوست. اما نباید به او فکر می کرد. باید دیدار امروز را به کلی فراموش می کرد و هزاران کیلومتر با آن فاصله می گرفت.

ساغر نه از آن اوست و نه خواهد شد. او شوهر دارد. حجت شوهر اوست. مرد اوست. او صاحب دارد ساغر شوهر دارد ... این جملات را بارها و بارها در ذهنش تکرار کرد، ولی نمی دانست چرا دلش به این حرفها گوش نمی دهد. یکی دو بار زیر لب گفت؛ «عبدالله! این فکرا عاقبت خوبی ندارن. حالا آبروت به جهنم، فکر گناه و معصیتش رو کردی؟ می دونی نه خدا و نه پیغمبر هیچکدوم از این گناه نمی گذرند؟»

یکی دو بار نزدیک بود تصادف کند، اما زود متوجه شد و اتومبیل را کنترل کرد. بهتر دید سری به قهوه خانه مش سلطان بزند و کمی از فکر دربیاید. داخل قهوه خانه همه به او سلام می دادند و جلوی پایش بلند می شدند. عبدالله هم به گرمی با آنها احوالپرسی می کرد. خود مش سلطان مردی درویش مسلک بود و عبدالله را خیلی دوست داشت.

.عبدالله به مش سلطان سلام کرد و پیرمرد هم با استکان چای سر میز او رفت

forums.Pichak.net

.علیک سلام مرد خوش آمدی -

.قربون صفات پیرمرد. هرجا که برم چایی فقط چایی های خودت -

:مش سلطان خندید و زد پشت عبدالله و گفت

.زنده باشی پسرم -

ساعتی نشست و سر شب از جا برخاست و از مش سلطان خداحافظی کرد و رفت. حوصله نداشت، حوصله خانه رفتن را هم نداشت. همان طور که غرق در افکارش بود، یاد ثریا افتاد و با خود کلنجار رفت «خدایا من این زن رو کجا دیدم؟ کجا دیدم؟» نه، اصلاً به خاطر نمی آورد. اصلاً چرا باید به ثریا فکر می کرد. چرا او را به خاطر نمی آورد؟

با خود گفت: «خب این ثریا هر که می خواهد باشد به من چه؟ ولی چرا هووی ساغر شده؟ حجت برای چه سر این دختر زیبا و نجیب، هوو آورده؟ ثریا که از ساغر بهتر نیست؟ پس چرا؟ زن نجیب رو گذاشته کنار و یه فتنه هوس آلود گرفته؟ عجیبه!»

نیمه شب بود که عبدالله به خانه برگشت. اهل خانه خواب بودند و با ورود او نازنین مهربان بیدار شد.

کیه؟ -

.منم بابا بخواب -

.سلام بابا -

سلام دخترم بیدارت کردم؟ -

.نه بابا از سر شب منتظرت بودم -

چرا باباجون؟ -

.همین طوری من همیشه منتظر همتونم -

واسه این که تو دختر خیلی گلی هستی و من به وجودت افتخار می کنم. انشاءالله که علیرضا قدر تو، گوهر گرانبها رو بدونه. -

:نازنین خندید و گفت

.بابا جون هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه -

:عبدالله خندید و گفت

.قربون تو دختر -

بابا رفتی خونه عمه سیمین؟ -

forums.Pichak.net

.آره بابا رفتم. عمه ات همه اش قربون صدقه تو می رفت. خیلی هم بهت سلام رسوند -

.بابا حیف شد کاشکی عمه می تونست چهارشنبه صبح بیاد اینجا -

چطور مگه؟ -

آخه چادرم همین طور مونده. اگه عمه می اومد واسم تند تند می دوخت. می گن دست عمه - .سیمین شگون داره

:عبدالله خندید و گفت

اِ باریک الله به عمه! که این طور! دست خواهر ما شگون داره آره؟ -

.بله دیگه باباجون -

سیمین نمی تونه بیاد. به خاطر جواد. اگه بیاد با زخم زبون های اون مادرشوهر چیکار کنه؟ - .خب می دادی به من که بهش بدم برات بدوزه

.آره بابا کاشکی این کار رو می کردم -

.خیلی خب صبح بده مرتضی ببره بده بهش تا واسه ت بدوزه -

.وای بابا راست می گین؟ دست شما درد نکنه -

:صدای محمد بلند شد

.ای بابا چی می گین نصف شبیه؟ مث اینکه ما خوابیدیم ها -

:عبدالله با همان لحن داش مشتی گفت

.بخوابید قربون! ما بیداریم و ساکت -

نازنین خندید و به پدر شب بخیر گفت و به رختخواب رفت. پیش خود گفت «اگر بابام اجازه می داد با مرتضی می رفتم خونه عمه چقدر خوب می شد. ولی می دونم نمی ذاره. نمی دونم چرا خیلی با خانواده آقاجواد میونه ای نداره. ولی خوب همین قدر که گذاشته چادرمو بدم ببرن «خودش خیلیه

.عبدالله خوابش برد و کمی آرام تر شده بود

صبح سیمین و اکرم و ساغر سبزی ها را داخل دبه های پلاستیکی ریختند و درهای آن را .بستند. امروز روز شستن لباسها بود. لگن ها را گذاشته و مشغول شدند

هرکس مشغول شستن لباسهای خود و خانواده اش بود که ثریا چند تکه از لباسهای خودش و :حجت آورد و روی زمین ریخت و همان طور که ایستاده بود گفت

.تو رو خدا مال منو زودتر بشورین می خوام عصری بپوشم -

forums.Pichak.net

.این حرف ثریا مثل برق فشار قوی بود که به زنها وصل شده باشد

:بی بی گفت

بله بله خوشم باشه! مگه ما کلفت توئیم؟ -

:ثریا که لباسی کوتاه آستین کوتاه به تن داشت چادرش را برداشت و گفت

من نگفتم شما کلفت من هستید گفتم؟ دِ نگفتم دیگه. فعلاً نمی تونم روی شکم دولا بشم. - ... بابا من حامله ام مگه نمی بینید؟ نمی تونم بشینم و عین خر کار کنم. اگه من

قسمت 51

:سیمین که خونش به جوش آمده بود از سر لگن بلند شد و گفت

!خر خودتی و اون پدرت -

ثریا که سیمین را روبروی خود می دید و او را آماده یک نبرد حس می کرد، بدش نیامد با او دهن به دهن بگذارد. او باید در این خانه خودی نشان می داد تا دیگران مخصوصاً بی بی حساب کار .دستشان می آمد

:رو کرد به سیمین و گفت

... آهای زنیکه حرف دهنتو بفهم، وگرنه -

وگرنه چه غلطی می کنی؟ -

.وگرنه اون دهنتو پاره می کنم و توش علف می ریزم -

!تو به همه کس و کارت می خندی عفریته؟ خیابون گرد بیابون گرد -

به من می گی خیابون گرد؟ توی خیابون پیش شوهرت بودم که بهم می گی خیابون گرد؟ -

:سیمین دستش را به کمر زد و گفت

.نه جونم، تیکه این حرفا نیستی، شوهر من هر آشغالی رو زن نمی دونه، نمی دونی بدون -

اِ پس توی آشغال رو از کجا گیر آورده، ها؟ -

زنیتکه بی شرف به من می گی آشغال؟ -

سیمین حمله برد و موهای ثریا را دور دستش پیچید. با میانجی گری کوکب و اکرم، آنها از هم جدا شدند. ثریا جیغ می کشید و فحش می داد. سیمین هم کم نمی آورد و مرتب جوابش را .می داد. ثریا خانه را روی سرش گذاشته بود

forums.Pichak.net

- ای زنیکه عقده ای لنگ دراز شلخته!

- من شلخته ام یا تو که هر روز لباس زیراتم باید یا شوهرت واست جمع کنه یا مادرشوهرت!

- به تو چه مربوطه که فضولی می کنی فضول باشی خونه؟

دوباره سیمین حمله کرد و کشیدهٔ محکمی به صورت ثریا نواخت. البته ثریا فهمیده بود که نمی تواند از قدرت بدنی استفاده کند چون زورش به سیمین نمی رسید. ولی می توانست هر چقدر دلش می خواهد نعره بکشد. دعوا بالا گرفته بود. جواد خود را تا دم در رساند و فریاد زد:

- بس کنید دیگه خاک بر سرتون عوضی های در به در! غلط می کنین صداتونو می ذارین روی سرتون. با هر دوتون هستم. می فهمید یا مغز خر خوردید، ها؟

ثریا که کتک خورده بود با عصبانیت رو به جواد کرد و گفت:

- تو دیگه چی می گی چلاق؟! مغز خرم خودت خوردی و اون زن بی شرف تر از خودت.

جواد جا خورد. حالا دیگر کاملاً مطمئن بود که اون زن درستی نیست.

- دست شما درد نکنه. خوبه، خوبه پس معلوم شد حجت این سلیطه رو از کدوم قبرستونی برداشته آورده! زنیکه پرو خیالت رسیده عشرتکده ست که هر چی دلت خواست داد و بیداد کنی. خیالت رسیده هر غلط و هر گزافی که خواستی می تونی بگی؟ نه آقا جون کورخوندی! به بیراهه زدی. چفت اون دهنتو ببند و بیشتر از این ازش مزخرف بیرون نریز!

ثریا به سمت جواد رفته و سینه اش را جلو داد و گفت:

- مثلاً اگه چفت دهنمو نبندم کی بخواد ببندش ها؟ دِ بگو دیگه.

کوکب که از گستاخی و بی حیایی ثریا هاج و واج مانده بود صدا زد:

- آهای عروس بسه دیگه. آدم با برادرشوهرش اینقدر دهن به دهن نمی ذاره.

- اِ پس برادرشوهر هر چی دلش خواست به ما بگه و ما هم خفه خون بگیریم آره؟ این زنیکه پاپتی هم دستشو روی من بلند کنه و بازم جوابش رو دم. نخیر. باید بیاد و از من معذرت خواهی کنه وگرنه به خداوندی خدا حجت رو میندازم به جونش!

سیمین جلو آمد و گفت:

- آره آره بیا، بیا می خوام ازت معذرت بخوام تو بمیری!

ولی اکرم جلویش را گرفت و گفت:

- سیمین جان سیمین کوتاه بیا به خاطر بی بی، به خاطر شوهرت، تو که می بینی اون سلیطه ست، تو کوتاه بیا.

ثریا مثل ببر زخمی به اکرم توپید:

forums.Pichak.net

تو یکی خفه بمیر، بدبخت توسری خور! بینوای فلک زده که از بس بخت و اقبالت شوم و - نکبتیه، شوهرتم حالش به هم می خوره دو تا کلام حرف باهات بزنه. پس سرتو بذار زمین و بمیر!

ساغر از دریدگی این زن حیرت کرده بود و فقط نگاهش می کرد. اکرم دلش گرفت و فقط رو به ثریا کرد و گفت:

- بنده خدا حجت، امان، امان!

سیمین گفت:

- تو سری خور رو نشونت می دم.

بعد لباسهای ثریا را برداشت و همه را داخل سطل آشغال فرو کرد و یک لگن آب کثیف هم رویشان ریخت. ثریا عصبانی تر شد و گفت:

- آهای هالوی مات گرفته مگه مرض داری؟ یا حالیت نیست، هان؟

سیمین لگن را زمین گذاشت و گفت:

- گذاشتم این سطل واست بشوره. مگه خبر نداری آشغالدونی دبنال گند و کثافت می گرده، منم بهش دادم.

- تو بیجا کردی، گیس بریده ولگرد!

سیمین لنگه دمپایی را پرت کرد و خورد توی دهن ثریا. خون از دماغ و دهان او بیرون زد. ثریا با دیدن خون، بنای کولی گری را گذاشت و داد و هوار به راه انداخت.

سیمین جلو آمد و ثریا را به زمین انداخت و دستش را جلوی دهان او فشرد و گفت:

- چته، چیه؟ بازم پررویی و سلیطه گری درمیاری؟ بازم قشقر می کنی؟ ها؟

بی بی و کوکب و ساغر، سیمین را کنار کشیدند. ساغر گفت:

- سیمین جان تو رو خدا جون من، جون گلی، جون هر کی که دوست داری بس کن.

جواد صدا زد:

- سیمین ولش کن خون سگ به گردنت می افته. ولش کن زنیکه هرزه رو.

کوکب ثریا را لب حوض نشاند و شیر آب را باز کرد و گفت:

- بیا، بیا این دهنتو بشور. پاشو بیا، ببین شما دو نفر امروز چیکارا که نکردین.

ثریا دست مادرشوهرش را کنار زد و گفت:

- برو بابا ولم کن همه تون سر و ته یه کرباسین. اگه از اول زده بودی توی دهنش این طوری جلوت وانمی ستاد. اگه از همون اول ...

forums.Pichak.net

:سیمین حرفش را قطع کرد و گفت

از همون روز اول چی؟ چیکار می کرد، ها؟ بگو دیگه یالا بگو؟ چیکار می کرد، ها؟ -

:ثریا که حسابی حرصش گرفته بود، رو به بی بی کرد و گفت

!همه این آتیشا از گور تو بلند می شه -

:سیمین به جای بی بی جواب داد

خفه شو دهن پاره میام دهنتو پاره تر می کنم! آخه پاپتی بی کس و کار تو رو چه به این گنده - !گویی و غلطا؟

نه اینکه حالا تو خیلی اسم و رسم و کس و کار داری؟ -

:سیمین لبخند تلخی زد و گفت

.دیروز که کس و کارمو دیدی، همونی که داشتی می خوردیش -

:ثریا نیم خیز شد و گفت

نه که خیلی هم خوردنی بود؟ -

.سیمین زد زیر خنده. خنده ای که رعشه به تن ثریا انداخته بود

قسمت 52

:بعد زُل زد تو چشمای ثریا و گفت

خوب می دونی که خوردنی بود ولی محل سگ بهت نذاشت. وقتی تو رو دید پیش خودش - <گفت، این تفاله از کجا اومده

آخی! بس که تفاله دیده لابد بقیه رو هم این طوری می بینه. نکنه چشماش باباقوریه و - خطابینه، هان؟

:سیمین با خونسردی که می توانست ثریا را به آتش بکشد، نیم نگاهی به او انداخت و گفت

خدا از اون دل سوخته و خاکستر شدت خبر داره! برو جونم ... برو که این لقمه واسه دهنت - .خیلی بزرگه

.بس که دهنم کوچیکه -

!نه جونم، دهنت رو که الان به همه نشون دادی -

:جواد فریاد کشید

forums.Pichak.net

.خفه شید، با هردوتونم -

:سیمین ایستاد و ثریا بلند شد و گفت

آره می دونم می دونم همتون دست به یکی کردین منو عذاب بدین. می خواین آزارم بدین، - !ولی کاری نکنین که از کرده تون پشیمون بشین

سگی کی باشی؟ -

:ثریا دستش را در هوا چرخاند و گفت

خودتون خواستین ها، بعد نگین نگفتی؟ -

سیمین دوباره خواست به او حمله ور شود، اما بی بی مانع شد. کوکب که دستهایش می :لرزید گفت

تو رو خدا نیگا کنین چه روز و چه بساطی واسه ام درست کردین. اون از لباسا، این از سر و - صداتون، اینم از زندگیم. اگه تقی بیاد کار همه مون ذاره. زندگی رو برامون می کنه جهنم. وای به حالتون اگه بفهمه سر و صداتون تا توی کوچه می رفته. به خدا قسم تا حالا از این خونه صدایی .بلند نشده بود ولی امروز ببین چه کارا که نکردین

:ثریا گفت

مگه من کردم؟ -

:سیمین با تمسخر جواب داد

نه، من کردم! کی بود اومد لباسا رو ریخت زمین و گفت بشورین، مگه ما کلفت باباتیم؟ -

:ثریا موهای پریشانش را به عقب زد و گفت

!شاید، نمی دونم -

:سیمین با حرص گفت

خب تو هم دیدی که من چه جوری واسه ت شستم. حالا برو بپوش، عطرم بهشون زدم که - !بوی خوش بدی تا حجت بیشتر خاطرخوات بشه. برو بردار، برو دیگه

:از حرف سیمین، بچه ها زدند زیر خنده. ثریا عصبی شد و گفت

.زندگیتونو سیاه می کنم. مادراتونو به عزاتون می شونم -

کی؟ کی می خواد این کار رو بکنه ها، کی؟ -

:ثریا فریاد کشید

forums.Pichak.net

من، من! اون وقت ببینم کی می خواد جلومو بگیره. کی می خواد جلوم واسه و بگه نه؟ هر - کی باشه دمشو می چینم. کی می خواد حریف من بشه، ها؟ کی؟

:صدای نعره مردانه ای در فضای حیاط پیچید

.من! زنیکه صداتو بیار پایین -

همه به طرف صدا برگشتند. تقی و حجت هر دو جلوی در خانه ایستاده بودند. تقی از خشم کبود شده بود. رگهای گردن و شقیقه اش به شدت برجسته، چشمهایش سرخ و لبهایش کلفت :شده بودند. جواب سلام هیچ کس را نداد. با خشم جلو آمد و به چشمهای ثریا نگاه کرد و گفت

خوبه، خوبه دم درآوردی. گنده گنده زر می زنی! ورق آس رو می کنی. صداتو واسه من بلند - می کنی، آره؟

:ثریا لال شده بود. تقی ادامه داد

.آره خیلی خوبه -

:بعد نگاهی به دور و بر انداخت و با صدایی بلند فریاد کشید و گفت

آهای گور به گور شده های لاش مرده! آهای سقط شده های میدونی! عفریته های زخمی و - آش و لاش، اینجا خونه منه یا عشرتکده ننه هاتون؟ اگه اینه به منم بگین در حیاطشو وابذارم .لااقل پولی هم ازش دربیارم

:و دوباره رو کرد به ثریا و گفت

تو به هفت پشتت می خندی که صدا بلند می کنی! اراده کنم صداتو خفه می کنم. به - خداوندی خدا اگه سر تو بذارم لب حوض باغچه و ببرم هیچ ابایی و ترسی ندارم. دختره پررو خیالت رسیده یه توله سگ توی شکمت گذاشتی هر غلطی می تونی بکنی؟ یقین کردی هیچ احدی نباید از گل بالاتر بهت بگه؟ نه خانوم اینجا تقی به کسی باج نمی ده. دهن اون زن رو گِل می گیرم اگه بخواد چرت و پرت بیرون بریزه، حالیته؟ مسجد شاه چراغونه بچه گدا فراوونه! می فهمی؟

:بعد مانند پلنگ زخمی رو به دیگران کرد و گفت

غیر از بی بی هر کی بخواد سر خر رو کج کنه خودش و خرش. همه و همه رو می ریزم توی - چاه مستراح، حالیتونه؟

:همه ساکت بودند. تقی لگد محکمی به لگن لباسها زد و لگن پرت شد وسط حیاط و گفت

خبر مرگتون کار و زندگیتونو گذاشتین زمین مثل لاشخور به جون هم افتادین که چی؟ -

:ثریا لب باز کرد و با اشاره به سیمین، گفت

... به خدا همش تقصیر این عروستونه، اون اول شروع کرد و به من -

forums.Pichak.net

:تقی حرفش را قطع کرد و گفت

- بکش زیپ دهنتو خیال کردی اینجا محکمه ست و منم قاضی القضاتشم؟ تقصیر هر الاغ چموشی که می خواد باشه. این غلطا رو ببرین خونه باباهاتون!

:ثریا گفت

- شما وقتی گوش نمی دین خوب اینا فردا هم همین کارو با من می کنن دیگه.

بعد زد زیر گریه و رفت کنار دیوار.

:تقی عصبانی شد و گفت

- زر زر نکن! من نیومدم که به گریه همیشگی یه زن نیگاه کنم و بشینم نازش کنم. خیلی میل گریه داری برو قبرستون گریه کن. ما آب غوره نمی خوایم.

ثریا دید تقی آدمی نیست که حق را به او بدهد. به صورت حجت نگاه کرد و تصمیم گرفت از او استفاده کند. با گریه به سوی حجت رفت و جلوی او ایستاد و شروع کرد به سیمین بد و بیراه گفتن.

خیلی طول نکشید که حجت سیلی محکمی به گوش ثریا زد و او را کنار دیوار انداخت. بعد با عصبانیت و غضب فراوان از کنارش رد شد و به اتاق پدر و مادرش رفت.

:ثریا که حسابی کنف شده بود، همان جا خشکش زد. تقی چشمهایش را تنگ کرد و گفت

- ببینمت بیا جلو ببینم.

ثریا وحشت کرده بود. می ترسید بلایی سرش بیاورند. عقب تر رفت و ساکت ماند. تقی چند قدم جلو آمد و تا خواست او را بزند، بی بی جلو دوید و دستش را گرفت و گفت:

- به خدا اگه دست روش بلند کنی حلالت نمی کنم. همین الانه چادرمو سرم می کنم و می ذارم می رم.

:تقی دستش را پایین آورد و نگاهی به بی بی کرد و گفت

- من خاک پاهاتم بی بی جان تو بگو بمیر می میرم. بگی بمون می مونم. نقلی نیست. هر چی تو بخوای قربون دلت برم که مثل دل یه گنجشکه.

قسمت 53

:تقی به طرف ایوان برگشت و وقتی جواد را آنجا دید، با تعجب گفت

- تو خونه بودی و اینها مث سگ پاچه همدیگه رو گرفتن؟

forums.Pichak.net

:جواد نگاهش را از پدر گرفت و با اشاره به ثریا گفت

!آقا جون خیلی دریده ست، خیلی -

:تقی خنده تلخی کرد و گفت

.می زدی مثل سگ از خونه مینداختیش بیرون -

!حرفا می زنین آقاجون! مثل اینکه زن داداشمونه ها -

هر سگی که می خواد باشه یک کلام ختم کلام. عرضه نداشتی، می فهمی؟ -

.بی بی به جواد اشاره کرد که ساکت باشد

.و بعد همراه تقی به اتاق رفت

.زنها لباسها و لگن ها را جمع کردند و کنار حیاط گذاشتند تا بعداً کارشان را انجام دهند

.بعد به غیر از ثریا همگی مشغول تهیه و آماده کردن ناهار شدند، آن هم با عجله و شتاب

ساغر سمار را روشن کرد و سیمین و اکرم و کوکب داخل زیرزمین بساط ناهار را آماده می .کردند. هیچ کس حرفی نمی زد و فقط کار می کردند. همه به نوعی ترسیده بودند

:تقی نگاه غضبناکی به حجت کرد و گفت

.عجب نوبری واسمون آوردی آقا حجت! ایوالله! بابا دستت درد نکنه -

:حجت که ناراحت و شرمگین بود سرش را پایین انداخت و گفت

اولاً که ثریا غلط کرده به گور پدرش خندیده که بخواد روی حرف شما یا بزرگترای خونه حرفی - بزنه، ولی آقاجون باید دید آخه دعوا از کجا، از طرف کی و چه جوری به پا شده؟

:تقی گفت

این بی بی؛ بپرس. بی بی که دروغ نمی گه، می گه؟ -

.این حرفا چیه آقاجون؟ بر منکرش لعنت. هر چی بی بی بگه همونه -

:تقی گفت

.خب بی بی جان تعریف کن ببینم -

بی بی طفره می رفت. ولی با اصرار تقی و حجت، مجبور شد تمام ماجرا را عیناً نقل کند. البته .توهین های ثریا به خودش را نگفت تا آتش مردها را شعله ورتر نسازد

forums.Pichak.net

حجت عصبانی و کلافه از اتاق بیرون آ»د و چشمش به ساغر که مشغول دم کردن چای بود، افتاد و همانجا ایستاد. چهره معصوم ساغر به او می گفت «من کجا و اون کجا؟» گرچه ساغر آرام بود ولی انگار فریاد می کشید و این فریاد را حجت به خوبی می شنید.

شاید می گفت «این زن تیکه و وصله تو نبود. همراز و همدلت نبود. محرم اسرارت نبود. پس چرا؟ چرا منی که نجیب و همراز و همدل و هم نشینت بودم رو داغدی و اونو گرفتی؟ چرا آرامش و آسایش منو فروختی به هیاهو و دریدگی این زن؟ آیا برای تو اینقدر ارزش و بها داشت؟»

حجت برای اینکه از زیر سنگینی نگاه ساغر خلاص شود با عجله و اوقاتی تلخ از پله های ایوان پایین آمد. از کنار حوض و باغچه پر از ریحان بی بی رد شد و به طرف اتاق ثریا رفت. وقتی داخل شد، دوباره ثریا را عریان در حالی که زانوهایش را در بغل گرفته بود دید و بیشتر عصبانی شد. فریاد کشید:

- بلند شو اون هیکل و قد و قیافه ت رو جمع و جور کن تا نزدم داغونت کنم. این طوری نشستی که یکی تو رو ببینه و آبروی منو ببری؟ مثلاً کار یاد گرفتی آره؟ کم آبرومو بردی؟ کم دریدگی و سلیطه گری از خودت درآوردی؟ که چی؟ این کارها یعنی چی؟ چرا این بازیها رو درآوردی؟ چرا دعوا راه انداختی، هان؟

ثریا با دلخوری و آشفته حالی گفت:

- اونا هیچ کدومشون منو نمی خوان، هیچ کدومشون.

- خب اینو که من از اول بهت گفته بودم، نگفتم؟ تموم جیک و پیک این خونه رو واسه ت گفته بودم. نه یه بار نه دو بار بلکه بارها و بارها توی گوشت خوندم. خود شما نفرمودین من از این سخت ترهاشو دیدم، این که چیزی نیست؟! پس دروغ می گفتی ... یالا بلند شو اون بدن بی صاحابتو بپوشون.

ثریا لباسش را به تن کرد و گفت:

- اصلاً دعوا رو اون زنیکه پتیاره سیمین راه انداخت و شروع کرد. اصلاً من عارم میاد با اون سگ هار حرف بزنم ولی اون هی می خواد خودشو بچسبونه به من. بابا یکی نیست به این زنیکه بگه من اصلاً و ابداً از تو خوشم نمی یاد. هی دور من موس موس می کنی که چی؟

حجت نگاهی به ثریا انداخت و گفت:

- اونم هیچ کس نه سیمین، آره؟

ثریا برای اینکه حرفش مورد قبول حجت باشه ادامه داد:

- آره والله، آره به جون این بچه تو راهیم.

حجت حرفش را قطع کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- بسه بسه والله رو قسم نخور جون او بچه هم کدو نیست که الکی و بیخود سر اون قسم می خوری، من اگه تو رو نشناسم سیمین رو خوب می شناسم. می دونم اون چی می گه.

ثریا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خب همه محل سیمین رو می شناسن، این که چیزی نیست!

حجت با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- خفه خون بگیر! اون یه زن پاک و نجیبه. خوب می دونی که این حرفا بهش نم یاد. الان این غلطو کردی بار آخرت باشه می فهمی یا نه؟ اصلاً ببینم تو منظورت از اینکه توی این خونه دستور بدی یا حرف گوش نکنی یا ساز خودتو بزنی چیه، هان؟ نکنه خیالاتی داری!

ثریا که موقعیت را برای بیان نقشه اش مناسب دید، گفت:

- ببین حجت تو منو دوست داری یا نه؟

حجت با بی حوصلگی سرش را چرخاند و گفت:

- حرف مفت نزن، خودت می دونی که اگه دوستت نداشتم نمی گرفتمت.

ثریا خودش را به حجت نزدیک تر کرد و با حیله گری گفت:

- حجت من مال جای دیگه ای بودم، به خواست تو از تموم لذتهایی که داشتم دست کشیدم و اومدم اینجا ولی یه جورایی اینجا نه به من نه به تو راه نمی ده. من خوشی هام، لذت های زندگیم، حتی دوستامو گذاشتم و اومدم پیش تو. چرا، چون دوستت داشتم و از تو حامله شدم. من خاطرتو می خواستم. من خودت رو، اون وجود مردونتو، اون صفا و یکرنگیتو می خواستم. وقتی تو رو این طوری دیدم خودمو عوض کردم و شدم عین حجت پاک و یکرنگ.

ولی هم من می دونم هم خودت که اینجا جلوی خوشی های هر دومونو گرفته. ما شبها نه می تونیم لبی تر کنیم و نه می تونیم برقصیم و آواز بخونیم نه می تونیم یه پکی بزنیم ... هیچ و هیچ. حتی خنده هم اینجا غدغنه!

خب تو خودت بگو واسه من اینجا زندون نیست هست یا نه؟ بعدشم قبل از ایکه منو بیاری اینجا و به همه بگی من زنتم ما بیشتر پیش هم و کنار هم بودیم. یادته شبها با هم توی خونه رحیم بزاز، می زدیم و می خوردیم و می رقصیدیم؟

تا صبح صفا می کردیم. نه غمی داشتیم نه دردی. بهشت رو آسون بخشیدیم و جهنم رو گرون خریدیم. چرا؟ می دونی حجت من دلم می خواد بازم برگردم به همون بهشت و اگرم برمی گردم با تو برگردم. فقط با تو. اگه تو نیای نمی دونم چطوری برگردم.

ثریا آرام گریه کرد. حجت سر او را بالا گرفت و گفت:

- دِ آخه لامصب! خود تو گفتی، رحیم بهم نظر داره و دلم داره می پوسه. گفتی منو از اینجا ببر. هر جایی که بردی. اصلاً منو ببر خونه خودتون. گفتم نمی شه گفتی می شه. گفتم سخته،

forums.Pichak.net

گفتی من سختی زیاد دیدم. گفتم یه لشکر آدم توی این خونه زندگی می کنن، گفتی عیب نداره. نگفتی؟

قسمت 54

اون گریه ها، التماسا، اون خواهش ها؟ چی شدن؟ همش یادت رفت؟ یا گذاشتی واسه بعدت؟ امروز حرف بی بی رو گوش نمی دی فردا با سیمین دعوا می کنی. روز دیگه حرف دیگرون رو سرسری می گیری. تو هنوز دو هفته نیست اینجا اومدی ببین چه کارا که نمی کنی!

هنوز نیومده داری خونه رو به هم می ریزی و قانون خونه رو ندیده می گیری. نمی دونم دردت چیه. اگه درد مرگت منم، من که الان چهار شبه که پیش تو می خوابم و یه نگاه هم به اون زن بدبخت نکردم. کم می خوری؟ بد می پوشی؟ دیروقت می خوابی و سحر نشده بیدارت می کنن؟ امر و نهی بهت می کنن؟ خب چه حناقی توی گلوت افتاده، چه مرگت شده که این طور هم خودت و هم منو داغون می کنی، هان؟

ثریا حجت را بوسید و به نرمی گفت:

- همه اون چیزهایی که گفتی درست و صحیحه. خب جوونی کردم. نادونی کردم و حالیم نبود. ننه بیگم گولم زد گفت «اگه نری خونه حجت زندگی کنی، ممکنه بچه رو بذاره روی دستت و بره. بعدشم بزنه زیرش و بگه بچه مال من نیست. اون وقت تو می مونی و یه نون خور اضافی. تو می مونی و خاک تو سر شدنت. باید از صبحت تا شب جون بکنی و هر چی درمیاری بریزی به پای این بچه. پس برو بذار خونواده ش تو رو ببینن که اگه یه وقتی حجت قالت گذاشت و رفت اقلاً اونا بچه رو ضبط و ربط کنن»

من هم نفهمی کردم و گوش به حرفهای اون پیرزن عجوزه دادم. بی خبر از اینکه حجت واقعاً دوستم داره و منو می خواد. ما می تونستیم تا آخر عمر خونه رحیم بزاز خوش و خرم باشیم ولی ننه بیگم گفت «برای این که حجت تو رو زودتر ببره و دیگه هم اینجا نیاد، بگو رحیم به من نظر داره»

حجت که با حیرت به حرفهای ثریا گوش می داد دست به سینه ایستاد و گفت:

- پس این طور! تو فکر کردی که من اینقدر نامردم که تو رو با اون بچه نازنینم که هر چی می کشم واسه خاطر اونه می ذارم و می رم؟ اِی اِی اِی ... به همین خاطر به اون بنده خدا تهمت زدی، آره؟

ثریا گریه کرد و گفت:

- حجت منو ببخش، غلط کردم. به خدا نادونی کردم.

حجت ثریا را در آغوش کشید و گفت:

- خب حالا کاریه که شده، می گی چیکار کنم، ها؟

forums.Pichak.net

:ثریا با مکر و حیله، دست دور گردن حجت انداخت و گفت

- عزیز دلم قربونت برم، من می دونم چیکار کنیم؛ یه فکری کردم. من لجبازی می کنم و روبروی بابات وامیستم. بعد تو عصبانی می شی و مثلاً به خاطر بابات تصمیم می گیری اصلاً منو از این خونه بیرون کنی. منو ببری یه جایی تا بچه ام به دنیا بیاد. بعد وقتی منو بیرون کردی مثلاً به خاطر اینکه ناراحت و غمگینی، دوباره شبها به بهانه کافه و این حرفها، میای پیش من و دوباره خوشی های زندگی مون از نو شروع می شه. چطوره، ها؟ خوشت میاد؟

:حجت ثریا را نگاه کرد و گفت

- عجیبه اون وقت می گن روباه حیله گره، ولی من می گم از تو حقه بازتر فقط خودتی و بس! ... اگه آقاجونم بفهمه

:ثریا حرفش را قطع کرد و گفت

- اون هیچ وقت نمی فهمه. همه چیز رو از چشم من می بینه. منم که تو رو دارم. حالا چی می گی؟

:با صدای سیامک که بلند صدا می زد

- عمو حجت، عمو حجت!

:حجت ثریا را کنار زد و در را باز کرد و گفت

- چیه عمو جون؟

- آقا بزرگ می گه بیا ناهار ولی فقط خودت تنها.

:حجت ساکت شد و بعد از لحظه ای سکوت گفت

- باشه عمو جون، تو برو.

:ثریا خندید و گفت

- الان درست وقتشه؟

- وقت چی؟

- وقت دعوا! میام و می گم چرا به من ناهار نمی دین؟

:حجت که عصبانی شده بود گفت

- خفه شو بابا! هی زر مفت می زنی. حالا چه وقت این حرفاست؟ الان به اندازهٔ کافی همه رو عصبانی کردی، اون وقت با یه آتیش گنده می خوای بیای اونجا که چی؟ نخیر حالا وقتش نیست. باید یه خرده فکر کنم ببینم چی می شه. فعلاً بشین همین جا و صداتم درنیاد وگرنه خودت می دونی ها؟

forums.Pichak.net

ثریا ناچار قبول کرد، ولی خوشحال بود که توانسته حجت را برای رفتن از آن خانه، راضی کند. فعلاً افسار حجت در دستش بود و برای رام کردنش هم زمان می خواست. باید صبر می کرد تا وقتش برسد.

حجت از اتاق خارج شد و وسط حیاط گلی را که گریه می کرد، بغل کرد و بوسید.

چی شده عمو جون، چرا گریه می کنی؟ -

گلی با لحن شیرین بچه گانه اش گفت:

استکانم شکست عمو حجت. -

حجت خندید و گونه گلی را دوباره بوسید و گفت:

فدای سرت عمو جون، خودم می رم واسه ت می خرم، خوبه؟ -

گلی با گریه گفت:

نه نمی خوام تو بخری، می خوام عمو داوود بخره. -

اِ چرا عموجون چرا من نخرم؟ -

گلی شیرین تر از دفعه قبل گفت:

آخه عمو داوود چند تا می خره دیگه. -

این بار حجت او را بیشتر به خود فشرد و بوسید و خندید.

قربونت برم دختر گل و خوشگل خونه! منم واسه ت چند تا می خرم. -

"گلی با پشت دست تپل و کوچکش، اشکش را پاک کرد و گفت

راس می گی عمو؟ -

آره عمو جون. حالا بخند، بخند دیگه. -

گلی و حجت غش غش می خندیدند. از پله ها که بالا رفتند تقی، خشک و اخمو بالای سفره نشسته بود. حجت، گلی را زمین گذاشت و مجدداً سلام کرد و کنار کوکب نشست. اگر گلی با آن گریه قشنگش در حیاط جلوی چشم حجت ظاهر نمی شد، شاید حالا حجت حال دیگری داشت ولی به هر حال فعلاً کمی آرام تر بود.

ناهار را کشیدند. همه ساکت بودند. کوکب نگران ثریا بود که تک و تنها در اتاقش گرسنه و تشنه مانده بود. او خبر نداشت این مار خوش خط و خال چه نقشه هایی دارد. همگی در سکوت غذا خوردند. هنوز سفره جمع نشده بود که بی بی گفت:

آهای حجت یه بشقاب غذا بردار ببر واسه اون دختره، گناه داره حامله ست. -

forums.Pichak.net

به دستور بی بی، حجت غذا را گرفت و به اتاقش برد. دیگر در آن خانه تمام فکر و ذکر حجت شده بود ثریا و خیلی کم ساغر را به خاطر می آورد. نزدیک دو هفته بود ثریا در آن خانه بود ولی فقط دو شب حجت به اتاق ساغر آمده بود، آن هم چه آمدنی!

کوکب هیچ وقت برای ساغر دلسوزی نمی کرد و هیچ وقت باعث دلگرمی او نمی شد. حرکات کوکب برای ساغر زجرآور بود. با طرفداری هایی که از ثریا می کرد، جان ساغر را به لبش می رساند و از اینکه چقدر باعث رنجش این زن جوان می شود، خبر نداشت.

ثریا دراز کشیده و در افکار خود غرق بود. حجت غذا را آورد و او که خیلی گرسنه اش بود بلافاصله غذا را از حجت گرفت و با ولع شروع به خوردن کرد.

حجت با دیدن آن وضع، دلش برای ثریا سوخت. او تحمل زجر و ناراحتی ثریا را نداشت. او این زن افسونگر را می خواست و دوستش داشت.

قسمت 55

بعد از ناهار کوکب گفت:

- پاشید بریم لباسا رو بشوریم.

ولی بی بی مخالفت کرد و گفت:

- آفتاب پدرتونو درمیاره. خوب بذارین عصری بشورین.

عصر، زنها پای لگن های لباس نشستند و شروع به شستن لباسها کردند. کوکب با حماقت تمام لباسهای حجت و ثریا را تمیز شست و روی طناب پهن کرد. همه، بخصوص سیمین با حرص به این کار او نگاه می کردند.

بعد از شستشوی لباسها و آماده شدن شام، کوکب سماور را روشن کرد و بساط چای و قلیان بی بی را حاضر کرد. زنها به غیر از ثریا همگی خسته بودند. بی بی با اینکه کاری نکرده بود ولی احساس خستگی می کرد. عروسها هر وقت لحظه ای را گیر می آوردند که کوکب نباشد از دعوای صبح حرف می زدند و بد بیراه نثار ثریا و کوکب می کردند. سیمین گفت:

- الهی بمیرم واسه ت ساغر. خودم دیدم که حجت اولش خیلی عصبانی بود. ولی بعد وقتی رفت سراغ اون گیس بریده چطور نرم و خاکستر شده بود. زنیکه پرروی بی حیا معلوم نیست مردک رو چیز خورش کرده، چیکارش کرده که اصلاً مَرده رو مثل یه موم توی دستاش به بازی گرفته و ورز می ده.

ساغر با بغض پنهان در گلو، آه سردی کشید و گفت:

forums.Pichak.net

- من که مردی ندارم تا شما برام ناراحت بشین. من خودمم نمی دونم توی این وادی چیکاره هستم؟ اصلاً توی این خونه چه کار دارم؟ شوهر دارم؟ بچه دارم؟ زندگی و مال و منال دارم؟ کلفتم؟ آشپزم؟ من اینجا چیکاره هستم که موندم و هیچی هم نمی گم؟

اکرم که دلش آتش گرفته بود دستی روی موهای بافته شده ساغر کشید وگفت:

- الهی قربونت برم. تو اینجا عروس این خونه ای، مثل من، مثل سیمین، ولی نه مثل اون زنیکه.

ساغر زد زیر گریه و گفت:

- پس چرا عروس بودنم معلوم نیست؟ چرا اونها به چشم یه اضافی نیگام می کنن؟ به خدا دستم تو سفرشون نمی ره که لقمه درست توی دهنم بذارم. خودتون دارین می بینین که نه حجت سراغی ازم می گیره و نه این پدرشوهر و مادرشوهر. مادرشوهرم عوض اینکه دردی از روی دردام برداره، بیشتر نمک روی زخمام می پاشه. اما همین قدر بهتون بگم به خدا اونا با من بد کردن و خدا رو خوش نمی یاد. من که کس و کاری ندارم اونام بی کس ترم کردن.

سیمین که از گریه های بی ریا و دلخراش ساغر خیلی ناراحت شده بود، گفت:

- به درک، به جهنم که خوششون نمی یاد! نه اینکه حالا خودشون چه غلطی می خوان واسه مون بکنن؟ اگه خیلی دلخورن و نمی خوانت طلاقت بدن تا تو هم آزاد بشی و بری دنبال زندگیت.

ساغر نگاهی به سیمین انداخت و با پوزخند گفت:

- آزاد بشم؟ آزدد بشم کجا برم؟ پیش کی برم؟ اصلاً کجا رو دارم که برم؟ واسه همین هم هست که اذیتم می کنن. واسه اینکه مث تو برادری ندارم که اگه گفتم آخ بگه چته آبجی.

سیمین گفت:

- حالا ما که داریم چی؟ خودت داری می بینی که با من هم بهتر از تو نیستن.

- آره ولی من با تو فرق می کنم. تو سه تا پاره تن داری، سه تا جواهر! ولی خدا اینم به من نداد. ناشکری نمی کنم اما دلم گرفته.

صدای بنفشه از جلوی در حیاط به گوش رسید:

- مامان، مامان، مرتضی اومده.

سیمین تعجب کرد و رو به جاری هایش گفت:

- مرتضی دیروز اینجا بود، یعنی چی شده؟

به دنبال سیمین، اکرم و ساغر هم از زیرزمین بیرون آمدند.

سیمین جلوی در رفت و بعد از یک ربع برگشت و خوشحال و خندان گفت:

- هر چی بود شادی بود.

forums.Pichak.net

بی بی گفت:

- چی شد ننه، چرا نیومد تو؟

- هیچی بی بی جون، چادر عروسو آورده بود تا من بدوزم. نازنین گفته دست عمه سیمین شگون داره.

بی بی پکی به قلیان زد و با خنده گفت:

- دخترم تو خودِ شگونی.

کوکب پشت چشمی نازک کرد و بدون هیچ کلامی چایش را سر کشید.

سیمین هم بدون اعتنا به او چادر را که خیلی زیبا بود، به بی بی و جاری هایش نشان داد. اما هنگامی که می خواست به اتاق برود، جواد را روبروی خود دید، با شادی گفت:

- قشنگه جواد؟ مال نازنینه دادن من بدوزم.

جواد نگاهی به پارچه کرد و با شیطنت گفت:

- اِی!

سیمین با تعجب گفت:

- یعنی قشنگ نیست؟

جواد پارچه را گرفت و آن را جلوی صورتش گرفت و از پشت آن، آهسته طوری که فقط سیمین بشنود، گفت:

- نه به قشنگی تو!

دل سیمین هُری ریخت، با ناز خندید و گفت:

- برو بابا کلک!

- اِ کلک چیه؟ یعنی من نمی تونم یه بار هم ازت تعریف کنم؟

- تو اینقدر حقه بازی که من هیچ وقت شوخی و جدیتو نمی فهمم.

- خانم خوشگل، اگه تو منو متوجه نمی شی، تقصیر من چیه؟

سیمین با چشمان دلربایش جواد را نگاه کرد و ساکت ماند.

جواد اشاره ای به اتاق ثریا کرد و آرام گفت:

- خوب ادبش کردی ها! خوشم اومد. زنیکه کاباره ای!

forums.Pichak.net

:سیین از این که جواد با او هم عقیده بود، حظ می کرد. خنده کوتاهی کرد و گفت

.زیادی حرف می زد. دهنشو پر از خون کردم -

:و بعد، سرش را بیخ گوش جواد آورد و گفت

هم دهن اون پر خون شد، هم دل مامان جونت! ننه ت واسه این که حرص منو دربیاره پا شد - .همه لباسهای ثریا و حجت رو شست

اِ نه بابا؟ -

.آره خیالش دماغ منو سوزونده ولی کورخونده. فقط خودش رو حسابی خسته کرد -

.هی چته یواشتر! مث اینکه ننه مونه ها -

هر کی می خواد باشه خب یعنی چی که این کار رو کرد؟ اونم بعد از این همه دعوا مرافعه؟ -

:جواد سری تکان داد و گفت

.شاید خودشم نمی دونه چه کار داره می کنه -

حتماً نمی دونه. با اینکه چند بار بی بی گفته و خودشم می دونه دختره چه گرگیه، ولی - .دست بردار نیست و هی از اون عفریته دفاع می کنه

خیلی خب، حالا کجا می رفتی؟ -

.داشتم می اومدم پیش تو. حالا بیا بریم پیش بی بی -

.جواد به طرف ایوان رفت و سیمین هم رفت که از اتاقش قیچی و نخ و سوزن را بیاورد

.سلام به بی بی و عزیز خودم -

.کوکب و بی بی هر دو جواب سلامش را دادند و جواد کنار آنها نشست

بی بی جون قلیونت چاقه یا نه؟ -

.آره ننه چاق چاقه. بیا بکش -

قسمت 56

.کوکب قلیان را جلوی جواد گذاشت و یک استکان چای هم برایش ریخت و به او داد

:جواد آهسته به کوکب گفت

عزیز جون دیدی چه قشقرقی به پا کرد؟ -

forums.Pichak.net

:کوکب سری تکان داد و گفت

!چی بگم ننه. اصلاً انگار شیطون یهو افتاد بین ما -

:جواد پکی به قلیان زد و بعد با حالتی جدی گفت

.ای بابا عزیزجون این زنک خودش یه پا شیطونه! داشت می اومد جلو رو در روی من واسته -

:بی بی چارقدش رو صاف کرد و گفت

چشاشو بسته و دهش رو باز کرده بود، خونه رو گذاشته بود روی سرش و هوار هوار می کرد. - .معلوم نبود چش بود

فکر کرده سیمین هم ساغر زبون بسته ست، ولی دید نه بابا این تو بمیری از اون تو بمیری ها - !نیست

:کوکب قند را جلوی جواد گذاشت و گفت

!زن تو هم که شده عین اون، شایدم بدتر -

حرفا می زنی مادر من! قربونت برم. سیمین که فقط جواب اونو می داد. اون اگه ولش می - !کردی می خواست پاچه مش غلام و قنبر سیاه رو هم بگیره چه برسه به ما

:با آمدن سیمین تقریباً حرفها قطع شد. سیمین چادر را سرش انداخت و به بی بی گفت

بی بی جون بی زحمت واسم یه اندازه تا دم مچ پام می زنی؟ -

:بی بی قیچی را برداشت و گفت

ننه کوتاه نمی شه؟ -

.نه بی بی، قد نازنین یه قدری از من کوتاه تره -

.ننه جان یک کم بلندتر می زنم می ترسم آب بره -

.بی بی جون آبکشی شو کرده -

.باشه ننه همون تا مچ پات م یزنم -

بی بی اندازه چادر را زد و سیمین در همان ایوان شروع به بریدن آن کرد. تکه ها را به هم وصل .کرد تا بعد سر فرصت آن را بدوزد

ساغر هم به آنها پیوست و بعد از چند دقیقه هم اکرم چند تکه از لواشکهایی را که درست کرده :بود در یک بشقاب گذاشت و پیش بقیه آمد و گفت

.تا بچه ها نیامدن بخورین. هم ترش داره هم شیرین -

forums.Pichak.net

صدای پا می آمد. بی بی برگشت و دید ثریا آرایش کرده و مرتب با خونسردی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده به طرف ایوان می آمد. از کنار اتاق سیمین رد شد و حوض را دور زد و از پله های ایوان بالا آمد و سلام کرد.

سیمین با دیدن او اخمهایش را درهم کرد و جوابش را نداد. همه تعجب کرده بودند که او با چه رویی پیش دیگران آمده است. او که امروز صبح به راحتی به هر کسی که دلش خواست توهین کرده بود.

ثریا رو به جواد کرد و گفت:

- سلام جواد آقا. ببخشین امروز یه اتفاقاتی افتاد که نباید می افتاد. خب شما باید حال منو بفهمین. من حامله ام و حاملگی اینجور چیزا رو هم داره دیگه. آخه وقتی آدم حامله س...

سیمین حوصله اش سر رفت و گفت:

- اوه چه خبره یکسره حامله ام حامله ام؟! خب باش. جواد تا حالا سه بار زنش رو حامله دیده. جلوی روی بی بی و خانوم جون هی می گه. خب چه کارت کنیم؟

ثریا دلش می خواست چشمهای سیمین را از حدقه بیرون می کشید. اما جلوی خودش را گرفت. چون فعلاً صلاح نمی دید دوباره دعوا به راه بیندازد. بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا سیمین جون، من با شما نبودم با جواد حرف می زدم.

- جواد نه و آقا جواد. مگه پسرخاله ته؟

ثریا رویش را برگرداند و بعد از چند لحظه رو به بی بی کرد و گفت:

- بی بی خانوم، عزیز خانوم، منو ببخشین اگه چیزی گفتم. خب بالاخره دعواست دیگه. آدم یهو از روی خشم و غضب یه چیزی می گه.

بی بی برای این که به حرفهای ثریا خاتمه دهد گفت:

- خدا ببخشه.

کوکب که از عذرخواهی ثریا خیلی خوشش آمده بود، خنده ای کرد و گفت:

- چایی می خوری؟ یکی بخور واسه بچه ت خوبه.

بی بی گفت:

- برای بقیه هم بریز.

کوکب آهی کشید و گفت:

- اگه دارم به اون می گم واسه این که یه طفل بی گناه تو شکمشه. خب اون بچه دلش می خواد دیگه.

forums.Pichak.net

.حرفا می زنی تو هم! اگه این خانوم تازه حامله شده اینا سه بارشو پشت سر گذاشتن -

:کوکب با بی رحمی نگاهی به ساغر انداخت و گفت

!معلومه -

زخم زبان کوکب دوباره به قلب ساغر خنجر زد. اما او مثل همیشه جواب مادرشوهرش را نداد.
:ثریا خنده معنی داری کرد و گفت

.ایشاالله ساغر جونم بچه دار می شه این که غصه نداره -

:با این حرف ثریا، دوباره بغض در گلوی ساغر نشست. کوکب گفت

!دیگه کی؟ 26 سالشه -

:بی بی با حرص گفت

خب مگه این 30 سالش نیست. پس چطور حامله شده؟ -

.بی بی جون خلاف ادبه ولی ثریا که نازا نبوده، دارین می بینین که بچهٔ پسرم توی شکمشه -

:بعد رو به ساغر کرد و گفت

حالا همچین عین ماتم زده ها نگاه نکن که دل بقیه رو واسه خودت آب کنی، چته؟ چیه؟ -

:ساغر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر گریه. کوکب عصبانی شد و گفت

آهان، هق هق گریه! خب چرا تا یکی یه حرفی می زنه همین طور آب غوره می گیری، ها؟ -
این می ره می گه ساغر اون میاد می گه ساغر. کاری کردی که از بچه ام یه دیو ساختن، چته؟
خب می تونی بزایی بسم الله وگرنه صل علی! اِ هر چی هیچی نمی گم همین طور خون به دل
.بچه ام می کنه. بس کن دیگه والله صبر و حوصله هم حدی داره

.معلوم بود کوکب دلش از کجا پر بود که حالا می خواست سر ساغر بیچاره خالی کند

:ساغر آرام گفت

... خانوم جون من ... من که چیزی نگفتم. من که -

:کوکب حرفش را قطع کرد و گفت

گریه نکن حرفتو بزن. هی زر زر چه مرگته؟ به خدای احد و واحد کاری نکن که نذارم حجت یه -
نیم نگاه هم بهت بندازه ها. بدبخت می رفت و شبها نمی اومد خونه. می گفتن کجاست، کی
میاد، چرا می ره و نمی یاد؟ خب بابا دلش بچه می خواست. رفت زن گرفت و الحمدلله بچه دار
.هم شد. حالام که نمی تونه به خاطر تو زن و بچه اش رو بندازه دور

:جواد گفت

forums.Pichak.net

- عزیز جون چه خبره؟ چرا یه ریز نیش می زنی؟ به این بدبخت فلک زده چیکار داری؟ ولش کن بابا، ولش کن عزیز! حالا حجت زن گرفته و بچه دار شده که شده، تموم شد و رفت ... شما چتون شده؟ چرا کیفت کوک نیست؟ مادر من کوتاه بیا.

قسمت 57

بی بی خون خونش را می خورد. نی قلیان را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

- الحق و الانصاف خوب دست و روتو شستی و بقیه آبشم ریختی توی جوب! آفرین و صد آفرین. تف به این زندگی و این همه زخم زبون! چطور شده از مابهترون واسه ت عزیز شدن؟ چطور بعد از سه تا عروس حالا یادت افتاده عروس داری کنی؟ یادت افتاده که دختر مردم وقتی حامله شد باهاش چطوری رفتار کنی؟ نکنه تا حالا خواب بودی و حالا بیدار شدی، ها؟ این خانم یا این سه تا عروس هر چی هستند واسه خودشونن. بهتر یا بدتر بودنشون رو خودشون نشون می دن. توی این چند ساله ما اینا رو دیدیم. این چند روزه هم این خانومو دیدیم. تو به ساغر و به بدبختیش چیکار داری؟ این بینوا که از صبح تا شب عین یه کلفت واسه ت کار می کنه و صداشم درنمی یاد. هر چی که خودت و پسرت می خواین سرش می یارین. والله به پیر به پیغمبر، خدا رو خوش نمی یاد. نذار چوبشو بخوری که خیلی بی صداست!

کوکب عضلات گردن و صورتش منقبض شد و گفت:

- بی بی تو رو خدا بس کن خدا به سرم بیاره، خدا واسه م بد بخواد یعنی چی؟ خدا رو خوش نمی یاد دیگه چیه؟ از این بدتر می خواین بشه؟ مگه من شوهر نداشتم؟ به خاطر شوهرم کوتاه اومدم. هی نشستم بچه داری کردم و پختم و شستم و رُفتم و تو سرم خورد و هیچی نگفتم. مگه من آدم نبودم، دل نداشتم، حق نداشتم؟ چرا والله ولی کی این چیزا رو می فهمید؟ از همون اول تقی غیر از من، ده تا زن دیگه هم داشت. من فقط ماهی دو شب به خودم شوهر می دیدم. جرأت هم نمی کردم صدام دربیاد. که اگه درمیومد محکم می خورد توی سرم و همچین زبونمو می بست که تا دیدار بعد نتونم حرف بزنم.

خودم بودم و خودم و این چهار تا اولاد. من این بچه ها رو به دندون کشیدم و بزرگ کردم. جونم به جون این چهار تا وصله. اصلاً تحمل ناراحتی و یا غمشونو ندارم. حالا ساغر می خواد بخنده می خواد گریه کنه. من که نمی تونم غصه اینم بخورم.

بی بی سرش را تکان داد و گفت:

- داری کی رو محاکمه می کنی؟ چه خبره؟ اگه شوهرت بد بود و می رفت و نمی اومد آیا من بهت نمی گفتم، عروس شوهرت رو بپا. اوقات تلخی نکن، نذار بره؟ یا خودم جلوی تقی در نمی اومدم؟ سرش داد و بیداد نمی کردم؟ از تو و بچه هات حمایت و دفاع نمی کردم؟ موقع حاملگی هات، خودم کنارت نبودم؟ درد دلت رو دلدار نبودم؟ غمتو غمخوار نبودم؟ یادت رفته؟

ببین کوکب من همون بی بی قدیمم. هیچیم عوض نشده فقط عمرم داره تموم می شه. که اونم دیگه دست من نیست. اما پیش خدا روسفیدم که هیچ وقت بدیهای تقی رو ندیده نگرفتم و

forums.Pichak.net

به تو و نوه هام تلخی نکردم. اگر من بمیرم خیالم راحته که گریه کن دارم. بالاخره از این سهه تا عروس یکی شون واسه م عزاداری می کنه. همیشه هم بهشون می گم ننه منو حلالم کنین.

روز محاکمه الهی خیلی خته. وامصیبتاست! از قدیم گفتن دل شکستن کاری نداره، دل به دست آوردنه که هنره. حالا خود دانی، از ما گفتن بود. الباقیش پای خودتون!

با حرفهای بی بی، کوکب فهمید زیاده روی کرده و ساکت شد. ثریا گفت:

- بی بی خانوم من که از شما معذرت خواهی کردم، هنوزم دلخورین؟

- صد دفعه گفتم با من می خوای حرف بزنی قر و قمیش نیا. ناز و نوزم نکن. بعدشم دلخور باشم یا نباشم، فرقی نمی کنه. فعلاً پاشو این استکان ها رو یه آب بزن بردار بیار. الانه که پدرشوهرت از راه برسه، پاشو.

کوکب ساکت بود و چیزی نمی گفت.

جواد آرام ارام متوجه می شد که ساغر چقدر مورد ظلم واقع شده. این چند روز در خانه ماندن باعث شده بود او رفتار و کردار بقیه را زیر نظر بگیرد؛ حکمرانی و قلدری پدر، بداخلاقی و بددهنی داوود، بی مسئولیت بودن حجت، ندانم کاری های عزیز، جان کندن و کلفتی کردن اکرم و سیمین و ساغر، خودخواهی های خودش ... و محبت ها و گذشت های بی بی پیر و مهربان! به راستی اگر بی بی نبود، خانه چه وضعیتی پیدا می کرد؟

بی بی به ساغر گفت:

- پاشو برو دست و صورتتون بشور. بذار حالت جا بیاد.

ساغر از پله ایوان پایین رفت، اما با دیدن ثریا کنار حوض که مشغول شستن استکان ها بود، جلو نرفت و کنار لبه تخت چوبی نشست.

ثریا از جا برخاست و ساغر را دید و گفت:

- الحق که بازیگر خوبی هستی! من موندم به این همه نقشی که تو جلوی بقیه مخصوصاً بی بی بازی می کنی، اگه بدت نیاد می خوام بگم خیلی حقه بازی! ولی خوشم می یاد که عزیز خانوم و حجت تو رو خوب شناختن و فریبتو نمی خورن.

ساغر با چشمهای خیس از اشک، سرتاپای ثریا را نگاه کرد و گفت:

- حجت و مادرش مفت چنگ تو، دو دستی بهشون بچسب!

- همین کارم می کنم و فکر کردی می ذارمشون واسه تو؟ قدر زر، زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری!

این را گفت و از پله ها بالا رفت.

forums.Pichak.net

ساغر با دلی پر از درد لب حوض نشست و چند مشت آب به سر و صورت زد. هنوز از جا بلند نشده بود که صدای در را شنید و رفت تا آن را باز کند.

با دیدن حجت، لحظه ای ماتش برد. اما خیلی زود به خود آمد و سلام کرد. حجت با نگاهی به سرتاپای او گفت:

- بَه سلام ساغر خانوم.

در دستهای حجت، چند پاکت محتوی میوه و آجیل بود که مه ویار ثریا بودند.

- ساغر؟

ساغر ایستاد و گفت:

- بله.

- تخمه می خوری؟ سیب چطور؟

گرمی صدای حجت، دل ساغر را به لرزه درآورد. هنوز هم حجت را دوست داشت.

آهسته گفت:

- نه، دست شما درد نکنه.

- چرا؟ بیا یه مشت تخمه و پسته بخور. تازگی ها رنگ و روت پریده.

اما صدای ساغر بین آن دو فاصله انداخت. با عشوه گفت:

- سلام.

- علیک سلام، چطوری؟

خودش را بیشتر به حجت نزدیک کرد و عمداً جلوی ساغر گفت:

- قربونت برم که مدام فکر حال و احوال منی. نیگا کن تا لب تر کردم رفته و این همه تخمه و پسته و میوه واسم خریده. ای ناقلا! واسه بچه ت چه کارایی که نمی کنی! بده به من، خسته می شی.

حجت قبل از آنکه پاکتها را به دست او بسپارد، مشتی آجیل از درون یکی از آنها بیرون آورد و رو به ساغر گفت:

- بیا بخور.

ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نوش جونتون، من نمی خورم.

forums.Pichak.net

:و بعد آرام از آن دو فاصله گرفت. اما صدای ثریا در گوشش زنگ می زد

.بریز این تو، بریز. لابد نمی خوره که نگرفت دیگه -

.مشت حجت همان طور پر از آجیل، هنوز جلوی سینه اش بود و او رفتن ساغر را می دید

قسمت 58

.هی چه خبرته؟ کجایی حاجی؟ گفتم بریز این تو -

:حجت آه کوتاهی کشید و آجیل را داخل پاکت ریخت و گفت

.اول می یاری تو ایوون همه بخورن ها -

.وا! واسه من گرفتی یا واسه اونا؟ مث اینکه شکم من پره نه اونا -

.تو هم که منو کشتی با این شکمت! همونی که گفتم، یالا ببینم -

:وقتی وارد ایوان شدند، حجت بسته کوچکی را به دست گلی داد

گلی خانوم بفرمایید. اینم چهار تا استکان شما، خوبه؟ -

:گلی که خیلی خوشحال شده بود، خنده شیرین و بلندی کرد و گفت

!آخ جون -

:حجت گفت

.حالا بیا بپر بغل عمو و یه بوس خوشگل بده ببینم -

گلی خودش را در آغوش او جا داد و با شیرین زبانی اش، خنده را روی لبهای غم گرفته بقیه .نشاند

ببینم حالا منو بیشتر دوست داری یا عمو داوود رو؟ -

:انگشتان تپل و قشنگش را بالا آورد و گفت

.یکی تو، دو تا عمو داوود -

:همه زدند زیر خنده و حجت گفت

پدرسوخته! الان من واسه ت استکان خریدم اون وقت می گی عمو داوود؟ -

:گلی اخم قشنگی کرد و گفت

.خب دوستش دارم -

forums.Pichak.net

حالا بگو ببینم، عمو داوود رو بیشتر دوست داری یا باباتو؟ -

:گلی نگاهی به جواد انداخت و گفت

.بابام -

.و بعد به طرف جواد رفت، دستش را دور گردن او انداخت و صورتش را بوسید

:بی بی گفت

!دختر این طور خودش رو جا می کنه -

:کوکب گفت

.الهی بمیرم واسه حوری خودم که فقط ماهی یه بار می بینمش -

:صدای تقی از جلوی در به گوش رسید

.یاالله یاالله! آهای اهل خونه، مهمون داریم آقا وکیله -

.با شنیدن نام وکیل، قند توی دل کوکب آب شد، اما ترس وجود ساغر را فرا گرفت

:کوکب گفت

!به به چه مهمونی از این بهتر؟ تو رو خدا بی بی می بینی چقدر حلال زاده ان -

.وکیل همراه تقی یاالله گفت و وارد شد

او شنیده بود که حجت به تازگی زن گرفته ولی او را ندیده بود. آمده بود سر و گوشی آب بدهد .و در صورت امکان کمی هم چشم چرانی کند

کوکب سلام و احوالپرسی گرمی با دامادش کرد و او را به مهمانخانه دعوت کرد. ولی وکیل :مخالفت کرد و گفت

.همین جا داخل ایوان راحت تر و بهتره -

او ایوان را ترجیح می داد، زیرا از آنجا بهتر می توانست رفت و آمد دیگران بخصوص ساغر را زیر .نظر بگیرد. کوکب به سرعت پذیرایی می کرد

شما چطورین بی بی خانوم جان؟ -

به مرحمت شما. چه عجب یادی از ما کردین؟ حوری و بچه ها چطورن؟ -

اونام خوبن. ما هر جایی که باشیم دعاگوی شماییم. راستش این طرفا کار داشتم گفتم بد - .نیست یه سری هم به شما و بقیه بزنم

.صفا آوردین ننه، خوش آمدین -

forums.Pichak.net

:وکیل نگاهیه به ثریا انداخت ولی قبل از آنکه چیزی بگوید، کوکب گفت

.خانوم آقا حجته -

:وکیل با تعجب نگاهش را به ثریا دوخت و گفت

به به باریک الله به آقا حجت! کی عروسی کرد که ما نفهمیدیم؟ این آقا حجت ما هم خیلی - .زرنگه ها

:تقی گفت

.ما خودمونم خبر نداشتیم. هر کاری کردن خودشون کردن -

:کوکب گفت

.ثریا چند وقته که زن حجته. الان هم، چهار ماهه حامله ست -

:وکیل با تعجب بیشتری به حجت نگاه کرد و گفت

.بَه بابا ایوالله! پس یه شیرینی مفصل هم افتادیم دیگه -

:حجت خندید و کوکب و تقی هم گفتند

.ایشاالله، ایشاالله -

وکیل بلافاصله یاد ساغر افتاد «پس سر ساغر هوو اومده، چرا؟ حتماً چون بچه دار نمی شده و نازا بوده» وکیل دل توی دلش نبود که زودتر ساغر را ببیند. ولی مخصوصاً در زیرزمین سر خود را .به کار گرم کرده بود تا چشمش به این مرد پررو نیفتد

:ثریا شروع به صحبت رد

آقا وکیل، حال خواهر شوهر ما خوبه؟ -

:وکیل که در برابر آن همه عشوه و ادا و اطوار ثریا، دست و پایش را گم کرده بود، گفت

.بعـ ... بعله خوبـ ... خوبن -

ثریا از هر دری حرف می زد و وکیل هر لحظه حیرت زده تر می شد که حجت چطور با چنین زن .معلوم الحالی ازدواج کرده است

:غرق در افکار خود بود که کوکب گفت

.ای کاش حوری و بچه ها رو هم می آوردین و دور هم یه لقمه نون و پنیر می خوردیم -

:وکیل به خود آمد و گفت

forums.Pichak.net

ای بابا ما که نمک پرورده ایم. دیگه نوبتی هم باشه نوبت شماهاست. باید قدم رنجه کنین و - یه شب تشریف بیارین خونه ما. خب جواد خان احوال پات چطوره؟ راه افتادی؟

اِی آقا وکیل والله یه خرده ای راه می ریم. قراره فردا گچ پامو وا کنم. از زور خارش و خونه - موندن دارم دیوونه می شم.

ایشاالله فردا می ری و می گن پات خوب خوبه -.

حوصله وکیل سر رفته و کلافه شده بود. ولی از ساغر خبری نبود. وقت شام بود و تقی صدا زد:

آهای شامو بیارین -.

وکیل تکانی خورد و وانمود کرد که می خواهد برود، ولی با اصرار کوکب و دستور تقی از خدا خواسته نشست و تصمیم گرفت شام را همانجا بماند.

سیمین سفره را آورد و خیلی خشک و رسمی با وکیل سلام و احوالپرسی کرد.

غذا را آوردند و همگی سر سفره نشستند. ساغر از پله های ایوان بالا آمد و آرام گفت:

سلام -.

بند دل وکیل پاره شد و با قندی که در دلش آب می شد، نگاهی به او انداخت و گفت:

سلام علیکم خسته نباشین ساغر خانوم -.

ساغر پایین سفره نشست و از بخت بدش درست روبه روی وکیل قرار گرفت و تمام مدتی که سر سفره بودند،خودش را زیر سنگینی نگاه وکیل حس می کرد. نگاهی به دیگران انداخت، همه مشغول خوردن بودند و فقط بی بی مانند مادری مهربان و دلسوز هوای او را داشت.

ساغر خدا خدا می کرد زودتر سفره جمع و از جلوی چشمهای بی حیای این مرد دور شود.

قسمت 59

حجت تمام حواسش به ثریا بود. برایش غذا می کشید، سبزی و ماست جلویش می گذاشت و به او رسیدگی می کرد. ساغر با خود گفت «به اینم می گن مرد؟! ببین اصلاً انگار هیچی نمی فهمه! حتماً اگر متوجه چیزی هم بشه، به جای اینکه اون کثافت رو سر جاش بنشونه، یقه منو می گیره و می گه تو مقصری!»

سعی می کرد نگاهش با وکیل تلاقی نکند، ولی همان یک بار که اتفاقی چشمش به او افتاد، از چشمهای پر از هوس و لبخند کریهی که زد، چندشش شد. ترس در وجود ساغر فریاد می کشید. مثل کبوتری که در چنگال عقاب گرفتار شده باشد، ناگهان سردرگم و دستپاچه شد.

forums.Pichak.net

خدا را شکر کرد که غذا تمام شد. بلافاصله از جایش بلند شد و ظرفها را برداشت و از ایوان پایین آمد.

ساعتی گذشت و بی بی گفت:

- ننه وکیل خان من نمی تونم بیدار بمونم، اگه اجازه بدی برم بخوابم.

وکیل که از خدا می خواست این پیرزن مزاحم آنجا نباشد تا او راحت تر بتواند چشم چرانی کند، با خوشحالی گفت:

- اِ بی بی خانوم این حرفا چیه؟ ما کوچیک شماییم. اومدیم اینجا مزاحمتون شدیم والله.

- نه ننه این حرفا چیه؟ خیلی خوب کردی که اومدی صفا آوردی. سلام منو به حوری و بچه ها برسون.

- چشم بی بی خانوم چشم.

بی بی به کمک سیامک از پله ها پایین رفت. تقی گفت:

- سیامک مواظب بی بی باشی ها.

- چشم آقا بزرگ.

تقی گفت:

- بی بی جان مراقب باش از پله نیفتی؟

- نه ننه، مراقبم.

بی بی زرنگ تر از وکیل بود. لب پله زیرزمین صدا زد:

- ساغر بیا ننه بیا اتاق من یه خرده این پاهای منو بمال.

انگار برق سه فاز به وکیل وصل کردند. چنان حرصش گرفته بود که دلش می خواست با دستهای خودش گلوی بی بی را تا آنجایی که قدرت دارد فشار دهد و پیرزن را برای همیشه خفه کند.

ساغر خوشحال شد و به اتاق بی بی رفت. بی بی خندید و گفت:

- مرتیکهخیال می کنه با بچه طرفه! همچین دماغشو سوزوندم که حالا حالاها خودش از بوش حرصش می گیره.

ساغر صورت بی بی را بوسید و گفت:

- الهی خدا عمرتون بده. الهی فداتون بشم. الهی دور سرتون بگردم. بی بی جان نجاتم دادین. خاک بر سر من کنن که اینقده بدبختم. من کاری به کار کسی ندارم اون وقت این نکبت داره منو

forums.Pichak.net

بیچاره می کنه. همین طوری به اندازه کافی بدبخت هستم، وای به روزی که بخوان منو به این مرد هم ببندن. به خدا بی بی از فکرشم پشتم تیر می کشه و نفسم بند میاد. نمی دونم از جونم چی می خواد؟

- فکرشم نکن ننه. خاک بر سر اون حجت کنن که عرضه نگه داشتنت رو نداره و من بیچاره هم نمی تونم اقلاً حرفی بزنم. اگه به تقی یا به هر کس دیگه ای بگم اولاً که خون راه می افته، بعدشم طفلی حوری بدبخت و سرخورده می شه. به خدا فکر آبروی تو و فکر عذاب و اذیت حوری جلومو می گیره وگرنه همچین می دادم حالشو جا بیارن که نفهمه از کجا خورده و از کجا سرش اومده. مرتیکه اگه ولش کنی می خواد قاتل جون من بشه. واسه اینکه هر موقع اومد به هوای تو نفسی بکشه من نفسش رو بند آوردم.

ساغر خندید و گفت:

- بی بی جون اگه من شما رو نداشتم نمی دونم توی این خونه چطوری باید سر می کردم.

وکیل که از طرف ساغر حسابی ناامید شده بود، با دلخوری نگاهش را به ثریا دوخت و او را با ساغر مقایسه کرد. ثریا زشت نبود ولی در مقابل او، هیچ بود. وکیل او را زنی عشوه گر و مردفریب دید و هرچه نگاهش می کرد بیشتر به او مشکوک می شد.

صدای در به گوش رسید. داوود بود. ثریا با دیدن داوود، از جا پرید و گفت:

- وای آقا داوود هم اومد.

تقی نگاه موشکافانه ای به ثریا انداخت و کمی در فکر فرو رفت. داوود از پله های ایوان بالا آمد و گفت:

- سلام به همگی. سلام به آقا وکیل خودمون!

وکیل و بقیه با او سلام و احوالپرسی کردند و داوود کنار جواد نشست و صدا زد:

- اکرم یه چیزی بیار بخورم می خوام برم.

کوکب گفت:

- کجا ننه؟ هنوز نیومده می خوای بری؟

داوود گردنش را خاراند و گفت:

- آره عزیز جون باید سری به رفقا بزنم، قرار داریم گفتم میام.

- تو که تازه اومدی.

تقی ترش کرد و گفت:

- خب به تو چه؟ مَرده دیگه. نمی تونه خونه نشین بشه.

forums.Pichak.net

کوکب که جلوی وکیل حسابی توی ذوقش خورده بود، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. داوود برای شستن دست و صورتش به کنار حوض رفت، اما تا بلند شد، ثریا را حوله به دست کنارش دید. او با کرشمه و طنازی گفت:

- آقا داوود حوله!

داوود که از او و رفتارش اصلاً خوشش نمی آمد، حوله را گرفت و بدون آنکه تشکر کند، از کنارش گذشت.

سیمین ثریا را زیر نظر داشت. وقتی ثریا چشمش به سیمین افتاد و سنگینی نگاه او را حس کرد، برگشت، کنار حجت نشست و آرام به او گفت:

- بریم دیگه.

- کجا؟

- بریم توی اتاقمون، من خسته شدم.

- می دونی که اول مردا می رن بعد زنا.

- آه بابا شمام که ... خب تو پاشو برو تا منم بتونم بیام دیگه.

- حالا نمی شه.

- چرا؟

- مگه نمی بینی آقا وکیل نشسته؟

- اووه ... شاید این بخواد تا صبح بشینه. نه به این که می گفت می خوام برم نه اینکه سه ساعته نشسته و عین خیالشم نیست. یه پاکت سیگاه کشیده هنوزم نشسته.

حجت با اشاره، ثریا را ساکت کرد. تقی از پچ پچ کردن خوشش نمی آمد و حجت این را خوب می دانست. برای همین صحبت با ثریا را کوتاه کرد و به جمع پیوست.

اکرم سینی شام داوود را جلویش گذاشت و او هم مشغول خوردن شد. سیمین به پهلوی اکرم زد و آهسته گفت:

- چشمت روشن، خار چشمی داری!

اکرم با تعجب گفت:

- کی؟

سیمین با اشاره ثریا را نشان داد.

اکرم باز هم با حیرت گفت:

forums.Pichak.net

چطور مگه؟ -

نبودی ببینیش چطور واسه شوهرت حوله می برد. ولی از آقا داوود خیلی خوشم اومد؛ محل سگ بهش نذاشت و حالشو جا آورد. -

اکرم با بی قیدی گفت:

خیالم راحته که داوود اخلاق نداره. هیچ زنی مثل من صبر و تحمل نداره که باهاش سر کنه. هر زنی داوود رو ببینه جا می زنه. مخصوصاً این زنیکه پررو! -

قسمت 60

ببینم مگه امشب نوبت ساغر نبود که حجت بره پیشش؟ پس چرا اینجا ور دل ثریا نشسته؟ -

اِی بابا کجای کاری؟ حجت چند شبه که پیش ثریاست و هوای ساغر هم نکرده. -

طفلی ساغر، حالام که پیش بی بی مونده. -

آره از اتاق هم بیرون نمی یاد. چطور اونجا مونده؟ -

سیمین خندید و گفت:

واسه خاطر آقا گرگه ست دیگه. مگه نمی بینی هی نشسته و بو می کشه؟ دماغش که گنده بود گنده تر شد بس که هوا توش کرد. -

هر دو زدند زیر خنده و تقی نگاهی به آنها کرد و گفت:

اگه چیزی هست که خنده داره بگین ما هم بخندیم. -

همه نگاه ها متوجه سیمین و اکرم شد. سیمین خودش را جمع و جور کرد و از ترس اینکه اکرم چیزی بروز ندهد، گفت:

ببخشین آقاجون حرف عقدکنون بچه برادرم بود، واسه لباسامون و دوخت و دوزش حرف می زدیم. -

وکیل رو کرد به جواد و گفت:

اِ نه بابا! پس عبدالله خان پدرزن شد، آره؟ -

جواد خندید و گفت:

آره دیگه. دخترش بس که خانوم بود دیگه نذاشتن بمونه. -

کوکب پشت چشمی نازک کرد که از دید سیمین دور نماند. جواد ادامه داد:

forums.Pichak.net

.آهان راستی واسه شما و آبجی هم کارت داده، همین شب جمعه -

:و رو به کوکب کرد و گفت

.عزیز جون کارت آقا وکیل رو بیار بده بهشون -

:کوکب کارت را به وکیل داد و جواد گفت

.حتماً بیایید. خوش می گذره -

:وکیل کارت را گرفت و گفت

به به، به مبارکی! پس عبدالله هم پدربزرگ شده، آره؟ -

:جواد خندید و گفت

هنوز عروسی نشده خبر از بچه می دی؟ -

.خب بالاخره یواش یواش می شه دیگه. بله که می یام. با حوری میام -

:کارت را برداشت و گفت

!خب دیگه با اجازه همگی -

:کوکب گفت

اِوا آقا وکیل چایی دم کرده، حالا نشستین، کجا؟ -

نه حاج خانوم چایی و میوه و همه چی خوردم. دست شما درد نکنه. خیلی زحمت دادم. بابا - .جمع شین اون طرفام بیاین آخه

.چشم، زحمت می دیم -

خب حجت جون ایشاالله که مبارک باشه. جواد جون به امید خدا فردا تو هم از شر این گچ پا - .خلاص می شی و می زنی بیرون

.وکیل با همه خداحافظی کرد و رفت

* * *

ساغر بعد از رفتن وکیل به اتاق خودش رفت. رختخوابش را پهن کرد، جلوی آینه ایستاد و موهایش را باز کرد. با صدای در اتاق برگشت و حجت را دید. حجت داخل شد و در را بست و :ساغر را نگاه کرد. بعد از لحظه ای مکث گفت

forums.Pichak.net

!امشب خیلی خوشگل شده بودی -

.ساغر لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت

:حجت جلو آمد و گفت

!چرا بهت آجیل دادم نگرفتی؟ تو که پسته خیلی دوست داری -

:قبل از آنکه ساغر جوابش را بدهد، صدای کوکب بلند شد

.حجت، حجت بیا، زود باش -

حجت بلافاصله از اتاق خارج شد و دید ثریا کنار حوض، بی حال افتاده و کوکب هم کنار نشسته. :جلو رفت و گفت

چی شده؟ -

... یهو ولو شد. نمی دونم سردیش کرده یا چیز دیگه -

.این که حالش خوب بود -

:کوکب چپ چپ نگاهش کرد و گفت

این زنت حامله ست. تو ولش می کنی می ری جای دیگه؟ یه چند وقت تنهاش نذار که این - .بچه عذاب نکشه. حالا اون که نمی میره همیشه هست. بیا به این برس

ثریای حقه باز خودش را به بی حالی و ناخوشی زده بود. او که می دانست شوهرش قصد دارد .آن شب را پیش ساغر بماند، تصمیم گرفته بود هر طور شده او را به اتاق خودش بکشاند

.حجت ثریا را روی دست بلند کرد و به اتاقش برد و خودش هم همانجا ماند و دیگر بیرون نیامد

ساغر دلش می خواست فریاد بکشد، جیغ بزند و به همه فحش و ناسزا بگوید. حرصش گرفته بود و او را نفرین می کرد. انگار صورت شیطان را می دید که به او می خندد و مسخره اش می کند. دلش از دست همه گرفته بود؛ از شوهر بی وفایش، از هووی حیله گرش، از مادرشوهر !کفتار صفتش، از وکیل موذی و بی حیا و از تقی بی رحم و انصاف

آرام اشک می ریخت و در دل می گفت «خدایا! من از ناحقی ها و ستم ها پیش تو گلایه می کنم. آخه تا کی؟ تا کی زهر تلخ چشیدن؟ تا کی تنهایی نو بی کسی؟ ای خدا تو کمکم کن، «دیگه دارم ذره ذره آب می شم و تموم می شم

ساغر خیلی گریه کرد و بعد خسته و درمانده به خواب رفت. نمی دانست خواب است یا بیدار. .ولی رویای شیرینی دید

forums.Pichak.net

در اتاقی بود تنها ولی سرحال. شخصی با نوزادی در بغل از در وارد شد. ساغر نتوانست به خوبی صورت او را ببیند. به ساغر سلام کرد. آهنگ صدایش زیبا بود. نوزاد را در آغوش ساغر گذاشت و گفت:

- مال توئه، شیرش بده!

ساغر نوزاد را نگاه کرد. زیبا و دلنشین بود. او را در آغوش گرفت و به خود فشرد. گرمای لذتبخش تن نوزاد، وجودش را به آتش می کشید. چه گوارا و دلپذیر بود! او را بیشتر به خود چسباند و ناگهان از خواب پرید. دید دستهایش گره خورده در آغوشش بسته شده اند.

ساغر دیگر ناراحت نبود. حتی گریه هم نمی کرد. گویی یک لحظه بغل کردن آن نوزاد، مسکنی بود برای دردهای قلب و وجودش. «ای کاش بیدار نمی شدم. ای کاش هنوز در خواب بودم. یعنی تعبیر این خواب چیه؟ خدا کنه زودتر صبح بشه تا از بی بی بپرسم»

ساغر در فکر بود که دوباره خوابش برد. صبح زود برای نماز بیدار شد و از اتاق خارج بیرون آمد. خنکی هوای صبحگاهی، روحش را تازه کرد. وضو گرفت و به اتاق برگشت تا نماز بخواند. دوباره به یاد خوابش افتد، چه شیرین بود.

سیمین و اکرم مشغول تهیه صبحانه بودند. ساغر، سلام کرد و به کمکشان رفت. بی بی هم بیدار شده بود. ساغر به سراغش رفت و خوابش را برای او تعریف کرد. غنچه خنده روی لبهای بی بی شکفته شد و نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- خوشا به حالت با این خوابت! دخترم خواب خوبی دیدی. ایشاالله خیلی دور نیست که تو هم به زودی به امید خدا طعم خوش رطب زندگی را بچشی. هر کسی یه روزی تو زندگیش بالاخره واسه یه دفعه هم که شده شیرینی خوشی زندگی رو مزه مزه می کنه، که به اون می گن «طعم خوش رطب!» دخترم خوشحال باش، آینده خوبی داری. حالا چه جوری؟ خدا عالمه!

ساغر خوشحال و سرحال بی بی را به ایوان آورد.

- سلام بی بی.

- سلام اکرم جان داوود خوابیده؟

- دیشب شما خواب بودید، اومدم شام خورد و رفت، هنوز که برنگشته.

قسمت 61

- اِی اِی اِی چی بگم والله!

- هیچی بی بی خودش می یاد.

بی بی سرش را تکان داد و پاهایش را دراز کرد.

forums.Pichak.net

* * *

جواد صبحانه اش را خورد و با کمک سیمین به اتاقش رفت تا حاضر شود. قرار بود آن روز همراه حجت برای باز کردن گچ پایش به بیمارستان برود.

همه صبحانه خورده بودند، غیر از حجت و ثریا. سفره هنوز پهن بود و تقی و بی بی نشسته بودند. حجت از در اتاق بیرون آمد و بعد از شستن دست و صورتش، به ایوان رفت. سلام کرد و کنار بی بی نشست.

تقی با صدایی خشک گفت:

- پس زنت کو؟

- چه می دونم والله! دم دمای صبح بود که حالش یهو بد شد و هی ناله کرد. می خواستم بیام عزیز رو بیدار کنم، ولی ثریا نذاشت.

تقی چای را سر کشید و گفت:

- من نمی دونم زن تو چه صیغه ای داره. دم صبح مریض می شه. وقت کار کردن مریض می شه، وقت ادب شدن مریض می شه، ولی واسه هرهر و کِرکِر کردن حالش خوبه و مرضی هم نداره.

کوکب زود مداخله کرد وگفت:

- ای بابا آقا تقی چاییتونو بخورین سرد می شه. سختیش چند ماهه بعد دیگه باید همه وقتشو بذاره سر بچه داری!

بعد با ذوقی آشکار گفت:

- الهی فدای اون بچه ش بشم!

حجت نگاهی به ساغر انداخت که ساکت و غمگین نگاهش روی گلهای سرخ کنار باغچه ثابت مانده بود. مژه های بلند و مشکی ساغر مثل سایبانی، چشمهای درشت و سیاهش را زیر چتر خود گرفته بودند، اما این چشمها خسته و غمگین بودند.

کوکب که دید حجت محو تماشای ساغر شده و زن زیبا حواسش جای دیگری است، چای را جلوی حجت گذاشت و گفت:

- بخور تا سرد نشده، باید زودتر با جواد بری.

forums.Pichak.net

* * *

جواد و حجت رفتند. تقی هم رفت. عروسها مشغول کار خانه بودن که ثریا از خواب بیدار شد و کوکب از او پرسید:

- چی شده بود؟

ثریا با داهای چندش آورش گفت:

- بدجوری توی شکمم تکون می خورد. همه دلم درد گرفته بود.

- حالا خوبی؟

- آره خوبم.

- بیا نون و چاییتو گذاشتم کنار سمارو، زودتر بخور تا جمع کنیم.

- دست شما درد نکنه.

کار سیمین تمام شده بود. به اتاق بی بی رفت تا چادر نازنین و پیراهن خودش را بدوزد.

کوکب زنبیل خریدش را برداشت و گفت:

- ساغر، آهای ساغر! من دارم می رم خرید. امروزم یتیمچه می خوریم، می رم بادمجون بخرم.

- چشم خانوم جون، به سلامت.

با رفتن کوکب، ثریا که می دانست کسی در خانه نیست تا ظرفهای صبحانه او را جمع کند، ناچار از جا بلند شد و آهسته آهسته شروع به کار کرد.

نیم ساعت بعد کوکب همراه قنبر، شاگرد سبزی فروش محله، به خانه برگشت. دوباره مقدار زیادی نعنا و شوید برای خشک کردن خریده بود و داخل زنبیلش هم بادمجان و گوجه فرنگی و پیاز و سبزی خوردن بود.

ساغر و اکرم، سبزی ها را جلوی ایوان گذاشتند. کوکب به ساغر گفت:

- تو برو دنبال ناهار.

ساغر زنبیل را برداشت و رفت. اکرم و کوکب هم سبزی ها را باز کردند و مشغول پاک کردن شدند.

ظهر بود و صدای اذان به گوش می رسید. بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. اکرم سبزی ها را شست و آنها را روی تخت ولو کرد تا خشک شوند. سیمین لباسش را تمام کرد و آن را پوشید و

forums.Pichak.net

به ایوان آمد. همه از کار سیمین تعریف کردند غیر از ثریا که البته برای سیمین مهم نبود. سیمین از پارچه های اضافی، دو پیراهن قشنگ هم برای گلی و بنفشه دوخته بود.

جواد و حجت برای ناهار به خانه آمدند، ولی از تقی و داوود خبری نبود. جواد گچ پایش را باز کرده بود ولی هنوز پایش کمی درد می کرد.

* * *

عصر هوا کمی خنک تر شده بود. ساغر دور حوض را شست و حیاط را آب پاشی کرد. حجت شیک و آراسته از اتاق خارج شد و نزدیک ساغر آمد و گفت:

چیکار می کنی؟ -

ساغر آرام گفت:

حیاط می شورم. -

من دارم می رم بیرون! کاری نداری؟ -

ساغر نگاهش کرد و آهسته گفت:

نه، به سلامت. -

ساغر، جارو را سر جایش گذاشت و رفت تا چای دم کند. جواد گفت:

ساغر خانوم این سیمین کجاست؟ -

تو زیرزمینه. الان صداش می کنم. -

نه نمی خواد، الان میاد سرمو می خوره. -

بعد با لودگی گفت:

اون ثریای بی حیا که حریف زن ما نشد میخوای ما بشیم؟ من می رم بیرون و معلوم نیست کی بیام. -

سیمین از روی پله های ایوان گفت:

لابد فکر می کنی تو بری از غصه دق می کنم، هان؟ -

جواد نگاهی به ساغر کرد و گفت:

موهاشو آتیش زدن! -

forums.Pichak.net

مث اینکه استخوون پات یه کمی جون گرفته، آره؟ -

.آره، اونم چه جونی! دلش می خواد عوض راه رفتن، بپره -

:سیمین با تمسخر گفت

!پس زودتر بپر و برو، تا پر و بالت نشکسته -

.اِی به چشم! مخلص سیمین خانومم هستیم والله. خب خانوم خانوما خداحافظ -

:جواد رفت و سیمین نگاهی به ساغر کرد و گفت

!اینم از شانس ما -

.آقاجواد خیلی بامزه ست، لااقل یه کم سر به سرت می ذاره -

:سیمین خندید و گفت

.نه بابا یه خرده عقلش کمه، به ننه ش رفته -

.ساغر لبش را گزید و به دور و برش نگاه کرد. وقتی دید کوکب نیست، راحت زد زیر خنده

سیمین رفت دنبال کارش و ساغر هنوز در حیاط بود که صدای در را شنید. وقتی در را باز کرد، ناگهان بر جا میخکوب شد. او فکر می کرد جواد برگشته ولی پشت در عبدالله خان را دید. مثل !همیشه آراسته، مرتب، شیک پوش و با جذبه

ساغر سلام گفت و خودش را جمع و جور کرد. عبدالله که انتظار دیدن او را نداشت، دستپاچه :شد و گفت

... علیک سلام خانوم، ببخشید مزاحم شدم -

.او آمده بود چادر نازنین را بگیرد، ولی همان جلوی در

قسمت 62

:حسابی غافلگیر شده بود. ساغر در را کمی بازتر کرد و گفت

.بفرمایین. خوش اومدین، صفا آوردین -

:عبدالله به سختی توانست خود را کنترل کند و گفت

.نه مزاحم نمی شم. فقط اگه آبجی ما چادر دخترمونو دوخته بیاره که من خیلی کار دارم -

.آخه این طوری که بد می شه ... الان صداشون می کنم. ببخشید با اجازه -

forums.Pichak.net

عبدالله رفتن ساغر را نگاه کرد و به فکر فرو رفت «دختر به این زیبایی و نجابت! مگه چیش کم بود که حجت نامرد رفته اون زنیکه بی حیا رو گرفته؟»!

با صدای سیمین به خود آمد:

- اِوا خدا مرگم بده سلام خان داداش. بفرمایید تو. بفرمایید تو رو خدا، چرا اینجا واستادین؟

عبدالله کلاهش را کمی بالاتر گذاشت و گفت:

- نه آبجی کار دارم باید برم. اومدم اون چادر نازنین رو بگیرم و برم.

- اِی بابا این طوری که خیلی زشته به خداناراحت می شم ها. بیا تو داداش فقط چند دقیقه.

با اصرار و پافشاری سیمین، عبدالله خان وارد خانه شد.

بی بی که وسط حیاط ایستاده بود با دیدن عبدالله به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و حالش را جویا شد. کوکب هم خوش آمدی گف و درصدد این بود که از مهمان وارد شده پذیرایی کند. ساغر چادر نمازش را سر کرد و سبد کنار حوض را داخل زیرزمین برد. ثریا که تازه از اتاقش بیرون آمده بود با دیدن عبدالله خان خنده کریهی بر لب آورد.

کوکب صدا زد:

- ساغر ساغر یه سینی چای بیار.

ساغر سینی به دست به ایوان آمد. اول بی بی و بعد عبدالله خان.

بوی ادوکلن مرد، شامه ساغر را نوازش داد. ساغر از همه جا بی خبر از این مرد پذیرایی می کرد و عبدالله هم متأهل بودن او را برای لحظه ای از یاد برده بود. ولی بلافاصله به نفس خود نهیب زد، بر دل استغفرالله گفت و چشم از ساغر برداشت.

او آنقدر نامرد نبود که چشم به ناموس کسی بدوزد و می دانست این کارهای شیطانی، جز آبروریزی و گناه، ره آورد دیگری نخواهد داشت.

بعداز دقایقی کوتاه، عبدالله عزم رفتن کرد. وقتی سیمین چادر را به او داد، تشکر کرد و با یادآوری جشن عقد، از بی بی و کوکب خواست که حتماً شب جمعه به خانه آنها بروند.

عبدالله روی پله های ایوان ایستاد و گفت:

- ای بابا! داشت یادم می رفت.

بعد رو کرد به کوکب و بی بی و گفت:

- حاج خانوما، این آبجی بزرگه ما چند روزیه که مریض احواله و نمی تونه زیاد بهمون کمک کنه، کلی کار روی دستمون مونده، اگه شماها اجازه بدین صبح عقدکنون سیمین بیاد و پیش نازنین باشه.

forums.Pichak.net

بی بی گفت:

- این حرفا چیه آقا عبدالله؟ چشم، حتماً سیمین و می فرستم از صبح بیاد.

و کوکب نیز با سر تأیید کرد. عبدالله تشکر کرد و از آنها خداحافظی کرد و رفت. ولی صورت ساغر لحظه ای از نظرش دور نمی شد. پیش خود گفت «عبدالله کجای کاری؟ خجالت بکش! اسیر دست شیطون شدی که چی؟ به خاطر دلت پا شدی رفتی خونه اونا که نباید می رفتی، مگه بچه شدی؟ مواظب باش. داری سُرسُره بازی می کنی. یه وقت لیز می خوری و با کله می افتی زمین! این عشق تو نیست، بدبختیه! قدر مسلم نه تو مال اونی و نه اون مال تو. اگه دلت مریض و بیمار شده خودت حکمیش بشو و درمونش کن. به گریه و التماسش گوش نکن. کاری نکن که به خاطر دلت همه چیز رو از دست بدی»

اما هرچه با خودش کلنجار می رفت، کمتر موفق می شد. با خدای خود راز و نیاز کرد وگفت: «ای خدا! هفت سال نتونستم مرگ فخری رو باور کنم، جای خالی اونو با هیچ زنی پر نکردم، دلم رضا نمی داد، از هیچ زنی برای زندگی خوشم نمی آمد. هر چی بود فقط دوست و رفیق بود و فراموش کردن درد فراق! ولی حالا، حالا که عاشق شدم تو ببین روزگار منو عاشق کرده. عاشق زنی که تو و پیغمبرت به من گفتین حرام حرامه! ولی دلم داره منو می کُشه. از تو که پنهون نیست نمی دونم چرا یهو خاطرخواش شدم. خدایا بیا و به پام ننویس و منو یه جوری از فکرش بیرون بیار. خوشگله، خانومه، محجوبه، اما هر چی که هست مال من نیست. من همه اینا رو می دونم ولی این دل ساز خودشو می زنه. خدایا به جبروتت دارم کم می یارم. فقط خودم رو به خودت سپردم!»

نیمه شب جواد به خانه آمد و مست بود. سیمین فرصت را غنیمت شمرد و موضوع رفتنش را به خانه عبدالله با او در میان گذاشت. جواد وقتی دید سیمین خیلی سرحال است و حتی برای دیر آمدنش هم با او دعوا نکرده، خوشحال شد و موافقت کرد.

صبح روز بعد، قرار بود بعد از کارها و تهیه ناهار، زنها به حمام بروند. همه وسایل خودشان را جمع می کردند، ولی ثریا گفت که نمی آید.

کوکب نگران شد و گفت:

- وا خدا مرگم بده! تنها که نمی تونی توی خونه بمونی.

- نه تنها نیستم حجت پیشم می مونه.

قرار شد که ثریا نیاید و حجت هم او را تنها نگذارد. سیمین ناهار را آماده کرد و خوشحال از اینکه ثریا نمی آید بقچه حمامش را داخل زنبیل گذاشت.

* * *

forums.Pichak.net

:ثریا به حجت گفت

.من نمی خوام فردا شب برم عقدکنون -

:حجت خمیازه بلندی کشید و گفت

.خب من هم دلم نمی خواد برم -

:ثریا خندید و گفت

.کاش می رفتیم یه گشتی با هم می زدیم و دلی از عزا در می آوردیم -

:حجت نگاهی به ثریا کرد و گفت

بگو دیروز کیو دیدم؟ -

چه می دونم من که با تو نبودم. خب کیو دیدی؟ -

.رحیم رو دیدم -

:ثریا با تعجب فریاد کشید

کجا بود؟ چی گفت؟ کیا بودن؟ از من هم چیزی پرسیدن؟ -

.اِی بابا آمون بده. یه ریز هی می پرسه! اقلاً یه نفس بکش بعد دوباره بپرس. رفته بودم اونجا -

:ثریا جا خورد و با گرفتگی گفت

اِ باریک الله! اونجا چه کار می کردی؟ اونم بدون من. اون وقتا می اومدی اونجا واسه خاطر من، - حالا واسه خاطر کی می ری؟

:حجت سر تکان داد و گفت

!اِی بابا واسه خاطر دل خودم -

.فقط تو دل داری؟ پس من چی؟ من که دلم داره می پوسه والله -

:و دوباره گفت

.حجت از اونجا بگو ... از اونا -

چی بگم؟ رحیم تا منو دید کلی سلام و احوالپرسی کرد. بقیه هم بودن. ننه بیگم و پری - .احوالت رو می پرسیدن

:ثریا آهی کشید و گفت

.آخی به خدا منم دلم واسه شون یه ریزه شده -

forums.Pichak.net

دیشب خونه قاسم تُرکه برنامه داشتن. سوسن هم اونجا بوده و همون جا هم مونده. به جای - .تو هم ژاله می رقصیده. همه جمع بودن

قسمت 63

:ثریا صاف نشست و با اخم گفت

سوسن، خونه قاسم ترکه؟ عجیبه! اون که از قاسم متنفر بود حالا چطور شده اونجا می ره؟ -

.سوسن رو من می شناسم. هر روز با یکیه -

:ثریا نگاهش را به آسمان دوخت و گفت

وای، الان بچه ها کجا هستند و چه کار می کنن؟حجت تو رو خدا بیا منو ببر پیششون. اینا فردا - شب همه شون می رن عقدکنون. منم دل درد رو بهونه می کنم و می گم نمی یام و وقتی رفتن، ما هم می ریم. حجت ... جون ثریا قبول کن. قبول کن دیگه. این بهترین فرصته. ممکنه دیگر گیرمون نیادها، باشه؟ باشه عزیز دلم؟

ثریا با حیله و وسوسه های شیطانی حجت را راضی کرد که فردا شب برای عیاشی به خانه .رحیم بزاز بروند

* * *

ثریا به نرده ایوان تکیه داده بود و فکر می کرد. نگاهش را دورتادور حیاط به گردش درآورد. اتاقهای دور حیاط را یکی یکی از نظر گذراند و به حوض و باغچه قشنگی که گرداگرد حیاط را پوشانده و مملو از درخت و سبزه بود، چشم دوخت. بوته های یاس، محبوب شب، رازقی، گلدانهای !شمعدانی و گلهای شب بو

به یاد حرفهای سوسن افتاد. سوسن، ثریا را سر راه حجت قرار داده و به وی گوشزد کرده بود .که به خاطر بچه اش می تواند از موقعیت این خانه و خانواده استفاده کند

ثریا می دانست که سوسن به خاطر سن و سالش که دیگر اجازه بچه دار شدن به او را نمی داد، خود را کنار کشیده و این فرصت را به او داده بود. سوسن گفته بود «من که دیگه پنجاه سالمه. حداقل ده پونزده سال از حجت بزرگم، دیگه هم نمی تونم بچه دار بشم، اما تو از این «!فرصت استفاده کن و پاتو کنار نکش

.با صدای حجت به خودش آمد

آی ثریا کجایی؟ -

forums.Pichak.net

:زن خندید و به آرامی گفت

.همین جا، توی حال و هوای اون روزا بودم -

.اون روزا رو ول کن و بچسب به این روزا -

راستی کی بود دم در؟ -

.رفیقم بود ازش طلبکار بودم، آورد و داد -

:ثریا بلافاصله پولها را از دست حجت قاپید و گفت

ببین، جون من ببین، پول فردا شبم رسید! این واسه سور و سات فردا شبمون. حالا چی می گی؟ -

:حجت با اخم گفت

فقط به یه شرط، اونم این که لب به هیچی نمی زنی و رقص و این حرفها هم تعطیل! وگرنه کاسه کوزه رو می ریزم به هم. فهمیدی؟ -

:ثریا از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و گفت

.آره به خدا. هر چی تو بگی همونه -

* * *

زنها از حمام برگشتند. صدای هیاهو حیاط را پر کرده بود. وقتی وسط حیاط رسیدند با تعجب نگاهی به ایوان بزرگ کردند. ثریا دست به هیچ کاری نزده بود.

:ثریا از اتاق بیرون آمد و گفت

.سلام خانوم جون، عافیت باشه -

:کوکب کمی اخم کرد و گفت

علیک سلام. ثریا جان اقلاً یه آتیش به این سماور مینداختی. یا یه فرشی پهن می کردی، ساعت 2 شده، حالا خوبه آقا تقی امروز نمی یاد. -

:ثریا که فهمید کوکب دلخور شده، با چرب زبانی گفت

آخ الهی بمیرم، به خدا اصلاً حواسم نبود. شما راست می گین. ببخشین تو رو خدا، نمی دونم چرا اصلاً یادم رفت. -

forums.Pichak.net

:کوکب که نرم شده بود، گفت

.عیب نداره، حالا که گذشت واسه بعدت گفتم -

.اکرم نگاهی به ساغر کرد و سرش را تکان داد و چیزی نگفت

* * *

سیمین قابلمه به دست از پله ها بالا آمد و کنار کوکب نشست. جواد که تازه از سر و صدای بچه ها بیدار شده و به ایوان آمده بود، گفت:

به به عجب بویی، عجب رنگی! دست پخت سیمین بعد از دست پخت عزیز و بی بی حرف - .نداره

:سیمین آنقدر گرسنه بود که حال و حوصله جواب دادن را نداشت، کوکب گفت

.ثریا، حجت رو صدا کن بیاد -

.صداش کردم خانوم جون، الان میاد -

.حجت آرام آرام به طرف ایوان آمد و با گفتن سلام بلندبالایی، کنار بی بی نشست

همه در میان بگو و بخند، با اشتها ناهار خوشمزه ای را که سیمین پخته بود، خوردند. ثریا که از .شدت پرخوری، صورتش قرمز شده و عرق کرده بود، کنار کشید تا سفره را جمع کنند

:بی بی گفت

.پاشو یه کمی راه برو بذار این غذا از سر دلت بیاد پایین، وگرنه اون بچه اذیت می شه ها -

:حجت دست ثریا را گرفت و گفت

.پاشو پاشو راس می گه بی بی. یه کمی راه برو نذار اون طفلی اذیت بشه -

ثریا به کمک حجت بلند شد و در حیاط شروع به راه رفتن کرد. او تازگی ها زیاد اهمیتی به چادر و روسری اش نمی داد و البته در غیاب تقی، قانون خانه را نادیده می گرفت و بی حجاب در حیاط .می گشت

صدای در حیاط به گوش رسید. داوود بعد از دو روز به خانه برگشته بود. دست و رویش را :شست و در مقابل پرسش اکرم که آیا غذا می خورد یا نه، با همان اخم همیشگی گفت

.خوردم -

forums.Pichak.net

داوود همیشه با اکرم همین طور بود؛ اما با بقیه رفتار بهتری داشت. روی ایوان کنار جواد نشست و با همه بخصوص بی بی احوالپرسی کرد. بعد از جواد پرسید:

- پات چطوره؟

- خوبه، می بینی که گچش رو باز کردیم.

داوود خندید و گفت:

- بیرون هم رفتی؟

- آره بابا، تا آزاد شدم زدم بیرون! جات خالی دیشب با رفقا رفتیم صفا!

داوود قهقهه ای سر داد و درست در همین لحظه چشمش به ثریا که در حیاط راه می رفت، افتاد. ثریا هم به او نگاه می کرد و وقتی او را متوجه خود دید، چشمهایش را خمار کرد و پیچ و تابی به خود داد و لبخند زد.

خنده روی لبهای داوود خشکید و از این حرکت ثریا عصبانی شد و گفت:

- اکرم، اکرم یه کاسه آب ببر توی اتاق، می خوام بخوابم.

بعد، از جا بلند شد و قبل از آنکه به اتاقش برود، چشم غره ای به ثریا رفت و از دید کوکب مخفی نماید و باعث تعجب او شد. کوکب با نگاهی به ثریا، با خود فکر کرد «چرا داوود اینجوری نیگاش کرد؟ آهان حتماً چون چادر سرش نبود، شایدم به خاطر آرایشش!»

اما چون نتوانست چیزی بفهمد ذهنش را جای دیگر معطوف کرد. سیمین کنار حوض قاشق ها را می شست و آهسته با ساغر حرف می زد:

قسمت 64

- زنیکه خیال می کنه ما خریم و حالیمون نیست. کمتر نشخوار می کردی که این طوری ورم نیاری!!! هر دم از این باغ، بری می رسد! مرده شور اون قیافه شو ببرن که هر چی بیشتر می بینمش، بیشتر کفری می شم.

ساغر جان بدت نیادها، حجت هم افسارش رو داده دست اون. فقط بلد بود واسه تو قُپی بیاد، وگرنه ایناها دیگه، داریم می بینیمش. هیچی بهش نمی گه. وقتی آقابزرگ میاد از ترس شیکمش پا می شه و ... اِی یه تکونی به خودش می ده، وگرنه دست به سیاه و سفید نمی زنه. راه می ره قر می ده، حرف می زنه عشوه می یاد، می شینه پهن می شه، یکی از در این خونه می یاد تو عین قاشق نشسته خودشو میندازه وسط و قر و قمیش می یاد.

forums.Pichak.net

خاک بر سر این مادر شوهرمون کنن که شده کبکه، سرشو کرده تو زمین و پاهاشو هوا! اون آقابزرگم که درست و حسابی خونه نمی یاد. اینم از شوهرش که غیرتش رو کرده توی کیسه و انداخته تو مطبخ! بی بی بیچاره هم تا می یاد حرف بزنه، عزیز نوکش رو می چینه. ولی خوشم می یاد که بی بی رو نمی ده. زنیکه پررو! خدا کنه فردا شب خونه داداشم نیاد.

ساغر آهی کشید و گفت:

- ای خواهر داری این حرفا رو به من می گی؟! من که خودم دارم از دست اینا می سوزم و آب می شم. خیال می کنی نمی فهمم ثریا داره چه کار می کنه؟ انگار یکی بیخ گلوم رو فشار می ده و می خواد خفه م کنه. جرأت حرف زدن ندارم چه برسه به شکایت و اعتراض!

سیمین دلش را غم گرفت و با آهی گفت:

- الهی بمیرم واسه ت. راست می گی به خدا بیشتر اوقات توی فکرت هستم ولی حیف، حیف که بیشتر از این زورم نمی رسه، وگرنه این ثریا و این عزیز رو می شوندم سر جاشون.

ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سیمین هیچ می دونی تو دلت مثل آب زلال، پاکه؟ تو هیچی توی دلت نیست. جواهری والله!

- الهی قربونت برم. نه والله خوبی از خودته.

سیمین ساکت شد اما ناگهان با فکری که در مغزش جرقه زد، گفت:

- آهان ساغر یه فکری کردم.

- چه فکری؟

سیمین دور و برش را نگاه کرد وگفت:

- کاشکی بشه یه جوری تو هم فردا با من بیای خونه داداشم. به خدا خوش می گذره. هر چی باشه از این جا هزار برابر بهتره. به خدا داداشم یه تیکه ماهه! اینقده مهمون نوازه که نگو و نپرس. از نازنین هم هر چی بگم کم گفتم. باید خودت بیای و ببینیش.

- اِی سیمین جان، حرفا می زنی ها! هر کی بذاره، آقابزرگ و عزیز نمی ذارن.

- آره ولی فقط یه نفره که از پس همه برمیاد، اونم بی بی مهربونمونه. صبر کن من یواشکی بی بی رو می پزم تا ببینم چی می شه.

ظرفها شسته شد و زنها خیلی خسته بودند. اکرم رفته بود پیش داوود. داوود ناراحت و اخمو، روی بالش کف اتاق لم داده بود و با قوطی کبریت بازی می کرد.

- آهای اکرم! گوشاتو واکن می خوام یه چیزی رو خوب به خودت بفهمونی، حالیته؟

اکرم مثل همیشه مطیع و فرمانبردار گفت:

forums.Pichak.net

- بله بفرمایید.

داوود کمی جابجا شد و گفت:

- این زنیکه، همین زن حجته بی غیرت ... ثریا رو می گم.

اکرم با سر حرف شوهرش را تأیید کرد و داوود ادامه داد:

- باهاش دم پر نمی شی ها؟ بهت گفته باشم. نه باهاش کاری داری و نه باری، نه حرفی و نه حدیثی. نه سلام و السلام. همین و همین. زنیکه خیلی بی حیاست! خیالش رسیده با هر کی آره با ما هم آره. اینجا رو با جای دیگه عوضی گرفته. اِ اِ اِ خوبه والله. بابا ایوالله دست مریزاد!

اکرم با ترس گفت:

- مگه چی شده آقا داوود؟

داوود نگاه تندی به اکرم کرد وگفت:

- تو دیگه به این کاراش کار نداشته باش. فقط همونی که بهت گفتم گوش می دی و بس!

اکرم که با لحن سرد و خشک داوود آشنا بود، گفت:

- چشم.

بعد از آنکه داوود خوابید، اکرم به حیاط رفت، اما تمام مدت به حرفهای داوود فکر می کرد «مگه این ثریا چه کار کرده که داوود اینقدر عصبانیه؟» او خوب می دانست که شوهرش گرچه اخلاق بد و خشنی دارد، ولی بیهوده حرفی نمی زند. «حتماً یه چیزی بوده که داوود عین سگ می خواست پاچه منو بگیره!»

ثریا از پله های ایوان پایین آمد. طوری راه می رفت و شکمش را جلو داده بود که انگار ماه آخر حاملگیش را می گذراند. او بیشتر می خواست حرص ساغر را دربیاورد.

اکرم نگاهش کرد «خدای من! این زن چقده واسه اهل خونه فیس و افاده میاد. خدا به دور، افاده ها طبق طبقه، سگا به دورش وق و وق!»

ثریا روی پله آخر ایوان ایستاد و صدا زد:

- حجت، حجت جون بیا.

ساغر روی پله زیرزمین نشسته بود و با حرص حرکات او را زیر نظر گرفته بود. بی بی حواسش جمع بود و می دانست ثریا چه هدفی دارد.

حجت بلند شد، اما قبل از آنکه به طرف ثریا برود، ساغر از پله های زیرزمین پایین رفت تا شاهد حرکات جلف هوویش نباشد.

بی بی برخاست تا با کمک جواد به اتاقش برود. ولی سر راه به حجت گفت:

forums.Pichak.net

ببرش تو اتاقش دیگه، چرا اینجا واستادین؟ مگه ثریا نمی گه هوا گرمه خب چرا زیر آفتاب - واستاده؟

:سیمین دست بی بی را گرفت و به جواد گفت

.جواد ول کن، من بی بی رو می برم -

.دستت درد نکنه ننه. الهی عاقبت به خیر بشی، خودم می رم -

.نه بی بی، تا جلوی در باهاتون می یام، ازم کم نمی شه که -

:سیمین همراه بی بی وارد اتاق او شد و گفت

.بی بی جان می خواستم یه چیزی بگم -

:بی بی نگاهی به او کرد و گفت

.چی رو بگی؟ بگو ببینم ننه -

:سیمین کمی مِن و مِن کرد و بعد گفت

دیدی چطور ثریا فیلم بازی کرد و ساغر رو آتیش زد؟ -

.اون که کار همیشگیشه -

بی بی، پیش خودمون بمونه، ثریا و عزیزجون انگار دست به یکی کردن تا حسابی ساغر رو - .اذیت کنن! این بدبخت هم که صداش درنمیاد

:بی بی آهی کشید و گفت

.می دونم ننه خیال می کنی نمی فهمم؟ چرا والله، چرا به خدا -

:سیمین پشتی پشت بی بی را صاف کرد و گفت

بی بی جان کی می گه شما نمی دونین، ها؟ همه ما می دونیم شما طرف ساغر هستین. - اما می خواستم بگم قراره که من فردا صبح برم خونه داداش عبدالله، خب اگه عیبی نداشته باشه، من، ساغر رو با خودم ببرم ... البته اگه شما اجازه بدین و صلاح بدونین. وگرنه هر چی .شما بفرمایید

:بی بی در فکر فرو رفت و بعد با تردید گفت

!نمی دونم والله چی بگم -

قسمت 65

forums.Pichak.net

.سیمین ساکت بود و فقط نگاه می کرد. بی بی لبهایش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت

- حالا تا عصر صبر کن، ببینم چه کار می تونم بکنم. من که حرفی ندارم ... راستی ساغر می دونه؟

- آره بی بی جون، بهش گفتم، اما قرار شد اول با شما مشورت کنیم. هر چی که شما گفتید همون بشه.

- خودش هم دلش می خواد با شما بیاد؟

- بله بی بی.

بی بی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خب دختر بینوا حقم داره. این خونه براش شده عین یه زندان. با دو سه تا زندانبان بدجنس! ... حالا برو به کارات برس، ببینم چی می شه.

سیمین صورت بی بی را بوسید و گفت:

- به خدا شما ماهید بی بی، ماه! با اجازه تون من می رم تا شما هم استراحت کنین.

بی بی سرش را روی بالش گذاشت و کمی بعد، خوابش برد. سیمین از اتاق بی بی بیرون آمد و به ساغر خبر داد. ساغر خوشحال بود، اما بعید می دانست کوکب و تقی اجازه رفتن به او بدهند و همین باعث دلشوره اش می شد.

* * *

عصر، داوود از اتاق بیرون آمده و کنار سکوی نزدیک حوض نشسته بود. بچه ها مشغول بازی بودند، اما به محض آنکه صدایشان بلند می شد، با چشم غره داوود، ساکت می شدند.

لی که علاقه زیادی به داوود داشت با موهای عمویش ور می رفت و داوود کج خلق با او بازی می کرد و می خندید.

بی بی قلیان چاق شده اش را از ساغر گرفت و همان جا کنار داوود نشست. چند دقیقه بعد، حجت با سلام بلندبالایی به آنها پیوست. ثریا هم سرحال از خواب نیمروزی بیدار شده و حالا روی ایوان نشسته بود.

سیمین لوبیاها را سرخ می کرد تا برای شب لوبیاپلو بپزد. اکرم چای دم می کردو کوکب هم مشغول جمع آوری بود. کوکب از لب پله ایوان صدا زد:

- آهای کیومرث ننه بیا برو چند تا نون بگیر بیار،این پول.

forums.Pichak.net

:کیومرث شلوارش را بالا کشید و با اعتراض و اخم گفت

.عزیزجون چرا من؟ یکی دیگه بره -

الهی قربونت برم عزیز خب کی بره؟ -

... من چه می دونم! همش می گین کیومرث، کیومرث. نمی شه که همیشه من برم -

:داوود اجازه نداد کیومرث بقیه حرفش را بزند، گفت

چه خبره؟ اونور چه خبره؟ هان؟ -

:پسر بلافاصله پول را گرفت و گفت

.ببین آقاجون، همش من باید برم ولی اینا هیچ کدوم نمی رن -

:داوود فوتی به ذغال قلیان کرد و گفت

خب می ری که می ری شق القمر که نکردی! طیاره ام هوا نینداختی! وقتی عزیز می گه - کاری رو بکن، باید بکنی، فهمیدی؟

:کیومرث با اوقات تلخی گفت

.بله آقاجون -

.حالام تا نون تموم نشده برو -

:کیومرث بدون آنکه دیگر حرفی بزند، رفت. ثریا نگاهی به داوود انداخت و گفت

.به به بنازم به این جذبه! واقعاً که آقا داوود شما خیلی خوب بلدین چطوری حاکم باشید -

.داوود نگاهی به ثریا انداخت و چیزی نگفت

:ثریا گفت

!من عاشق جذبه و مردونگی ام -

:داوود با صدایی خشک گفت

!بگو تا شوهرت واسه ب بخره -

:ثریا زد زیر خنده و گفت

.وای! من اصلاً نمی دونستم شما شوخی هم می کنین -

:داوود با صدای بلندتری گفت

forums.Pichak.net

شوخی؟ شوخی کدمه؟ من با رفیق شبونه م هم شوخی ندارم، چه برسه به تو! پاشو جمع - !کن خودتو

ثریا که حسابی توی ذوقش خورده بود،اخم کرد و ساکت شد. چند دقیقه بعد، حجت لباس :پوشیده به ایوان برگشت. ثریا پرسید

می خوای بری بیرون؟ کجا؟ -

:حجت همان طور که جیب های شلوارش را صاف می کرد، گفت

.باید جواب پس بدم؟ دارم می رم بیرون دیگه، پرسیدن نداره -

ثریا دوباره ساکت شد و چیزی نگفت. حجت از بی بی و داوود و عزیزجون خداحافظی کرد، ولی :قبل از خروج از در، ساغر را دید. ایستاد و به او نگاه کرد و گفت

چیزی نمی خوای؟ -

:ساغر با سردی گفت

.نه، دست شما درد نکنه -

اگه ... اگه چیزی می خوای بگو؟ -

!نه چیزی احتیاج ندارم، شما بفرمایین -

حجت از ساغر خداحافظی کرد و رفت. ثریا با دیدن این صحنه، به شدت خشمگین و ناراحت .شد

* * *

شب، تقی به خانه آمد و برای بچه ها باز هم شیرینی خریده بود. دستمالش هم پر از گیلاس .بود. بچه ها دورش جمع شدند و هیاهو به راه انداختند

:از حجت و جواد خبری نبود. تقی کنار بی بی نشست و گفت

بی بی جان حال و احوالت چطوره؟ -

:بی بی سری تکان داد و گفت

.نفسی می کشیم ننه -

.الهی همیشه نفس بکشی بی بی جان -

forums.Pichak.net

بی بی که تقی را سرحال تر از شبهای قبل دید، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ببین تقی، ننه تا زنا نیستن می خوام یه چیزی بگم.

- بگو بی بی جان امر بفرما!

- می خواستم بگم فردا صبح سیمین می خواد بره خونه داداشش عبدالله خان کمک کنه واسه عقدکنون. من گفتم با تو هم در میون بذارم. این دختره ساغر رو هم بفرستم با سیمین بره. دختره بیچاره دلش داره می پوسه. خب اون از حجت و زنش، اینم از تنهایی خودش. حالا اگه بره بد نیست، اونجام شلوغ پلوغه سرش کمی گرم می شه.

تقی آب نباتی در دهان گذاشت و گفت:

- بی بی جان هر چی شما بگین همونه، حرفی هم توش نیست. اگه شما صلاح می دونی بره، خب بره. من خودم می گم بره.

کوکب که از این پیشنهاد بی بی متعجب شده بود، گفت:

- خب عصری با خودمون می ره دیگه.

تقی گفت:

- بی بی داره می گه صبح بره تو می گی عصری؟ یه چایی بریز، کاری هم به این کارا نداشته باش.

کوکب چای را جلوی تقی گذاشت و صدا زد:

- سفره رو بیارین.

سفره پهن شد و همه مشغول خوردن شام شدند. بعد از شام، تقی ساغر را صدا زد و گفت:

- ساغر کاراتو بکن، فردا صبح با سیمین برو که تنها نباشه.

ساغر نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشد، اما خود را کنترل کرد و آرام گفت:

- چشم.

قسمت 66

حجت و ثریا تعجب کردند. ولی چون تقی و بی بی دستور داده بودند، جای هیچ سوال و بحثی نبود. البته حجت ترجیح می داد ساغر همراه سیمین برود تا کمی روحیه اش بهتر شود. دلش برای تنهایی او می سوخت.

ثریا خوب می دانست که این نقشه سیمین است، ولی از ترس تقی، جرأت اظهارنظر نداشت.

forums.Pichak.net

بعد از شام، داوود و جواد و حجت از خانه بیرون رفتند. اکرم و ساغر هم ظرفها را شستند و چون ثریا کنارش بود، حرفی از برنامه فردا نزدند.

سیمین زیرزمین را تمیز کرد و به ایوان آمد و با آنکه ثریا آنجا بود، گفت:

ساغر جان همین امشب لباستو آماده بذا که صبح زودتر بریم، باشه؟ -

ساغر دستش را شست و گفت:

باشه چَشم. -

ثریا رو به ساغر کرد و گفت:

چطور یهوئی هوس مهمونی کردی؟ -

ساغر با نگاهی به او گفت:

من هوس نکردم، بهم گفتن برو، گفتم چشم. -

خیلی عجیبه! -

چی عجیبه؟ -

ثریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

اینکه آقابزرگ بی مقدمه گفت برو. -

سیمین حرصش گرفته بود و دلش می خواست خودش حسابی جواب ثریا را بدهد. ولی چون با او قهر بود، چیزی نگفت.

ساعتی بعد، حجت در میان حیرت ساغر، به خانه برگشت «اون قرار بود که تا صبح نیاد، چطور شد که اینقدر زود برگشت؟ حتماً به خاطر ثریا و بچه اش، دل از رفقایش کنده و به خانه آمده»!

* * *

ساغر صبح زود بیدار شد و بعد از جمع کردن رختخوابش، برای تهیه صبحانه از اتاق بیرون آمد و به زیرزمین رفت. سیمین و اکرم هم مشغول کار بودند. اکرم گفت:

راستی سیمین، دیشب آقاجواد کی اومد؟ -

دیشب نیومد، یه ساعت پیش اومد. -

خب اگه خوابیده باشه چطوری می خواین برین؟ -

forums.Pichak.net

خودش گفت «زودتر صبحونه رو بخورین تا ببرمتون و م خوام برم سر کار ... هر روز که نمی شه - «مغازه رو سپرد به کاظم، اون فقط یه شاگرده و چیز زیادی نمی دونه

:بی بی از اتاق خارج شد و گفت

!به به چه هوای خوبیه امروز -

:ساغر بی بی را به ایوان برد و پیرزن را نشاند. بی بی زیر گوش او گفت

.ننه ایشاالله که بهت خوش بگذره -

:ساغر خندید و گفت

.بی بی، شما باعث شدین که من برم، ازتون ممنونم -

بی بی پاهایش را دراز کرد، طولی نکشید که تقی از اتاق خارج شد و سلام کرد. سفره را پهن .کردند و همگی مشغول خوردن صبحانه شدند

:ثریا مرتب خمیازه می کشید. کوکب او را نگاه کرد و گفت

.ثریا لابد سردیت کرده، یه خرده آب نبات با چایی بخور -

:ثریا روسری خود را عقب تر کشید و گفت

.نمی دونم چم شده خانوم جون، انگار چند شبانه روزه که نخوابیدم -

:کوکب زود چند آب نبات داخل نعلبکی ریخت و گفت

.بیا بگیر بخور -

حجت برعکس ثریا خیلی خوب و راحت صبحانه می خورد. جواد هم که هنوز گیج خواب بود، پکر و سلانه سلانه از اتاقش خارج شد و به طرف حوض رفت. چند مشت آب به سر و گردن و :صورتش زد و از پله های ایروان بالا آمد و گفت

!سلام به همگی -

.همه جوابش را دادند و او سر سفره نشست و مشغول خوردن صبحانه شد

:بعد از صبحانه، جواد رو به سیمین گفت

زودتر حاضر بشید تا ببرمتون، باید برم سر کار، زود باشید ها؟ -

ثریا با سر و صدا و قرچ قوروچ آب نبات می خورد و سیمین و ساغر را زیر نظر داشت ولی به .خاطر قولهایی که حجت به او داده بود، خودش را کنترل کرده و ساکت بود

forums.Pichak.net

* * *

سیمین و ساغر و بچه ها حاضر بودند. جواد سوئیچ ماشین را برداشت و همگی از بقیه خداحافظی کردند و رفتند.

داخل ماشین، سیمین به ساغر گفت:

- دیدی حجت چه با خنده جواب خداحافظیت رو داد!

ساغر لبخندی زد و گفت:

- می خواست از سرش باز بشم تا با ثریا جونش راحت تر باشه!

سیمین پشت چشم نازک کرد و گفت:

- نه اینکه حالا راحت نیست؟!

هر دو آرام صحبت می کردند که جواد نشنود. سیمین گفت:

- ساغر، تو نازنین رو دیدی؟

- وقتی خیلی بچه بود، من تازه عروس بودم. خدا بیامرزه فخری خانوم رو. دست نازنین رو گرفته بود و اومده بود خونه ما واسه من کادو آورده بود.

سیمین با ذوق و شوق گفت:

- بَه! حالا بیا ببین چه خانومی شده!

- خب از اون پدر و مادر این جور بچه هم بعدی نیست. به هر کدوم که رفته باشه خوبه دیگه. راستی آقا داداشت چند تا پسر دارن؟

- سه تا. سهراب و مرتضی و محمد. دیگه داداشم باید یواش یواش عروس هم بیاره.

- راستی، اون یکی داداشت زن نگرفت؟

سیمین آهی کشید و گفت:

- نه بابا، می گه می خوام دوباره برم فرنگ. به خواهرم یواشکی گفته می خوام اونجا زن بگیرم، از فرنگی ها. پسره عقلشو از دست داده!

- خب چه عیبی داره؟ بذارین هر کی رو که دوست داره بگیره.

- اِوا خدا مرگم بده. اونا که مسلمون نیستند. به خدا کفره اگه این کار رو بکنه. نمی دونم والله من که هیچ وقت حرفی نمی زنم ... اِی بابا! تا وقتی داداش عبدالله هست من و دیگران چکاره ایم؟ می خواد بگیره می خواد نگیره ... آبجی فاطمه هم امروز می یاد، دیدیش که؟

forums.Pichak.net

همه خونوادۀ تو رو همون اولین سال عروسیم دیدم، دیگه ندیدمشون، حتی عبدالله خان هم - که دو بار از اون سال تا حالا خونه ما اومده، من ندیده بودمش، تا این چند روز پیش. خدا حفظش کنه، خیلی آقاست!

خوبی از خودتونه ... جواد، خیل یمونده برسیم؟ -

.نه بابا، از میدون خراسون تا خیابون ایران راهی نیست، دیگه داریم می رسیم -

* * *

سیمین و ساغر چادرهایشان را مرتب کردند و همراه جواد که گلی را بغل کرده بود، از در حیاط وارد شدند.

جواد با صدای بلند گفت:

یاالله، یاالله صاحب خونه مهمون نمی خواین؟ صاحبخونه خونه تون بی مهمون نمونه -!

قسمت 67

فاطمه و مرتضی و سهراب جلو آمدند و به گرمی از میهمانان استقبال کردند. فاطمه با خوشحالی ساغر را بوسید و به او خوشامد گفت.

ساغر نگاهی به دور و بر حیاط انداخت. حیاطی بزرگ و وسیع و سرسبز، پر از درختهای میوه که گرداگرد ساختمان عمارتی را فراگرفته بود. ایوان بزرگی هم جلوی عمارت بود که روی آن میز و صندلی های چوبی گرانقیمتی به چشم می خورد.

وقتی داخل رفتند، ساغر از آن همه سلیقه و زیبایی، حیرت زده شد. مبلمان مجلل، مجسمه های گرانقیمت و عتیقه، آینه های بزرگ و قدّی و پشتی های گرانبهای فرش، فرش هیا زیبای ابریشمی. همه و همه چشم هر بیننده ای را خیره می کرد.

بوی قورمه سبزی تمام فضای عمارت و حیاط را پر کرده بود. نازنین با دیدن عمه سیمین و مهمان تازه خیلی خوشحال شد واز آنها به گرمی استقبال کرد.

نازنین در اتاق مهمانخانه مشغول پذیرایی از مهمانان و صحبت با آنها بود. ساغر که محو زیبایی و متانت نازنین شده بود، گفت:

به به چه عروس قشنگی! ایشاالله که خوشبخت و سفیدبخت بشین -!

نازنین با شرم و معصومیت خاصی گفت:

forums.Pichak.net

خیلی ممنون. شما خودتون هم – ماشاءالله – خیلی خوشگل هستین! راستی ساغر خانوم - شما چند سالتونه؟

.من 25 سالمه -

وای اصلاً بهتون نمی یاد. خیلی کمتر نشون می دین. مگه نه عمه سیمین؟ -

:سیمین به شوخی گفت

.چه عجب فهمیدی که ما هم اینجا نشستیم! ماشاالله سرتون گرم گرمه ها -

:ساغر و نازنین زدند زیر خنده. سیمین گفت

خب نازنین جان همه توی حیاط پشتی هستند؟ -

.بله عمه جون، بابام گفته حتماً باید مرغ شب رو شما درست کنید -

:سیمین خوشحال شد و با غرور گفت

!چیکار کنیم، مائیم دیگه! سرآشپز سیمین خانوم -

:نازنین خندید و گفت

.آره والله شما خیلی خوبید -

:سیمین صورت نازنین را بوسید و گفت

!چقدر ابروهاتو برداشتی خوشگل شدی ناقلا -

.نازنین خجالت کشید و لبش را با خنده گاز گرفت

:سیمین ادامه داد

از بابات رونما گرفتی؟ -

:نازنین زد زیر خنده و گفت

!آره عمه جون، اونم چه رونمایی، یک جفت گوشواره -

:سیمین با حیرت و شادی گفت

وای باریک الله چه رونمایی! خوش به حالت با این بابات! کاشکی من هم یه همچین بابایی - .داشتم. الهی خدا واسه ت نگهش داره

:بعد رو کرد به ساغر و گفت

.ساغر جان پاشو، پاشو بریم توی حیاط پشتی -

forums.Pichak.net

.اِوا، ساغر خانوم هنوز میوه نخوردن -

.عیب نداره، همون جا می خوریم -

باشه پس شما برین من می گم طلعت واستون بیاره. راستی عمه بعد از ناهار از طرف - خانواده داماد میان اتاق عقد رو آماده کنن.

!چه خوب! آخ جون، ساغر ما هم هستیم و می بینیم -

عمه جون لابد می خواین یاد قدیم و عقدکنون خودتون بیفتید، آره؟ -

اِی بابا عمه. حرفا می زنی. پدرشوهر من از روی ناچاری فقط یه عاقد آورد و بس. حتی به - خانواده و فامیل من شام هم نداد. یه خرده میوه و گل و شیرینی. دو روز بعد هم گفتن می خوایم عروسمونو ببریم، ولی بابات نذاشت و گفت مگه سرراهی می خواین ببرین! حداقل یک ماه دیگه. بعد چون می دونست آقاتقی خیلی سخاوت نداره خودش اینجا واسم یه مهمونی گرفت و همه فامیل رو دعوت کرد. همه دورم جمع شدند و زدند و رقصیدند و شام خوردند و رفتند. !داداشم می گفت این به جای حنابندونت

وا! بدون آقاجواد؟ یعنی بدون داماد؟ چطوری؟ -

اِی بابا، جواد دمش به دم ننه باباش وصل بود مثل حالا، نیومد که نیومد چه بهتر! خدابیامرز - مادرت می گفت سیمین امشب که مادرشوهرت و پدرشوهرت نیستن یه دلی از عزا دربیار. .اینایی که من دیدم از اونایی هستند که تو ندیدی

سیمین و ساغر و نازنین، صحبت کنان از در ورودی بیرون رفتند. سهیلا خانم خواهر بزرگتر سیمین همراه دخترش عطیه، زیر درخت سپیدار روی یک صندلی نشسته بودند. یارعلی مرتب در آمد و رفت بود و جمع و جور می کرد. فاطمه و دخترش زهرا همراه دخترعموی سیمین، ملیحه خانم برنج های خیس کرده را زیر سایه می بردند. سهراب و مرتضی میوه ها را می شستند و .خسرو (برادر سیمین) آستین ها را بالا زده و مرغها را پاک می کرد

:سیمین و ساغر با همه، سلام و احوالپرسی کردند. سهیلا خانم نگاهی به ساغر کرد و گفت

.ساغر خانوم بیایید اینجا زیر سایه، بیا عزیزم -

:عطیه جایش را به ساغر داد و گفت

.بفرمایید -

:ساغر که از این همه محبت و مهمان نوازی، حیرت کرده بود، گفت

خیلی ممنونم، خودتون بشینید. من اومدم به سیمین جون کمک کنم، حالا وقت واسه - .نشستن هست

:ملیحه خانم گفت

forums.Pichak.net

.اِی بابا، حالا یه کم بشینید و یه گلویی تازه کنین، تا بعد -

:ساغر ناچار نشست. سهیلا خانم از سیمین پرسید

راستی بچه هات کجا هستند؟ نکنه گذاشتی پیش مادرشوهرت، آره؟ -

:سیمین خوشه انگور را به دست ساغر داد و گفت

کی مادر شوهرم؟ اِی بابا آبجی حرفا می زنی؟ اون عفریته چشم نداره منو ببینه، اون وقت - !می خوای بچه هامو نگه داره. اول پسراش، بعد آقاوکیل جونش، بعدشم دخترش

پس شوهرش چی؟ -

:سیمین گیلاسی در دهان گذاشت و گفت

!خب معلومه، اون لولو سرخرمنه -

.همه، حتی مردها که کنار حوض، مشغول کار بودند، از حرف سیمین زدند زیر خنده

خسرو نگاهش به ساغر افتاد و پیش خود فکر کرد «آره، واقعاً خوشگله و قیافه ای کاملاً شرقی داره. چطوی شوهرش زن دوباره گرفته؟ تازه اونم که داداش می گفت به زیبایی و متنانت اولی که نمی رسه هیچ، انگار هوایی هم هست. خب اگه بچه دار نمی شه می تونست بره و یه بچه بیاره. چه اشکالی داشت؟ توی فرانسه خیلی ها از این کارا می کنن. تازه اینجا هم خیلی ها بچه های بی سرپرست رو میارن و به فرزندی قبول می کنن. راستی راستی حیف این زن نبود؟ «!لابد طرف هوسبازه و بچه رو بهونه کرده

خسرو مرغها را شست و گذاشت کنار دیوار که آفتاب به آنها نتابد. مرتضی هم میوه ها را به کمک یارعلی سبد سبد به آشپزخانه برد که خنک تر بود. طلعت یک زیرانداز پهن کرد و سبزی ها را روی آن گذاشت. همه خانم ها به غیر از سهیلا و نازنین و طلعت مشغول پاک کردن سبزی ها .شدند

قسمت 68

نازنین که عروس بود و نباید دستهایش کثیف می شد، سهیلا خانم هم پادرد داشت و نمی توانست روی زمین بنشیند. طلعت هم در واقع دایه بچه ها بود، ولی همیشه بر کار دیگر کارگران .خانه نیز نظارت داشت. حالا هم باید به همه جا سر می زد تا کاری عقب نیفتد

همه مشغول کار بودند و همچنان از هر دری صحبت می کردند. یکی از عروسش می گفت و دیگری از مادرشوهرش می نالید. به قول مردها، بازار غیبت داغ داغ بود، اما خودشان معتقد !بودند که اینها همه صحبت است نه غیبت

forums.Pichak.net

عبدالله خان بی خبر از همه جا، با جعبه ای شیرینی از در حیاط وارد. شد. مثل همیشه خوش تیپ و شیک پوش و آراسته بود. با دیدن گلی، متوجه شد که سیمین آمده است. جعبه را به دست مرتضی داد و گلی را بغل کرد و گفت:

- آهای مرتضی، این شیرینی رو بده به طلعت خانوم، به همه تعارف کنه.

- چشم آقاجون.

و همان طور که به طرف حیاط پشتی می رفت، دوباره گفت:

- مرتضی، لباسای من توی ماشین اصغره، بگیر و آویزون کن تا چروک نشده.

- چشم.

عبدالله قبل از آنکه وارد حیاط پشتی شود، سینه اش را صاف کرد و گفت:

- یاالله یاالله!

سهیلا صدا زد:

- بفرمایید آقا داداش، بفرمایید.

عبدالله یکی یکی با همه سلام و احوالپرسی کرد و در آخر، ناگهان چشمش به ساغر افتاد. از تعجب خشکش زد. با مِن و مِن و دستپاچگی، جواب سلام او را داد و احوالش را پرسید.

- آقا حجت چطورن خوبن؟

ساغر با حجب و حیای همیشگی گفت:

- شکر خدا سلام دارن خدمتتون.

صدای ساغر در گوشش مثل آواز پرنده های زیبا بود. به او نگاه می کرد و تمام هوش و حواسش محو وجود این زن جوان شده بود.

بالاخره با کلنجار فراوان با دلش، توانست خود را کنترل کند. بلافاصله از همه عذرخواهی کرد و به داخل ساختمان رفت. در یکی از اتاقهای پشتی هال، نشسته بود و با خود حرف می زد «ای دل بیا و مردونگی کن و منو از این دامی که واسم ساختی نجات بده تا آروم بگیری. بیا از دست نیش و زبان مردم منو کنار بکش.این رابطه یک طرفه رو بسوزون و خاکسترش کن. آخه بعد از این همه سال حالا عاشق کی شدی، عاشق زنی که حتی نگاه کردن به اون هم، گناه و معصیت به شمار میاد؟ خاطرخواه شدی خوب بشو ولی چرا اون؟ اِی وای خدایا، به دادم برس!»

با صدای سهراب به خود آمد:

- آقاجون، آقاجون کجایید؟

عبدالله نفس عمیقی کشید و صدا زد:

forums.Pichak.net

.من اینجام سهراب -

:سهراب جلوی اتاق ایستاد و گفت

.آقاجون، سیّد اومده با شما کار داره -

.خیلی خب برو بهش بگو الانه می یام. لابد اون گاری تو انبار رو می خواد -

.نمی دونم آقاجون، چیزی نگفت -

«!عبدالله در دل مرد بیچاره را شماتت کرد و پیش خود گفت: «آه بر خرمگس معرکه لعنت

.سید در حیاط با یارعلی صحبت می کرد. با دیدن عبدالله، سلام کرد و با او مشغول صحبت شد

عبدالله کار سید را راه انداخت و برگشت. دلش ارام و قرار نداشت. انگار کسی او را به سمت حیاط پشتی هُل می داد. عطیه که جلوی ایوان ایستاده بود، صدا زد:

دایی جان، مادر می گن چرا نیامدی این طرف؟ -

:عبدالله گفت

الساعه می یام. چه خبره مگه اونجا؟ -

اِی بابا دایی جان همه اینجان شما رفتین اون طرف؟ -

.خیلی خب شما برو منم اومدم -

عبدالله این بار با حواس جمع و با دلی سرشار از عشق و آرزو و با شادی و نشاط روانه حیاط پشتی شد. سبزی ها پاک شده بود و حالا فاطمه و ملیحه خانم آنها را می شستند. سیمین می خواست مرغ را بار بگذارد. ساغر و طلعت پیازها را پوست می کندند و اشک از چشمان ساغر سرازیر بود. با دیدن صورت خیس ساغر انگار پنجه ای آهنین دل عبدالله را چنگ زد. با ناراحتی رو به خواهرش کرد و گفت:

بابا این بنده خدا مهمون ماست. چرا گذاشتین کار کنه؟ ... سیمین بیا این پیازا رو جمع کن من خودم پوست می گیرم. -

:ساغر با گوشه چادر، اشکهای خود را پاک کرد و گفت

.نه بابا این حرفا چیه؟ منم مث خواهرتون! شما راحت باشید -

آهنگ ملایم صدایش، افسون نگاهش، زلف سیاه و بلندش که از زیر چادر پیدا بود، جوانی و طراوت پوست صورتش و همه و همه جمع شدند در یک نگاه که ساغر به عبدالله انداخت. وقتی ساغر این مرد بینوا را نگاه می کرد، شراره آتش، وجود او را می سوازند و خاکستر می کرد. دل عبدالله آرام نگرفت و جلو آمد و گفت:

forums.Pichak.net

- خدا از خواهری کمتون نکنه. ولی نه، من غیرتم قبول نمی کنه مهمونم که واسه اولین بارم هست می یاد خونه م، کار کنه.

بعد جلو آمد و لگن پیاز را کنار کشید. کتش را درآورد و به عطیه داد. روی سکو نشست و چاقو را برداشت و شروع کرد به پوست کندن پیازها، هرچه زنها اصرار کردند تا او را منصرف کنند، مرد زیر بار نرفت و گفت:

- منم دلم می خواد یه کاری کرده باشم.

سیمین پیازهای پوست کنده را تند تند خرد کرد تا سرخ کند.

ظهر شده بود. عبدالله رو به طلعت کرد و گفت:

- طلعت خانوم اگه شما به ما ناهار بدین، خیلی ثواب کردین. راستی این نازدختر ما کجاست که نیومده پیش باباش؟ صداش کنین ببینم.

سهیلا گفت:

- الهی بمیرم. دختر گُلت اینقده حجب و حیا داره که حد نداره. طفلی تا دید که شما اومدین زود رفت داخل و بیرونم نیومد. از وقتی که صورتشو اصلاح کرده، خجالت می کشه.

- ای بابا! پدرسوخته دیشب یه رونمای کلون ازم گرفته که پیشم بیاد و کنارم باشه، حالا بازم ناز می کنه، عجبا!

بعد با صدای بلند صدا زد:

- نازنین، نازنین، خانوم خانوما، بیا اینجا ببینم.

نازنین با یک سینی چای همراه عمو خسرو از در بیرون آمد و به پدر سلام کرد.

- سلام آقاجون، خسته نباشید.

عبدالله نگاهی به دختر زیبا و دوست داشتنی اش کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت، بابا خوبه دیشب از ما رونما گرفتی ...

طلعت گفت:

- اونم چه رونمایی، گوشوارهٔ فیروزه!

سیمین گفت:

- بَه بَه بیار ببینم. خوش به حالت با این پدری که داری.

نازنین خندید و گفت:

- به خدا بابام ماهه، لنگه ش هیچ کجای دنیا پیدا نمی شه.

forums.Pichak.net

:عبدالله چاقو را به زمین انداخت و گفت

.بابا دست بردارین شماها که ما رو آب کردین -

.نازنین گوشواره ها را آورد و به سمین و ساغر نشان داد

قسمت 69

:سیمین با ذوق و شوق گفت

.وای چقدر قشنگه! فیروزه اصله! مبارکت باشه عمه جان -

:ساغر هم نگاهی به گوشواره ها انداخت و گفت

.خیی قشنگه. مبارکتون باشه الهی به سلامتی بندازین -

* * *

:عبدالله سینی چای را به طرف ساغر گرفت و گفت

.بفرما ساغر خانوم، سرد می شه، از دهن می افته -

.دست شما درد نکنه -

.عبدالله بلافاصله سینی را بالا گرفت، ساغر یک استکان چای از سینی برداشت و تشکر کرد

سیمین متوجه نگاه برادرش شد. بوی عطر یاس و گل سرخ در حیاط پشتی در هم آمیخته شده بود و مشام ساغر را نوازش می داد. از جا برخاست و نزدیک سیمین ایستاد و گفت:

اگه بی بی این همه گل رو ببینه حظ می کنه. این گل و گیاه ها کجا، باغچه خونه ما کجا؟ -

:سیمین پیازداغ را هم زد و گفت

.آره حالا آقابزرگ بیاد گل کاری رو ببینه و بره یاد بگیره -

:ساغر خنده کوتاهی کرد و گفت

.ممکنه که بره و تغییراتی بده ولی اگه بمیره هم نمی گه از کجا یاد گرفته و کجا دیده -

!اونو فقط خدا می شناسه و بس -

:ساغر آهسته گفت

forums.Pichak.net

... سیمین، خدا کنه ثریا امشب نیاد ... آخه ... آخه می دونی -

:سیمین حرفش را قطع کرد و گفت

می دونم چی می خوای بگی. می خوای بگی اگه اون زنیکه بی حیا بیاد اینجا تو خجالت می - کشی. اونم جلوی خونواده من، آره؟

:ساغر سرش را تکان داد و گفت

.آره، اون با کارایی که می کنه آدم رو شرمنده می کنه -

واسه چی تو شرمنده بشی؟ اون حجت و مادرش باید از خجالت آب بشن که نمی شن. تو - .چرا خودتو ناراحت می کنی؟ به درک! آبروی خودشون می ره

.نه سیمین، منم توی چشم این و اون می افتم. اون وقت منم باید یه جور دیگه خجالت بکشم -

.اصلاً فکرشم نکن، من اینجا کنارت هستم. غصه نخور، خدا بزرگه -

:طلعت صدا زد

.همگی بفرمایید ناهار حاضره -

:سیمین گفت

.خیلی خب پیاز منم تموم شد، بیا بریم، بیا بریم الان وقت شادیه -

:عبدالله، کنار حوض نشسته بود و دستهایش را می شست. سیمین نزدیک او رفت و گفت

خان داداش پس چرا نمی یاین؟ -

:عبدالله دستهای خیسش را تکان داد و گفت

.شما ساغر خانوم رو ببر تو، منم میام. ساغر خانم بفرمایید -

:ساغر چادرش را جلوتر کشید و گفت

.چشم، زحمت می دیم -

:عبدالله که خیلی دلش می خواست با او صحبت کند، گفت

.ای بابا چه زحمتی ما که واسه شما کاری نکردیم، بفرمایید تو رو خدا، غذا از دهن می افته -

:سیمین کنار ایستاد و گفت

.اول شمابفرمایید خان داداش -

.نه، اول ساغر خانوم، ساغر خانوم بفرمایید -

forums.Pichak.net

ساغر که تا به حال این همه محبت ندیده بود، گفت:

- ای وای تو رو خدا خجالتم ندین، شما صاحبخونه هستین، شما بفرمایید.

عبدالله در دل گفت «چی می شد تو صاحب این خونه بودی!»

و با اجازه ای گفت و داخل ساختمان شد. پشت سر او زنها داخل شدند. سفره پهن بود و بوی خوش قورمه سبزی اشتها را تحریک می کرد. عبدالله باز هم به ساغر تعارف کرد و او را سر سفره خواند.

طلعت برای بچه ها غذا کشید و جلویشان گذاشت. بوی پلویی که سهیلا خانوم پخته بود، در فضای اتاق پیچیده بود.

عبدالله به خواهرش گفت که برای ساغر غذا بکشد و از او پذیرایی کند. خودش هم ماست، سبزی خوردن، پیاز، سالاد، آب خنک، دوغ و هرچه را که سر سفره می دید، جلوی ساغر می گذاشت.

سیمین برادرش را زیر نظر داشت و از رفتار او متعجب بود. هر بار زیرچشمی به عبدالله نگاه می کرد، می دید او حواسش به ساغر است. کم کم به کارهای او مشکوک شده بود و به دنبال علت این رفتارها می گشت.

سهیلا خودش را جلوتر گذاشت و گفت:

- ساغر خانوم تعارف می کنی؟ تو رو خدا اینجا رو خونه خودت بدون، راحت باش. بابا خورش بریز دیگه.

ساغر تشکر کرد و گفت:

- غذاتون اینقدر خوشمزه هست که دیگه جای تعارف نداره.

ملیحه خانم گفت:

- ای بابا دستپخت سهیلا خانوم زبونزد خاص و عامه. برای همین عبدالله خان آشپز نیاورده. چه کسی رو بیاره بهتر از سیمین و سهیلا خانوم؟

ساغر گفت:

- توی خونه ما هم دستپخت سیمین از همه بهتره و هیچ کس به پاش نمی رسه.

سیمین گفت:

- آره اون وقت اینقدر پدر و مادرشوهرم ازم تشکر می کنن که نگو! اصلاً پدرشوهرم همیشه می گه اگه سیمین نباشه ما از گشنگی می میریم. مادرشوهرم هی گوشت کباب می کنه و می ده من بخورم می گه نکنه ضعیف بشی و ما بی آشپز بمونیم!

forums.Pichak.net

ناگهان نادر گفت:

- مامان خانوم پس ما چی؟ فقط خودت کباب می خوری به ما هم نمی دی؟ ما هم می خوایم.

همه زدند زیر خنده. سیمین هر جا که بود – البته به غیر از خانه پدرشوهرش – خنده هم بود.

ساغر هم مثل بقیه می خندید. ولی نمی دانست دل از مرد بینوا می برد و قلب این مرد بیچاره هر آن ممکن است از سینه اش بیرون بزند و به پروازد درآید.

سیمین کم کم حساس شد و هر دو را زیر نظر گرفت. او هنوز در رفتار برادرش تردید داشت، ولی خوب می دانست ساغر روحش هم خبر ندارد. شاید اگر ساغر می فهمید ناراحت هم می شد.

یاد وکیل افتاد که چقدر ساغر را با چشم چرانی هایش عذاب داده و ساغر را از خود متنفر کرده بود. مطمئناً خان داداش او اهل این جور حرفها نبود. پس چه موضوعی می توانست در میان باشد؟ شاید داداش عبدالله او را با ثریا مقایسه می کرد، شاید دلش می سوخت که ساغر بچه دار نمی شود، شاید هم شنیده که وکیل به او چشم دارد و حالا می خواهد ساغر را بهتر ببیند اصلاً اگر خودش خاطر ساغر را بخواهد چه؟ وای خدای من! این دیگه وامصیبتاست...!»

ناهار را خوردند و سفره را جمع کردند. عبدالله حال و حوصله بیرون رفتن از خانه را نداشت. کارها را به پسرها سپرده بود و خودش کلافه و سردرگم گاهی در اتاق بود و زمانی به حیاط می رفت.

کمی بعد، خانواده داماد با هلهله و هیاهو وارد خانه عبدالله خان شدند. خانواده عروس که منتظر ورود آنها بودند، به گرمی از آنها استقبال و پذیرایی کردند.

قسمت 70

خرید عروس خانوم، گردو و فندق و تخم مرغغ طلایی، سفره ترمه عقد، آینه و شمعدان، سفره قندسایی، نان سنگک، ظرف اسپند، عسل، سجاده و قرآن، کاسه نبات، کله قند و نقل بیدمشک، همه در طبق هایی که روی سر مردها حمل می شد، به داخل ساختمان آورده شد.

سفره ترمه پهن شد و آیینه و شمعدان و وسایل دیگر، با سلیقه روی آن چیده شدند. در و دیوار اتاق را هم تزئین کردند.

ساغر برای اولین بار چنین چیزهایی را می دید و با شوق و اشتیاق و یک یک آنها را از نظر می گذراند.

عمه داماد رو به سهیلا خانم کرد و گفت:

- این عروس خوشگل ما کجاست؟ پیداش نیست!

سهیلا در جواب گفت:

forums.Pichak.net

.کوچیک شماست، همین جا توی اتاقه -

.می شه قبل از اینکه بره واسه بزک و آرایش، بیاد ما ببینیمش؟ البته اگه پدرشون اجازه بدن -

.سهیلا، طلعت را به حیاط فرستاد تا از عبدالله کسب اجازه کند و عبدالله هم اجازه داد

با ورود نازنین، که چادر سفید با گلهای زربفت نقره ای بر سر داشت، همه دست زدند و هلهله .کشیدند

* * *

دختر عموی داماد که آرایشگری ماهر و زبردست بود به کمک خاله داماد، در یکی از اتاقهای .پشت هال، مشغول آرایش عروس شدند

در حیاط هم عده ای مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودند. میز و صندلی ها چیده شد و درختهای ریسه بندی و چراغانی شدند. همه در تکاپو و فعالیت بودند تا جشن عروسی دختر .عبدالله خان به بهترین نحو برگزار شود

* * *

تقی آن روز، زودتر به خانه آمد. کوکب هم داشت حاضر می شد. بی بی خیلی کار نداشت و .اکرم هم مشغول آماده کردن بچه ها بود. از داوود خبری نبود

ثریا و حجت هم آماده می شدند که رُل خود را بازی کنند. ثریا موهایش را ژولیده کرد و مقداری زردچوبه که از زیرزمین برداشته بود را به طور ماهرانه ای روی صورت و دستها و پاهایش مالید. :تقی همان طور که دکمه های لباسش را می بست به زنش گفت

.جت رو صدا کن باید زودتر بریم -

:کوکب با گفتن چشم، به طرف اتاق آنها رفت و از پشت در صدا زد

.حجت، ثریا حاضرید؟ می خوایم بریم دیر می شه ها -

:حجت در اتاق را باز کرد و با حالتی ناراحت و مستأصل گفت

.عزیز جون ثریا داره از درد به خودش می پیچه -

:کوکب با تعجب و ترس وارد اتاق شد و دید رنگ به صورت ثریا نیست. جلوتر رفت و گفت

forums.Pichak.net

ای وای خدا مرگم بده! وای چه خاکی به سرم شده؟ چرا اینقده زرد شدی؟ کجات درد می کنه؟ -

ثریا با آه و ناله گفت:

اولش دلم درد گرفت ولی حالا که کمی آروم گرفته حال و جون واسم نمونده، دارم از حال می رم. -

پاشو حجت، پاشو ببریمش پیش حکیم. این طور که نمی شه ولش کنیم. یاالله پاشو! -

با شنیدن اسم حکیم، دلهره ای در دل زن و شوهر پیدا شد. ثریا نگاهی پرمعنا به حجت کرد و بلافاصله از او کمک خواست. حجت گفت:

نه عزیزجون یک بار دیگه هم وقتی ثریا دوماهش بود همین طوری شد. بردمش پیش حکیم، گفت هیچ عیبی نداره کمی که استراحت کنه حالش خوب می شه. فقط بذارید سه چهار ساعتی راحت بخوابه. ما هم همین کار رو کدیم و بعد حالش بهتر شد. حالا هم همون طوری شده، گفتم بگیر بخواب تا زودتر خوب شی. شماها پاشید برید دیر می شه. من اینجا پیشش می مونم. -

کوکب سرش را تندتند تکان داد و گفت:

اِی وای عقدکنون توی سرم بخوره! حالا فکر کردی من عاشق و دلباخته اونجام؟ اگرم می خوام برم واسه خاطر اینه که می خوام حوری بچه ام رو ببینم وگرنه من چیکار به کار اونا دارم؟ -

ثریا که دید کوکب دارد موی دماغش می شود، گفت:

ای وای خانوم جون، خدا منو بکشه! تو رو خدا پاشید، پاشید برید من والله سه چهار ساعت دیگه حالم خوب می شه. نمی خواد شما خودتونو ناراحت کنین، بار اولم که نیست -

صدای تقی بلند شد:

آهای زن کجا رفتی؟ رفتی پیغام بدی یا عروس بیاری؟ -

کوکب بلافاصله از اتاق خارج شد و گفت:

آقا تقی، ثریا حالش خوب نیست. اصلاً رنگ به صورتش نمونده. می گید چیکارش کنیم؟ -

تقی گفت:

بی بی اینجاست، اومدی از من می پرسی؟ برو از اون بپرس که همه چیزا رو می دونه. -

کوکب جلوی در اتاق بی بی رفت و گفت:

بی بی جون، ثریا حالش بده. یک رنگ و رویی هم شده که بیا و ببین. طفلی نای حرف زدن نداره. نمی دونم چیکارش کنم. -

forums.Pichak.net

بی بی هم که هول برش داشته بود، گفت:

- وا چرا؟ این که خوب بود!

- نمی ونم والله.

- خب ببریدش پیش حکیم، شاید سردیش کرده، شایدم سر دلش گیر داره.

- والله می گم ببریمش پیش حکیم، حجت می گه نمی خواد وقتی ثریا دو ماهش بوده یه بار بردتش پیش حکیم و اونم گفته چیزی نیست. سه چهار ساعت استراحت کنه حالش خوب می شه.

- بذا بیام یه نگاهی بهش بکنم، شاید یه نبات داغ بخوره حالش خوب بشه.

- آره قربونت بی بی جون زحمت بکش بیا و یه نگاهی بهش بکن. باز هم شما بهتر می فهمید.

بی بی با کمک کوکب به سمت اتاق حجت رفت. حجت زود جلو آمد و دست بی بی را گرفت و او را به اتاق برد. ثریا تا بی بی را دید کمی ناله اش را کمتر کرد و گفت:

- سلام بی بی خانوم.

علیک سلام. چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ -

- نمی دونم والله یهویی این طوری شدم. البته یه بار دیگه هم شده بودم.

بی بی نگاهی عمیق به ثریا انداخت و با دیدن دست و پایش، به فکر فرو رفت. بعد ایستاد و با لحنی طعنه آمیز گفت:

- اره این دو تا راست می گن، بهتره که ثریا نیاد و فقط استراحت کنه.

کوکب با پریشانی رو به بی بی کرد و گفت:

بی بی جون یعنی شما می گید جای نگرانی نیست؟ -

بی بی با حرص و عصبانیت گفت:

- نه بابا حالا تو چرا اینقده سوز و گداز می کنی؟ چیزی نیست. این که سر و مر و گنده س. خوب می شه. بیا بریم.

ولی قبل از آنکه از در اتاق خارج شود، نگاه معناداری به حجت انداخت، بعد بیرون رفت.

وقتی تقی از بی بی شنید که چیز مهمی نیست و آنها می توانند بروند دستور حرکت داد. در همین موقع جواد از در حیاط وارد شد و گفت:

سلام، شماها حاضرید؟ -

- اره ننه جون حاضریم.

forums.Pichak.net

قسمت 71

- خیلی خب شماها با آقاجون برین توی ماشین، منم حجت و زنش رو می یارم.

کوکب گفت:

- الهی بمیرم این دو تا نمی تونن بیان. طفلی ثریا حالش خوب نیست.

جواد با تعجب گفت:

- نمی یان؟ یعنی اینقده حالش بده؟

- چه می دونم والله می گم بریم پیش طبیب، حجت و خودش می گن نه.

جواد سرش را تکان داد و گفت:

- صلاح کار خودشونو، خودشون می دونن.

بی بی به جواد اشاره کرد و گفت:

- چیزی نیست بیا بریم.

جواد که می دانست بی بی هیچ وقت بیهوده حرفی نمی زند، کوتاه آمد و گفت:

- تا شما برید جلو در، من هم کتم رو عوض می کنم و میام.

بعد از آنکه همه رفتند و خانه خلوت شد، ثریا بلافاصله از جایش بلند شد و به حیاط رفت. زردچوبه ها را از روی دست و پاهایش شست و برگشت به اتاق و مشغول آرایش کردن شد. بعد پیراهنی کوتاه و بدون آستین، به تن کرد. موهایش را شانه زد و دورش ریخت. خودش را در آینه برانداز کرد. به یاد گذشته ها افتاد، زمانی که آماده می شد تا برقصد.

البته حالا کمی فرق کرده بود؛ دماغش کمی برگتر شده بود، اندامش چاقتر و صورتش پف آلود به نظر می رسید و شکمش هم کاملاً بزرگ شده بود. اما با تمام اینها، خوشحال بود، انگار می خواست از زندان فرار کند. تا ساعتی دیگر خود را خارج از این خانه و در بین دوستان می دید.

حجت هم لباسش را عوض کرد و طولی نکشید که هر دو از خانه خارج شدند.

حجت و ثریا سوار اتومبیل شدند. حجت از پیچ کوچه گذشت و راه خیابان لاله زار نو را در پیش گرفت. ثریا با هیجان به اطراف نگاه می کرد. ناگهان از جا جست و با حالتی هیجان زده گفت:

- وای حجت! کافه (رضا سهیلا) رو ببین، چه آب و جارویی هم کرده.

حجت نگاهی به ثریا انداخت و گفت:

- یه جوری حرف می زنی و بالا و پایین می پری که انگار یه 20 سالی می شه اینجا نیومدی.

forums.Pichak.net

- وای حجت بگو صد سال. وقتی میام این محل روحم تازه می شه و جون می گیرم.

حجت نیم نگاهی به او انداخت و با اخم گفت:

- ولی تو قول داده بودی از این محل و از رقصیدن و نوشیدن تا آخر عمرت دست بکشی و واسه خودِ خود من باشی. نکنه دوباره فیلت یاد هندوستان کرده، آره؟

- اِی بابا! تو که بازم شروع کردی، خب آره که گفتم،حالا هم می گم. آخه اصلاً من با این حال و روزی که دارم می تونم برقصم یا می تونم چیزی بخورم؟ اما اگه اینجا رو دوست دارم واسه اینه که سالها اینجا بزرگ شدم و زندگی کردم، هر کی ندونه تو که خوب می دونی!

بعد به خاطر اینکه آن شب را به خودشان تلخ نکند شروع کرد به شوخی کردن با حجت.

کمی بعد، حجت داخل کوچه ای پیچید که خانه رحیم بزاز در آن واقع شده بود. ثریا دلش می خواست حجت اتومبیل را نگه می داشت و او پیاده تا خانه می رفت.

زن و شوهر پیاده شدند و با اینکه در حیاط نیمه باز بود، ولی حجت کلون در را به صدا درآورد. صدای ننه بیگم بلند شد:

- کیه؟ آهای کیه؟ هر کی هستی خودت بیا تو، من حوصله تا اونجا اومدنو ندارم، در بازه.

ثریا گفت:

- مائیم خاله، من و حجت.

و وسط دالان ننه بیگم را دیدند. پیرزن زشت رو وقتی ثریا را دید، خنده بلند و کریهی کرد و جلو آمد، ولی ثریا نگذاشت که پیرزن او را ببوسد و خیلی بی پرده گفت:

- برو کنار خاله جان، برو کنار که بوی تریاکت تا توی کوچه می یاد! واسه بچه م خوب نیست.

رحیم که صدای ثریا را خوب می شناخت با تعجب ولی خوشحال از اتاقش خارج شد و داد زد:

- آهای بفرمایید خوش اومدین بابا! شما کجا اینجا کجا؟

بعد با صدای بلند گفت:

- آهای بچه ها بیاین ببینین کی اومده؟

در دو اتاق دیگر باز شد و سه زن جوان همراه با دو مرد غریبه روی ایوان ایستادند. تا ثریا را دیدند جلو آمدند و دوست خود را بغل کردند و او را بوسیدند. البته ساناز خیلی روی خوش نشان نمی داد. او از همان اول هم خیلی با ثریا میانه خوبی نداشت.

طولی نکشید که آن دو مرد غریبه خداحافظی کردند و رفتند. ثریا و دوستانش مشغول صحبت بودند و حجت هم با رحیم روی یکی از تخت ها گپ می زد. رحیم گفت:

- خوب کردی اومدی. امشب سوسن هم می یاد. مهمون داره.

forums.Pichak.net

:حجت گفت

مهمونش کیه؟ -

:رحیم خنده کوتاهی کرد و گفت

!رضا -

واسه چی اون؟ -

:رحیم خندید و گفت

واسه چی اون نه؟ اون یا هر کس دیگه چه توفیری می کنه؟ هر کی پول داشته باشه بهتره و - مقامش از بقیه بالاتر! خب رضا هم که وضعش بد نیست ... و اِی با همه اون حرفا، سوسن .دست به جیبش کرده

پسربچه ای وارد حیاط شد و جعبه ای را که آورده بود، به دستور رحیم به زیرزمین برد. وقتی .پسرک رفت، رحیم دوباره با حجت مشغول صحبت شد

:ثریا هم تند تند برای دوستانش از خانه و خانواده حجت حرف می زد. ژاله گفت

هووت چه کار می کنه؟ چند بار کتک کاری کردین، هان؟ -

:ثریا زد زیر خنده و گفت

از اون تو سری خورتر فقط خودشه! اصلاً همهٔ زن های اونجا از شوهراشون فقط کتک و فحش - می خورند. فقط یکیشون سرتقه، اسمشم سیمینه ... دو سه روز پیش حسابی از خجالت .همدیگه دراومدیم

:صدای در به گوش رسید. با ورود سوسن، رحیم از جا برخاست و با رویی گشاده گفت

.به به خوش اومدین، صفا آوردین، بفرما -

زن نگاهی معنادار به سرتاپای حجت انداخت. ثریا با دیدن او از جا پرید و با خوشحالی جیغ :کوتاهی کشید و گفت

.سلام -

:زن جلوتر آمد و گفت

!سلام به همگی -

:بعد ثریا را بغل کرد و بوسید و با حالتی پرغرور، نگاهی به حجت انداخت و گفت

حال و احوالت میزونه؟ -

:ولی منتظر جواب نشد و رو به ثریا کرد و گفت

forums.Pichak.net

... تو چی؟ تو روبراهی؟ کم و کسری نداری؟ ها؟ یا اینکه -

:ثریا دست زن را گرفت و گفت

بی خیال بابا، خب تعریف کن ببینم چه خبر؟ -

قسمت 72

:زن به چشمان ثریا چشم دوخت و گفت

خبر! پیش شماست. ما که خبری نداریم. خبرای ما تازگی نداره. خودت که خوب می دونی. - !کافه و کاباره. چرت و پرت بگیم و بشنویم. یه کوفت و زهرماری بخوریم و بعدشم لالا تا لنگ ظهر

:حجت با خونسردی گفت

.تو اصلاً عوض نشدی، اتفاقاً پیشرفت هم داشتی -

:زن کیفش را روی تخت چوبی حیاط گذاشت و گفت

همیشه غرور چیز بدی نیست، گاهی خیلی هم به درد می خوره. تو این طور فکر نمی کنی؟ -

!نه -

.خب عجیب نیست، آخه تو اصلاً فکر نمی کنی -

:ثریا اخم کرد و گفت

آی تو چته؟ امشب مث اینکه بعد از چند وقت همدیگه رو دیدیم ها، حالا که پیش هم هستیم - دم از غم و غصه های گذشته تون می زنین؟

:حجت روی پشتی لم داد و گفت

سوسن کی وقت شناس بوده که حالا باشه؟ -

:سوسن نگاهی به حجت کرد و زد زیر خنده و با حالتی جدی گفت

!آخه وقت داریم تا وقت -

:رحیم پادرمیانی کرد و گفت

.خیلی خب دیگه تمومش کنین. حالا وقت این حرفا نیست -

بعد نگاهی معنادار به سوسن کرد. سوسن ساکت شد و کمی بعد تغییر چهره داد و شروع کرد :به خندیدن و گفت

forums.Pichak.net

.آهای رحیم اگه یه چایی به ما نمی دی، بریم قهوه خونه -

:رحیم صدا زد

... ننه بیگم -

:سوسن حرفش را قطع کرد و گفت

ول کن بابا، تو رو خدا، آدم قحط بود؟ من که اگه اون بیاره لب هم نمی زنم، پیرزن کثیف و - !لاجون

:رحیم دوباره داد زد

آهای پری هیچی نمی خوای بیاری ما بخوریم؟ حالا ما هیچی، مهمونامون چی؟ -

ثریا از اینکه رحیم تحویلشان می گرفت، کیف می کرد. ولی دلشوره ای عجیب به دلش چنگ می زد. خودش هم نمی دانست چرا، ولی گاهی چنان نگران می شد که خنده اش قطع می .شد. او از چیزی هراس داشت، با این حال سعی می کرد به روی خود نیاورد

چهار مرد که ججت سه تای آنها را می شناخت از در وارد شدند. حجت بعد از سلام و .احوالپرسی، مشغول صحبت با آنها شد

.طی یک فرصت مناسب سوسن، ثریا را تنها گیر آورده بود و از او پرس و جو می کرد

خب تعریف کن ببینم چه خبرا؟ وقتی رفتی اهل خونه باهات چه کردند؟ -

:ثریا زردآلویی در دهان گذاشت و با خنده گفت

.هیچی تحویلم گرفتن -

:سوسن با تعجب گفت

چی تحویلت گرفتن؟ همشون؟ -

... خب همشون که نه -

:بعد نگاهی به دور و برش انداخت و آهسته گفت

.به جز یکی، هیچ کس تحویلم نگرفت، اونم مادرش بود -

:سوسن باز هم با تعجب پرسید

مادرش تحویلت گرفته و بقیه نه؟ مگه می شه؟ -

آره بابا، توی اون خونه سه تا عروس هست با شوهراشون و توله سگاشون. یه پیرزن فضول و - هاپ هاپو هم اونجاست. خر پیرزنه می ره. ننه بزرگشه، ننۀ باباش. ولی من و اون خیلی با هم

forums.Pichak.net

!میونه نداریم. یعنی بیشتر اون از من و کارام خوشش نمی یاد. خوب نمی یاد که نیاد به جهنم

:سوسن خیلی جدی گفت

.خر شدی دختر؟ بچسب بهش و ولش نکن. یه جورایی خرش کن دیگه -

ای بابا هیچ رقم راه نمی ده. خیلی حالیشه. از اون پیرزن جونوراست. تا می خوای یه قدم - .بیای جلو، زود پَسِت می زنه. خیلی داناست

بقیه چی؟ -

بقیه هیچی. داداش بزرگش مث سنگ خارا می مونه، اونم عین همون پیرزنه ست، دومیه یک - .کم خله، حجتم که می شناسی

:بعد زد زیر خنده و گفت

یه شوهرخواهرم هم داره به اسم وکیل، طرف از اوناس. تا دلت بخواد هیز و پررو، اما کیسه - !پولش پُره

چه جور آدمیه؟ -

.عوضیه اما زود خر می شه -

دیگه؟ -

دیگه باباشه که خشک و سرد و حاکم! حرف، حرف اونه ولی اگه اون پیرزنه حرف بزنه باباهه - .هم کوتاه می یاد

پیرزنه با هووت چطوره؟چ -

.با اون خیلی خوبه، هواشو زیاد داره -

:سوسن سری تکان داد و گفت

پس برگ برنده دست هووته! اون چیکار می کنه؟ -

.هیچی بابا یه سره توی خودشه، راه و بیراه می ره توی اتاقش و شروع می کنه زر زدن -

!من بازم می گم اون جلوتر از توئه -

:ثریا با لحنی اعتراض گونه گفت

چی می گی؟ کجا جلوتره؟ سه هفته ست که حجت پاشو توی اتاق اون نذاشته. بعدشم - .مادرش بدجوری هواخوام شده، به خاطر این توله ای که تو شکممه خیلی لوسم می کنه

:سوسن همان طور که به ثریا نگاه می کرد مکثی کرد و گفت

forums.Pichak.net

ای ... پس می شه کمی امیدوار بود. ببینم با کسی که حرفت یا دعوات نشده، هان؟ -

چرا با عروس دومیه. اسمش سیمینه. خیلی حاضرجواب و تند و تیزه. اگه بخوام راستشو بهت بگم یه جورایی دست و پای منو جمع کرده. هم کتک می خوره هم جواب می ده. -

بعد چرخید و کاملاً روبروی سوسن نشست و گفت:

می دونی چیه سوسن، من دلم نمی خواد دیگه به اون خونه برگردم. -

سوسن با تعجب چشمانش را گشاد کرد و گفت:

چی گفتی؟ تو غلط می کنی، بدبخت پاپتی! -

و انگشت سبابه اش را رو به ثریا گرفت و گفت:

یادت باشه ما با هم چه عهدی بستیم ها، نکنه خریت کنی و از اون خونه بیای بیرون. یه کمی تحمل کن بعد همه چی درست می شه دیگه. -

آخه اونا با من هیچ خوب نیستند. -

پس نه، می خواستی قربون صدقه ت برن و روی سرشون بذارنت! اونا که عروسای اولی بودن باهاشون این کارا رو نکردن می خوای با تو که با شکم پر رفتی خونه شون بکنن؟ نخیر خانوم. خیالت تخت، حالا باز برو خدا رو شکر کن که ننه ش هواتو داره. یکی باهاته که می شه بهش امیدوار بود. -

تو فقط باید چند ماه دیگه دووم بیاری تا بچه ت به دنیا بیاد و اونا، تو و اون بچه رو قبول کنن. بقیه اش با من. من قول می دم خیلی سخت نباشه. بابا نه کتک می خوری، نه کار سنگین می کنی، شوهرتم که دائم ور دلته. چه مرگته؟

خبرت بشین زندگیتو بکن، تا ببینیم چی پیش میاد. بعدشم هوای اون پیرزن رو بیشتر داشته باش. ببین امید همه ما به توئه ها، نکنه بزنی همه چیز رو خراب کنی و دست ما رو بذاری توی پوست گردو؟

قسمت 73

ثریا سرش را پایین گرفت و گفت:

سوسن؟ -

سوسن نگاهش کرد و فهمید که چیزی در دلش دارد، به نرمی گفت:

چیه؟ -

سوسن به حجت که آسیبی نمی رسه، ها؟ -

forums.Pichak.net

:سوسن مکثی کرد و گفت

دوستش داری؟ -

:ثریا با سر جواب مثبت داد و سوسن خنده کوتاهی کرد و گفت

نه، تو خیالت تختِ تخت باشه. دیگه ما خرفت که نیستیم. می دونیم که اون شوهرته و مثلاً - .بابای بچه ته

.بعد با قهقهه خندید و صدای خنده اش، ترس و وحشت غریبی را در دل ثریا ایجاد کرد

:سوسن ادامه داد

از آبجی مابجی چه خبر؟ -

خواهرش که از همه وضعش بدتره من اصلاً تا حالا ندیدمش. شوهرش رو دیدم ولی اون و بچه - .هاشو نه

:صدای رحیم بود که می گفت

.ای بابا شماها کجایید؟ پاشید بیایید بین ما. گلنازم اومده ... سوسن، ثریا -

.هر دو زن روی پله ایوان ظاهر شدند

ثریا که حالا احساس راحتی و آزادی می کرد، چادرش را برداشته و آرایشش را غلیظ تر کرده بود. حجت با دیدن ثریا با آن وضعیت جلوی چشم مردها و بقیه، ناراحت شد و اخمهایش در هم :رفت. سوسن نزدیک تخت آنها رسید و سلام و احوالپرسی کرد. کنار حجت نشست و گفت

چته، رفتی تو هم؟ -

:حجت با دلخوری گفت

واسه چی چادرشو از سرش کَنده؟ -

کی، ثریا؟ ای بابا، اولاً که اون طفلی نه اهل چادر بود و نه اهل خونه نشستن. بعدشم تو همه - چیز اونو قبول کردی، نکردی؟ نگو نکردم. دوماً قراره امشب کاری کنی که بهش خوش بگذره، مگه نه؟

:حجت تا خواست چیزی بگوید، سوسن امان نداد و گفت

!ببین حجت جون ما رو که خراب کردی هیچ، بیا و امشب مونو ازمون نگیر و ضدحال نزن -

* * *

forums.Pichak.net

ساغر و سیمین کارها را انجام داده بودند و حالا آماده شده بودند تا هر چه زودتر سر عقد حاضر شوند. ساغر به سیمین گفت:

سیمین جان ازت یه خواهشی دارم، می خوام که نه نگی، باشه؟ -

سیمین با تعجب سری تکان داد و گفت:

چی شده اتفاقی افتاده؟ -

ساغر آهی کشید و گفت:

اتفاق که خیلی وقته افتاده ولی دیگه کاری از دست من ساخته نیست و باید بسوزم و بسازم. -

سیمین کمی این طرف و آن طرف شد و گفت:

چی شده؟ بگو دیگه. -

ساغر دست سیمین را گرفت و گفت:

یک ساعت دیگه عاقد می یاد و عقدکنون شروع می شه. ازت می خوام جلوی دیگران کاری کنی که من داخل اتاق نیام و همین جا بمونم. به خدا این جوری راحت ترم و خیالم آسوده تره. خودت که خوب می دونی سر عقد هر کسی نباید باشه. مخصوصاً بیوه زنا، هوو دارها، نازاها و مشکل دارها! -

بعد با بغض ادامه داد:

اگه بیوه نباشم، هر سه تای اونا رو هستم. -

سیمین منظور ساغر را خیلی خوب می فهمید. برای همین اشک چشمهای او را پاک کرد و گفت:

می فهمم چی می گی. باشه هر جور که راحتی همون کارو بکن ولی بدون که نه نازنین و نه داداشم، هیچ کدوم اهل این حرفا نیستن. -

می دونم، نازنین که تیکه جواهر و عبدالله خان هم که خیلی آقاست. من خودم ناراحتم، هر کی اینجا ندونه تو که خوب می دونی. -

سیمین گفت:

خیلی خب. حالا اشکاتو پاک کن. هر کی ما رو توی این حال ببینه خیالای ناجوری می کنه ها. من، تو رو آوردم اینجا که بهت خوش بگذره، نیاوردم که گریه کنی. بیا بریم با هم لباسامونو عوض کنیم. -

forums.Pichak.net

عبدالله خان در حیاط قدم می زد، ولی فکر و حواسش جای دیگری بود. دلش می خواست با بهانه ای وارد ساختمان شود، اما فکری به ذهنش نمی رسید. داخل ساختمان شلوغ بود و زن ها دور هم جمع شده و هیاهو و هلهله به راه انداخته بودند.

سهیلا خانم مدیریت و نظارت بر تمام مراسم را به عهده داشت و عبدالله هیچ بهانه ای برای سرکشی به داخل ساختمان نداشت. اما ناگهان فکری مثل جرقه در مغزش جهیدن گرفت. «بله، می خوام برم توی ساختمون لباسامو عوض کنم. من صاحب مجلس و پدر عروسم باید زودتر از همه حاضر باشم. پس بهتره حالا برم»

جلوی در ورودی عمارت، عطیه را دید و گفت:

- عطیه جان دایی، یه یاالله بگو، من برم و لباسامو عوض کنم. الان مردم میان، اگه منو با این ریخت و وضع ببینند خب بده خوبیت نداره. برو دایی جون برو یه راه واکن من بیام تو.

عطیه با گفتن چشم از هما جلو صدا زد:

- خانوما چادراتونو سرتون کنین مرد داره می یاد تو ... دایی جان می خوان لباساشونو عوض کنن.

عبدالله یاالله، یاالله گویان، وارد ساختمان شد.

بنفشه صدا زد:

- مامان مامان بیا اینجا این خانومه کارت داره. سیمین پرسید:

- کیه؟

- نمی دونم می گه بگو یه نگاه کنه و بره.

سیمین به ساغر گفت:

- تا تو لباساتو عوض کنی من اومدم. آینه هم اینجاست. می تونی خودتو ببینی.

ساغر سرش را به علامت مثبت تکان داد و در را بست. لباسش را عوض کرد، موهایش را شانه زد و آرایش ملایمی هم کرد. بعد، جلوی آینه ایستاد. حالا خودش هم از دیدن خودش لذت می برد. رنگ لباس و دوخت آن، آنقدر به او می آمد که زیباییش را چندبرابر کرده بود. خم شد تا لباسهایش را از روی زمین جمع کند. او خبر نداشت اینجا اتاق عبدالله است.

عبدالله هم نمی دانست ساغر در همان اتاق است. با عجله در اتاق را باز کرد که سریع داخل شود ولی همان جا خشکش زد. عبدالله قامت زیبای ساغر را در آن وضع دید «آهی خدای من! این فرشته است یا انسان؟!»

عبدالله در یک نگاه آنی ساغر را زیباتر دید. او را نسیم خنکی در هوای گرم و خفقان آور حس کرد، نسیمی که با خود عطر آلاله ها و شکوفه های بهاری را به همراه داشت.

forums.Pichak.net

این طوفان، فقط لحظه ای کوتاه طول کشید، ولی همین یک لحظه کافی بود تا مرد بیچاره، به سرحد جنون و دیوانگی برسد.

ساغر جیغی کوتاه کشید و بلافاصله به سمت چادرش پرید و خیلی سریع آن را بر سرش انداخت. اینقدر سر و صدا زیاد بود که او اعلام ورود عبدالله را نشنیده بود و عبدالله هم که وضع را چنین دید، عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. در همین موقع سیمین پیدایش شد و دید برادرش جلوی در اتاق ایستاده.

عبدالله نگاهی به او کرد و گفت:

قسمت 74

- چرا نگفتی کسی تو اتاق منه؟ بنده خدا خیلی ناراحت شد.

سیمین با تعجب پرسید:

- من نمی دونستم شما هنوز لباساتون رو نپوشیدید.

و وقتی متوجه موضوع شد، پشت دستش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده! شما رفتید توی اتاق؟

عبدالله گفت:

- من که کف دستم رو بو نکرده بودم. چه می دونستم کسی توی اتاقمه!

سیمین وارد اتاق شد و ساغر را دید که خیلی ترسیده و رنگ پریده به نظر می رسید.

- وای وای سیمین خاک بر سرم شد! خدا الهی مرگم بده، رسوا شدم. ای وای، ای وای!

سیمین گفت:

می دونم، اما بنده خدا داداشم نمی دونسته ما توی اتاقش داریم لباس عوض می کنیم ... حالا هم چیزی نشده که، تو که داداشمو می شناسی. از اون مردایی نیست که چشم به ناموس کسی بندازه. به خدا شاید یه عالمه زن و دختر جلوی چشاش بیان و برن، ولی اون یه نگاه هم بهشون نمی کنه.

خودت داری می بینی که هفت ساله، داره بدون زن زندگی می کنه و می گه هیچ کس جای اون خدابیامرز رو نمی گیره. حالا تو هم فکر کن که اون تو رو ندیده. پاشو قربونت برم، پاشو اینقده خوشگل شدی که من که یه زنم دلم می خواد همین طوری نیگات کنم، ولی ببین این مرد نازنین هیچ نگاهی هم نکرده و به روی خودشم نمی یاره.

forums.Pichak.net

تو اینقدر سخت گرفتی وگرنه چیزی نشده. پاشو اصلاً به روی خودتم نیار. عمداً که نبوده. بابا کار عمدی رو خدا نمی بخشه، ولی غیرعمد رو که می بخشه! خدا می گه در ماه رمضون حواست نبود و روزه ات رو خوردی، من می بخشم و ازت قبول می کنم. دیگه یه نگاه که از روزه بالاتر نیست. بیا، بیا بریم توی اون اتاق و من هم همون جا لباسامو عوض می کنم.

ساغر ساکش را برداشت و همراه سیمین از اتاق خارج شد. از خجالت چادرش را جلوتر کشیده و سرش را پایین انداخته بود، ا خواست از جلوی عبدالله رد شود، مرد گفت:

- ببخشین خانوم، به خدا من خبر نداشتم شما توی اتاق هستید، وگرنه مزاحم نمی شدم.

ساغر با لحنی آرام و شرمگین گفت:

- شما ببخشین، ما مزاحم شما شدیم.

عبدالله که متوجه ناراحتی ساغر شده بود، گفت:

- اختیار دارید.

ساغر و سیمین رفتند. ساغر واقعاً ناراحت شده بود. او با آن سر و وضع آراسته و مرتب روبروی مردی غریبه قرار گرفته بود و اگر خانواده شوهرش می فهمیدند حتماً برای او گران تمام می شد.

عاقد با دو تن از همراهانش هم رسیدند و نشستند تا مراس عقد شروع شود. میهمانان دسته دسته می آمدند و هیاهو و سر و صدا از هر طرفی شنیده می شد.

* * *

عبدالله در اتاقش را قفل کرد و به پشت آن تکیه داد. چشمهایش را روی هم گذاشت و به یاد ساغر، نفسی عمیق کشید. بوی عطر او را در اتاق احساس می کرد و دلش می خواست ساعتها در آن اتاق بماند و این عطر دل انگیز را به مشام بکشد.

لحظاتی طولانی در همان حال باقی ماند. اما بالاخره به سراغ کمد لباسش رفت و کت و شلوار طوسی رنگ بسیار زیبا و خوش دوختش را برداشت و پیراهن اتوکشیده ای را که دختر مهربان و دوست داشتنیش برای او آماده کرده بود، پوشید. بعد موهایش را شانه زد و ادوکلنی را که همیشه دوست داشت به پوست گردن و سینه اش زد.

جلوی آینه ایستاد. انگار کسی در وجودش با او حرف می زد و او را نهیب می کرد. ندایی به او می گفت «آهای عبدالله؛ مگر تو مسلمان نیستی؟ اگر مسلمانی باید بر نفس خودت غلبه کنی. تو که خوب می دانی هوا و هوس مایه فساد و تباهی می شود. مگر می شود کسی در لجنزار باشد و سیاه نشود؟ مگر می شود به ناموس کسی دیده انداخت و گفت مقصد اصلی، دل بوده؟

forums.Pichak.net

این تقوی که از آن حرفها می زنند کجاست؟ آیا تو با آن آشنا نیستی؟ از دام شیطان بیرون بیا و به او کاری نداشته باش»

عبدالله دگرگون و پریشان شد. واقعاً نمی دانست چه کار کند. این عشق آنقدر پایه های دلش را سست کرده بود که هر آن ممکن بود فرو بریزد. از طرفی او مرد خوب و آبروداری بد. نباید اسیر شیطان می شد. اگر قلب و دلش از کار افتاده بود،عقل و منطقش که کار می کرد و همان برای حفظ از وسوسه های ابلیس کافی بود. با اینکه برایش خیلی سخت بود اما به خدا توکل کرد و قفل را باز کرد و از در اتاق بیرون رفت.

عبدالله به قدری جذاب و خوش تیپ شده بود که خواهرانش دورش جمع شدند و طلعت هم برایش اسپند دود کرد. سهیلا مرتب قربان صدقه اش می رفت، عطیه دود اسپند را به طرف دایی فوت می کرد. فاطمه غباری را که اصلاً وجود نداشت از روی کت برادر پاک می کرد و سیمین لاحول و لا قوة می خواند و به سمت برادر فوت می کرد. ملیحه خانم به داد عبدالله رسید و گفت:

- ای بابا شما که این برادر رو کشتید، عوض اینکه حفظش کنید. بابا بذارین بره توی حیاط، منتظرش هستند.

سهیلا گفت:

- کجا بره؟ بگید عاقد و چند تا از بزرگترا بیان و زودتر عقدکنن دیگه، عاقد می خواد بره.

عبدالله با میهمانان که وارد می شدند سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- نه خواهر، باید خودم برم و اول خوش آمد بگم.

- هر چی شما صلاح بدونین.

عبدالله از در ساختمان خارج شد و با پدر و فامیل داماد سلام و احوالپرسی گرم و دوستانه و مهمان پسند انجام داد و به همراه عاقد و پدر داماد و چند تن از بزرگترهای داماد و عروس راهی اتاق عقد شدند. زنها دست زدند و هلهله کردند.

با ورود عروس، زنها چنان سر و صدایی به راه انداختند که صدایشان تا سر کوچه می رسید. نازنین فوق العاده زیبا شده بود. موهایش به طز زیبایی بالای سرش جمع شده بود و تور سفید بلندی آنها را می پوشاند. آرایش صورتش هم، زیبایی اش را چند برابر کرده بود.

با ورود مردها، چادر سفید و حریری را روی سر عروس انداختند که صورتش را هم بپوشاند.

عبدالله با دیدن نازنین، برای لحظاتی همه چیز را فراموش کرد و چشم به زیبایی خیره کننده تنها دخترش در لباس سفید عروسی دوخت. اشک در چشمهایش حلقه زده بود و چشم از نازنین برنمی داشت.

جواد و خانواده اش هم رسیدند. جواد همراه شوهر فاطمه به اتاق عقد دعوت شد. او که می خواست هر چه زودتر سیمین را ببیند به مرتضی گفت:

forums.Pichak.net

مرتضی جان عمه سیمینت کجاست؟ -

.توی اتاق عقده -

پس تو چرا اینجایی، چرا نرفتی سر عقد؟ -

.آقاجونم گفته مراقب اوضاع باشم -

:جواد خندید و گفت

!ایشاءالله عقدکنون خودت -

:جواد داخل ساختمان شد و بنفشه را دید. او را صدا زد و گفت

مامانت کو؟ -

.پیش نازنینه -

قسمت 75

.برو زود صداش کن بگو بیا بابا کارت داره -

:بنفشه رفت داخل اتاق عقد و چند لحظه بعد با سیمین بیرون آمد. سیمین جواد را دید و گفت

سلام. کی اومدی؟ -

.تازه اومدم. علیک سلام -

بقیه هم اومدن؟ -

.به غیر از حجت و زنش، همه اومدن -

اِ ... اونا چرا نیومدن؟ -

.چه می دونم گفتن ثریا حالش خوب نیست -

:سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت

.چه بهتر! دعای ساغر برآورده شد -

:بعد بلافاصله گفت

.ببین جواد، تو اینجا باش الانه برمی گردم -

:سیمین با عجله پیش ساغر که در اتاق پذیرایی نشسته بود، رفت و به او گفت

forums.Pichak.net

.ساغر جون، ساغر یه خبر خوش ... ثریا نیومده! خیالت راحت باشه -

:ساغر خوشحال شد و گفت

تو از کجا می دونی؟ -

.جواد گفت بی بی و اکرم و عزیز اومدن. آهان اوناهاشون. من رفتم -

سیمین به خانواده شوهرش خوش آمد گفت و کنار ساغر برای آنها جا باز کرد. بعد از آنها اجازه .گرفت و به اتاق عقد رفت. ساغر جلوی پای بی بی و کوکب و اکرم بلند شد و سلام کرد

کوکب نگاهی به ساغر کرد و در دل فقط برای یک لحظه زیبایی او را تحسین کرد. ولی زود منصرف شد و فکرش را متوجه ثریا کرد. دلش شور او را می زد. بی بی کنار ساغر نشست و :اکرم هم طرف دیگر ساغر. کوکب کنار بی بی نشسته بود. بی بی رود کرد به ساغر و گفت

خوش گذشت؟ -

:ساغر لبخند بانمکی زد و گفت

.جای شما خیلی خالی بود -

.دخترم امروز جای شما دو نفر هم توی خونه خیلی خالی بود -

:اکرم گفت

بی بی راست می گه ساغر. تو و سیمین که نبودین انگار من یه چیزی گم کرده بودم. گیج - .شده بودم

:ساغر خندید و گفت

!اکرم خدا می دونه که تو چقدر خوب و دل پاکی -

:اکرم خندید و گفت

.خوبه تو رو خدا. هندونه واسم نیار که نمی خوام -

:ساغر خندید و گفت

!نه والله از ته دلم می گم. هم من می دونم، هم سیمین که تو خیلی ماهی -

:اکرم و ساغر هر دو می خندیدند. کوکب نگاهی به آنها انداخت و گفت

.چیه؟ مگه مُهر عیشتون پاره شده؟ زشته جلوی مردم. اینقدره کِر کِر نکنین. ما آبرو داری -

.خنده روی لبهای دو عروس خشکید

:جواد دوباره سیمین را صدا زد و گفت

forums.Pichak.net

.سیمین بیا می خوام یه چیزی بهت بگم -

:سیمین گفت

زود باش جواد الانه خطبه رو می خونن ها؟ -

:جواد گفت

اگه یه خبر خوب بهت بدم چی بهم می دی؟ -

:سیمین گفت

!برو بابا وقت گیر آوردی -

:جواد شانه هایش را بالا انداخت و گفت

خود دانی! ولی اگه بعداً فهمیدی و خیلی ناراحت شدی نگی جواد چرا همون موقع بهم - ... نگفتی ها؟ از ما گفتن بود

:سیمین که بین رفتن و ماندن مردد مانده بود، گفت

جواد تو رو خدا اذیتم نکن دیگه، بگو چی می خوای بگی؟ -

:جواد گفت

چی می دی؟ -

چیزی ندارم که بدم هی می گه چی می دی چی می دی؟ گوش الاغ شاه رو می دم. چی - دارم که بدم؟

مثلاً بگو قربون جواد برم، بلا گردونش بشم، خیلی دوستش دارم، مثل اون توی دنیا پیدا نمی - ... شه، خاک زیر پاشم و

:سیمین که حوصله اش سر رفته بود، گفت

برو بابا، خبرت ارزونی خودت! من بمیرم هم این حرفا رو بهت نمی زنم خودتم خوب می دونی - .... من رفتم

:تا سیمین خواست برود، جواد گفت

ای بی معرفت! ولی خب باشه عیب نداره ما خبر رو بدون مژدگونی می دیم. چیکار کنیم دیگه - !دل صاحب مرده ما خیلی مهربونه

:سیمین با حیرت چشم به دست جواد دوخت و گفت

جواد ... این ... این چیه؟ -

forums.Pichak.net

:جواد سرش را تکان داد و گفت

- چه می دونم والله، یه انگشتره که خریدم 20 تومان آوردم بدم به تو که سر عقد دستت خالی نباشه و به عروس کادو بدی.

سیمین با دهان و چشمان باز از تعجب و شادی در جعبه را باز کرد و انگشتری زیبا را در آن دید. با همان حالت نگاهی به جواد کرد و گفت:

- جواد تو چه کار کردی؟ تو یعنی ... یعنی یعنی تو اینو واسه من خریدی که بدم به ...

:و در جعبه را بست و گفت

- جواد جون تو خیلی خوبی، آقایی، درسته که یه خرده پررویی ولی من دوستت دارم. خیلی هم دوست دارم. اصلاً فکر نمی کردم تو اینقده خوب باشی.

.جواد که از حرفهای سیمین خیلی لذت می برد ساکت ایستاده بود و خوب گوش می داد

.سیمین لبخندی از سر قدردانی جواد، تحویل داد و به داخل اتاق رفت

.عبدالله با عده ای از بزرگترها بالای اتاق نشسته بود و کمی گرفته و درهم بود

:سهیلا به آرامی گفت

- الهی بمیرم داداشم از اینکه دخترشو می خوان ببرن داره غصه می خوره.

:اعظم بانو گفت

- همه همین طورن، البته عبدالله خان بیشتر، چون هم برای این بچه ها پدر بوده هم مادر. بنده خدا حق داره.

:عاقد شروع کرد به خواندن صیغه عقد و در آخر گفت

- عروس خانم وکیلم؟

:دفعه سوم، نازنین با صدایی نرم و دلنشین مثل ابرهای آسمانی گفت

- بله با اجازه پدرم و باز هم پدرم و بقیه بزرگترها.

صدای هلهله و فریاد شادی حاضرین در اتاق عقد بلند شد و میهمانانی که خارج از اتاق بودند همراه آنها شروع به دست زدن و هلهله کشیدن نمودند .

:عاقد دوباره شروع کرد به خواندن و گفت

- آقای داماد، علیرضا رحیمی آیا وکیلم؟

:علیرضا هم ضمن اجازه از پدر و مادر و بزرگترها، با صدای رسایی گفت

forums.Pichak.net

قسمت 76

- بله!

باز هم همه کف زدند و هیاهو کردند.

عاقد با گفتن مبارک باشه، از جا برخاست.

عروس و داماد حلقه های ازدواجشان را به دست همدیگر کردند. رونمای عروس یک سرویس طلا از طرف پدر داماد بود. بعد از طرف پدر و مادر داماد، پدر عروس دو سکه تمام پهلوی را به عروس و داماد هدیه داد. گونهٔ دخترش را به آرامی بوسید و گفت:

- دختر عزیزم، عزیزتر از جونم، مبارک باشه!

ساعتی بعد از مراسم عقد، داماد به حیاط، نزد مهمانان مرد رفت و عروس هم نزد مهمانان زن که در اتاق پذیرایی بودند، ماند. زنها مشغول رقص و پایکوبی بودند. همه شاد بودند. غیر از کوکب که به شدت به سیمین و خانواده اش حسادت می کرد. او آنقدر گرفته و ناراحت بود که بی بی نگاهش کرد و گفت:

- چته؟ چرا اخم کردی؟

- چیزی نیست سرم درد می کنه.

- خب سرت درد می کرد می موندی خونه.

کوکب عصبانی شد و گفت:

- آره والله، کاشکی این کار رو می کردم. لااقل یه قوت و غذایی هم می ریختم توی دهن اون زن حامله.

بی بی با تأسف به عروسش نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- امان از تو!

حوری از در وارد شد و با راهنمایی فاطمه پیش خانواده اش رفت. کوکب از دیدن او خیلی خوشحال شد و زود برایش جا باز کرد. بی بی حوری را بوسید و حال و احوالش را جویا شد.

ساغر و اکرم هم همین طور. چون حوری برعکس مادرش اخلاقش به بی بی رفته بود و زن آرام و مهربانی بود. کوکب پرسید:

- با کی اومدی؟

حوری شربتش را سر کشید و گفت:

forums.Pichak.net

.با آقا وکیل -

* * *

عبدالله از میهمانانش به گرمی پذیرایی می کرد. کنار تقی آمد و از او به خاطر آمدن به جشن .تشکر کرد. وکیل تازه آمد و با عبدالله دست داد و مبارکباد گفت

جواد کنار خسرو و سهراب نشسته و با مرتضی در حال بگوبخند بودند. تقی که مثل همسرش :تلخ و سرد بود، رو به وکیل دامادش کرد و گفت

!پسرۀ خر، خیالش نیست شده دلقک -

:وکیل خندید و گفت

.نه حاجی، می خواد فقط شاد باشه همین. شما خودتونو ناراحت نکنین -

:تقی، نادر را صدا زد و از او پرسید

ببینم صبح که اومدین اینجا، مامانت و زن عمو ساغر چیکار می کردن؟ -

.هیچی آقابزرگ، کار می کردن. مرغ امشبو مامانم پخته، بوش داره می یاد، من می خوام برم -

.خب برو -

وکیل متوجه شد که ساغر از صبح آنجا بوده. دلخور شد و به فکر فرو رفت. پیش خود گفت «پس ساغر از صبح اینجا بوده! اگه می دونستم به بهانه کمک کردن می اومدم اینجا. اون اینجا بوده، جلوی چشم عبدالله! ولی عبدالله می دونه کن من خاطرخواشم ... البته عبدالله خیلی به زنا نیگا نیم کنه. یعنی توی باغ دل نیست. چه برسه به ساغر که صاحبم داره. ولی بد نیست مخفیانه ازش بپرسم اون اینجا چیکار می کرد و اصلاً نظرش راجع به اینکه من ساغر رو می خوام، چیه. «!حالا حق رو به من می ده یا بازم می گه وکیل دست بردار؟

سیف الله خان تا تقی را دید کنار او آمد و دو دوست قدیمی از دیدن هم خیلی خوشحال شدند. :وکیل که فرصت را مناسب دید به پدرزنش گفت

من شما رو تنها می ذارم و می رم یه دوری می زنم. دوستام اون طرف نشستن، می رم - .پیششون

.تقی هم مخالفتی نکرد و به صحبت با سیف الله پرداخت

وکیل نزدیک عبدالله رسید که مشغول صحبت با یکی از کارگرانش بود. مرد را رد کرد و به کنار .وکیل آمد

forums.Pichak.net

.آقا وکیل اینجا واستادین بفرمایید بشینید -

.قربونت برم راحتم، آقا. تو هم راحت باش -

:وکیل یقه کتش را عقب و جلو داد و گفت

!ببینم، شنیدم امروز مهمون داشتی؛ اونم از صبح -

:عبدالله نگاهی به چهره وکیل کرد و گفت

من امروز از صبح خیلی مهمون داشتم، چطور مگه؟ -

می دونم، ولی یکی از مهمونات، خاص بوده نه؟ -

:عبدالله اخمی بر پیشانی نشاند و گفت

.منظورت چیه؟ حرفتو بزن -

اِی بابا تو که خوب می دونی، چرا خودتو به کوچه علی چپ می زنی؟ -

:بعد سرش را جلوتر آورد و گفت

ساغر، عروس تقی رو می گم دیگه، زن حجت. اگه می دونستم واللهِ از صبح می اومدم اینجا و غلامی می کردم! -

بند دل عبدالله پاره شد. وکیل بی شرمانه از کسی حرف می زد که عشق او عبدالله را به جنون کشانده بود. از کسی حرف می زد که او با همه قدرتی که داشت، حتی نمی توانست نامش را بر زبان بیاورد. از زنی صحبت می کرد که دریای پاکی و نجابت بود.

به غیرتش برخورد و خون در رگش جوشید. اگر می توانست بی پروا عذر او را می خواس و با لگد از در خانه بیرونش می انداخت. با ناراحتی و در حالی که رگ های گردنش متورم شده بودند، گفت:

خجالت بکش مرد! اون مهمون من بوده وهست. اون زن پاکیه. تو رو چه به اون؟ من نه از کسی کمک می خوام نه اجازه می دم کسی مهمونمو اذیت کنه. حالا هر کی می خواد باشه! -

ای بابا تو چرا ناراحت می شی؟ دل ما اسیرشه. تو ناراحت می شی؟ یادته اومدم یه روزی بهت گفتم، گفتی مگه زن قحطه که رفتی سراغ صاحب دارش؟ گفتم باید بیای و یه دفعه ببینیش اون وقت حرفمو می فهمی. حالا جون من، جون این وکیل مفلس دل، بگو ببینم حق داشتم یا نه؟ -

:عبدالله که خیلی حرصش گرفته بود، گفت

!ببین وکیل برو و حیا کن! نذار کاری کنم که نباید بکنم -

:وکیل با تعجب پرسید

forums.Pichak.net

مثلاً می خوای چکار کنی؟ نکنه می خوای بری بذاری کف دست خونواده اش، اره؟ -

توخجالت نمی کشی، شرم نمی کنی، واسه چی هی چپ می ری، راست میای، خودتو - بهش نزدیک می کنی و حرفای ناجور بهش می زنی، با اینکه می دونی از تو متنفره، هان؟

ای بابا، اگه زنا ناز و ادا از خودشون درنیارن پس کی دربیاره؟ -

:عبدالله با عصبانیت نگاهی به وکیل انداخت و گفت

حیف که مهمون خونه می، وگرنه می دونستم باهات چه کار کنم، در ثانی باید بدونی که اون - زن واسه دهن تو، لقمه خیلی بزرگیه. فعلاً که شوهر داره، ولی اگه یه زمانی بدون شوهر بشه !حق اون تو نیستی. باید خیلی بهتر از تو واسه ش دندون تیز کنه. فهمیدی؟ حالام بفرما بشین

:تا عبدالله خواست برود، وکیل با صدایی طعنه دار گفت

مثلاً یکی مثل عبدالله خان، آره؟ -

قسمت 77

عبدالله با شنیدن این جمله وکیل، سرجایش میخکوب شد و برگشت به طرف وکیل، سرتاپای او :را نگاه کرد و گفت

خودت خواستی! عبدالله شرف و آبرو داره، ولی تو نه شرف داری نه آبرو. اگه یه زمانی - خواستم زنی رو به عقدم دربیارم حتماً با آبرو این کار رو می کنم. حالام که این طوری شد دیگه نمی ذارم اذیتش کنی و نیگاه حروم بهش بندازی. تو زن داری و اونم شوهر، پس بکش کنار، اونم !با زبون خوش

:وکیل که از عبدالله حساب می برد، ولی می خواست کم نیاورد، گفت

این جوری مهمون نوازی می کنی؟ با تهدید و خط و نشون؟! بابا ایوالله! نوچه هات می دونن - !رسم مهمونن داریتو یا بی خبرن؟

اونا عزت منو می دونن و همین واسه م بسه. حالام با اجازه کار دارم. شما می تونین برین - .بشینین تا شام رو بیارن

:بعد با همان لحن عصبانی گفت

!یا علی -

* * *

forums.Pichak.net

ننه بیگم، منقلش را به پا کرده بود و با تکه ای مقوا ذغالها را باد می زد تا خوب گُر بگیرند و سرخ شوند. دستمال چرکی برداشت و با آن صورت عرق کرده اش را پاک کرد. با اشاره رحیم که چشمکی به پیرزن زد، طولی نکشید بیگم، رحیم را صدا زد و گفت:

- آی رحیم خان، آتیش گُر گرفته و حاضره ها، اگه می خوای مهمون نوازی کنی، بفرما!

رحیم که وقت را مناسب دید رو به حجت کرد و گفت:

- حجت خان بفرما که وقت عشقه، زنا رو بذار به حال خودشون و بیا بریم توی حال خودمون.

حجت که بی میل نبود خنده ای کرد و گفت:

- به زحمت افتادی رحیم خان.

- این حرفا رو نزن که پاک دلخور می شم. این بار مهمون منی، پس خوب از خودت پذیرایی کن.

گلناز صدا زد:

- سوسن نمی خوای یه دهن واسمون بخونی؟

رحیم حرف زنش را تأیید کرد و گفت:

- اِی زن گل گفتی! پاشو سوسن جان، پاشو عین یه بلبل واسمون بخون!

بعد رو کرد به مردها و گفت:

- بزنید بابا بزنید وسایلتون زیر همون تخته که نشستید. شما دو نفرم پاشید اون تخته رو بندازین روی حوض، چیزی نمونده بقیه مهمونامون بیان ها.

سوسن آرام آرام شروع کرد به خواندن. همه در حال و هوای خودشان بودند. چند نفر از مهمانان دیگر هم وارد شدند و بعد از سلام و خوش و بش روی تختهای دیگر نشستند.

رحیم مرتب برای حجت تریاک روی وافور می گذاشت و به دست او می داد و تشویقش می کرد تا بکشد و حجت آنقدر کشید که بالاخره بی حال، در گوشه ای به پشتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

سوسن لیوانی پر کرد و به دست ثریا داد و گفت:

- بخور.

ثریا با تردید و دودلی گفت:

- وای سوسن من که نمی تونم بخورم.

- واسه چی؟

forums.Pichak.net

- خب هم حجت ناراحت می شه، هم واسه این بچه بده، می ترسم کار دست خودم بدم.

سوسن با خنده گفت:

- اونجا رو نگاه کن.

و بعد حجت را نشان داد. ثریا به سمتی که سوسن می گفت نگاه کرد و شوهرش را بی حال در آن طرف حیاط دید.

سوسن بلافاصله گفت:

- اون که فعلاً بی هوشه! از کجا می فهمه که تو چیزی خوردی و خوش بودی. فوقش، یه کم عطر به خودت می زنی و اون اصلاً متوجه نمی شه.

ثریا که خودش هم بی میل نبود، لیوان را از سوسن گرفت و آن را ذره ذره سر کشید، ژاله می رقصید و صدای خنده پری و ساناز که طعمه مردهای گرگ صفت حاضر در آنجا بودند، فضای حیاط را پر کرده بود. ثریا لیوان دوم را از سوسن گرفت و این بار یکباره همه را در گلویش خالی کرد.

کم کم ثریا از خود بیخود شد و همراه زنهای دیگر شروع به رقصیدن کرد.

دیگر نه ثریا و نه حجت هیچ کدام در حال خود نبودند و حتی متوجه گذشت سریع زمان هم نشدند.

رحیم به سوسن نگاه کرد و لبخندی حاکی از رضایت بر لبهایش نقش بست. سوسن بدون هیچ عکس العملی روی تخت ولو شد و از حال رفت. او هم در نوشیدن زیاده روی کرده بود. کم کم مشتری های این خانه نکبت بار یکی یکی آنجا را ترک کردند و رفتند. گلناز کنار رحیم نشست و گفت:

- بازی تازه ست؟!

رحیم که خودش هم خسته به نظر می رسید، گفت:

- آره، اگه بازیگراش کار رو خراب نکنن.

- چقده داره؟

- هنوز نمی دونم. ما به کم قانعیم، یه 6-5 هزار تومن باشه راضی هستیم.

گلناز با لحن خشکی گفت:

- اگه بیشتر شد چی؟

رحیم خنده ای کرد و گفت:

- این دیگه پرسیدن داره؟ هرچه پیش آید خوش آید! حالام برو یه چیزی بیار بنداز روی هردوشون.

forums.Pichak.net

سوسن چی، اینجا می مونه؟ -

.گمون نکنم، از خودش بپرس -

.اون که خوابه، اگه بیدارش کنم یهو می بینی پاچه مو می گیره. خودت صداش کن -

:رحیم سلانه سلانه بالای سر سوسن رفت و گفت

.سوسن، آهای سوسن -

:تکانی از سر شانه به او داد و دوباره وی را صدا زد. سوسن با بی حالی گفت

پته؟ -

می مونی یا می ری؟ -

.فعلاً که موندم. یه بالش واسم بیار -

:رحیم گلناز را صدا زد

.آهای زن دو تا بالش بیار اینجا بذار زیر سر اینا -

:زن که خوابش گرفته بود، با غرغر گفت

آه به من چه بابا؟ عرقشون رو خوردن، تریاکشونم کشیدن و رقص و آوازشونم کردن، پاشن - گورشون رو گم کنن دیگه، مگه اینجا کاروانسراست؟

:رحیم گفت

خفه شو بابا آخر شبیه سگ شدی و پارس می کنی. می بینی خوابم می یاد. عین شغال - ... داری زوزه می کشی. پدرسگ دو تا بالش بردن که اینقدره وراجی کردن نداره

.رحیم بعد از دشنام دادن به زنش راهی اتاقش شد و تا بخوابد

گلناز که به این جور حرفها و توهین ها عادت داشت بی خیال و بی توجه به حرفهای شوهرش :گفت

.برو بابا، برو کپه تو بذار -

.بعد دو عدد بالش روی تخت انداخت و بدون اینکه آن دو را بیدار کند، رفت

قسمت 78

forums.Pichak.net

عبدالله که از حرفهای وکیل خیلی عصبانی شده بود، رفت تا سری به آشپزها بزند. وکیل هم به حرفهای عبدالله فکر می کرد. «یعنی منظور اون چی بود که می گفت اگه اذیتش کنم، یا نیگاش کنم، می یاد سروقتم؟ اصلاً به اون چه؟ اون که اهل اون خانواده نیست ولی من هستم. اون توی خونه پدرزن من رفت و آمدی نداره ولی من دارم. تازه اگه بگیم خونهٔ خواهرش اونجاست، خب باشه، این دلیل نمی شه ... آره نکنه خودش گلوش گیر کرده؟ خب اگه غیر از بود که این طور واسه اون زن سوز و گداز نمی کرد»

وکیل از این فکر لرزه بر اندامش افتاد و با ناراحتی و عصبانیت، در ذهنش به دنبال راه حل گشت.

عبدالله دستور داد شام را حاضر کنند و بکشند. بوی خوش غذا همه جا را پر کرده بود و همه با اشتها مشغول خوردن شدند.

بعد از شام، مهمانان یکی یکی عزم رفتن نمودند. سیمین دلش می خواست شب را آنجا می ماند، ولی می دانست جواد و خانواده اش به هیچ وجه اجازه نخواهند داد، از طرفی به خاطر هدیه ای که جواد خریده و او را پیش خانواده اش سربلند کرده بود، می خواست حداقل امشب با او اوقات تلخی و مخالف میلش عمل نکند.

کوکب و بی بی و اکرم چادرشان را عوض کردند و ساغر هم همراه سیمین به اتاق دیگر رفت تا حاضر شوند. سیمین آهسته گفت:

- ساغر، بهت خوش گذشت؟

ساغر با خوشحالی گفت:

- تا حالا اینقده به من خوش نگذشته بود. الهی سفیدبخت و خوشبخت بشن هر دوشون راس راسی خیلی روز خوبی بود فقط اون اتفاق بین خودمون بمونه، باشه؟

سیمین خندید و گفت:

- همین امشب همه جا جار می زنم و همهٔ شهر رو خبر می کنم، خوبه؟

هر دو زدند زیر خنده و همگی رفتند که از عروس و داماد خداحافظی کنند.

ساغر به نازنین گفت:

- نازنین جان من راس راسی خیلی دوستت دارم به خدا. واسه همین از خدا می خوام که خوشبخت ترین زن دنیا بشی!

نازنین هم او را بوسید و گفت:

- دلم نمی خواد این دیدار تا دیدار بعدی خیلی طول بکشه. من حتماً می یام خونهٔ عمه سیمین و شما رو همونجا می بینم. منم از صبح تا حالا به شما خیلی علاقه پیدا کردم.

هر دو همدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. وکیل در حیاط منتظر زن ها، به خصوص ساغر بود. عبدالله هم که حالا خیلی حساس شده بود، وکیل را کماکان می پایید

forums.Pichak.net

ولی چون میهمانان با او خداحافظی می کردند گاهی حواسش پرت می شد و از او غافل می ماند. زن ها از ساختمان خارج شدند. سیمین برادرش را صدا زد.

عبدالله که مشغول بدرقه مهمانان بود، تا سیمین را دید، از دوستان معذبت خواست و به طرف او رفت. ساغر کنار بی بی ایستاده بود. عبدالله نزدیک آمد و گفت:

- بی بی خانم قدم روی چشم ما گذاشتین، زحمت کشیدین و انشاءالله زیارت رفتن شما باشه ما هم بیایم براتون خدمت کنیم.

بی بی دستش را به یکی از صندلی ها تکیه داد و گفت:

- الهی که پیر باعزت بشی ننه، الهی که دخترم، نازنین خانم سفیدبخت و عاقبت بخیر بشه. خیلی زحمت دادیم. ایشاالله که خستگیت زودتر رفع بشه. ننه جان من که غیر از دعا کردن کار دیگه ای ازم برنمیاد.

- خواهش می کنم. شما بزرگ همهٔ ما هستید.

بعد رو کرد به کوکب و گفت:

- حاج خانوم زحمت کشیدین. دست شما درد نکنه.

کوکب چادرش را صاف کرد و گفت:

- خواهش می کنم، دست شما درد نکنه، الهی خوشبخت بشن و به پای هم پیر بشن.

عبدالله سعی می کرد ساغر را نگاه نکند و ساغر هم دقیقاً همین کار را می کرد.

در همین موقع وکیل و تقی جلو آمدند. عبدالله با دیدن وکیل، روبروی ساغر انگار پارچ آبی را رویش ریخه باشند، وا رفت.

وکیل جلوی روی عبدالله با بی بی و مادرزنش سلام و احوالپری کرد. کوکب که انگار بهترین مرد عالم را دیده بود، با دیدن وکیل گل از گلش شکفت و با خوشحالی جویای حال دامادش شد. عبدالله همان جا فهمید که پشت وکیل به نوعی محکم است و او با داشتن کوکب به خود چنین جسارتی را می دهد.

وکیل با اکرم هم حال و احوال کرد و حال داوود را پرسید. اکرم جواب داد:

- الحمدلله خوبن سلام دارن خدمتتون.

وکیل دو قدم جلوتر رفت و فقط با یک صندلی فاصله به ساغر گفت:

- ساغر خانوم آقا حجت رو ندیدم. انگاری نیومدن، پیداشون نبود.

ساغر که حالش از این مرد به هم می خورد و همیشه از صحبت کردن با او اکراه داشت، خودش را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

.بله نیومدن، من بی خبرم -

:وکیل خندید وگفت

ای بابا مگه می شه عقدکنون دختر عبدالله خان کسی نیاد؟ -

:بی بی با سردی گفت

.ثریا حالش بد بود حجت پیشش مونده، واسه همین نیومدن -

عبدالله متوجه لحن بی بی شد و ته دلش احساس خوشحالی کرد. همگی با عبدالله خداحافظی کردند. بعدالله رو به ساغر کرد و گفت:

.خانوم از اینکه امروز زحمت کشیدین خیلی ممنونم. دست شما درد نکنه -

:ساغر که خجالت می کشید به صورت این مرد محترم نگاه کند، گفت

.خواهش می کنم، کاری نکردم وظیفه بود. شما ببخشید که ما مزاحمتون شدیم -

:عبدالله با متانت مردانه اش گفت

!خواهش می کنم شما مراحم بودین نه مزاحم -

وکیل تفاوت لحن ساغر را در صحبت با خودش و عبدالله، کاملاً احساس کرده و از این بابت بسیار ناراحت و عصبانی بود. لحن ساغر همیشه با او خشک و سرد بود، ولی حالا وکیل می دید که ساغر چطور به گرمی با عبدالله حرف می زند.

:وکیل موقع خداحافظی، آرام و آهسته به عبدالله گفت

پس خیال بازی داری، آره؟ -

:عبدالله با خونسردی با یک دست، آستین دست دیگرش را تکاند و گفت

بازی! کدوم بازی؟ -

!خودتو به اون راه نزن خوب می دونی که ساغر مال منه، همین و بس -

:عبدالله جلوتر رفت و به صورت وکیل چشم دوخت و گفت

اون زن نه حالا نه هیچ وقت دیگه ای مال تو نبوده و نخواهدم شد. اون شوهر داره، این فکرا رو از توی کله ت بیرون کن. -

به تو چه مربوطه؟ تو چرا اینقدر سنگش رو به سینه می زنی. هان؟ نکنه تو هم هوای اون توی سرته ... -

:عبدالله حرفش را قطع کرد و با عصبانیت گفت

forums.Pichak.net

ببین وکیل حالا که این طوری شد، نمی ذارم بهش نزدیک بشی. فهمیدی؟ -

قسمت 79

وکیل لبخند معناداری زد و گفت:

خواهیم دید! -

و بعد با خنده از خانه عبدالله خارج شد. عبدالله زیر لب گفت «باشه خواهیم دید! اگه خیال می کنی بازی شروع شده پس بسم الله»

تقی با کلید، در حیاط را باز کرد و اول بی بی و بعد بقیه وارد شدند. کوکب تند تند تا وسط حیاط جلو آمد و بعد ایستاد و گفت:

انگار خوابیدن، بیدارشون نکنم بهتره. -

بی بی گفت:

چی شد؟ چرا نرفتی ببنی حالش چطوره؟ -

انگار خوابیدن بی بی، گفتم بیدارشون نکنم. -

آره بذار بخوابن. اگه کاری داشته باشن ما دیگه خونه هستیم. می تونن خبرمون کنن. -

کوکب با عجله از پله ایوان بالا رفت تا رختخواب شوهرش را پهن کند. ساغر به اتاقش رفت و سیمین و بچه ها هم راهی اتاق خودشان شدند.

تقی صدا زد:

آهای زن یه ظرف آب بیار ببینم. -

بی بی دراز کشید روی رختخوابش و چادر نمازش را کشید روی خود و آرام آرام خوابش برد.

ساغر لباسهایش را عوض کرد و آنها را تا کرد و داخل کمد کوچکش گذاشت.

طبق معمول موهایش را شانه زد و به رختخواب رفت. صحنه های آن روز یکی یکی مثل پرده سینما از جلوی چشمانش می گذشت و همه برایش جالب و قشنگ بودند.

همان نوازی آنها، احترام و محبت کردنهایشان، صفا و صمیمیتی که بینشان بود. دست و دلبازی عبدالله خان ... «وای عبدالله خان ... خاک بر سرم! دیدی امروز چی شد؟ وای هنوزم که یادش می افتم یه عالم خجالت می کشم»

forums.Pichak.net

ساغر بینوا با این فکر که حتماً عبدالله خان به خاطر آ اتفاق، از او خیلی بدش آمده و او را زن بی فکر و حواسی تصور کرده، خوابید. اما نمی دانست که وجودش چه آتشی به جان عبداله خان انداخته، که هر لحظه شعله ورتر و خانمان سوزتر می شود.

* * *

نیمه های شب، سوسن از خواب بیدار شد. گردنش درد می کرد، بالش را زیر سرش گذاشت و نگاهی به دور و بر انداخت. با دیدن ثریا که روی تخت خوابیده بود، یادش آمد که ثریا زودتر از او خوابیده است. بلافاصله نگاهی به حجت انداخت و لبخند شیطنت باری زد. بعد، آرام طوری که ثریا بیدار نشود کیفش را برداشت و آهسته از در حیاط خارج شد.

با صدای باز و بسته شدن در حیاط، ثریا تکانی خورد و بیدار شد. با وجود نور کمرنگ و ضعیفی که از گوشه ایوان سوسو می زد، همه جا تاریک و سیاه بود. سرش گیج می رفت. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد از لحظه ای فهمید کجاست.

به سرعت و با نگرانی از جا برخاست و به دنبال حجت گشت. یک آن وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت که مبادا حجت او را رها کرده و رفته باشد، اما با دیدن او که روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود، خیالش کمی آسوده شد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت 4 صبح بود. آنها قرار بود قبل از ساعت 12 شب به خانه برگردند تا کسی متوجه بیرون رفتن شان نشود. ولی حالا همه چیز به هم ریخته بود.

دستش را روی بازوی حجت گذاشت و آهسته تکانش داد و گفت:

- حجت، حجت پاشو، پاشو یه فکری بکن، بیچاره شدیم!

حجت که گیج خواب بود، گفت:

- ول کن بابا، وقت گیر آوردی؟

- بلند شو، ما خوابمون برده، حالام چیزی به صبح نمونده. اینجا توی خونه رحیم ... یادت نمی یاد؟ بابا بلند شو ما خونه خودمون نیستیم. اینجاییم. حتماً دیگه دستمون رو می شه.

حجت تکانی خورد و ناگهان از جا جست. همان جا نشست و به اطراف نگاه کرد و گفت:

- ای دل غافل! دیدی چطور شد؟ اِ اِ اِ آخه چه جوری خوابم برد؟ من که داشتم ...

لحظه ای مکث کرد. با ناراحتی اطراف را نگاه کرد و گفت:

- نصفه شبه آره؟

forums.Pichak.net

:ثریا با ناراحتی گفت

.نه بابا چیزی به صبح نمونده -

:حجت دست ثریا را گرفت و گفت

من مشغول بودم تو چرا خوابت برد، هان؟ -

:ثریا که می ترسید دستش رو شود، با مِن و مِن گفت

.خب من حامله ام وقتی خوابم بگیره می خوابم دیگه -

خب تو که خوابت گرفته بود منو صدا می زدی تا بریم. چرا صدام نکردی؟ -

:ثریا به دروغ متوسل شد تا خود را نجات دهد و گفت

صدا کردم بیدار نشدی. من هم گفتم بذاری ه خرده بخوابه بعد می ریم ... که دیگه این طوری - .شد

:حجت با ناراحتی گفت

حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟ -

برای حجت بارها و بارها اتفاق افتاده بود که شب تا صبح از خانه بیرون باشد، ولی این بار وضع .فرق می کرد

حجت از این طرف حیاط به آن طرف آهسته راه می رفت. ساعت 6 صبح بود که ننه بیگم از اتاق کثیف و تاریکش بیرون آمد و زن و شوهر را دیدکه پریشان حال و ناراحت یکی نشسته و دیگری :راه می رود. جلو آمد و گفت

آهای ثریا چته، چرا عزا گرفتی؟ ها؟ -

:ثریا با بی حوصلگی و بداخلاقی گفت

!به تو چه؟ چقدر حرف می زنی، آه -

.پیرزن خندید، خنده او رعشه بر اندام می انداخت

من دارم می رم مستراح تو هم اگه می خوای خودتو فرو کن تو این حوض تا عصبانیتت فروکش - !کنه

:ثریا که از او خیلی بدش می آمد، با حرص گفت

!دِ برو گمشو دیگه عجوزه -

:پیرزن با همان خنده کریهش، از جلوی چشمان ثریا گذشت. گلناز از در اتاق بیرون آمد و گفت

forums.Pichak.net

توی حیاط چه خبره؟ کلهٔ صبح معرکه گرفتین؟ خودتون خواب ندارین، نمی ذارین ما هم بخوابیم؟ -

:بعد نگاهی به ثریا انداخت و گفت

اون لیوانای پُری که تو دیشب سرکشیدی من گفتم غروب از خواب پا می شی، والله خوب جونی داری! -

با این جمله گلناز، ثریا روی تخت خشکش زد و حجت هم همان جا ایستاد و متعجب و عصبانی به او زل زد. بعد جلو آمد و جلوتر. ثریا از جا برخاست و آرام آرام عقب رفت. هرچه حجت نزدیکتر می شد، ثریا عقب تر می رفت، تا جایی که ثریا کاملاً به لبه ایوان چسبید.

:حجت شمرده و با خشم گفت

راس می گه؟ -

:ثریا با مِن و مِن گفت

... نه ... من ... من ... اون دروغ -

حجت که خیلی عصبانی شده بود دستش را بالا برد و چنان سیلی محکمی به صورت ثریا نواخت که جای دستش روی صورت او نقش بست. ثریا جیغ کشید و به زمین افتاد. حجت به طرف او حمله برد و او را از زمین بلند کرد و گفت:

قسمت 80

پس تو منو بیدار کردی و من بیدار نشدم، ها؟ تو مشروب نخوردی، ها؟ لابد از حال خودت هم بیخود شدی و جلوی همه، دو تا قر کمرم اومدی، آره؟ -

:دستش را روی گلوی ثریا گذاشت و فشار داد وگفت

خیال کردی خر گیر آوردی، آره؟ -

با سر و صدای ثریا، همه اهل خانه بیدار شدند و به حیاط ریختند. رحیم، حجت را با زحمت کنار کشید. پری و ژاله به سمت ثریا دویدند و او را از زمین بلند کردند و روی تخت نشاندند. گلناز که خود را مقصر می دانست از ترس رحیم گوشه ایوان کز کرده بود و جلو نمی آمد.

:رحیم، حجت را آرام کرد و گفت

چی شد حجت جون؟ چرا یهو ترش کردی؟ چرا عصبانی و کفری شدی اونم سر صبحیه؟ شماها که دیشب خوش و خرم بودین منم دیدم توحال و کیفین گفتم بذار راحت بخوابین. روتونم انداختم که پشه ای چیزی تنتونو نگزه. بابا این زن حامله ست، بچه توی شکمشه.

forums.Pichak.net

حجت با عصبانیت گفت:

- قرار ما این بود که اگه اومدیم اینجا اون نه مشروب بخوره نه برقصه. قبول کرد و صد تا قول های جورواجور به من داد. اما اون زهرماری رو ریخته توی شکمش و حالام می گه نخوردم. داره راحت راحت تو چشای من نیگا می کنه و دروغ می گه. شما جای من بودین عصبانی نمی شدین؟

رحیم گفت:

- نه، نه که عصبانی نمی شدم. واسه چی بشم؟ ببین حجت جان، زن حامله ویار داره، اینو همه می دونن. گاهی اینو می خواد و گاهی اونو. تو حق داری حجت جان هر چی بگی حقی داری. مشروب واسه زن حامله ضرر داره، ولی خب اینم شکم چهارم یا پنجمش که نبوده و نیست که همه چیز رو بدونه، گاهی هم می زنه و خریت می کنه. تازه فکر نکنی با این دعوا مرافعه هایی که کردی ثریا باید دیگه مشروب نخوره، نرقصه، تفریح نکنه، شاد نباشه؟ نمی شه که. اون الان اختیارش دست اون بچه شه. کاری شم نمی شه کرد. می دونی چقده الان به زنت و بچه ت لطمه زدی؟ آخه اون طفل معصوم چه گناهی داره؟

با حرفهای پوچ و بی اساس رحیم، حجت آرام آرام نرم شد و برای کتکی که به ثریا زده بود از خودش ناراحت بود. نگاهی به او انداخت که لبه تخت نشسته بود و آرام گریه می کرد.

حجت ماجرای آمدنشان به آنجا را برای رحیم تعریف کرد و حالا نمی دانست که چطوری به خانه برگردد و چه بگوید. رحیم کمی فکر کرد و گفت:

- آهان فهمیدم، هیچ کاری نیست که راهی نداشته باشد. هر مشکلی یه راه حلی داره. فقط آدم باید فکرش رو کار بندازه. تو به خونواده ت گفتی که ثریا حالش بده، خب حالام بگو شماها که رفتید یک ساعت بعد حال ثریا بدتر شد و منم بردمش خونه داییش. مثلاً من می شم دایی ثریا. بعد بگو دایی رحیمش نذاشت ما بیایم. به زور ما رو نگه داشت تا حال ثریا خوب بشه. وقتی صبح شد و حال اون بهتر شد ما از خونه داییش خداحافظی کردیم و اومدیم. چطوره؟ تازه با این دروغ بعدها هم می تونی با ثریا بیایی اینجا و بگی می خوایم بریم خونه داییش. که دیگه نه اونا پاپیت بشن نه شماها حوصله تون سر بره. بعدشم یه چند ماهی تحمل کن بذار ثریا هر کاری که دلش می خواد بکنه و با خیال آسوده بچه شو به دنیا بیاره.

حجت کمی جابجا شد وگفت:

- از اینکه به اونا بگم شما دایی ثریا هستید حرفی نیست. فکر بدی هم نیست. ولی اینکه ثریا آزاد باشه و هر کاری که دلش خواست بکنه محاله! تازه من زنهای برادرم، مادرم، فامیل هیچ کدوم از این کارا نکردن. هزار ماشاالله بچه هاشون هم عین دسته گل می مونن.

رحیم گفت:

- تو از کجا می دونی؟ شاید اونا هم یه دایی رحیم قلابی داشته بودند و تو خبر نداشتی. حالا دایی رحیمه، عمو رحیمه، پسرخاله رحیمه یا هر چی که فکرشو بکنی. ببینم تو دقیق می دونستی وقتی اونا زناشونو بیرون می بردند کجا می بردند؟ دِ نه دیگه نمی دونستی. خب دلیلی هم نداشته که بدونی. اون زن و اون بچه مال خودشون بوده اختیاردارشونم خودشون

forums.Pichak.net

بودند و بس. حالام این زن و بچه مال تو هستن. اصلاً تو می خوای زنتو ببری بیرون بگردونی. می خوای ببری تفریح و گردش، مگه کسی می تونه به تو حرفی بزنه؟

رحیم آنقدر به گوش حجت خواند تا او را خام کرد. حجت به طرف ثریا رفت و جلوی او ایستاد و گفت:

- خیلی خب بسه دیگه گریه نکن. پاشو، پاشو بریم خونه.

ثریا نگاهی به حجت کرد و فهمید که رحیم کارش را کرده، او هم با صدای بلندتر گریه کرد و همان جا نشست.

حجت دوباره گفت:

- دِ گفتم بسه دیگه. حالا یه چیزی بود و گذشت، دنبالشو نگیر دیگه.

پری با عصبانیت گفت:

- زدی داغونش کردی و حالا می گی چیزی نشده؟

به جای حجت، رحیم جواب داد و گفت:

- به تو چه. تو چرا فضولی می کنی، ها؟ برو گمشو توی اتاقت. اینا خودشون زن و شوهرن خودشون می دونن به من و تو هم مربوط نیست.

ننه بیگم خنده چندش آوری کرد و به پری گفت:

- نوکتو چید؟

پری که توی ذوقش خورده بود، گفت:

- تو خفه ایکبیری!

با دخالت رحیم، ثریا فهمید که باید ناز و ادا را کم کند و با حجت همراه شود. به طرف اتاق ژاله رفت و چادرش را برداشت و سرش کرد. سر حوض صورتش را شست و ساکت و مظلوم نما ایستاد.

حجت با رحیم خداحافظی کرد و همراه ثریا از خانه خارج شدند.

* * *

forums.Pichak.net

زنها ساعتی دیرتر از هر روز بیدار شدند و سمار را روشن کردند. ایوان و حیاط را شستند و تمیز و مرتب نمودند. بی بی که خوابش نمی برد کنار باغچه نشسته بود و علفهای هرز و برگهای زرد ریخته شده را جمع می کرد. جواد و تقی هم هنوز خواب بودند.

داوود سلانه سلانه با چشمان پف کرده از اتاق بیرون آمد و ضمن سلام به بی بی، به کنار حوض رفت تا دست و صورتش را بشوید.

- سلام عزیزجون.

کوکب که مشغول خشک کردن ایوان بود، گفت:

- سلام ننه بیدار شدی؟

- مگه قرار بود بیدار نشم؟

کوکب خندید و گفت:

- خدا نکنه بیدار نشی. راستی داوود جان دیشب که اومدی خونه، حجت و ثریا چه کار می کردند؟ حجت نگفت حال ثریا بهتر شده یا نه؟ تو اصلاً ثریا رو دیدی؟

داوود از سر حوض برخاست و با تعجب گفت:

- مگه اون دو تا با شماها نیومده بودن؟

کوکب گفت:

- نه ننه، ثریا حالش بد بود نتونست بیاد؟ مگه تو ندیدیشون؟

داوود همان طور که دستها و صورتش را خشک می کرد، گفت:

- نه

کوکب گونی را روی نرده چوبی ایوان پهن کرد تا خشک شود.

قسمت 81

بعد گفت:

- خب مادر، حتماً اینقدر دیر اومدی که اونا خواب بودند.

داوود گفت:

- من یه دفعه ساعت 7 شب اومدم خونه، کسی نبود. یه دفعه هم ساعت 12 شب پیش پای شماها اومدم.

forums.Pichak.net

:همه با تعجب به داوود نگاه کردند و بی بی با حیرت گفت

ساعت 7 شب اومدی اونا نبودن؟ اون موقع که هنوز آفتاب روی دیواره. اون که حالش بد بود و - می گفت باید سه چهار ساعت بخوابم. پس چی شد؟

:کوکب گفت

یعنی الان توی اتاقشون نیستن؟ -

:داوود گفت

.من چه می دونم شایدم باشن. خب یکی بره در بزنه و ببینه هستن یا نه -

کوکب از پله های ایوان پایین آمد و به طرف اتاق آنها رفت. در زد ولی جوابی نیامد. دوباره هم در زد و هم صدایشان کرد ولی باز هم جوابی نیامد. کوکب در اتاق را باز کرد و رفت داخل، اما نه از .حجت خبری بود و نه از ثریا

:بی بی و سیمین جلوتر رفتند و بی بی پرسید

هستن؟ -

:کوکب با ناراحتی گفت

نه -

:بی بی گفت

عجبا! کجا رفتن که تا صبح هم نیومدن؟ -

:کوکب با ناراحتی گفت

!دلم داره شور می زنه. نکنه واسه شون اتفاقی افتاده باشه؟ -

بی بی دستش را به لبه نرده ایوان گرفت و به فکر فرو رفت. بعد با حالتی که معلوم بود خیلی :هم راضی نیست، گفت

!شایدم رفتن مهمونی -

:کوکب که سرش پایین بود و متفکر، ناگهان به بی بی نگاهی کرد و گفت

مهمونی؟ کجا؟ خونه کی؟ -

:بی بی دستش را در هوا چرخاند و گفت

.چه می دونم -

:در همین موقع تقی صدا زد

forums.Pichak.net

زن، ساعت هشته، نمی خوای یه لقمه نون به ما بدی؟ چرا اینجا این ریختیه؟ چرا همه چیز - لنگ در هواست؟ کجایی؟

.اینجام آقا تقی. الانه می یام -

ساغر تندتند وسایل صبحانه را حاضر کرد. سیمین بقچه نان را آورد و داخل سفره چید. اکرم هم که روی پله زیرزمین ایستاده بود زود رفت پایین تا پیازداغش را هم بزند. قرار بود اکرم ناهار آن روز را درست کند. طولی نکشید که همه چیز مرتب و آماده شد. بی بی دستهایش را شست و از پله ها بالا رفت.

.سلام بی بی -

.سلام ننه صحبت بخیر -

چی شده بی بی؟ چرا این زن عین سگ گیج اینور و اونور می پره، ها؟ -

نمی دونم چی بگم. دیشب ثریا حالش بد بود و گفت که با ما نمیاد. حجت هم پیشش موند - که تنها نباشه. گفتن احتیاج به استراحت داره. ولی دیشب که داوود اومده خونه اونا نبودن، حالام نیستن.

:تقی لمه را جلوی دهانش نگه داشت و با حیرت گفت

!نیستن؟ -

.نه نبودن. کوکب توی اتاقشونم دید ولی نبودن -

:کوکب از پله های ایوان بالا آمد و گفت

اِوا ! بی بی دستتون درد نکنه. شما چایی ریختین؟ -

:تقی با اخم گفت

کدوم قبرستونی رفتن؟ -

!چی بگم والله نیستن. دلم شور می زنه. نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟ -

به جهنم! اگه با ما اومده بودن لااقل خودمون پیششون بودیم. هر چی هم می شد می - ×فهمیدیم. خب خبر مرگشون، خودشون نیومدن

:کوکب ناراحت شد و گفت

وای خدا مرگم بده! خوبه حالا بی بی دیروز ثریا رو دید. طفلی رنگ به رو نداشت. از درد و - .ناراحتی زرد زرد شده بود

:تقی گفت

forums.Pichak.net

اون زردی که تو می گی مالِ آدمیه که حالش زاره، که اگه اینطور بوده، باید اون الانه توی - همون اتاق ته حیاط خوابیده باشه، پس نه حال زاری در بین بوده و نه رنگ زردی!

کوکب این را خوب می دانست ولی نمی خواست قبول کند.

ساغر در فکر بود. او همیشه پیش خود می اندیشید که بایستی از حجت دل بکند و او را به فراموشی بسپارد. اما خودش هم نمی دانست چرا نمی تواند. هرچه که بود او شوهرش بود، مردش بود و صاحب اختیارش. او زنده بود و حضور داشت. گرچه حضورش جز درد و غم هیچ مرحمی برای او نبود.

ولی او این را می دانست که حجت را هنوز همر خود می داند. حجت مرد پنهان و آشکارش بود. نام او در شناسنامه اش به عنوان همسر قید شده بود. هرچند حجت تمام اینها را فراموش کرده و اکنون حدود یک ماه بود که شبهایش را با دیگری سپری میکرد و این برای یک زن غیرقابل تحمل بود.

ساغر، ثریا را رقیب قدرتمندی می دانست که با داشتن فرزندی در شکم، بزرگترین سلاح را در دست داشت و دیگر هیچ کس نمی توانست او را شکست دهد. زن بینوا می دانست که هوویش باز هم بچه دار می شود و دیگر هیچ مجالی برای عرض اندام یا نمایش و حضور ساغر وجود نخواهد داشت.

ساغر از همان روز اول خود را بازنده دیده بود. برای همین هیچ دست و پایی نمی زد و هیچ تلاشی نمی کرد. او نه قدرت بیان داشت نه قدرت حضور، پس بهتر می دید سکوت کند و فقط نظاره گر باشد.

همه سر سفره نشسته بودند که صدای در حیاط شنیده شد و حجت و ثریا وارد شدند. این بار ساغر هر دو را نگاه کرد، اما دلش فرو نریخت، بغض عذابش نداد و قلبش به درد نیامد. خودش هم از این بی تفاوتی متعجب بود، او که تا دیروز راه رفتن و نشستن و حتی حضور و وجود ثریا برایش مثل یک کابوس بود، حالا چرا نمی توانست آنها را به راحتی هضم کند؟ ساغر می دانست که این فقط کار خداست و از این بابت بسیار خوشحال بود.

کوکب با دیدن حجت و همسرش از جا پرید و گفت:

اِوا اومدین! شماها کجا بودین؟ آخه دل من که هزار راه رفت و دیگه داشتم کلافه می شدم. نه - می دونستم کجا هستید، نه می دونستم حالتون چطوره؟

ثریا که به علت گریه و کتکی که خورده بود صورتش باد کرده و چشمانش قرمز شده بود، بهانه خوبی برای نقش بازی کردن داشت.

کوکب پیله وار پرسید:

دیشب تا حالا کجا بودین؟ ما اومدیم دیدیم شماها نیستید؟ -

forums.Pichak.net

حجت که اثرات خماری هنوز در وجودش بود و کمابیش سرش درد می کرد با بی حوصلگی گفت:

- چه می دونم دنبال کار خانم!

تقی صدا زد:

- حالا عین کفتاره سراتونو بکنین لای گوش همدیگه!

حجت به سرعت از پله ها بالا رفت و به همه سلام کرد. تقی با لحنی خشک و عصبی جواب داد:

قسمت 82

- علیک سلام! حضرت آقا و سرکار خانم دیشب کجا تشریف داشتین؟

حجت به نرده ایوان تکیه داد و گفت:

- دیشب، وقتی شما رفتین حال ثریا خیلی بد شد. گفتم چیکارش کنم چیکارش نکنم خودش گفت بریم خونه داییم. این بود که رفتیم اونجا. وقتی شام خوردیم حال ثریا خیلی خوب نبود، داییش و زن داییش خیلی اصرار کردند که شب همین جا بخوابین. ما هم که خیلی خسته بودیم، همون جا موندیم. صبح زود هم بلند شدیم و هرچه اصرار کردند برای صبحونه بمونیم، قبول نکردیم. ثریا هم الان توی حیاطه و هنوز حالش خوب نیست. اوناهاش!

بعد رو به ثریا کرد و گفت:

- برو لباساتو عوض کن، یه آبی هم به صورتت بزن خوب می شی.

ثریا از ترس اینکه مبادا لباس تنش او را لو دهد بلافاصله به طرف اتاقش رفت و لباس دیگری پوشید. دستی روی موهایش کشید و بعد چادرش را به سر انداخت و از اتاق خارج شد.

کوکب به سرعت نزد حجت آمد و پرسید:

- دیشب کجا بودین؟

- خونه دایی ثریا. به آقاجون و بی بی گفتم.

کوکب با تعجب نگاهی به بی بی کرد و چیزی نگفت. تقی طوری که ثریا، حالا لب حوض نشسته بود و دست و صورتش را می شست، خوب بشنود گفت:

- ثریا گورش کجا بود که کفنش باشه؟ اون فامیلش کجا بود که حالا سر و کله داییش پیدا شده و دایی دار شده؟

حجت قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- ثریا از اولش هم فامیل داشت ولی من زیاد نمی خواستم رفت و آمد کنم. اما دیشب وضع فرق می کرد. حالام اون بیچاره ها که جز عزت و احترام به ما کاری نکردن.

تقی عصبانی شد و گفت:

- خب نکردن که نکردن. تو اگه دیشب با ما می اومدی چطور می شد؟ زنت اینقده حالش بد بود که نمی تونست بیاد، نه؟ چطور اونجا رو می تونست بره. ولی اینجا رو زاییده بود؟

حجت از لب نرده بلند شد و گفت:

- ای بابا، آقاجون ثریا اگه می اومد دنبال شما که مهمونی رو زهرمار همه می کرد با این حالش!

بی بی که دید کار می خواهد به جای باریک بکشد مداخله کرد و گفت:

- آره ننه خوب کردی نیاوردیش، چون حالا ما هیچی، اما بقیه مهمونا و مخصوصاً صاحب خونه همه و همه ناراحت می شدن. راستی ببینم خونه دایی ثریا کجا هست؟

حجت که از پدر دلخور شده بود با اوقات تلخی آرام گفت:

- لاله زار.

تقی با دخالت بی بی ساکت شد. این پیرزن همیشه مشکل گشای اهل خانه بود ولی ته دلش از ثریا می ترسید و همیشه فکر می کرد که او را طور دیگری می بیند. خیلی از او خوشش نمی آمد و کارها و رفتار این زن باعث در فکر فرو رفتن بیشتر بی بی می شد.

ثریا از پله های ایوان بالا آمد و با تظاهر به ناراحتی، در حالی که از تقی هم می ترسید، آهسته به همگی سلام کرد. کوکب زود برایش پیش ساغر جا باز کرد و گفت:

- بشین، بشین دختر جان، نیگاش کن طفلی نا نداره حرف بزنه. یه لقمه نون بخور، بلکه یه خرده جون بگیری.

تقی با صدای بلند و عصبانی گفت:

- ساکت باش ببینم هی زر می زنی! اصلاً تو حالیته کی جون داره و کی نداره؟ نشستی اینجا که چای بریزی همین، کاری به کار کسی نداشته باش. دایه مهربونتر از مادر شده!

کوکب زود دست و پایش را جمع کرد و چیزی نگفت. حتی گفتن یک کلمه، ممکن بود دعوایی بزرگ و پرهیاهو در خانه به راه بینداز. بنابراین بهترین کار سکوت بود.

همه به جز بچه ها تقریباً ساکت بودند. ثریا آرام به ساغر زد و گفت:

- اون پنیر رو بده.

forums.Pichak.net

ساغر که هیچ دل خوشی از او نداشت، ظرف پنیر را نزدیک دست او گذاشت. از اینکه تقی، کوکب را دعوا کرده بود، از همه بیشتر سیمین و بعد ساغر لذت می بردند. سیمین پیش خود «گفت «ای کاشکی بیشتر توی سرش می زد تا آدم می شد

تقی به خاطر بی بی کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت. گلی عروسکش را بغل کرد، رفت روی پای تقی نشست و با همان لحن شیرین بچگانه گفت:

- آقابزرگ یواش حرف بزن که عروسکم از خواب بیدار نشه، آخه خوابیده.

تقی که مثل همه از شیرین زبانی گلی لذت می برد، او را بوسید و گفت:

- الان چه وقت خوابه؟ خوب نیست زیاد بخوابه بیدارش کن.

- اِ ... ه اقابزرگ گفتم یواش حرف بزن مگه گوشات نمی شنون؟

با اخ و جمله گلی، همه زدند زیر خنده. این بچه تنها کسی بود که وقتی با تقی حرف می زد، مرد خودخواه نه تنها چیزی نمی گفت بلکه از لذت و شادی بلندبلند می خندید و او را مرتب می بوسید. تقی حاضر بود جانش را برای نوه هایش فدا کند ولی فقط نوه هایش! آنها را حتی بیشتر از بی بی دوست داشت.

حجت دلش می خواست بخوابد. احساس سستی و بی حالی می کرد. سابق بر این هر وقت که تریاک می کشید نه تنها شنگول و سرحال می شد، بلکه خواب هم از سرش می پرید و عشق به صحبت کردن و بگوبخند پیدا می کرد، ولی خودش هم نمی دانست چرا از دیشب تا حالا احساس رخوت و بی حالی او را راحت نمی گذارد و رهایش نمی کند.

از اینکه رحیم چطور ناگهان اینطور مهمان نواز شده بود، متعجب بود. با خود فکر کرد «چرا سوسن به اونجا اومد؟ رحیم گفته بود سوسن مهمان دارد. پس چرا تنها آمده بود؟ آهان شاید مهمونش هم اومده ولی من خواب بودم و ندیدمش ... نمی دونم ... شایدم ثریا دیده باشدش. آره بهتره بعداً از ثریا بپرسم»

صبحانه را خوردند و هر کس به دنبال کارش رفت.

بی بی روی ایوان نشسته بود و قلیان می کشید. حجت دعا می کرد تقی زودتر برود تا او هم با بی بی همراه شود. بالاخره تقی خداحافظی کرد و از در حیاط بیرون رفت. حجت هم کنار بی بی نشست و نی قلیان را از دست پیرزن گرفت و شروع کرد به کشیدن، جواد هنوز در خواب بود.

ثریا کنار حوض نشسته و پاهایش را در آب فرو برده بود تا خنک شود. ساغر سینی استکان های شسته شده را به ایوان آورد. دو استکان چای ریخت و جلوی حجت و بی بی گذاشت. وقتی تقی قندا را جلوی آنها گذاشت، ناخودآگاه چشمش به حجت افتاد و دید او نگاهش می کند. حجت آرام گفت:

- چطوری؟

ساغر سرش را پایین انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- الحمدلله.

- دیشب عروسی خوش گذشت؟

- بله جای شما خالی بود.

ساغر از بی بی خجالت می کشید، برخاست از پله های ایوان پایین رفت. بی بی رو به حجت کرد و آهسته گفت:

- پسرم مواظب باش توی قمار زندگی نبازی که اگه ببازی خیلی باید واسه پس گرفتنش بها بدی. یه وقت می بینی این بها به قیمت جون خود آدم تموم می شه و آخرش نه دنیا می مونه نه آخرت!

حجت سری تکان داد و گفت:

قسمت 83

- ای بی بی گاهی اوقات اینقده دلم می گیره که حد نداره، اما خب چه کنم؟ دنیاست دیگه!

- خوبی، نه پس اندازی، نه مسئولیتی. اینم که زندگیاتونه! والله به خدا، خدا خیلی دوستتو نداره که همچین زنای پاک و نجیبی رو بهتون داده، حالا شماها قدر نمی دونین اون دیگه پای خودتونه. از همه بیشتر دلم واسه اکرم و ساغر می سوزه که فقط توی این دنیا خدا رو دارن و بس.

وقتی داوود، اکرم رو از دهات آورد، رفت و آمد با خونواده و فامیلاش رو قدغن کرد. الان سیامک 11 سالشه ولی اکرم فقط دو بار قوم و خویشاش رو دیده. یه بار وقتی سیامک 2 سالش بود، یه بار دیگه هم وقتی کیومرث رو شیر می داد. تازه اونم تازه عمو و پسرعمو و عروس عموش از ده اومده بودند شهر که برن دکتر، یه سری هم به اکرم زدند. ولی داوود اینقدر بدخلقی کرد که اونام رفتند و دیگه پشت سرشون هم نگاه نکردند. اکرم کوهِ صبر و طاقته ... خانمی و صبوری ساغر رو هم که خودت دیدی و می دونی.

می دونی چیه پسرم؟ یه وقتایی فکر می کنم شاید روزگار در حق این دختر خیلی ظلم کرده ولی اون صداش درنیومد. ساغر نه از قوم وخویش خیری دید نه از شوهر، خدا هم که دامنشو سبز نکرد. ولی هیچ وقت شکایتی نکرد. اما توی این گیر و دار، تو هم دلشو شکستی.

ثریا با اون ادا و اصولایی که جلوی اون واسه تو از خودش درمیاره، اونو عذاب می ده. با بچه ای که در راه داره، دلشو آب می کنه. تو هم که مدام دست و دهنت برای محبت و نوازش روی سر اونه و خیلی از ساغر غافل شدی ... خیلی!

حجت آهی کشید ولی قبل از آنکه حرفی بزند، ثریا صدایش زد:

- حجت یه دقیقه بیا.

forums.Pichak.net

.حجت از جا بلند شد. گویی خودش هم حوصله شنیدن پند و نصیحت های بی بی را نداشت

ثریا وسط حیاط ایستاده بود و به حجت اشاره کرد که با هم به داخل اتاق بروند. حجت هم که خوابش می آمد با او همراه شد و بی بی را تنها گذاشت.

نزدیک ظهر، جواد با صورتی پف کرده و سر و وضعی ژولیده از اتاق بیرون آمد. خمیازه صدادار و بلندی کشید و عضلات دستها و بدنش را کشید تا خستگی از بدنش بیرون بود. آرام آرام داخل حیاط شد. بنفشه گفت:

- سلام بابا.

و او فقط با سر جواب داد. کنار حوض نشست و با حوصله و آرام آرام دست و صورت خود را شست و صدا زد:

- سیمین، آهای سیمین، حوله.

سیمین که تازه فهمیده بود شوهرش از خواب بیدار شده از داخل زیرزمین گفت:

- بگو بنفشه بهت بده.

جواد به بنفشه گفت:

- پاشو. نوکر من نوکری داشت پا از رو پا برنمی داشت!

بنفشه حوله را به پدر داد و رفع سراغ بازی.

دوباره جواد صدا زد:

- سیمین یه لقمه نون بده به ما.

سیمین از زیرزمین بالا آمد و به جواد سلام کرد. جواد که حالا کمی سرحال تر شده بود، گفت:

- علیک.

- چه عجب از خواب پا شدی؟ لنگ ظهره.

- دلم می خواست بخوابم. دکتری یا مفتش؟

- دکترم.

- اِ نه بابا کدوم اکابر درس خوندین.

- من اکابر درست نخوندم مدرسه خوندم.

جواد که دلش می خواست سر به سر همسرش بگذارد، پوزخندی زد و گفت:

forums.Pichak.net

دِ بیا، ببینم خانم دکتر، من یه زن دارم یه خرده ناخوش احواله خیلی دلم واسش می سوزه. - شما می تونین درمونش کنین؟

:سیمین دستش را به نرده ایوان گرفت و گفت

وا آقا! خانمن به این خوبی، ماشاالله مث یه ماده شیر سالم می مونه! کجاش ناخوشه؟ -

:جواد با خنده گفت

!خانم دکتر، خانم من دیوونه ست، مریضیش همینه -

:سیمین دستش را به کمر زد و گفت

آره حق داری چون فقط دیوونه می تونه با دیوونه زندگی کنه! اون طفلی چون با تو زندگی می - .کنه به این حال و روز افتاده

بی بی که روی ایوان نشسته بود، از دعوای زودگذر آنها خنده اش گرفت و با خنده پیرزن، .سیمین هم خندید

:ثریا روی پشتی لم داد و گفت

حجت ما بازم می ریم پیش بچه ها؟ -

:حجت بالشش را صاف کرد و گفت

!انگار خوش گذشته -

:ثریا با لحنی گرفته گفت

.دیشب آره، ولی صبح نه -

.تقصیر خودت بود -

... نه من اصلاً تقصیری نداشتم. اگه راستشو بخوای -

:اما حرفش را ادامه نداد. حجت گفت

خب اگه راستشو بخوام چی؟ -

:ثریا با عشوه گفت

حجت تو رو خدا تو رو هر کی دوست داری بیا بیشتر بریم اونجا. خودت دیدی که هم رحیم هم - .بقیه، همه شون دلشون واسه ما تنگ شده بود

:حجت که خودش هم بی میل نبود، گفت

.فعلاً حرفشم نزن که حوصله غرغرای آقام رو ندارم، تا بعد -

forums.Pichak.net

ناگهان ثریا از خوشحالی از جا جست و گفت:

- الهی قربونت برم. الهی فدای تو شوهر خوبم بشم. تو ماهی، تو تکی! باشه صداشو درنمیارم تا هر وقتی که تو بخوای، باشه.

حجت گفت:

- حالا ساکت شو می خوام بخوابم.

* * *

بعد از مراسم عقدکنان، آخر شب وقتی همه رفتند، عبدالله به پسرش محمد گفت که مثل شبهای پیش پشه بند را روی تختش ببندد و رختخوابش را هم پهن کند. محمد اطاعت کرد و بلافاصله این کار را انجام داد. به جز فاطمه و دخترش همه رفته بودند، حتی داماد.

عبدالله لباسهایش را عوض کرد و به حیاط آمد. اما خوابش نمی برد. ساغر و فکر او ذهن او را که سالها با آرامش زندگی کرده بود، درهم و آشفته و دگرگون کرده بود. چراغهای حیاط به غیر از سردر حیاط، همه خاموش بودند. عبدالله روی یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت «امروز چه زود گذشت، ولی چه روز خوب و دل انگیزی بود».

چهره زن جوان یک لحظه هم از جلوی چشمانش دور نیم شد. مخصوصاً که او را به طور کامل و واضح دیده بود، اما نگاه شرمگین و محجوب ساغر را هم فراموش نمی کرد.

شب از نیمه گذشته بود و سکوت و تاریکی بر همه جا حکمفرما بود. ولی عبدالله هنوز بیدار بود و به آسمان و ستاره هایش چشم دوخته بود. دلش می خواست یک بار دیگر، حتی برای یک لحظه کوتاه هم که شده، نظاره گر چهره پرمهر و عطوفت او باشد. احساس می کرد درمانده شده و خود را در برابر این مهمان ناخواندهٔ دل، به شدت بیچاره و مستأصل می دید.

قسمت 84

دو روز بعد دوباره حجت دلش هوای خانه رحیم و تریاک کشی را کرد. بدون اینکه به ثریا بگوید از سر کار به خانه رحیم رفت. باز هم رحیم او را با آغوش باز پذیرفت و جویای حال ثریا شد.

حجت گفت:

- والله ثریا خبر نداره که من اومدم اینجا. آخه می دونید چیه اونم دلش می خواد بیاد، ولی پدرم رو که واستون گفتم، یه جورایی نمی شه. منم گفتم خودم تنها بیام هم یه سری بزنم هم آقاجونم گیر و داری نداشته باشه.

forums.Pichak.net

:رحیم گفت

ای قدمت روی چشم! خوب کردی والله صفا آوردی ... آهای ننه اون منقل رو بپا کن که مهمون داریم. دِ زود باش دیگه! -

:ننه بیگم خنده کریهی کرد و گفت

!اِی به چشم -

و رفت و منقلش را روشن کرد. گلناز مثل همیشه ترش رو و بداخلاق روی ایوان نشسته بود و تخمه می شکست. رحیم، شاگردش را صدا زد و گفت:

.آهای گل محمد صبر کن کارت دارم -

.شاگرد ایستاد و جلوتر نرفت

:رحیم آرام، طوری که حجت نشنود، گفت

می ری پیش نعمت بهش می گی آقارحیم گفت برو پیش سوسن خانوم بگو حجت اینجاست، زود خودشو برسونه، فهمیدی؟ -

:پسر سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت

.بله -

:رحیم برگشت نزد حجت و شروع کرد با او خوش و بش کردن. بعد رو کرد به زنش و گفت

یه کوفتی وردار بیار، مگه چشات نمی بینه که مهمون داریم؟ -

گلناز بلند شد و رفت و کمی بعد با ظرفی میوه برگشت. ظرف را جلوی حجت گذاشت و به رحیم گفت:

من دارم می رم بیرون -

:رحیم با کج خلقی گفت

!خوش اومدی -

گلناز که اصلاً از سوسن خوشش نمی آمد، ترجیح می داد وقتی او می آید در خانه نباشد. رحیم هم از خدا خواسته زود با رفتن همسرش موافقت کرد.

:رحیم وافور را به دست حجت داد و گفت

!آقا حجت گل، بفرما -

.حجت تشکر کرد و مشغول شد

forums.Pichak.net

:ساعتی بعد، سوسن وارد شد. حجت که حالا کاملاً نشئه شده بود، تا او را دید گفت

.سلام -

:سوسن با غرور وناز و افاده گفت

علیک سلام آقا حجت خودمون! راه گم کردین؟ زنت کو؟ -

.نیومده. نمی دونه که اینجام. خبر نداره. من اومدم یه سری بزنم و برم -

.اِ نه بابا، کجا با این عجله -

سوسن کنار حجت نشست و چشمکی به رحیم زد و با حیله و وسوسه های زنانه و شیطانی خود سر حجت را گرم کرد. حجت که به دلیل مستی و نشئگی، حال خود را نمی فهمید، متوجه گذشت زمان نشد و شب را در کنار او به صبح رساند. صبح هم بدون خوردن صبحانه و بیدار کردن .رحیم، از سوسن خداحافظی کرد و سرکارش رفت

حجت خوشحال بود که سوسن بالاخره بعد از مدتها با او آشتی کرده و دوباره مثل سابق رابطه اش را با او از سر گرفته است. سوسن هم تا توانست در گوش حجت خواند و هرچه را که می خواست به او القا کرد. «حجت جون! یعنی چی؟ هم ثریا و هم اون یکی زنت، باید بدونن که مرد همیشه نباید توی خونه بمونه! تو باید هر وقت دلت خواست تفریح کنی و خوش باشی» و بعد از .او قول گرفت که بیشتر به خانه رحیم بیاید و گهگاه هم ثریا را با خود بیاورد که او هم شک نکند

* * *

آن شب، ثریا تنها در اتاقش، ناراحت و مضطرب قدم می زد و خوابش نمی برد. منتظر حجت بود و دلش می خواست او هرچه زودتر به خانه برگردد. تقی اجازه نداده بود کوکب شب را پیش ثریا بماند و کوکب هم با آنکه نگران وضع زن حامله بود، از ترس بداخلاقی های تقی، ناچار به اطاعت .دستورات او شده بود

برای ساغر این امر تازگی نداشت، ولی ثریا که حالا روزهای آخر ماه پنجم حاملگیش را می .گذراند، لحظات تنهایی، سخت و عذاب آور بودند

صبح شد، ولی از حجت خبری نبود. ثریا بی حوصله و ناراحت بود و تمام اهل خانه این را فهمیده بودند. زنها همگی مشغول لباس شستن بودند و ثریا روی تخت، زیر ایوان نشسته در خود فرو .رفته بود

:بی بی گفت

.اون تا غروب نمی یاد. بهتره تو هم حالت بهتر بشه، وگرنه باید تا شب همین طوری بمونی -

forums.Pichak.net

.ثریا نیم نگاهی به بی بی انداخت و چیزی نگفت

ظهر شد، ولی ثریا اشتهایی به غذا نداشت و به اتاقش پناه برد. دل ساغر برای او می سوخت و با تمام تنفری که از او داشت، دلش می خواست می رفت و او را دلداری می داد. ولی سیمین .و بی بی نگذاشتند و گفتند بهتر است او هم کمی خودش را پیدا کند

ثریا در فکر فرو رفته بود چرا او باید اینجا باشد؟ چرا باید امر و نهی نه یک نفر نه دو نفر بلکه چندین نفر را تحمل کند؟ چرا شبهای تابستانش باید در این خانه که مثل زندان بود، سپری شود؟ با خود گفت «حجت دیشب را به میگساری گذرانده و من اینجا از ترس به خود لرزیدم! اصلاً اون «که می دونست من این طوری زندگی نکردم پس چرا با من چنین کاری کرد؟

.ثریا خسته و کسل از بی خوابی شب گذشته، به خواب عمیقی فرو رفت

:عصر زنها در ایوان دور هم جمع بودند. سیمین در نبود کوکب گفت

- بی بی، ثریا هم که خورده شد به پای حجت. معلوم نیست دعواشون شده یا چی شده که حجت دیشب پیشش نیومده و تنهاش گذاشته؟

:بی بی پُکی به قلیان زد و گفت

.خدا می دونه -

:اکرم لقمه نان و پنیر و سبزی را که برای بنفشه گرفته بود، کنار سینی گذاشت و گفت

- بالاخره اونم یه شب از شبهای تلخ ساغر رو چشید. خدا جای حق نشسته. به خدا چند بار !داوود به من گفته بود که با ثریا دم خور نشی ها، ازش بدم می یاد. رفتارش مث زنای کاباره ایه

:بی بی گفت

.منم مثل داوود فکر می کنم. یه جورایی ازش خوشم نمی یاد -

.با آمدن کوکب، زنها حرفشان را قطع کردند

:کوکب صدا زد

.اکرم اونجا نشستی اون وقت شلوار ناصر اینجا لب حوض خیس افتاده. بیا برش دار ببینم -

:اکرم از جا برخاست تا برود شلوار او را بشوید، کوکب ادامه داد

- آهای ساغر یه ظرف کوچیک توی اتاق منه توش شیرینیه. بیارش تا من برم این دختره رو بیارم. طفلی پوسید توی اون اتاق. سیمین تو هم یه ظرف میوه بیار. پاشید یالا یه تکونی به خودتون .بدین ببینم

سیمین که از امر و نهی کردنهای کوکب خیلی حرصش می گرفت ولی چاره ای جز اطاعت .نداشت

forums.Pichak.net

قسمت 85

.از جا برخاست و به طرف زیرزمین رفت

:کوکب چند ضربه به در اتاق زد و ثریا را صدا کرد

ثریا، مادر کجایی؟ -

:ثریا که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت

.اینجام خانوم جون -

.کوکب داخل اتاق شد و ثریا از جا برخاست و سلام کرد

.علیک سلام -

.پاشو یه سر بیا بیرون یه چیزی بخور. اینقده تنها نباش واسه بچه ت خوب نیست ها

صدای در حیاط آمد. حجت بود. ساغر نگاهی به او کرد. آشفته به نظر می رسید. حجت به همه سلام کرد و با بی بی حال و احوال نمود و گفت:

بی بی قلیونت چاق هست یا نه؟ -

:بی بی نگاهی به حجت انداخت و گفت

.آره ننه، چاق چاقه -

:حجت خندید و گفت

ثریا کو؟ -

:سیمین گفت

.توی اتاقه، عزیزجونم همون جاست -

.پس من می رم بیارمش -

:سیمین آهسته و با طعنه گفت

نه اینکه ما خیلی منتظرش بودیم! مادرش می خوادش خیال می کنه ما هم می خوایمش. - می گه الان میارمش. می خوای بیار می خوای نیار تحفه رو! بدبختیه ها همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی!

:اکرم خندید و گفت

forums.Pichak.net

عجب دل پُری داری سیمین؟ -

:سیمین خندید و گفت

.خیلی -

.بعد یک گیلاس آبدار را در دهانش گذاشت

:تا حجت خواست پا به اتاقش بگذارد، کوکب جلویش را گرفت و با توپ و تشر و غیظ گفت

حالام نمی اومدی! کجا بودی تاحالا؟ نگفتی این زن حامله تنهاست؟ یه وقتی می ترسه یا - هول می کنه یا هزار چیز دیگه. خب گناره داره خدا رو خوش نمی یاد. تو کجا بودی که حالا .اومدی. ها؟ بیا برو زود از دلش دربیار

بعد کنار رفت تا حجت داخل شود. هر سه عروس همراه بی بی و خود حجت از این نگرانی و :طرفداری کردن کوکب، حیرت زده بودند. اکرم گفت

تو رو خدا می بینید بی بی جون، ما آدم نبودیم که حامله بودیم! حتی دختر خودش حوری. - !ولی حالا این ثریا ... عجب ... خدا شانس بده والله

:سیمین گفت

مادرشوهر ما برای این غریبه کاسه داغ تر از آش شده! بابا یه موقع هایی قاطی می کنه. به - خدا بی بی عجب صبری داشتی با این عروس زندگی کردن! الهی بمیرم واسه تو مادر شوهر !بی زبون

:بی بی سر تکان داد و گفت

هزار بار بهش گفتم بین بچه هات فرق نذار. ولی کو گوش شنوا؟ -

کوکب از پله ها بالا آمد و تا خواست بنشیند، صدای داد و فریاد زن و شوهر از داخل اتاق به هوا .رفت

ثریا چنان فریاد می کشید و بر سر حجت داد می زد که خود کوکب در حیرت ماند و با تعجب به .بی بی نگاه کرد. در اتاق باز بود و صدایشان به خوبی شنیده می شد

کجا بودی؟ ها؟ خیال کردی من زن گوشه نشین لونه تم؟ آره؟ خیالت رسیده با هر کی آره با - ما هم آره؟ دیشب نیومدی، پیش کدوم هرزه شبتو صبح کردی، ها؟چه زهرماری تو حلقت کرد که این طور پاپی ش شدی، هوم؟ بابا ما که دیگه خودمون همه کاره ایم، اون وقت اومدی پنهون .کاری یادم می دی؟ دِ نه دیگه نشد

:حجت کتش را درآورد و آهسته کنار اتاق گذاشت و گفت

.ثریا جان تو الان ناراحتی، عصبانی هستی بذار یه خرده آروم بشی بعد با هم حرف می زنیم -

forums.Pichak.net

هر چه حجت – که خیلی هم از او بعید بود – کوتاه می آمد. صدای ثریا بلندتر می شد. حجت در اتاق را بست که کمتر صدایشان بیرون بود. ثریا گفت:

- خیال کردی منم ساغرم؟ یه هالوی پاپتی! که اگه توی سرم دی هیچی ...

هنوز جمله ثریا به آخر نرسیده بود که حجت فریاد کشید:

- دِ خفه شو پتیاره! می زنم خونین و مالینت می کنم ها؟ هی هیچی نمی گم اون می گه. هی کوتاه می یام درازش می کنه. زبون به دهن بگیر دریده، سرم رفت. قدیمی ها خوب گفتن از زن دریده حذر کن! چته صداتو گذاشتی روی سرت و هی هوار هوار می کنی، ها؟

ثریا که خیلی ناراحت بود فریاد زد:

- هوار می کنم خوب می کنم داد می زنم خوب می کنم جیغ می کشم خوب ...

- تو غلط می کنی خیابونی!

- به من می گی خیابونی؟ حالا حالیت می کنم.

ثریا کاسهٔ آب را که از چند روز قبل در اتاقشان مانده بود، برداشت و به طرف پنجره پرت کرد و شیشه را شکست.

حجت که انتظار چنین حمله ای را نداشت، عصبانی شد و کشیده محکمی به صورت او نواخت. ثریا این بار، گلدان سفالی را برداشت که بر سر حجت بکوبد، ولی حجت دستش را پیچاند و گلدان به زمین افتاد. بعد شروع کرد به کتک زدن ثریا.

ثریا چنان جیغ می کشید که کوکب دیگر نتوانست تحمل کد. همراه اکرم و ساغر به طرف اتاق دوید. حجت هنوز مشغول زدن ثریا بود. کوکب و اکرم، حجت را کشیدند و ساغر که به شدت ناراحت شده بود، آرام از اتاق خارج شد. بی بی سلانه سلانه به طرف اتاق آمد و داخل شد. کوکب، حجت را آرام کرد و گفت:

- چی شده؟ آخه چرا این طوری شدین؟ چرا به جون هم افتادین؟ آخه پسر تو که اینو کشتی؟ اِ اِ اِ نیگا کن چطور دختر بیچاره رو درب و داغون کردی!

بی بی گفت:

- والله توی خونه ما این کارا سابقه نداشته. حالا شماها چرا این طوری می کنین ما نمی دونیم.

ثریا که یک گلوله آتش شده بود، با چشمانی قرمز و صورتی برافروخته فریاد زد:

- به جهنم که نمی دونی پیر هاپ هاپو! خیال می کنی نمی دونم همه این آتیشا از گور تو بلند می شه، ها؟ کی گفته اصلاً پاتو بذاری اینجا؟ مگه اینجا طویله ست هر کی سرشو میندازه پایین و میاد تو؟

بی بی از وقاحت او، شوکه شده بود، آرام به دیوار تکیه داد.

forums.Pichak.net

حجت در حال انفجار بود و نمی توانست به هیچ وجه این صحنه زشت و توهین آمیز را نسبت به مادربزرگ پیر و مهربانش تحمل کند. دوباره حمل کرد و موهای ثریا را در دستش پیچید و فریاد زد:

- بگو غلط کردم ... بگو اشتباه کردم ... دِ بگو سلیطه!

اکر و ثریا، دوباره ثریا را که جیغ می کشید و فحش می داد، از زیر دست حجت بیرون کشیدند. ثریا جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

- گفتم، خوب کردم که گفتم. پدر سگ پدرتو در میارم. آبروتو می برم. مرتیکه یه لاقبا! تو غلط کردی وقتی نمی تونستی اومدی منو گرفتی. تو مال این حرفا نیستی پس به گور بابات می خندی که قپی میای.

قسمت 86

کوکب که حالا دیگر از دست ثریا دلخور و ناراحت شده بود،گفت:

- ثریا باریک الله، آفرین! دستم درد نکنه با این عروسم! تو دیگه شورشو درآوردین. تو منم ناراحت کردی.

ثریا که حالا طرف صحبتش مادرشوهرش بود، گفت:

- به جهنم که ناراحت شدی! به جهنم که همتون ناراحت شدین! خیال می کنین کلفت یا خرحمال گیر آوردین؟ نه جونم، من حمال نیستم و حمالی هم نمی کنم. سه تا خر گیر آوردی خیال می کنی منم می تونی مثل اونا بکنی.

کوکب حرصش گرفت و گفت:

- شرم کن دختر، بی حیایی هم حدی داره/

ثریا خنده تلخی کرد و گفت:

- بی حیا؟ بی حیا اون داماد هرزه و هیز و پست فطرتته که هر وقت میاد اینجا، مثِ کفتار که دنبال گوش می گرده؛ اونم دنبال ساغر می گرده. خیال می کنین اگه من ساکت می شینم هیچی حالیم نیست؟ چرا بابا خوبم می فهمم. ولی از یه چیز این ساغر پاپتی خوشم اومده؛ اونم اینکه محل سگ به این وکیل بی چشم و رو نمی ذاره!

با توهین هایی که ثریا با داماد عزیز کوکب کرد، دست گذاشت روی نقطه حساس و کار را از آنچه بود، خراب تر کرد. حجت با شنیدن جملات آخر ثریا، مانند برق گرفته ها، خشک و بی حرکت با دهان باز و چشمهای از حدقه بیرون زده، فقط به او نگاه می کرد.

تازه فهمیده بود که دور و برش چه خبر است؛ وکیل، ساغر، یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده بود که او بی خبر بود؟ این حرف و حدیث ها از کجا بود؟ آیا ثریا تهمت می زد یا واقعاً چیزی می دانست؟

forums.Pichak.net

حجت به خوبی می دانست که ثریا چه جور زنی است. او بزرگ شده خانه های فساد بوده و تهمت زدن، دروغ گفتن، فحاشی، و یا هر کار دیگری از او برمی آمد. حالا چه طور شده بود که او را به همسری انتخاب کرده بود فقط دلیلش وجود آن بچه بود که در راه بود. اما این دلیل نمی شد که ثریا هر کاری که دلش می خواست بکند و یا هر چیزی که می خواست بگوید.

حجت آرام آرام چند قدم به ثریا نزدیک شد و زن از ترس آنکه دوباره کتک بخورد، خودش را کمی عقب کشید و جمع کرد. مرد خشمگین و ماتمزده، نگاهی به صورت ثریا کرد و شمرده شمرده گفت:

- الان چی زر زدی، هان؟ وکیل چی؟ ساغر چی، هان؟ یالا زبون واکن ... زود باش.

بعد عصبانی و وحشیانه به موها و بازوی او چنگ انداخت و او را جلو کشید و گفت:

- می گی یا جونتو بگیرم؟

کوکب که حالا به شدت از ثریا دلخور شده بود، در آستانه در ایستاده بود و دیگر مداخله نمی کرد. ثریا با گریه گفت:

- ولم کن بی شرف! ولم کن ...

حجت او را به حیاط کشاند و با خشم و غضب گفت:

- آهای ساغر! کجایی؟ کدوم قبرستونی، هان؟ خبر مرگت بیا ببینم.

ساغر با رنگ و رویی پریده و با ترس از اتاق سیمین بیرون آمد و نزدیک سکوی کنار اتاق ایستاد.

حجت نگاهی به زنش انداخت و گفت:

- این سلیطه هرزه چی می گه، ها؟

نفس ساغر به شماره افتاده بود و احساس می کرد هر آن، قلبش از کار خواهد افتاد.

سیمین پشت او ایستاده بود و ساکت بود. حجت دوباره فریاد کشید:

- گفتم این چی می گه، هان؟

ساغر با ترس گفت:

- من ... من نمی دونم.

حجت باز هم فریاد کشید:

- وکیل با تو چه کار داره، ها؟ با هم سر و سِر دارین، آره؟

ساغر با حیرت و وحشت گفت:

- این حرفا چیه؟ تو رو خدا این حرفا رو نزن.

forums.Pichak.net

:حجت، ثریا را رها کرد و به طرف ساغر رفت. کمربندش را باز کرد و گفت

- گفتم اون مرتیکه مفت خور بوزینه، با تو چه کار داره؟ تو با اون چه کار داری، هان؟ جواب بده دیگه.

:ساغر گفت

- خجالت بکش!

اما حجت امان نداد. کمربند را بالا برد و حشیانه به ساغر حمله کرد و او را زیر مشت و لگد و ضربات کمربند گرفت.

سیمین و اکرم هر چه کردند نتوانستند حجت را کنار بشکند. او می زد و ساغر بینوا هم این ضربات دردناک را تحمل می کرد.

بی بی که تازه متوجه شده بود چه کسی زیر دستهای حجت دارد شکنجه می شود، دوان دوان جارو رو برداشت و محکم شروع کرد به زدن حجت. او را می زد و فحش می داد. غوغایی شده بود، گویی هیچ کس هیچ کس را نمی شناخت.

صدای در حیاط را کسی نشنید. داوود آمد و تا این وضع را دید او هم به نوعی داخل دعوا شد. حجت را کنار کشید و شروع کرد به فحش دادن به او و ثریا. سر و صورت ساغر غرق خون بود. سیمین و اکرم او را بغل کردند و به طرف حوض بردند. آنها هم پا به پای ساغر گریه می کردند. کوکب آنقدر بدجنس و پست بود که کتک خوردن ساغر را تماشا کرد ولی هیچ مداخله ای نکرد.

:بی بی به خاطر حرصی که خورده بود رنگش زرد شد و نفسش گرفت. کیومرث فریاد زد

- عزیز جون ... بی بی!

با فریاد کیومرث همه به طرف صدا برگشتند.

کوکب دوید و بی بی را بغل کرد. داوود هم سریع به طرف بی بی آمد و حجت هم تا پیرزن را دید وحشت زده پایین پای او قرار گرفت.

داوود به قدری عصبانی شده بود که دلش می خواست همه را قتل عام کند.

بی بی بی حال در آغوش کوکب با رنگی کاملاً پریده بی هوش شده بود. پیرزن بیچاره نتوانسته بود کتک خوردن ساغر را که واقعاً مظلومانه بود تحمل کند. برای همین دخالت کرده و به این روز افتاده بود.

ون از دهان و بینی ساغر سرازیر بود و قطع نمی شد. زن جوان ستمدیده فقط گریه می کرد.

:کوکب صدا زد

- اکرم، سیمین بدویید یه لیوان شربت درست کنید و بیارید. زود باشید.

forums.Pichak.net

.اکرم با عجله، لیوان شربت را به دست مادرشوهرش داد و با ناراحتی به بی بی نگاه کرد

ثریا از ترس کنار دیوار نزدیک توالت ایستاده بود و فعلاً ساکت بود. بی بی کم کم حالش بهتر شد و چشمهایش را باز کرد. کوکب آهسته بی بی را صدا می زد. بی بی با بی حالی سرش را تکان داد و با اشاره به آنها فهمان که بهتر شده است. کوکب گفت:

- بغل کنین ببریمش تو ایوان ... نه ببریدش توی اتاقش.

.تا حجت آمد بی بی را بغل کند داوود او را کنار زد و نگذاشت

دل کوکب مثل سیر و سرکه می جوشید و نگران بود. هر آن ممکن بود تقی از در وارد شود، یا بلایی سر بی بی بیاید.

.داوود، پیرزن را بغل کرد و او را که خیلی هم سبک بود به طرف اتاقش برد

قسمت 87

در همین موقع در حیاط باز شد و تقی وارد شد. دستمال یزدی اش پر از میوه بود و یک پاکت آبنبات و شیرینی هم برای بچه ها خریده بود. وقتی داوود را دید که بی بی را بغل کرده، وا رفت و دستمال از دستش افتاد. به آرامی گفت:

- بی بی!

کوکب رنگ از رویش پرید و از ترس و وحشت برجا میخکوب شد. جرأت نمی کرد جلو برود. ثریا و بقیه هم ترسیده بودند و منتظر اتفاق بدی بودند.

:تقی دوان دوان جلو رفت و بی بی را صدا زد

- بی بی، بی بی جان چی شده؟ ای ای ... آهای زن! خبر مرگت حواست کجا بود؟ چی شده؟ چرا مادرم به این روز افتاده؟ بابا یکی به من بگه چی شده.

:کوکب تند تند جلو آمد و گفت

- سلام اقا تقی. نمی دونم والله بی بی حالش خوب بود و یه دفعه اینجوری شد. وسط حیاط از حال رفت.

تقی نگاهی به بی بی کرد و همراه داوود به اتاق او رفت. سریع زیر سرش را مرتب کرد و او را خواباند. بعد نگاه پرسشگرش را به داوود دوخت. داوود هم با سردی همیشگی گفت:

- چیزی نیست آقاجون همین که عزیز می گه.

:تقی با ناراحتی گفت

- مگه می شه آدم حالش خوب باشه اون وقت یهو اینجوری بشه؟

forums.Pichak.net

اکرم پارچ شربت خنک را جلوی تقی گذاشت. همه دست به دست هم داده بودند که تقی چیزی نفهمد. تقی کمی از شربت را نوشید و گفت:

- بهتره ببریمش پیش طبیب.

کوکب گفت:

- نه، بی بی جون داره یواش یواش حالش بهتر می شه.

بی بی آرام چشمهایش را باز کرد و تقی را دید. تقی جلو آمد و دست مادر پیرش را بوسید و گفت:

- خاک بر سرم بی بی جان! چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ چرا به این روز افتادی؟ مگه من مرده بودم؟ بی بی جان خانوم خانوما! الان حالت چطوره؟ می خوای خودم بغلت کنم ببرمت پیش حکیم؟

بی بی با بی حالی گفت:

- نه ننه، دارم بهتر می شم.

کوکب گفت:

- پاشین، پاشین اتاقو خلوت کنین، بذارین یه خرده بخوابه.

تقی از جا بلند شد و گفت:

- دلم طاقت نمی یاره. داوود یالا پاشو، پاشو برو حکیم بیار.

داوود بلافاصله از در اتاق خارج شد و به دنبال دکتر رفت. تقی با ناباوری صورت بی بی را نگاه می کرد و غصه می خورد. او با تمام بداخلاقیهایش، مادردوست بود.

اکرم و سیمین هم می آمدند و می رفتند، ولی ساغر به خاطر سر و صورت زخمیش خود را به تقی نشان نمی داد.

ثریا هم که تکلیفش معلوم بود. حجت کنار پای بی بی نشسته و غرق در فکر بود.

یک ربع بعد داوود با دکتر آمد. راه را برای او باز کردند و دکتر بالای سر بی بی نشست و مشغول معاینه شد. نگاهی به اطرافیان کرد و گفت:

- فشارش رفته بالا و باید فشار خونش رو پایین بیاریم. دورش رو خلوت کنید تا استراحت کنه. سر و صدا هم نباید بکنید.

بعد از داخل کیفش چند عدد قرص بیرون آورد و گفت هر روز صبح یک عدد موقع صبحانه بخورد، غذای چرب هم نخورد.

forums.Pichak.net

- اگه داروهاشون رو به موقع بخورن و تقویت هم بشن، انشاءالله هرچه زودتر حالشون خوب می شه. این دفعه به خیر گذشت، ولی معلوم نیست بار دیگه هم همین طور بشه!

دکتر بعد از سفارشات لازم، از جا برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

سیمین و اکرم به زیرزمین رفتند و مشغول تهیه شام و غذایی ساده برای بی بی شدند. آهسته و یواشکی با هم حرف می زدند. اکرم گفت:

- خدا به دادمون برسه وقتی آقابزرگ بفهمه.

سیمین سرش را تکان داد و گفت:

- آره والله، واویلایی بشه که نگو و نپرس!

- می خواستی به بچه ها بگی یه وقت حرفی نزنن ها؟

- آره گفتم. به بنفشه هم گفتم.

- خوب کردی.

ثریا تنها لب ایوان کوچک نشسته و ساغر هم داخل اتاقش بود و از ترس تقی بیرون نمی آمد.

داوود و حجت کنار بی بی بودند و کوکب، تقی را بیرون آورد تا کمتر غصه بخورد.

تقی متفکر و ناراحت، در ایوان نشسته بود و چیزی نمی گفت. فکر می کرد که چرا باید بی بی اینگونه بشود؟ تا حالا سابقه نداشت او را اینجوری ببیند. گلی با عروسکش از پله های ایوان بالا آمد و رفت روی پای تقی نشست. تقی بغلش کرد و به آرامی او را بوسید و گفت:

- باباجان بشین زمین، آقابزرگ امش حال و حوصله نداره باهات بازی کنه.

گلی با لحن بچگانه گفت:

- جرا؟

- برای اینکه بی بی مریض شده دیگه.

گلی عروسکش را بغل کرد و گفت:

- عمو حجت زن عمو ساغر رو کتک زد. بی بی هم عمو رو زد ...

با خبری که گلی به تقی داد، جرقه ای در مغز تقی جهیدن گرفت و گفت:

- پس اینجا خبرایی بوده، آره.

گلی را از روی پایش به زمین گذاشت و داد زد:

- کوکب، آهای کوکب!

forums.Pichak.net

:زنش بلافاصله از پله های ایوان بالا آمد و تقی گفت

اینجا چی شده بود؟ چرا بی بی حجت رو زده؟ -

:رنگ از روی کوکب پرید و گفت

نه، کِی؟ -

:تقی حرفش را قطع کرد و گفت

زنیکه بی مقدار! تا زبونت رو از حلقت بیرون نکشیدم حرف می زنی یا بکشم؟ یالا تا نزدم خرد - و خمیرت کنم، حرف بزن. مرده شور اون قیافه نحستونو ببرن. الهی زیر گل سرد برید همه تون. من نبودم چه بلایی سر مادرم آوردین، هان؟

:و وقتی سکوت کوکب را دید، دوباره فریاد کشید

مگه با تو نیستم؟ -

با صدای تقی، حجت و داوود فهیمدند گند کار درآمده، سریع از اتاق خارج شدند و کوکب هم با :ترس گفت

به خدا هیچی آقاتقی، یه خرده حجت با دو زناش حرفشون شد. بی بی هم ترسید و ناراحت - .شد

:تقی حمله کرد و با دو دست، گلوی کوکب را فشار داد و گفت

خبر مرگت حرف می زنی یا نه؟ ها ... می زنی یا خفه ت کنم؟ -

داوود بلافاصله از پله های ایوان بالا رفت و مادرش را از دست پدر رها کرد. کوکب هم که خیلی :ترسدیه بود و گریه می کرد، گفت

به خدا همینه، همیهم -

ثریا که اوضاع را خراب دید، به اتاقش رفت و در را هم بست. تقی با خشم رفت جلوی حجت و :گفت

مرتیکه عوضی! بی پدر و مادر تن لش! چه غلطی کردی، ها؟ پدر پدرسگتو می سوزونم، ننه - !تو به عزات می شونم، آواره و اسیرت می کنم، به خاک سیاه می شونمت

قسمت 88

بعد دوان دوان به طرف اتاق حجت رفت و با لگد، محکم به در اتاق زد و در باز شد و تقریباً روبروی :ثریا قرار گرفت و گفت

forums.Pichak.net

آهای گیس بریده هر جایی! هار شدی ها؟ استخونت زیاد شده، آره؟ -

:تقی حمله کرد که ثریا را بزند، اما حجت جلوی او را گرفت و گفت

... آقاجون -

اما سیلی محکمی که تقی به صورت حجت زد، باعث شد که او و دیگران ساکت شوند. حجت :سرش را پایین انداخت و گفت

!دست شما درد نکنه آقاجون -

:تقی که هنوز عصبانی بود گفت

!پدر همه تونو درمیارم -

:حجت گفت

.آقاجون شما عصبانی هستید. من خودم هم واسه بی بی ناراحتم -

:تقی با داد و فریاد گفت

.من دمار از روزگار زنت درمیارم -

:بعد رو به ثریا کرد و گفت

از وقتی اومدی توی خونه من با خودت بدبختی و نکبت آوردی. آخ که چقدر دلم می خواد خفه - !ت کنم

:بعد چشمش به شیشه شکسته افتاد و گفت

پس کار به اینجاها هم کشیده! کدوم بی پدر و مادری این شیشه رو شکسته؟ -

ثریا پیش خود فکر کرد که همین حالا باید تکلیفش را مشخص کند، وگرنه حالا حالاها باید تحقیر شود و توهین بشنود و او اصلاً حوصله اش را نداشت. تقی مدام فحش می داد و فریاد می :کشید

گفتم کدوم سگی این شیشه را شکسته؟ -

:ثریا ترسیده بود ولی خودش را خونسرد نشان داد و گفت

!من -

:تقی مانند یک حیوان وحی که به شکارش نگاه می کند او را نگاه کرد و گفت

!تو به گور پدر پدرسگت خندیدی، تو بی جا کردی. زنیکه گیس بریده هرجایی -

:ثریا عصبانی شد و گفت

forums.Pichak.net

آره، آره من گیس بردیه ام، من رقاصه ام، من شبا می رم ... من همینم که هستم. بابا از - جون من چی می خواین؟ ولم کنین تو رو خدا.

همه ساکت به هم نگاه می کردند. رازی که بین او و شوهرش بود حالا برملا شده بود و دیگر پنهان نبود. حجت شوکه شده بود. تقی را کارد می زدند خونش در نمی آمد. رو به حجت کرد و گفت:

این ماده کفتار چی می گه؟ راس می گه کاباره ایه؟ -

حجت سکوت کرد و هیچ نگفت. تقی وقتی سکوت او را دید با مشت به دیوار کوبید و فریاد زد:

حرف بزن! -

داوود با عصبانیت و کینه به برادرش نگاه می کرد و زنها هم علاوه بر حیرت، با نگاه شماتت بار حجت را می نگریستند و به حال ساغر غصه می خوردند.

کوکب به آرامی گفت:

پس من تا حالا از یه رقاصه هرزه نگهداری می کردم؟ -

تقی جلو آمد و مشت محکمی به صورت حجت زد و او را به حیاط پرت کرد. بلافاصله برگشت و یک سیلی محکم هم به ثریا زد و گفت:

پاشو برو گمشو از خونه من بیرون هرزه ولگرد! اینجا خونه ست، نه عشرتکده. پاشو برو توی - لجنزارت عوضی بو گرفته! اون توله سگ توی شکمتم که معلوم نیست مال حجته یا کدوم خر دیگه ای بردار و ببر. از کجا معلوم اونی که توی شکمته ولد زنا نباشه و انداختی گردن حجت خاک بر سر؟ یالا گورتو گم کن از این خونه من برو بیرون. برو گمشو. هر دوتاتون برین. هم تو کثافت گندیده و هم اون حجت تن لش هرزه گرد و هرزه گیر. هر دوتون برین که خبر مرگتون بیاد. اصلاً این اتاق نحسه، شومه، اینجا شده خونه فساد!

بعد با لگد زد و شیشه سالم دیگر را هم شکست.

حجت و ثریا تکلیف خود را فهمیده بودند. حجت کتش را برداشت و ثریا هم وسایلش را در میان ساکی ریخت و با حجت همراه شد.

کوکب اشک می ریخت. اکرم هم گریه می کرد. همه از رفتن حجت ناراحت بودند، ما برای کسی اهمیتی نداشت که ثریا باشد یا نباشد.

حجت با دلی شکسته و بغضی پنهان، نیم نگاهی به اتاق ساغر انداخت و بدون هیچ حرفی یا خداحافظی به طرف در حیاط رفت. کوکب می خواست بال بال بزند. چقدر جای بی بی خالی بود. اگر او بود حتماً جلوی حجت را می گرفت. حجت ته تغاری کوکب بود، فرزند دلبند و جگرگوشه اش بود. اما این خاکی بود که خود حجت بر سر خودش ریخته بود و کسی هم کاری نمی توانست بکند.

forums.Pichak.net

:کوکب جلوی تقی ایستاد و با گریه گفت

- آقا تقی به پاهات می افتم. دورت می گردم، هر کاری بخوای می کنم محبت پدریتو از بچه م دریغ نکن. اون از رگ و ریشه خودته. تو رو خدا جفا نکن، تو حق داری ناراحت باشی، درست می گی ولی به خاطر من، تو رو جون بی بی، بیا و بگذر. بیا و لعنت به شیطون بفرست. به خاطر دلِ من مادر، تو رو قرآن هر کاری بخوای می کنم.

:تقی که از عصبانیت در حال انفجار بود، گفت

- می خوام که خفه شی!

کوکب های های گریه می کرد. می خواست جلو برود و با حجت خداحافظی کند، اما تقی فریاد زد:

- آهای کجا؟ سر خر رو کج کن این طرف ... یالا ... بذا برن گورشونو گم کنن.

حجت و ثریا رفتند و در را هم بستند.

با رفتن حجت، دل کوکب پر از غصه و درد شد. لب پله ایوان کوچک با صدای بلند گریه را سر داد. ولی با صدای فریاد تقی، خیلی زود آرام گرفت و صدایش را در گلو خفه کرد و در دل، هزار بار تقی را نفرین کرد.

نیم ساعت بعد، تقی هم از خانه بیرون رفت تا بیشتر عذاب نکشد. با رفتن تقی، کوکب از اتاقش بیرون آمد و جلوی اتاق حجت رفت. آنجا ایستاد و های های زد زیر گریه.

:داوود نزدیک مادر آمد و گفت

- عزیز تو رو خدا اینقده گریه نکن. حالا مگه چی شده؟ آقاجون عصبانی بود و یه چیزی گفت. قرار نیست که حجت بره و دیگه هم نیاد. حالا اون گفت برن ولی بیشتر به خاطر اون زنیکه بود و به خاطر بی بی بیچاره. همه چیز دست به دست هم داده بود. عزی زجون به خدا اون زن تیکه ما نبود. من تا حالا نگفته بودم ولی بارها تن و بدنشو جلوی من قِر می داد. من عصبانی می شدم ولی چه کار می تونستم بکنم؟ خدا دوستمون داشت که زود فهمیدیم اون کیه و چه کاره ست. فقط توی این موندم که چرا حجت خام اون شده؟

:اما انگار گوش کوکب چیزی نمی شنید، به داوود گفت

- برو ننه بذاری ه خرده توی این اتاق تنها باشم.

- نه عزیز نمی رم. می خوای اینجا بمونی و گریه کنی که چی؟

:کوکب کف اتاق نشست و گفت

- چطور می تونم حاصل عمرمو بدم بره؟ چطور می تونم ذره ذره وجودمو به دست طوفان بسپارم؟ چه جوری می تونم جای خالیشو تحمل کنم؟ به خدا داوود دارم از غصه می میرم. حجت خیلی بدبخته. خیلی تنها و بی کسه! اون مادر هم نداره.

forums.Pichak.net

.کوکب هق هق گریه می کرد و حرف می زد

قسمت 89

انصاف نبود با بچه م این طوری کنه. دیدی لامروت همچین زد توی صورت اون که خون تمام - صورتش رو گرفت، ولی بچه م هیچی نگفت چون حیا داشت، چون شرم داشت. الهی مرد به !زمین گرم بخوری که هیچ وقت ازت خیر و خوشی ندیدم. هر چی بود عذاب بود و بس

نمی دونم به کدوم گناه مجازات می شم. آخ که چقدر دلممی خواد الان بچه م از در بیاد تو و بغلش کنم. عین بچگی هاش. عین وقتی که از خواب بیدار می شد و می اومد بغلم و باهام ور می رفت و منم هی می بوسیدمش. عین همون موقع ها که تنها دلم به شماها به شما چهار تا .اولاد خوش بود و بس

والا از مَردشم جز سردی و بی وفایی ندیدم. هر چی بود همش بی اعتنایی بود ولی من تحمل کردم و صبر کردم. هی غصه خوردم، ولی خندیدم. حالا بیا ببین چه حال و روزی دارم. بچه م رفت اون دختره ساغر رو گرفت که نتونست یه بچه براش بیاره و زندگیشو گرم کنه، بعدشم که رفت و این زنیکه رو گرفت اینم شد حال و روزش! می گی واسه من که مادرشم گیه نداره، ماتم نداره؟

رشته کلام کوکب قطع شد و فقط اشک می ریخت. داوود آرامش کرد و او را با خود بیرون برد. .هوا تاریک شده بود

بی بی هم بیدار شده بود و آرام نفس می کشید. سیمین سوپی را که پخته بود برای پیرزن .آورد و کنارش نشست

ساغر از پنجره اتاقش بیرون رفتن حجت را دید. درد بدن و صورتش را از یاد برده بود و حالا دردی !عمیق تر، تمام روح و قلبش را آزار می داد. همه این دردها و زخم ها حقیقت بودند. حقیقتی تلخ

ساغر چشمانش سیاهی می رفت و دهانش خشک شده بود. «چرا حجت نگاه های مهرآمیز و نوازشگر من رو با قلبی از سرب جواب می داد؟ یعنی عشق ثریا اینقدر جسم و جانش را از آنِ «خود کرده بود که هرگز نمی خواست و نمی توانست به من نگاه کند؟

ساغر نه تنها عشق ثریا، بلکه زنهای ناپاک زیادی را در قلب شوهرش دیده و فهمیده بود. از وقتی که زن حجت شد، هیچگاه طعم عشق و محبت را نچشید. ضرباتی که امروز شوهرش ناجوانمردانه بر او وارد می کرد تنش را به درد نمی آورد، بلکه قلب و روحش را مجروح می .ساخت

* * *

forums.Pichak.net

حجت و ثریا از خانه خارج شدند و سرگردان و بی سرپناه به راه افتادند. ضعفی شدید، ناشی از گرسنگی به دل ثریا چنگ می زد. اما جرأ نداشت چیزی بگوید. داخل ماشین، حجت فقط رانندگی می کرد و سکوت اختیار کرده بود. ثریا که از این سکوت رقت بار حوصله اش سر رفته بود، گفت:

- حجت یه چیزی بگو.

حجت با سردی و با صدایی خشک گفت:

- خفه شو.

ثریا تکانی خورد و چیزی نگفت.

حجت بی هدف رانندگی می کرد. پس از چند دقیقه سکوت، ثریا دوباره گفت:

- حجت من گرسنه ام، از دیشب تا حالا هیچی نخوردم دارم می میرم.

- به جهنم!

ثریا کمی عصبانی شد و گفت:

- خب به درک، به جهنم، ولی آخرش چی؟

حجت نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و گفت:

- آخرش؟ دیگه از این آخرتر؟

ثریا کمی خودش را جمع وجور کرد و گفت:

- ببین حجت کاریه که شده و اتفاقیه که افتاده. قرار نیست ما تا آخر عمر همین طور قنبرک بزنیم و دور خودمون تار بکشیم.

حجت اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و گفت:

- تو آبروی منو بردی، سنگ رو یخم کردی، تنهام کردی، از خونه و زندگیم آواره م کردی. حالا باید کرایه نشین خونه های مردم باشم. بدبختم کردی و از بهشتی که داشتم منو آواره کردی.

- اووَوَه! چه خبره بابا کدوم بهشت؟ اونجا که قفس بود عوض بهشت. بزرگترا توی سر کوچکترا می زدن و کوچیکترا هم باید صداشون در نمی اومد.

حجت که در آن لحظه از ثریا بدش آمده بود، با کلامی تلخ گفت:

- اگه ازت یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

زن با شک و تردید گفت:

- خب بپرس.

forums.Pichak.net

:حجت سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و گفت

جریان وکیل و ساغر چیه، ها؟ -

:خیال ثریا راحت شد و گفت

یعنی تو خودت اصلاً نفهمیده بودی؟ -

:حجت با بی حوصلگی گفت

چی رو؟ چی رو باید می فهمیدم؟ -

والله یکی دو دفعه که وکیل اومده بود خونه تون دیدم که بدجوری تو نخ ساغر میره. تا اینکه - .سر سفره یهو چشمم افتاد و دیدم که وکیل به ساغر چشمک زد و نیشش رو وا کرد

:حجت که خونش به جوش آمده بود، گفت

ساغر چیکار کرد؟ -

:ثریا تک خنده ای کرد و گفت

اون که بابا صد سال از مرحله پرته! نه می فهمه مرد چیه نه می دونی عشق کدومه. همچین - .سرخ شد و خجالت کشید که می خواست آب بشه و بره توی زمین

:بعد قاه قاه زد زیر خنده و گفت

جالب اینجاست که بی بی راه و بیراه نوک وکیل رو می چید و نمی ذاشت کیفشو بکنه. به - .خاطر همین هم وکیل اصلاً از این پیرزن خوشش نمی یاد

:حجت در فکر فرو رفت و آرام گفت

مرتیکه کثافت! عوضی مفت خور! در نبودِ من هر غلطی که می خواسته می کرده. حالا می - !دونم باهاش چیکار کنم. حالا به موقعش

:ثریا با عشوه گفت

مامان جونتون که خیلی دوستش داره. هی آقا وکیل آقا وکیل بهش می بنده. که چی؟ فقط به - !خاطر اینکه پولداره، همین

:حجت در سکوت به ثریا نگاه کرد. بعد دوباره زمزمه وار گفت

... بیچاره ساغر! چه ناحق کتک خورد، آخ که -

:ثریا حرفش را قطع کرد و گفت

آخ که چی؟ بیچاره کی؟ بیچاره اون یا من؟ که از دست تو جلاد خورم و این طفل بی گناه - !همین طوری لگد و سیلی خوردیم

forums.Pichak.net

:ثریا زد زیر گریه و با حیله گری گفت

تو همه چیز منو می دونستی، نمی دونستی؟ تو گفتی همه جوره باهامی، نگفتی؟ -

:حجت ناراحت شد و گفت

آ...ه چقدر زر می زنی! آخه آشغال عوضی، مگه نبودم؟ مگه ساغر بینوا رو تک و تنها ولش - نکردم و تو رو چسبیدم، ها؟ مگه راه و بیراه این و اونو برات نمی خریدم؟ تو که پدر منو درآوردی !سر آخر هم همه چی رو لو دادی و پته جفتمونو ریختی روی آب

:ثریا قیافه حق به جانبی گرفت و گفت

کدوم پته؟ بابات هر وقت سر دلش سنگین می شد یا بی وقتیش می کرد به من می گفت - کاباره ای، هر جایی، خیابونی. حتی امروز جلوی خودت گفت، نگفت؟ گفت تو اینجوری هستی منم گفتم آره. چقدر تحمل کنم، صبر کنم و هیچی نگم هی دهنشو وا می کنه و لیچار بارم می کنه. یا اون داوود عصا قورت داده یا همون سیمین عفریته! سر دسته شون هم که بی بی مهربونته! همه و همه با من سر جنگ داشتن. اگه من دستمو عسل می کردم و می ذاشتم .توی دهنشون، عسله رو می خوردن و دستم رو گاز می گرفتن

قسمت 90

:حجت با گوشه و کنایه گفت

!چقدم تو عسل به اون خونه بردی -

داری طعنه می زنی، آره؟ -

.برو بابا -

.و دوباره ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

:ثریا با حرص گفت

.حالا کجا می خوای بری؟ دارم از گرسنگی می میرم، بابا یه لقمه نون بهم بده -

حجت بدون هیچ حرفی جلوی یک جگرفروشی ایستاد و شکم ثریا را پر کرد و خودش هم یکی دو لقمه با بی اشتهایی به دهان گذاشت. شامشان را که خوردند مانده بود چه کار کنند و کجا بروند. به اصرار ثریا قرار شد به خانه رحیم بزاز بروند تا ببینند بعد چه می شود؟

ساعت 10 شب بود که نزدیک خانه رحیم رسیدند. صدای ساز و آواز از خانه بلند بود. دل ثریا «غنج زد و پیش خود گفت «وای لابد بچه ها همه دور هم هستند خدا کنه زودتر بریم تو

.از ماشین پیاده شدند و جلوی در خانه که باز هم بود ایستادند

forums.Pichak.net

:حجت سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت

!ای بی وفا روزگار -

ثریا هیچ وقت حال و احساس شوهرش را نفهمید. با خوشحالی از در گذشت و دالان را هم زود .طی کرد و گوشه حیاط ایستاد

ژاله وسط حوض روی تخته می رقصید. پری و ساناز همراه عده ای زن و مرد دیگر در حال خوش و بش بودند. رحیم و یکی از مردهای غریبه ته حیاط پای منقل بودند. ننه بیگم هم مثل همیشه .نامرتب و شلخته کنارشان نشسته بود

رحیم که غافلگیر شده بود، با دیدن آن دو از جا برخاست و با وجود آنکه کمی ناراحت شده بود، .ظاهرش را حفظ کرد و هر دو را با روی خوش پذیرفت

رحیم، حجت را پیش خود برد و باز هم مثل گذشته او را مهمان خطاب کرد و وافور را به دستش .داد. ضمن صحبت، از زبان حجت فهمید که دعوایشان شده و حالا جایی برای زندگی ندارند

رحیم از طریق سوسن فهیمده بود که حجت 1700 تومان پس انداز در بانک و همچنین یک اتومبیل آریا شاهین دارد. پس وضعش خوب بود و رحیم می توانست مدتی از او سوءاستفاده .کند

رحیم گرگ خونخواری بود که در دیدارهای اولیه همیشه لباس بره و میش را به تن می کرد و وقتی طرفش را اسیر و درمانده می کرد و تمام دار و ندارش را بالا می کشید آن وقت بود که .بینوای مُردنی را مانند یک کاغذ مچاله شده به سطل آشغال می انداخت

.رحیم حجت را غرق دود دید و این او را خیلی راضی می کرد

.باز هم ثریا لیوان های پیاپی را سر کشید و حجت هم به بهانه دور شدن از غصه، به دود پناه برد

* * *

آن شب تقی به خانه نیامد، اما جواد نیمه شب به خانه آمد و وقتی ماجرا را فهمید در فکر فرو .رفت و از اینکه ثریا یک کاباره ای بیش نبوده، غرق در حیرت شد

روز بعد بی بی حالش خیلی بهتر شد و توانست از اتاق بیرون بیاید و زیر سایبان درخت مو بنشیند. زنها کارهای روزمره را انجام می دادند ولی غمی در صورت همه موج می زد. کسی زیاد .صحبت نمی کرد. ساغر با صورتی ورم کرده و زخمی، وقتی راه می رفت، می لنگید

سیمین لباسهای بچه هایش را می شست، اکرم ناهار می پخت و ساغر هم با تنی دردمند .حیاط را جارو می زد

forums.Pichak.net

کوکب غمگین و ساکت، با بغضی در گلو مشغول کارهای دیگر بود. او به کسی اجازه نمی داد طرف اتاق حجت برود و خودش تمام شیشه خرده ها را جمع کرد و آنجا را جارو کشید.

نزدیک ظهر، کوکب لب تخت زیر ایوان بزرگ نشسته و به فکر فرو رفته بود. بی بی خطاب به او گفت:

- اینقده فکر و خیال نکن، من می گم برمی گرده.

کوکب نگاهی به اتاق فرزندش کرد و گفت:

- چرا باید بره که برگرده؟

بی بی با لحن ملایمی گفت:

- اون کار بدی کرده بود. نگفتم چرا با ما مشورت نکرده؟ چرا ما فامیل این دختر رو نمی بینیم یا نمی شناسیم؟ خب معلوم بود که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست. معلوم بود که این دختره تیکه و وصله ما نبود. اون وقتاین دختر بیچاره، ساغر اینقده عذاب کشید از دست و وجود این زن ناپاک!

انگار بی بی دست گذاشته بود روی نقطه حساس. کوکب تازه به یاد ساغر افتاده بود.

- ساغر، ساغر غلط کرده، بیجا کرده!

بعد رو کرد به ساغر و گفت:

- ای مارمولک موذی، ای حرومزاده عفریته! بالاخره کار خودتو کردی؟ بالاخره زهرت رو به جون بچه م ریختی؟ خدا الهی ازت نگذره. کاش بیشتر می زدت، کاش داغونت می کرد. ای ناجنس آب زیر کاه! خیال می کنی نمی شناسمت؟ ادا اصولاتو نمی دونم. بی شرف پتیاره با وکیل چه سر و سرّی داری، هان؟ چه جوری اون مرد سر به زیر و با شرف رو از راه به در کردی، هان؟

آخه خاک تو سر پاپتین کنن، تو رو چه به این غلطا! تکیه به خوشگلیت کردی، آره؟ تو شاید بتونی دل از مردا ببری، ولی واسه من یه میمون زمین خورده ای، یه کرمی که باید پرتت کرد بیرون. به خدا اگه بلایی سر بچه م بیاد خونهخرابت می کنم، سلیطه!

چه گلی به سر پسر من زدی که حالا می خوای زندگی دخترمو به هم بریزی، هان؟ اگه آقا وکیل با تو سر و سرّی داشته باشه پس خاک بر سر اون مرد که یه خانوم توی خونه شه و قدرشو نمی دونه. اون وقت میاد دنبال تو ایکبیری نازا ! آخه تو که خدا ازت رو برگردونده و لیاقت یه بچه رو هم بهت نداده این شکلک بازی ها چیه؟ برو گمشو از جلوی چشمام!

بی بی با عصبانیت گفت:

- چه خبرته زن؟ از خدا بترس، اینقده به این زن بی گناه تهمت نزن. حرف و حدیث گناه نگو. به خدا بدجوری پاشو می خوری ها.

forums.Pichak.net

ساغر زیر بار این همه توهین و تحقیر داشت له می شد. گریه می کرد و کنار بی بی نشست. سیمین و اکرم هم از دست کوکب حرص می خوردند. ولی فعلاً صلاح نبود چیزی بگویند.

ساغر چطور می توانست این همه تهمت و این همه رسوایی را تحمل کند؟ یعنی مادرشوهرش با این سرزنش ها می خواست او را محاکمه کند آن هم بی گناه و بی تقصیر؟ حقیقتاً او خدا را نمی شناخت؟ به عدالت و حق خدا اعتقاد نداشت؟

بی بی با چشمان جوشان از خشم و فریاد گفت:

- خجالت بکش زن. مرده شور اون داماد نحس زن بار هیز و پرروت رو ببرن. همون روز اول مخالف بودم حوری رو بدین به این نمک نشناس بی حیا، ولی پول بابای گور به گور شده اون چشمای تو رو کور کرد و حرف شد حرف خودت، یادته؟ یادته گفتم این مرد چشمش به سفره خودش نیست؟ نیم فهمه زن چیه. گفتی خب عین آقا تقی. حالا بیا ببین. بیچاره، اون در کمین عروست نشسته! هر چی اون مرتیکه پستی داشت، این نجابت. اون بی حیا بود و این پاک! من خودم خیلی وقته که همه چی رو می دونستم.

کوکب با تندی گفت:

- می دونستین ولی هیچی نگفتین؟

- بله برای اینکه مردای این خونه عقلشون کجا بود؟ پسر خودت دیروز هنوز حرف رو نفهمیده و ندونسته، قضاوت به کتک کرد. به مظلومیت این زن فکر نکردی و همین طور بهتون می زنی، ها؟

کوکب نگاهی به چهره مشوش و گریان ساغر کرد و یقین حاصل کرد که از او بدش می آید، بنابراین گفت:

قسمت 91

- هر چی خدا از شیطون بدش میاد من از این سلیطه موذی بدم می یاد.

این را گفت و به زیرزمین رفت. گویی سقف آسمان از سنگ و کلوخ بود و یک باره فرو ریخته بود روی سر ساغر. خطی عمیق از حیرت و تأثر در چهره زنهای دیگر نشست. دو عروس و پیرزن خانه به وضوح دیدند که چگونه این زن جوان بی گناه هدف بزرگترین حقارت ها واقع شده.

او آرام گریه می کرد و بی بی با کلمات و جملات دلنشین نوازشش می کرد. اما انگار هیچ مرحمی نمی توانست زخم تلخ این دل شکسته را تسکین دهد. ساغر با دیده قرمز شده از اشک و با صورتی زخیم، مانند برهنه ای یخ زده و بی تن پوش در سرمای طاقت فرسا و مظلومی که می خواهند شکایت از بی عدالتی را به محضر عدل ببرد، به بی بی نگاه کرد و گفت:

- بی بی!

بی بی گفت:

forums.Pichak.net

.جان دلم ننه -

.اما زبانش یاری نمی کرد

.بگو ننه بگو عوض غصه حرفتو بگو -

ساغر آه سردی کشید و با صدایی که انگار از عمق وجودش بالا می آمد با دلی پردرد و بغض آشکار گفت:

... پس کِی؟ کِی؟ ... کِی خدا نظری می کنه و کاری می کنه -

بعد سرش را روی پای بی بی گذاشت و های های گریه کرد. دل سنگ هم برای او آب می شد. سیمین و اکرم هم گریه می کردند و برای بدبختی و سیاه بختی این زن مهربان و درمانده اشک می ریختند.

بغض گلوی بی بی را فشرد. پیرزن با صدایی لرزان و دلی گرفته گفت:

.عزیز دلم توکل کن، توکل! تو هم خدایی داری -

بی بی دیگر نتوانست حرفی بزند، فقط به آسمان روشن و گرم شهریور ماه نگاه می کرد. دستش روی موهای ساغر به نرمی بالا و پایین می رفت. قلبش آرام درد می کرد و نگاهش چیزی را جستجو می کرد که کسی نمی دانست. واقعاً هیچ کس نفهمید بی بی در آن حال به چه فکر می کرد و در چه حالی بود.

* * *

دو هفته از رفتن حجت گذشته بود. کوکب هم با ساغر قهر بود و او را مدام با زخم زبان های تلخ و نیشدار می سوزاند. ولی ساغر تحمل می کرد و از خدا کمک می خواست.

.چیزی به مهرماه نمانده بود و بچه ها آخرین روزهای تعطیلی خود را می گذراندند

ساغر و اکرم مشغول پاک کردن سبزی آش بودند. هوا خوب بود و نسیمی ملایم روی پوست تنشان بازی می کرد. سیمین مشغول پختن ناهار بود. چند روزی بود که همگی مشغول خانه تکانی بودند و حالا خانه تکانی قبل از پاییز تمام شده بود. ناهار آش رشته داشتند.

بی بی قلیانش را کنار گذاشت و کمی دراز کشید. احساس خستگی می کرد و طولی نکشید که خوابش برد. کوکب رفته بود تا برای نادر کیف مدرسه بخرد.

:اکرم گفت

ساغر هیچ خبری از حجت نیست، نه؟ -

forums.Pichak.net

:ساغر تربچه ها را پاک کرد و گفت

فعلاً که نه ولی خدا کنه زودتر خبری بشه و منو از دست مادرش نجات بده وگرنه فکر کنم - .مادرش دست به چوب بشه

.در حیاط باز شد و جواد داخل شد

.هر دو زنها سلام کردند. او هم جواب داد

زن داداش، سیمین کجاست؟ -

:اکرم نگاهی به زیرزمین انداخت و گفت

داره ناهار می پزه، صداش کنم؟ -

.نه خودم می رم پیشش -

جواد از پله های زیرزمین پایین رفت ولی سیمین اصلاً متوجه او نشد. جواد هم از فرصت :استفاده کرد و آرام رفت بالای سر سیمین و گفت

. هو و و و -

:سیمین جیغی کشید و تا جواد را دید گفت

!خاک بر سرت کنن که هیچیت به آدمیزاد نبرده -

:جواد زد زیر خنده و گفت

عوض سلامته؟ -

.تو عین آدم بیا تا من هم بهت سلام کنم -

:جواد دست انداخت روی شانه سیمین و گفت

ناهار چی داریم؟ -

:سیمین هم دستش را کنار زد و گفت

.چشم که داری،خب ببین -

.آخ جون آش رشته! ولی کاشکی عزیز می پخت، آخه می دونی ... آشپز یعنی عزیزم -

:سیمین سرش را تکان داد و گفت

آره تو بمیری! می دونی چیه جواد تو مثل اون گربه کوره هستی. هر چی بهت محبت کنن - .چشم نداری که ببینی. خدا فقط به داد من برسه که گیر تو افتادم

forums.Pichak.net

جواد تکه نانی در دهان گذاشت و گفت:

اوضاع خونه چه جوریه؟ -

سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

همون جوری ... ولی دیروز عزیز، ساغر رو وادار کرد که اتاق حجت و ثریا رو تمیز کنه تا نشونی از اونا ببینه و آتیش بگیره. -

بیچاره ساغر! مادرم کی می خواد از اون بگذره خدا می دونه. -

* * *

ثریا و حجت یک اتاق در کوچه ای که خانه رحیم بزاز واقع شده بود، اجاره کردند و مشغول زندگی نکبت بارشان شدند. روزها حجت سر کار می رفت و ثریا تا بعدازظهر می خوابید. شبها هم تا دیروقت به خوشگذرانی و عیاشی در کاباره ها یا خانه رحیم می پرداختند.

حجت دیگر مثل سابق نمی توانست خوب کار کند. از پیش داوود هم رفته بود و حالا در یک تراشکاری کار می کرد. گاهی اوقات دیده می شد که حجت از شدت خستگی خوابش می برد در حالی که هنوز اول صبح بود. دو بار صاحبکارش به او تذکر داده بود و بار سوم با عصبانیت قصد بیرون کردنش را داشت، اما حجت قول داد که دیگر تکرار نشود.

او مجالی برای فکر کردن به خانواده اش نداشت. وقتی سر کار بود، دائماً خسته بود و اوقات بیکاری اش هم پای منقل می گذشت.

ثریا خیلی چاق و زشت شده بود. شکمش بزرگ و بینی و لبهایش ورم کرده بودند. او فقط می خورد و می خوابید. مشروب می خورد و سیگار می کشید. حجت و ثریا هر روز بیشتر از روز پیش در منجلاب فساد فرو می رفتند.

* * *

یک شب داوود برای دیدن یکی از دوستانش به نام کریم که نمایشگاه اتومبیل داشت، رفته بود تا درباره کار با وی صحبت کند.

کریم خان بعد از اینکه سوالات او را پاسخ داد، گفت:

forums.Pichak.net

- آقا داوود یه عرضی داشتم. والله چند روزه که می خوام بهت بگم ولی می ترسم ناراحت بشی. هی دل دل می کنم ... ولی دیگه نمی شه، حالا اگه اجازه بدی، می گم.

داوود در فکر فرو رفت و گفت:

قسمت 92

- بفرمایید، چه ناراحتی؟

کریم قدری خودش را جمع و جور کرد و این طرف و آن طرف را نگاهی کرد و بعد گفت:

- والله موضوع مربوط می شه به داداشت حجت.

داوود با اخمی بر پیشانی گفت:

- خب؟

- هیچی آقا حجت شما با رحیم بزاز رفت و آمد می کنی، می شناسیش که؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- نه کدوم رحیم؟

- بابا همون که خونه ش توی لاله زاره و با سوسن تپل کار می کرد. همونی که یه مدتی ثریا رو آورد رقاصه توی خانه اش کرد و بعد هم که ثریا اون افتضاح رو بالا آورد، رفت به جاش ژاله رو آورد ...

داوود که مشتاق بود، بقیه حرفهای کریم را بشنود، گفت:

- اینقدر حاشیه نرو، من که اینا رو نمی شناسم، بقیه اش رو بگو.

کریم خوشحال شد و گفت:

- اره داش داوود، داداشت داره می ره خونه رحیم. رحیم مثل کفتار می مونه. اون چشمش به جیب آدماست نه خودشون و مرامشون. خواستم بهت بگم حواستون رو جمع کنین، یه ندایی هم به داداشت برسون. شاید بنده خدا نمی دونه کجا می ره و چیکار می کنه.

داوود آدرس خونه رحیم را از کریم گرفت و رفت. آن شب داوود به هیچ کس چیزی نگفت. اما روز بعد ساعت 11 صبح به همان آدرس رفت. در خانه رحیم باز بود. داوود در زد و همانجا ایستاد. کمی صبر کرد و چون جوابی نیامد، دوباره در زد.

بالاخره صدای خشک و رعشه دار ننه بیگم به گوش رسید:

- کیه؟ کیه اون پشت؟

forums.Pichak.net

:داوود گفت

آقا رحیم خونه ست؟ -

ننه بیگم جلوی در آمد و در را بیشتر باز کرد. موهای ژولیده اش از زیر روسری چرک و چروکش بیرون زده بود. صورتش رنگ پریده و لبهایش سیاه و خشک بودند. داوود نگاهی به پیرزن کرد و از دیدن وضع رقت بار او احساس تهوع کرد. ننه بیگم گفت:

اگه مشتری هستی بیا تو، اگرم فقط با رحیم کار داری خونه نیست. دیشب رفته شمرون، تا - حالام نیومده.

:داوود چندشش می شد با پیرزن حرف بزند، اما ناچار پرسید

کی میاد؟ -

:پیرزن که معلوم بود حال خوشی ندارد با بی حوصلگی گفت

.چه می دونم. حالا بیاد ظهر بیاد یا هیچ وقت نیاد... نمی دونم -

فکر می کنی شب بیاد؟ -

ای بابا وقت گیر آوردی جوون می خواد بیاد می خوا نیاد، تو رو سننه؟ -

.آخه کارش دارم -

.چه می دونم -

:ننه بیگم پشتش را به داوود کرد که برود. داوود با صدایی تقریباً بلند گفت

حجت رو می شناسی؟ -

:پیرزن عجوزه ایستاد و مکثی کرد. بعد نگاهی به داوود انداخت و گفت

کدوم حجت؟ -

!همونی که اسم زنش ثریاست -

تو کیش هستی؟ باهاش چیکار داری؟ -

من داداششم. باهاش کار دارم، می شناسیش؟ -

.پیرزن ترسید حرفی بزند و رحیم را عصبانی کند

.نه نمی شناسمش -

:داوود یکه ای خورد و گفت

forums.Pichak.net

چرا دروغ میگی؟ اگه نمی شناسیش پس چرا پرس و جو کردی؟ -

. همین طوری من همیشه پرس و جو میکنم اونم از همه-

.این را گفت و رفت

داوود که دید انجا ماندن فایده ای ندارد تصمیم گرفت برود و فردا شب که شب جمعه بود بیاید شاید نتیجه ای بگیرد

عصر همان روز رحیم با عده ای از دوستانش به خانه برگشت و ننه بیگم خبر امدن برادر حجت را به او داد ناگهان رحیم در خود فرو رفت وساکت شد آرام لب تخت نشست و به پیرزن گفت:

تو که چیزی نگفتی هان؟ -

پیرزن خنده ی چندش اوری کرد و گفت:

.من درسمو خوب بلدم -

خوبه اگه یه وقت بفهمم چفت دهنتو بیخودی وا کردی عوض یکی چهار تا قفل بهش میزنم از - امشب نه تو حجتی میشناسی نه ثریا شیر فهم شد؟

پیرزن دوباره خندید و گفت:

!ای به چشم آقا رحیم -

شب بعد داوود ساعت 8 شب مرتب و اراسته به خانه ی رحیم رفت دوباره در حیاط باز بوداما این بار اوضاع فرق میکرد صدای ساز و اواز و خنده به گوش می رسید داوود بدون انکه در بزند وارد دالان و حیاط شد گلناز متوجه ی او شد و همانطور که آدامس گوشه ی دهانش را میجوید جلو امد و پرسید :

فرمایش؟ -

داوود نگاهی به او کرد و گفت:

.با رحیم کار داشتم -

زن دستش را به کمر زد و گفت:

!نیست -

داوود داخل حیاط را نگاه میکرد تا شاید حجت و ثریا را ببیند

نیس؟کجاست؟ -

زن ادامسش را باد کرد و ترکاند و گفت:

میادش -

forums.Pichak.net

:داوود سر تا پای اورا نگاه کرد و گفت

میتونم بمونم تا بیاد؟ -

:گلناز خندید و گفت

.چرا که نه؟ بیا تو-

داوود که با این مکانها اشنا بود و بیشتر وقت و عمر خود را در این گونه جاها سپری کرده بود روی یکی از صندلی ها نشست. طولی نکشید که ژاله با سر و وقعی آراسته کنار او قرار گرفت و :گفت

سلام -

:داوود نگاهش کرد و گفت

سلام -

بشینم پیشت یا برم پی کارم؟ -

:داوود که با حیله و نیرنگ این زنها اگاه بود خنده ی کوتاهی کرد و گفت

!هر جور میلته -

:ژاله صندلی دیگری را جلو کشید و نشست و گفت

میلم بهم میگه بشین راستش از اون طرف نیگات می کردم ازت خوشم اومد گفتم بیام با هم - یه گپی بزنیم

:داوود نیم نگاهی به زن کرد و سر صحبت را با او باز کرد و گفت

.رحیم نیست؟ نمی بینمش -

رفته بیرون یه ساعت دیگه میاد -

ببینم تو مردی به اسم حجت میشناسی؟ -

.اینجا مرد زیاد میاد و میره شاید صد تا حجت بیاد و بره -

قسمت 93

من نمی دونم تو کدوم رو می گی و با کی کار داری. تازه شم ... بعضی از مردها اسمهای .اصلیشونو نمی گن. بیشترشون از ترس زن و مادرزناشون اسم دروغی می گن

.بعد دوباره زد زیر خنده

forums.Pichak.net

:داوود هم خندید و پرسید

.همونی که اسم زنش ثریاست -

:ژاله خنده اش را قطع کرد و گفت

دنبال این دو تاسم می گردی واسه چی؟ -

باهاشون کار دارم. می خوام ببینمشون، می شناسی؟ -

.نه نمی شناسم -

:داوود با تعجب پرسید

نمی شناسی؟ -

:ژاله با خونسردی گفت

باید بشناسم؟ -

خب آره مگه اینجا خونه رحیم بزاز نیست؟ -

:ژاله خندید و گفت

نه جونم عوضی اومدی اینجا خونه رحیم هست ولی نه رحیم بزاز، بلکه رحیم صافکار! ما اینجا - .رحیم بزاز نداریم. آدرسو بهت عوضی دادن

:داوود با تعجب به ژاله نگاه کرد و گفت

تو کسی ب اسم رحیم بزاز می شناسی؟ -

:ژاله کرشمه ای آمد و گفت

من خیلی ها رو می شناسم خیلی ها رو هم نمی شناسم. ببینم این رحیم بزاز که می گی - /چکاره ست

:داوود سیگاری آتش زد و گفت

.عین صاحب این خونه، کارشم همینه -

ن جونم، نه عزیزم ما یه همچین کسی رو نمی شناسی. خب دیگه وقت برنامه منه. می - مونی یا می ری؟

:داوود به صندلی تکیه داد و گفت

.عجالتاً که هستم -

forums.Pichak.net

ژاله لبخندی زد و ازکنار داوود رد شد. داوود در فکر بود «یعنی کریم آدرس رو اشتباه داده؟ ظاهراً که همین طوره، ولی چرا؟ اون خودش منو راهی کرد چرا باید آدرس رو عوضی داده باشه؟ اصلاً «این رحیم بزازی که می گن کیه؟ چه جور آدمیه؟ یعنی الان حجت کجاست؟

داوود برای سوالات خودش جوابی نداشت و فعلاً هیچ کاری نمی توانست بکند. به هر حال بهتر دید که آنجا را ترک کند و شنبه باز برود پیش کریم و ماجرا را بگوید.

وقتی داوود رفت، رحیم از پشت در اتاق بیرون آمد. ژاله کارش را خوب انجام داده بود. همان طوری که رحیم خواسته بود. گلناز کنار مردی چاق و سبزه رو نشسته بود و صدای خنده اش فضا را پر کرده بود. یک ساعت بعد از رفتن داوود، حجت و ثریا آماند. ثریا کنار پری ولو شد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن و قاه قاه خندیدن.

حجت هم با سلام و احوالپرسی رفت سراغ منقل ننه بیگم. پیرزن قبل از اینکه وفاور را به دست حجت بدهد، گفت:

- سه تومن می شه ها!

حجت نگاهی به پیرزن زشت رو عجوزه کرد و گفت:

- چه خبره؟

پیرزن با کمی کج خلقی گفت:

- به من چه؟ دستور آقا رحیمه!

حجت که خمار دود بود، با ناراحتی گفت:

- باشه.

آخر شب که سوسن آمد و رحیم ماجرای آمدن برادر حجت را به او گفت، سوسن کمی در خود فرو رفت و گفت:

- خب می گی چیکار کنم؟ بالاخره امروز نه فردا می فهمه که داشش اینجاست دیگه.

رحیم با اخم گفت:

- ما هنوز هیچی نخوردیم دستامونو بشوریم؟

سوسن کیفش را روی لبه ایوان گذاشت و گفت:

- شما بفرما چیکار کنیم؟

رحیم کمی غرغر کرد و گفت:

- خب معلومه دیگه من می گم وقت هروئین رسیده!

forums.Pichak.net

:سوسن یکه ای خورد و گفت

!به این زودی؟ -

آره دیگه. اگه داشش بفهمه و دستشو بگیره و ببره که کار خراب می شه. تازه اگه ما رو به - مأمور نفروشند شانس آوردیم. الان ژاله تونسته دست به سرش کنه، فردا و فرداهای دیگه چی؟

:سوسن لیوانش را سر کشید و گفت

تو هم می خوای تا سبیلت چرب نشده کاری کرده باشی، آره؟ -

:رحیم خنده کوتاهی کرد و گفت

.خود تو چی؟ اینا همه نقشه های تو بود -

:سوسن اخمی کرد و گفت

ولی خاک بر سر این دخترخ خر زبون نفهم! اِ اِ اِ دختره اگه خریت نکرده بود و دووم می آورد ما - .دیگه این همه بدبختی و زحمت نداشتیم

:رحیم باز هم خندید و گفت

نه که خیلی هم زحمت کشیدی؟ -

:سوسن با دلخوری گفت

پس نه، لابد تو زحمت کشیدی؟ -

:رحیم شانه هایش را بالا انداخت و گفت

.اگه بخواد حسابشو کنی آره -

:سوسن جلوتر آمد و گفت

.آره ارواح عمه ت هر کی ندونه من که می دونم آب از کجا گِله -

:رحیم اخم کرد و گفت

منظورت چیه؟ -

:سوسن پشت چشمی نازک کرد و بعد با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد

مثلاً می خوای بگی نمی دونم، آره؟ -

:رحیم کمی این طرف و آن طرف شد و گفت

چی رو؟ -

forums.Pichak.net

سوسن کمی عصبانی شد و گفت:

- خودتو به کوچه علی چپ نزن. اگه نمی دونی خوبه بدونی که ثریا همه چیز رو واسه من تعریف کرده آقا!

رحیم با ناراحتی و غیظ گفت:

- مثلاً چی رو؟

سوسن لبخندی زد و گفت:

- این که توی شکمش مال توئه، نه حجت! این که تو اونو گول زدی و بعدشم واسه اینکه گند کار درنیاد انداختیش بیرون. ولی چون دیدی ثریا یه خرده خله و کم طاقت و ممکنه گلناز بویی ببره، دست به دامن من شدی. چون می دونستی من از حجت دل پری دارم و تشنهٔ خونشم بنابراین کسی برات بهتر از من نبود. دستشو گذاشتی توی دست من و ثریا رو انداختی بیخ ریش حجت!

من که یادمه اونوقت با یه ترفند حسابی حجت بدبخت رو مست کردی و ثریا رو انداختی بهش. حجت احمق ساده خیال کرد به زودی بابا می شه و ونگ ونگ بچه شو به جون می خره.

هر روز اون احمق ننه مرده رو بیشتر به ثریا وابسته می کردی، چون نقطه ضعفشو فهمیده بودی اونم بدون اینکه چیزی بفهمه شد مترسک آقا رحیم. ثریا هم که از خریت نمرهٔ بیست رو گرفته بود. حالا هم اگه این بازی پر حیله که ساختهٔ آقارحیمه خراب بشه خب خیلی بد می شه مگرنه.

رحیم که عصبانی تر شده بود، گفت:

قسمت 94

- اِ نه بابا پس تو همه چی رو می دونی، آره؟

سوسن با خونسردی ظاهری گفت:

- شنیدی که؟

- آره شنیدم. ولی ثریا اینو می دونه که تو تمام این نقشه ها رو کشیدی؟ می دونه که حالا تو قاتل شوهرش شدی و می خوای ازش یه بدبخت هروئینی بسازی، آره؟ می دونه که واسه خونه و زندگی خانواده حجت، یه عالمه خیال داشتی، هان؟

سوسن دست و پایش را گم کرده بود ولی به روی خود نیاورد و گفت:

- منظور؟

forums.Pichak.net

منظورم رو خوب می دونی. پس حاشا نکن. ببین سوسن، هم تو هم من هر کاری که کردیم با - هم بودیم و هیچ حرفی هم توش نیست. پس برای اینکه بقیه کارا خوب پیش بره و دردسری درست نشه بهتره که خریت رو بذاریم کنار و درست فکر کنیم. هنوزم ثریا و حجت توی چنگمونن. حجت داره کم کم به تنگنا می افته و این واسه ما خیلی خوبه. اگه بتونیم ماشینشو ازش بگیریم می مونه پول نقدش ... خلاصه لقمه بدی نیست؟

:سوسن گفت

!اول پول، بعد ماشین -

:رحیم سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت

قبوله -

:سوسن خندید و گفت

.بیچاره ثریا به من اعتماد کرده و حجت هم به تو -

.بعد هر دو زدند زیر خنده

پشت در اتاق کسی داشت تمام حرفهای آنها را گوش می داد. سایه کسی بود لاغراندام که از ترس دیده شدن، فرار کرد. خوب می دانست اگر او را ببینند، معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند. بنابراین به سرعت راه دستشویی را در پیش گرفت و وانمود کرد که قصد رفتن به آنجا را دارد. او .کسی نبود جز ساناز

ساناز از پله های روبرو بالا رفت و داخل اتاقش شد و در را بست. وقتی تنها شد به تمام حرفهایی که بین سوسن و رحیم رد و بدل شده بود فکر کرد «پس حالا نوبت حجت و ثریاست! پس ثرا از رحیم حامله ست و خودشو انداخته گردن حجت بدبخت روسیاه! پس رحیم و سوسن «!طمع به شندغاز این بینوا دارن؟

ساناز از همان روز اول از ثریا خوشش نمی آمد. مخصوصاً که حالا خیانت هم کرده بود. او پیش خود فکر کرد «چطوری می شه حجت رو نجات داد؟ چطور می شه اونو از این خونه روند و «فراریش داد؟ چطوری می شه بهش ثابت کرد که بچه تو شکم ثریا مال اون نیست؟

ساناز می دانست اگر کوچکترین حرفی بزند یا کاری بکند حتماً کشته می شود. پس بهتر بود .فعلاً دهانش را ببندد و سکوت اختیار کند تا ببیند چه اتفاقی پیش خواهد آمد

از طرفی رحیم و سوسن فکر کردند و نقشه کشیدند که یک ماه حجت و ثریا را به کاشان نزد دوستان از خو بدترشان بفرستند تا حجت در این یک ماه با هروئین آشنا شود و داوود هم نتواند او .را پیدا کند

بعدازظهر همان روز، رحیم آنقدر به گوش حجت و ثریا خواند و برایشان مقدمه چینی کرد که بالاخره آنها راضی شدند به کاشان بروند و بعد از مدتی دوباره سرحال و با نشاط به تهران .برگردند

forums.Pichak.net

صبح روز بعد اتومبیل حجت به همراه سوسن و غلامرضا که دوست آنها در کاشان بود راهی کاشان شدند تا در این یک ماه، تمام نقشه های سوسن و رحیم اجرا شود.

* * *

همان روز، داوود دوباره به سراغ کریم خان رفت و ماجرا را گفت. کریم با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- غیرممکنه. مگه می شه؟ بده ببینم اون آدرسو.

بعد به کاغذی که آدرس در آن نوشته شده بود، نگاه کرد و گفت:

- آدرس درسته، همین جاست.

داوود گفت:

- ببینم تو خود رحیم رو می شناسی؟

- من نه ولی، هادی خان، رفیقم می شناسه. من می گم بیا هادی رو برداریم و امشب بریم به همین آدرس. هادی اونجا زیاد می ره و می یاد. حتماً رحیم رو می شناسه، چطوره، ها؟

داوو گفت:

- امشب نه، من کار دارم. بذار فردا شب.

- خب فردا شب ساعت 8 اینجا باش تا بریم. اون وقت همه چیز معلوم می شه.

داوود از کریم خداحافظی کرد و رفت.

* * *

ساغر داشت کشک می سایید. اکرم هم ناهار می پخت و سیمین هم پرده اطلسی اتاق بی بی را می شست. بی بی روی سکوی کنار اتاقش نشسته بود و با گلی و بنفشه بازی می کرد. کوکب تازه از خرید برگشته بود و هنوز هم با ساغر حرف نمی زد.

ساغر کشک های ساییده شده را داخل دبه ریخت و ظرفهایش را شست و جمع کرد. هوا خوب شده بود و از گرمای تیر و مردادماه خبری نبود. کوکب لب حوض نشست و گفت:

- بی بی فهمیدی اختر خانوم چی شده؟

بی بی بنفشه را قدری کنار کشید تا بهتر بتواند کوکب را ببیند، بعد گفت:

forums.Pichak.net

نه چی شده؟ -

:کوبک لبخندی زد و گفت

.تصادف کرده، با یه موتور -

:بی بی با تعجب و ناباوری گفت

چرا؟ حالا چی شده؟ -

بس که فضوله! از خونه قمرخانوم می اومده که خبر دایی صفر اونا رو به شمسی خانوم - برسونه که یه موتور می زنه بهش و اونم می افته روی زمین و پای راستش می شکنه. الان سه .روزه که توی خونه ملک خاتونه

خونه ملک خاتون؟ اونجا چیکار می کنه؟ چرا اونجاس؟ -

آخه برادر ملک خاتون با موتور زده و پای اونو شکسته. برای اینکه اختر شکایت نکنه، ملک - خاتون آورده ش خونه خودشون تا پاش خوب بشه ... به هر حال که تا یه مدتی محل از فضولی !اون در امانه

:بعد با حالتی ناراحت ادامه داد

.خوب شد که نیست وگرنه رفتن بچه منو هم به همه خبر می داد -

:کوکب آه سردی کشید و نگاهی به در حیاط انداخت و دوباره گفت

الهی مادرت بمیره حجت! الان یک ماهه که ازش هیچ خبری ندارم. به خدا دلم داره می ترکه. - نمی دونم الان کجاست، چه کار می کنه و چه حال و روزی داره. نه از خودش خبر دارم نه از زنش. آخه پسرم، عزیزم دیگروون واست بد بودند و بد کردن، من چرا باید تاوان پس بدم؟ آخه !همهٔ هست و نیستم

:بی بی گفت

دوباره شروع کردی که؟ -

:کوکب بی اختیار اشک از چشمهایش جاری شد و با بغض مادرانه گفت

.به خدا بی بی دیگه نمی تونم -

من هم دلمگرفته و دارم براش پرپر می زنم ولی چه کار می تونیم بکنیم؟ -

می بینی بی بی، اصلاً تقی یه سراغی هم ازش نگرفت که ببینه اون کجا رفته و چه کار می - !کنه. آخه یه پدر این طوری می شه؟ آخه مگه دل آدم از سنگه؟

.ساغر ساکت بود و هیچ نمی گفت

forums.Pichak.net

قسمت 95

از جا بلند شد و به کمک سیمین رفت تا پرده را بعد از آب کشی روی طناب پهن کند. کوکب از پشت سر به او نگاه کرد و با حرص رویش را چرخاند و گفت:

- ما بچ های مردم رو می یاریم تو خونه هامون، اون وقت بچه های خودمونو پرت می کنیم بیرون! دیگرون رو پروار می کنیم و مال خودمون رو لاغر و رنجور. خدا واسه مفت خورا و رندون خواسته!

بی بی اشاره ای به کوک کرد که بس کند و دیگر نیش نزند، ولی حریف زبان تلخ و گزنده کوکب نمی شد. قبل از اینها او اینقدر لجوج و سمج نبود ولی حالا خیلی درنده و عقرب گونه حرف می زنه.

داوود از در حیاط وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی صدا زد:

- اکرم، آهای اکرم، ناهار حاضره یا نه؟

اکرم از پله های زیرزمین بالا آمد و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه حاضره.

داوود کنار بی بی نشت و گفت:

- بی بی جون از چایی، مایی خبر نیست، نه؟

ساغر دستهایش را شست و گفت:

- چرا آقا داوود حاضره الان می ریزم.

ساغر چند استکان چای خوش رنگ و رو ریخت و با سینی روی سکو گذاشت. بعد، یک استکان چای برداشت و به کوکب تعارف کرد. کوکب نگاه غضبناکی به ساغر کرد و گفت:

- خودم که چلاق نیستم درمونده هم نیستم، بیخود هم اینقده دور من نچرخ و جلوی چشمان نیا. نه خودتو می خوام نه چایی ت رو. حقی هم که بری سراغ پخت و پز نداری، فهمیدی؟

ساغر مثل همیشه سکوت کرد. چای را داخل سینی گذاشت و به داخل زیرزمین پیش اکرم رفت.

داوود که از برخورد مادرش کم کم احساس ناراحتی می کرد، در سکوت چایش را سر کشید، ولی کاملاً معلوم بود که دلخور شده است. کوکب این را می فهمید ولی شیطان آن چنان در جسم و جانش رخنه کرده بود که گویی جز به فرمان او عمل نمی کرد.

forums.Pichak.net

او فقط حجت را می خواست و بس و چون زورش به دیگران نمی رسید دق دلش را سر این زن بی پناه خالی می کرد. کار بی بی شده بود حرص خوردن از دست کوکب، اما نمی توانست به تقی هم چیزی بگوید، چون مطمئن بود اوضاع وخیم تر خواهد شد.

سیمین و ساغر سفره را روی ایوان پهن کردند. صدای در حیاط آمد و تقی هم با دستهای پر از میوه و آب نباتهای شیرین و خوشمزه وارد شد.

- سلام به بی بی خوب و نازنین!

بی بی جواب سلامش را داد و گفت:

- بیا ننه، بیا که به موقع اومدی. ناهار حاضره.

کوکب و عروس ها به تقی سلام کردند و تقی صدا زد:

- ساغر بیا این میوه ها رو ببر بشور.

ساغر سبدی آورد و میوه ها را داخل آن ریخت و به کنار حوض رفت. همین طور که میوه ها را می شست، یک دانه گیلاس در دهان گذاشت، اما هنوز مزهٔ آن را حس نکرده بود که کوکب مثل اجل معلق بالای سرش ظاهر شد.

- خوب رقیب رو بیرون کردی و افتادی به پروار کردن شکمت! معلوم نیست اون زن بیچاره با اون بچه بی گناه الان کجا دارن غصه می خورن، ولی خانوم اینجا نشستن و گیلاس می خورن. والله هر کی که جای تو بود باید تا حالا می مرد، ولی عجب پوست کلفتی تو!

کوکب این را گفت و با خشمی آشکار، از پله های ایوان بالا رفت. کسی ندید و نشنید که او به ساغر چه گفت.

ساغر گیلاس را از دهان خارج کرد و به جای آن، طعم تلخ بغض را حس کرد. او می دانست که مادرشوهرش او را مسبب مشکلات پیش آمده و رفتن حجت از خانه می داند و به همین دلیل هم کینهٔ عمیقی از او به دل گرفته است.

«ساغر آهی کشید و در دل گفت «ای روزگار! این هم سرنوشتِ شومِ منه دیگه!»

ناهار کوفته داشتند. ولی اصلاً از گلوی ساغر پایین نمی رفت. بی بی فهمید که حتماً دوباره کوکب حرفی زده و کاری کرده، با اشاره ای به ساغر، گفت:

- ننه، چرا نمی خوری؟

ساغر گفت:

- بی بی جون، میل ندارم. گرسنه م نیست.

کوکب بدون اینکه به روی خود بیاورد لقمه را دهانش گذاشت و هیچ توجهی به ساغر نکرد.

forums.Pichak.net

بعد از ناهار هم رو به او کرد و گفت:

- سفره رو جمع کن، هنوز که نشستی.

ساغر همراه سیمین سفره را جمع کرد. اکرم هم همراه داوود به اتاق رفت تا لباسهای او را مرتب کند، چون قرار بود به بیرون برود.

بی بی به تقی گفت:

- تقی جان ننه می خواستم یه حرفی بهت بزنم. اونم اینکه یه خبری از حجت واسم بیاری. دلم داره پر می کشه و واسش نگرونم. هم من و هم این زن بیچاره ت.

کوکب با چشم و گوشی باز تقی را می پایید و منتظر جواب او بود. قلبش تاپ تاپ می زد و فقط می خواست بشنود که او چه می گوید.

تقی اخمهایش را درهم کرد و گفت:

- حالش خوبه، با اون قرتی هرزه داره زندگیشو می کنه، اینقده خوشه که یه حالی هم از اهل خونه که هیچ، لااقل از بی بی و مادرش نمی گیره. این پسر واسه لای جرز دیوار خوبه و بس!

کوکب با حالتی پریشان گفت:

- شما دیدینش؟

تقی نیم نگاهی به زنش کرد و گفت:

- رفتم دستشونو ببوسم، حضرت آقا اجازه ندادن، گفتن وقت ندارم و فعلاً برو!

کوکب که چیزی نفهمید، بی بی ادامه داد:

- ننه تقی پس اگه حالش خوبه و راحته بهش بگو بیاد و یه سری به مادرش بزنه. حداقل وقتی تو نیستی بیاد.

- اِی بابا بی بی جان چطوری بگم؟ من هیچ وقت دلم نمی خواد اون پاشو توی این خونه بذاره. من بیرونش کردم که بره و گورشو گم کنه. اصلاً و ابداً حتی اگه بمیره هم نمی رم طرفش. اون اگه صد دفعه هم به غلط کردن بیفته بازم کمه. بی بی جان بذار آدم بشه و سرش یه خرده به سنگ بخوره. لااقل قدر خونه و شرافت خونه رو بفهمه.

بی بی دید حرف زدن با پسرش بیهوده است. پاهایش را دراز کرد و قلیانی که سیامک چاق کرده بود را گرفت و شروع کرد به کشیدن.

کوکب با بغضی از اعماق دل و با حالتی گرفته به زیلوی کف ایوان خیره شد. اگر بیشتر یاد حجت می کرد حتماً گریه مجالش نمی داد و همین باعث یک آشوب و غوغا در خانه می شد. سعی کرد به چیز دیگری بیندیشد.

forums.Pichak.net

تقی هیچ وقت درکش نکرده بود. هیچ وقت نفهمیده بود که او همسرش است. هیچ گاه او را به چشم مادر ندیده بود و حالا هم احساسش را در فراق فرزندش درک نمی کرد. گویی اصلاً احساس نداشت و از یک تکه سنگ ساخته و پرداخته شده بود. تقی آنقدری که به پاکت سیگارش اهمیت می داد به زنش اهمیت نمی داد. فقط و فقط بی بی برایش مهم بود و البته نوه هایش.

عصر، که داوود بر خلاف آن همه عجله ای که قبل از ظهر داشت، حالا شیک و مرتب از خانه خارج شد و بلافاصله بعد از رفتن او، جواد آمد. موتورش را کنار حیاط گذاشت و گفت:

- سلام بر همه اهل خانه به خصوص بی بی و عزیز جون خوبم.

همه جواب جواد را دادند و او هم رفت لب حوض تا دست و صورتش را بشوید.

قسمت 96

گلی پرید روی کمر جواد و شروع کرد از سر و کول او بالا رفتن. جواد دختر کوچکش را بغل کرد و تند تند سر و صورتش را بوسید و قربان صدقه اش رفت. سیمین به حیاط آمد و جواد با دیدن او شروع کرد سر به سرش گذاشتن.

جواد می گفت و سیمین جواب می داد و برعکس، همه از گفتگوهای آمیخته با شوخی آنها می خندیند.

بی بی قلیان را به جواد داد و گفت:

- بکش ننه، چاقه.

جواد دودی گرفت و گفت:

- عزیز شام چیه؟

- کله جوش ننه، دوست داری که؟

جواد خندید و گفت:

- اِی بابا عزیز جون، ما چی دوست نداریم؟ فقط زنمون رو دوست نداریم که بازم می گیم عیب نداره. بالاخره تحملش می کنیم.

بعد سرش را بالاتر گرفت و گفت:

- کو، کجا رفت سیمین، نیستش؟ می خواستیم یه خرده سر به سرش بذارم.

بی بی گفت:

forums.Pichak.net

پسر جان مگه آزار داری؟ بذار به کارش برسه. اون وقت جوابتو می ده می گی چرا؟ زن به این - خوبی و خانومی چرا اذیتش می کنی؟

:جواد خندید و گفت

بی بی جون جلوی روش نمی گم که پررو نشه، چون دوستش دارم سر به سرش می ذارم. - .اگه یه روز بیام و سر به سر سیمین نذارم انگار اون روز واسم شب نمی شه

:کوکب سری تکان داد و گفت

.امان از خونسردی تو جواد! کاشکی بقیه هم عین تو بودن -

:جواد با خنده گفت

!کاشکی -

هنگام شام، هر کس برای خود نان خرد می کرد و کاسه اش را جلو می کشید. ساغر دلش داشت ضعف می رفت و از گرسنگی چشمانش سیاهی می رفت. تقی بالای سفره نشسته بود و ملچ ملوچ طالبی می خورد و ساغر به او نگاه می کرد. کوکب با نوک پا به او زد و آهسته :گفت

پاتو بکش کنار شکم پاره. تا سفره می افته اول تو باید بشینی؟ -

:ساغر خودش را جمع کرد و حرفی نزد. بی بی این صحنه را دید و حرصش گرفت و گفت

ساغر چرا نمی خوری می خوای از بین بری؟ -

بعد بدون اینکه منتظر جواب او شود سه برش از طالبی را در یک پوست طالبی گذاشت و به .دست او داد

.بگیر بخور ببینم. اون نون رو هم تریت کن توی کاسه ت زود باش تا از غذا نیفتادیم -

آن شب ساغر با اصرار بی بی، غذا خورد و کمی از ضعف بدنش کاسته شد. زندگی در نظر زن جوان مانند شمع رو به باد بود که هر لحظه امکان خاموش شدنش می رفت. هیچ چیزی و هیچ اتفاقی نبود که دلش را آرام سازد. فقط وجود گرم و دلنشین بی بی بود که تا حالا ساغر را زنده .نگه داشته بود

موقع خواب بود، ولی بی بی خوابش نمی برد، ساغر هم همین طور. بی بی او را پیش خود :خواند و گفت

چرا نخوابیدی؟ -

.نمی دونم بی بی جون چرا خوابم نمی بره، انگار کلافه ام -

:بی بی آهی کشید و گفت

forums.Pichak.net

یادش به خیر ایام از دست رفته جوانی، ولی نه، یادش به خیر نباشه چون همه ش درد بود و - مصیبت و عذاب. نه عاطفه از کسی دیدم نه محبت. شوهرم وقتی فهمید که می تونم بچه دار بشم دیگه نذاشت حامله بشم و دورم شلوغ بشه. حتی از این هم در حقم مضایقه می کرد. به هیچ طریق دلش نمی خواست خوش باشم. من هم که اینو فهمیده بودم همه همّ و غمم شد این تقی.

خیلی سعیکردم نذارم عین پدرش بشه ولی اون مقتدر بود و من ضعیف. دائم توی زندگیم جوش و خروش، دوندگی بود و حمالی و توسری خوردن. حتی یادمه یه شب منو با سر برهنه از خونه بیرون کرد و اونقدر فحشم داد که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه!

تقی، جان و عمرم بود. تمام دلخوشی و هستیم بود، اما اون می خواست این رو هم از من بگیره و آواره م کنه. هر چه التماسش کردم فایده نکرد. تا بالاخره ریش سفید محلمان به کمکم شتافت و او را آرام کرد و مرا به خانه راه داد. از اینکه به فرزندم رسیده بودم انگار خدا تمام خوشی ها و تمام هستی دنیا را به من داده بود. از آن شب به بعد مرد خانه ام نقطه ضعفم را فهمیده بود.

شبها با خودش زن به خانه می آورد و آنقدر میگساری می کردن که از حال می رفتن. من صدای خنده های شیطانی شون رو می شنیدم و باید مثل یک کلفت اجیر شده ساکت و بی صدا، فرمانش رو اجرا می کردم و اگه حتی یک بار، خلاف میل خودش یا دوست و رفیقانش عمل می کردم، با مشت و لگد به جانم می افتاد و تمام صورت و بدنم رو کبود می کرد ...

بی بی آهی کشید و گفت:

- وقتی زنش شدم، فقط سیزده سال داشتم و اون چهل و سه ساله بود. زن بابای خیر ندیده ام می خواست منو از سر خودش وا کنه. به همین خاطر هم منو داد به اون که نوۀ عموی خودش بود. بابام هم که هیچ اختیاری نداشت و از اون می ترسید، هیچ نگفت.

قطره اشکی از گوشه چشم بی بی غلتید و ادامه داد:

- هر چه بود گذشت ولی عمر و جوانی و سلامتی من هم گذشت و همه و همه از بین رفت ... آره ننه جان من هم سرگذشتی داشتم که واسه خودم خیلی تلخ بوده. به خداوندی خدا خیلی توی زندگیم سختی کشیدم، به همین خاطر هم نذاشتم به کوکب سخت بگذره. اگرم گذشته بابت شوهرش بوده نه من.

خودم سنگ صبورش می شدم و پا به پاش بچه هاشو تر و خشک می کردم. کنارش بودم و هر طور که بود سرشو گرم زندگی می کردم. البته تقی برای من نافرمان و ناخلف نبود، ولی به هر حال خون پدرش توی رگهاش بود و یه اخلاقایی مثل اون داشت.

بی بی دوباره آهی کشید وگفت:

- ولی ساغر جان، تو از من هم بیشتر عذاب کشیدی. من هیچ وقت دلم نمی خواست تو اینقدر آزار ببینی. اصلاً دلم نمی خواست هیچ کدومتون اذیت بشین. اما تو بیشتر از همه زجر کشیدی و بیشتر از همه عذاب دیدی. ساغر جان ننه حلالم کن. از من بگذر که باعث وصلت تو و حجت

forums.Pichak.net

شدم. خدامی دونه نیتم خیر بود و خوشبختی تو رو می خواستم. ولی اون چیزی که من می خواستم نشد که نشد.

گاهی اوقات فکر می کنم حتماً مصلحت خدا بر این بوده که به تو فرزندی نده تا با اشک چشم بچه ت جیگرت آتیش نگیره و له له نزنی. برو خدا رو واسه همه چیزایی که داری و نداری شکر کن و اینو بدون که اون هیچ وقت تو رو تنها نمی ذاره. تو الان روی سربالایی زندگیت هستی اونم تنها ولی بدون که هر سربالایی، یه سرپایینی هم داره. اونی موفق و پیروز می شه که اول توکل به خدا کنه بعدشم صبر داشته باشه. اون وقت نتیجه ای می بینه که واقعاً دیدنیه!

ساغر دست و صورت بی بی را بوسید و گفت:

- الهی قربونتون برم بی بی. به خدا گرچه روزگار بیشتر اوقات برام سخت و دشواره ولی صورت مهربون و وجود مادرانه شما بهم قدرت و توان نمی ده و جون تازه می گیرم. شما باید منو حلال کنید که اکثر اوقات باعث ناراحتی و رنجشتون شدم. من بدون شما می میرم. شما پدر و مادر و خواهر و برادر و رفیقم هستید. شما مرحم زخمهامید، شما آروم تن و بدنم هستین. به خدا شما رو از جفت چشام بیشتر دوست دارم و حاضرم براتون هر کاری بکنم.

قسمت 97

بی بی خندید و خنده او تسلی دل پرزخم ساغر شد. وقتی ساغر به چهره بی بی بیشتر دقیق شد، احساس کرد او را بیشتر از هر کس در دنیا دوست دارد. آرامش و مهربانی پیرزن روح ساغر را صیقل می داد و به زندگی امیدوارش می کرد.

شب از نیمه گذشته بود و آنها آنقدر گرم صحبت و مرور خاطرات بودند که متوجه گذشت زمان نشده و آن را حس نکرده بودند. بی بی نگاهی به بیرون کرد و گفت:

- ساعت چنده؟

بعد خندید و گفت:

- آخ! تو رو هم از خواب انداختم. صبح زودم باید بلند شی.

ساغر دستهای بی بی را در دست گرفت و گفت:

- بی بی، بی بی جون، شما خواب من و خوراک من، و بهترین همدم لحظه های تنهاییم هستین. همیشه این رو باور دارم که خدا شما رو مثل یه فرشتهٔ رحمت واسهٔ من فرستاده.

بی بی با چشمانی مملو از نگرانی، لبخند پرمهری زد و گفت:

- ساغر جان یادت نره همیشه و همیشه به خدا توکل کن، حالام اون ملحفه رو بنداز روی پاهای من. خودتم برو بگیر بخواب. صبح خیلی کار داری، پاشو دخترم پاشو.

forums.Pichak.net

ساغر ملحفه را روی پاهای پیرزن انداخت و زیر سرش را صاف کرد و با بی بی که حالا آرام در حال خوابیدن بود خداحافظی کرد و شب بخیر گفت و رفت.

خوابش نمی برد و در فکر بود؛ به راستی الان حجت کجاست و چه کار می کند؟ تا کی مادرشوهرش می خواهد با او اینطور رفتار کند؟ تا کی باید غم مثل سایه او را دنبال می کرد. و تا کی باید او همین طور به سکوتش ادامه می داد؟ و هزاران سوال دیگر که جوابی برایشان نمی یافت.

ساغر با این افکار خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد، صبح شده بود. از جا برخاست و طبق معمول از اتاق خارج شد و دست و صورتش را شست و به اتاق برگشت. رختخوابش را جمع کرد و خود را مرتب کرد و بیرون رفت.

بعد از تمیز کردن ایوان، سماور را روشن کرد و اسباب پای سمار را چید.

سیمین حیاط را جارو می کر و اکرم هم مشغول جمع آوری بود.

کوکب با ناصر کلنجار می رفت که برود نان بخرد و او هم خودش را به خواب زده و از زیر کار در می رفت. بالاخره هم کوکب کوتاه آمد و گفت:

- ولش کن نون داریم.

کوکب چای را دم کرد و سفره را پهن کرد. ساغر نگاهی به اتاق بی بی کرد.

- پس چرا بی بی بیدار نمی شه؟ چرا بیرون نمی یاد؟

کم کم این سوال برای دیگران هم مطرح شد. سیمین پرسید:

- بی بی چرا بیرون نمی یاد؟

کوکب گفت:

- خب صداش کن، بنده خدا لابد خنکای صبح کیف داشته خوابیده.

دل ساغر شور می زد. سیمین جلوی در اتاق بی بی صدا زد:

- بی بی، بی بی، بیدار شدین یا هنوز خوابین؟

اما صدایی نیامد.

- بی بی جون بیداری؟

اکرم گفت:

- گفتم که خوابیده.

forums.Pichak.net

نگرانی ساغر بیشتر شد. بدون اینکه اجازه بگیرد وارد اتاق بی بی شد. پیرزن آرام و بی صدا همان طوری که دیشب ساغر او را ترک کرده بود، خواب بود. ساغر آهسته و با گلویی خشک شده جلوتر رفت، صدا زد:

- بی بی، بی ... بی؟

اما بی بی باز هم جواب نداد. ساغر با بدنی یخ کرده کنارش نشست و دستش را که لرزان بود روی بازوی پیرزن گذاشت و به آرامی تکان داد.

- بی بی جان، بی بی بیدار شو منم ساغر.

اما دست یخ کرده بی بی، ساغر را حیرت زده بر جا میخکوب کرد.

- نه، نه غیر ممکنه اصلاً نمی شه. نه نه ...

بلندتر صدا زد:

- بی بی، بی بی!

و این بار فریاد کشید:

- بی بی، بی بی!

با فریاد ساغر، بقیه ریختند داخل اتاق و طولی نکشید که همه متوجه شدند چه اتفاقی افتاده است. روح بی بی به آسمان پرواز کرده و ساغر و تمامی اهل خانه را تنها گذاشته بود. همه جیغ می کشیدند و کوکب به سر و سینه اش می کوبید.

تقی دوان دوان خودش را بالای جنازه مادر رسانده و با ناباوری او را صدا می زد.

داوود و جواد هم به اتاق بی بی آمدند و حالا، همه مادربزرگ مهربانشان را صدا می کردند. ساغر با چشمهای گریان و دهانی باز در عالم دیگری سیر می کرد. به هیچ وجه دلش نمی خواست مرگ بی بی را باور کند و فقط یک آرزو داشت؛ آرزویی بزرگ و ناممکن. آرزویی که خودش می دانست امکان برآورده شدنش وجود نداشت.

او از خدا می خواست بی بی زنده باشد. بلند شود و بگوید «دخترم ساغر! دستمو بگیر و منو به ایوون ببر. ساغر برام چایی بریز، ساغر توکل کن، ساغر من کنارتم تو تنها نیستی. نه دختر جان تو نباید بیشتر از این اسیر درد و رنج بشی. اینحق تو از زندگی نیست» او حرف بزند، باز هم بگوید، مثل دیشب مثل همیشه و هر روز ساغر زمزمه می کرد:

- اون می دانست که من خیلی تنهام، خیلی بدبخت و غصه دارم. او هیچ وقت مرا رها نمی کنه. نبایدم بکنه. من غیر از اون کسی رو ندارم. اون مادرمه، مرهم دردهامه، تسکین قلب خسته و شکستمه. نه بی بی نباید بره. این حق و سهم من نیست. من بی بی رو می خوام. آره اونو می خوام و غیر از اون هیچ کس رو نمی خوام.

forums.Pichak.net

آه ای خدا این بغض لعنتی چه از جان من می خواد؟ چرا بغض؟ چرا گریه؟ چرا ماتم؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟ چراباید نفسم بند بیاد؟ چرا ... چرا ... من کجام ...چی شده؟ بی بی، بی بی کو؟ اون کجاست؟ صداش می زنم پس چرا جوابمو نمی ده؟ چرا نازم نمی کنه؟ چرا صداش نمی یاد؟ اون تحمل گریه منو نداره پس چرا حالا آرومم نمی کنه؟ چه بلایی سرش اومده؟ چرا یخ کرده هوا که سرد نیست؟ چرا با من حرف نمی زنه؟ چرا دارم می لرزم، چرا تب دارم؟ چم شده؟ «نه نه نمی خوام من دیگه هیچی نمی خوام

:کوکب با گریه صدا زد

.ساغر اون لنگه پنجره رو وا کن. ساغر ... ساغر با تو هستم -

کوکب دید که ساغر مانند مجسمه ای بی روح با چشمانی باز و رنگی پریده، جلوی پنجره ایستاده و هیچ حرکتی نمی کند. بلندتر صدایش زد ولی او همان طور آرام با خود حرف می زد و .جواب کوکب را نمی داد. همه متوجه او شدند

:سیمین کنارش ایستاد و تکانش داد

ساغر، ساغر جان چت شده، چرا اینجوری شدی؟ -

سیمین اشک می ریخت و با او حرف می زد. ساغر آرام سیمین را نگاه کرد و همان طور زمزمه :کرد

نگاه کن سیمین، خورشید غروب کرده حالا قراره ستاره ها بیان ولی نیومدن، چرا؟ لابد می - !خوان دعا کنن، ولی برای کن؟ برای من؟ یا واسه بی بی؟

:سیمین جیغی کشید و گفت

وای خدای من! این چش شده؟ -

قسمت 98

:اکرم دست ساغر را تکان داد و گفت

.ساغر، ساغر -

:ساغر با همان حالت گیجی و ماتمزدگی، به اکرم نگاه کرد و گفت

!یواش بی بی خوابیده -

تقی بازوهای ساغر را گرفت و چند بار تکانش داد. ولی او هنوز هم مات و متحیر بود. لیوان آبی روی صورتش ریختند. خنکای آب روی پوست صورتش نشست. سرش را تکان داد و بغضش را رها :ساخت. فریاد کشید

forums.Pichak.net

... نه ... نه ... نه -

.و بعد بیهوش شد

خانه ماتم سرا شده بود. گردابی بود که می خواست همه را در خود فرو برد. از یک طرف جنازه پیرزنی مهربان و صبور، که داغ وداعش قلب همه را آتش زده بود و از طرفی دیگر، حال و روز ساغر که تا آن روز هیچ کس ندیده بود. آه و گریه و ماتم در خانه بیداد می کرد.

بالای اتاق جنازه بی بی بود و پایین اتاق، ساغر بینوا تنها بیهوش افتاده بود. طولی نکشید که تمام اهل محل در خانه آنها جمع شدند و دقایقی بعد ساغر به هوش آمد.

سیمین کمکش کرد تا بلند شود. گریه می کرد و آرام شربت قند را که در دست داشت کم کم در دهان ساغر می ریخت. اما ساغر که انگار تازه متوجه موضوع شده بود، چنان شیون و فغان و نالهای سر داد که تا آن روز کسی از او ندیده بود.

ناله هایش حکایت از جدایی سرد و تلخ می کرد و شیون و زاری اش دل هر بیننده ای را به درد می آورد. اشک مظلومانه اش فریادی بود از گلوی خفقان گرفتهٔ سالهای غمبار او.

ساعتی صبر کردند تا فامیل جمع شوند. وکیل و حوری و بچه هایش هم از در وارد شدند. حوری اشک می ریخت و برای از دست دادن مادربزرگ مهربانش، شیون و زاری می کرد.

همه اهل خانواده از ته دل گریه می کردند و در فراق بی بی غمگین بودند. بی بی در واقع مشگل گشا و سنگ صبور همهٔ آنها بود.

وکیل کنار تقی و پسرانش همراه اهل محل گوشه حیاط، ناراحت و ساکت ایستاده بود و آرام اشک می ریخت.

خبر به گوش عبدالله خان هم رسید و او بلافاصله و بدون فوت وقت راهی خانه سیمین شد. او با ابراز همدردی و تسلیت به تقی و پسرانش، برای آنکه جنازه پیرزن بیشتر از آن روز زمین نماند، ترتیب کارهای مقدماتی را داد.

جنازه بی بی آماده تشییع بود. مردها به خصوص تقی و پسرانش همراه وکیل جلوی اتاق بی بی آمدند تا او را به گورستان ببرند.

زنها جیغ می کشیدند و مانع می شدند، اما کاری بود که باید انجام می شد. جنازه بی بی را بلند کردند و با گفتن لااله الا الله، او را از اتاق بیرون بردند. در و دیوار خانه، ایوان بزرگ و کوچک، پله های زیرزمین، حوض خانه و به خصوص باغچه ها انگار همگی برای رفتن بی بی گریه می کردند.

زنها از اتاق بیرون ریختند و پشت سر مردها با شیون و ناله همراه شدند. ساغر در حال خود نبود. مدام بی بی را صدا می زد و سیل اشکش را بی محابا، بر روی صورتش رها کرده بود.

هنگام دفن کردن بی بی، ناگهان ساغر فریاد کشید و زنها هرچه کردند تا آرامش کنند، موفق نشدند. مرتب از حال می رفت و به هوش می آمد و دوباره گریه و فریاد را سر می داد.

forums.Pichak.net

عبدالله به او نگاه می کرد و دلش می خواست به طریقی وی را تسلی بدهد. ولی هیچ راهی وجود نداشت. کوکب و تقی هم که از علاقه ساغر به بی بی آگاه بودند، مانع گریه و زاری هایش نشدند.

جنازه بی بی را در میان اشک و نالهٔ حاضران به خاک سپردند. کوکب در میان گریه هایش، لحظه ای از یاد حجت غافل نبود و با صدای بلند او را به مراسم خاکسپاری مادربزرگش فرا می خواند، اما حجت آنجا نبود تا صدای مادر را بشنود.

ساغر دوباره به هوش آمده ولی بی رمق و ناتوان بود. وقت رفتن بود. ساغر با قدمهای لرزان به سوی گور بی بی رفت، همان جا نشست و بغضی که راه گلویش را بسته بود، آرام، طوری که کسی نشود گفت:

- بی بی جونم، منم ساغر. صدامو می شنوی؟ آره خودمم، منم. تو همیشه چایی های منو دوست داشتی مگه نه؟ پاشو بی بی پاشو می خوام یه چایی تازه دم حسابی واست دم کنم و بیارم. می خوام واست قلیون چاق کنم و کنارت بشینم. می خوام تو واسم حرف بزنی و بخندی. الهی قربون خنده هات برم. فدای دل خسته ت بشم. بی بی خوش زبونم ...

اما هق هق گریه امانش نداد.

وکیل ماشین را جلو آورد و می خواست زنها را سوار کند، اما چند تن از مردها جلوتر از بقیه سوار ماشین او شدند. کوکب و اکرم و دو نفر از همسایه ها و کیومرث و سیامک هم در ماشین جواد نشستند.

و حالا اتومبیل شیک عبدالله خان بود که سیمین و ساغر و بچه ها را در خود جای می داد. عبدالله از میان آینه نگاهی به صورت غمگین ساغر انداخت و دلش به درد آمد.

وکیل ساکت و ناراحت رانندگی می کرد و دیگران ناراحتی او را به خاطر غم از دست دادن بی بی می دانستند.

باز هم وکیل از عبدالله عقب مانده بود.

ساغر و سیمین در ماشین گریه می کردند. عبدالله خطاب به سیمین گفت:

- سیمین بس کن دیگه. تا دنیا بوده همین بوده. امروز دیگری، فردا ما. همین طور می چرخه هیچ کس هیچ کاری هم نمی تونه بکنه. تو رو خدا بس کنید شماها که از نفس افتادین. والله اینقده بی بی خانوم بزرگواره که اصلاً دلش نمی خواد شماها این کارا رو بکنید. عوض اینکه براش فاتحه بخونین، این طوری ناراحتش می کنین؟ مگه دست اون بود که از پیش شما بره؟ نه والله دست خدا بود و بس. حالام یه خرده آروم بگیرین، بذارین اون بنده خدا هم آروم باشه.

در واقع طرف اصلی صحبت عبدالله، ساغر بود. او برای ساغر غمگین و محزون، بی تاب بود.

ساغر آهسته به سیمین گفت:

forums.Pichak.net

- دیشب ما پیش هم بودیم. اون از گذشته ها واسم گفت؛ از جوونیش و از شوهرش. تا حالا ندیده بودم بی بی واسه کسی از قدیمش حرفی بزنه ولی انگار بهش الهام شده بود و می خواست دل خسته منو دلداری بده.

ساغر با گریه ادامه داد:

- سیمین، اون حتماً می دونست که دیگه صبح پیش ما نیست، واسه همین نشست و دلداریم داد و تا نیمه شب باهام حرف زد. آخرشم چند دفعه بهم گفت «به خدا توکل کن!»

ساغر صورتش را لای چادرش پیچید و دوباره گریه را سر داد. با گریه او بچه ها و سیمین هم می گریستند.

به سر کوچه رسیدند و عبدالله ماشین را پارک کرد و زنها صبر کردند تا کوکب از ماشین جواد پیاده شد و با او همراه شدند.

داخل خانه که رسیدند اتاق بی بی، قلیانش، چاق و قیچی باغبانی اش و چادر و کفشاهایش، همه و همه داغ دل بازماندگان را تازه کرد و با جای خالی خود، خانه ای از غم را برایشان مهیا ساخت.

به دستور عبدالله، شاگردانش تهیه ناهار را دیده بودند و چای و خرما هم حاضر بود. ناهار را در خانه ملوک خانوم و در حیاط پختند که وقتی مردم می آیند و می روند حیاط شلوغ و به هم ریخته نباشد.

قسمت 99

عصر همان روز بقیه دوستان و آشنایان برای عرض تسلیت به خانه آنها آمدند. علی الخصوص خانواده سیمین و خانواده داماد عبدالله خان و خانواده وکیل. خانه پر می شد ولی کمتر خالی می شد. مردها در مهمانخانه بودند و زنها هم در اتاق کوکب.

کوکب از آن همه گریه و بی قراری ساغر، حیران مانده بود. پیش خود فکر می کرد آیا تا این اندازه عشق و محبت بین آنها وجود داشته؟ حتی همسایه ها و بعضی اقوام هم بر سر این موضوع کمی بحث می کردند.

اکرم و دو نفر از همسایه ها بلافاصله بعد از ناهار ترتیب حلوا را دادند و خرماها را در ظرفها چیدند. سیمین با دیده گریان از مهمانان پذیرایی می کرد. اما ساغر نای حرکت نداشت و برایش دیگر هیچ فرقی نیم کرد که کوکب خوشش بیاید یا نیاید.

او چیزی را از دست داده بود که هیچ کس نمی توانست جای آن را بگیرد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. و اتفاقاً آن روز کوکب به ساغر کاری نداشت.

عبدالله تا غروب ساغر را ندید. وکیل هم که هنگام بازگشت به گورستان حسابی حالش گرفته شده بود، حالا با عبدالله حرف نمی زد.

forums.Pichak.net

تقی به کنار عبدالله آمد و ضمن تشکر از او خواست مخارجی را که تا آن لحظه متحمل شده بود، با او حساب کند. اما عبداله لبش را گاز گرفت و گفت:

- ایوالله بابا آق تقی! این حرفا چیه که می زنی؟ بی بی تنها مال شما نبوده و ما هم سهمی از بزرگی و خانمی اون بنده خدا داریم. بعدشم من تا شب هفت مرتب اینجا میام و می رم که اگه کاری چیزی دارین براتون انجام بدم. به هر حال ما شریک غمتون هستیم.

تقی از اینکه عبدالله با تمام مشغله اش، اینطور به کمکشان آمده و تنهایشان نگذاشته بود، از او تشکر کرد و به داوود و جواد که همان جا ایستاده بودند، گفت:

- بچه ها، عبدالله خان ما رو شرمنده کردن و این چند روز که ما غم داریم و عزداریم می خوان همه کارها رو به عهده بگیرن. انشاءالله بعداً می شینیم و حساب کتاب می کنیم.

داوود و جواد هم از بزرگواری عبدالله خیلی تشکر کردند و هر دو آرزو کردند در عروسی بچه های او خدمت کنند. عبدالله در جواب آنها گفت:

- انشاء الله. ولی اینو بدونین که من فقط وظیفه مو انجام می دم.

بنابراین عبدالله با اجازه تقی، اختیار تام یافت تا در این مدت با خیال راحت به آنجا رفت و آمد کند.

ولی وقتی وکیل از موضوع باخبر شد آن چنان ناراحت شد که نتوانست جلوی خود را بگیرد و رو به پدرزنش کرد و گفت:

- آقا تقی، مگه من مُردم که غریبه ها بیان دستمونو بگیرن، ها؟

- اولاً اون غریبه نیست. بعدشم دست ما رو نگرفته. الحمدلله اونقدر دارم که خرج مادرم کنم. اون فقط کارا رو راس و ریس می کنه. بعداً هم باهاش همه رو حساب می کنیم. ولی، حالا برای اینکه این حرفا نباشه می گم داوود فعلاً یه مقدار پول بده عبدالله تا بعد ببینیم چطور می شه.

تا وکیل خواست حرفی بزند، داوود که در دعوای آن روز ثریا و حجت حضور داشت و حرفهای ثریا را درباره وکیل و ساغر شنیده بود، شک کرد و گفت:

- ای بابا آقا وکیل، ما و عبدالله خان که این حرفا رو نداریم. حالا اون بنده خدا با تموم کارایی که داره می خواد کمکمون کنه ما بگیم نه؟ خب چرا؟

- واسه اینکه خودمون هستیم دیگه.

- نه، ما صاحب عزاییم. خوب نیست دنبال کار بریم. مردم میان تا به ما تسلیت بگن اون وقت ما بذاریم بریم؟!

وکیل گفت:

- خب شماها نرید، من می رم.

داوود که از این همه سماجت وکیل، شکش بیشتر شده بود، گفت:

forums.Pichak.net

مگه شما نمی خواین صاحب عزا باشین ها؟ -

:در همین موقع شاگرد عبدالله داوود را صدا زد و گفت

داوود خان اوستام گفت بپرسم شما خودتون قرآن خون سراغ دارین یا ما بیاریم؟ -

:داوود گفت

بهشون بگو والله سراغ دارم ولی رفته مسافرت اگه خودشون زحمتشو بکشن ما ممنون می - .شیم

.شاگرد اطاعت کرد و رفت

وکیل وقتی جواب داوود را به شاگرد عبدالله شنید فهمید که آنها همگی با حضور عبدالله موافقند .پس بهتر بود بیش از آن پیله نکند

.اذان مغرب بود. بوی حلوا در همه جا پیچیده بود

.حالا دیگر همه فهمیده بودند که حجت زن گرفته و زنش خوب نبوده و تقی آنها را بیرون کرده

ساغر با کمک سیمین از اتاق کوکب بیرون آمد تا به اتاق برود و لباس سیاه به تن کند. عبدالله و .وکیل با چند مرد دیگر در حیاط جلوی اتاق سیمین ایستاده بودند

:با بیرون آمدن ساغر، هر دو مرد چشمشان به او افتاد. وکیل به سرعت جلو رفت و گفت

سلام خانوم به چیزی احتیاج ندارین؟ -

:سیمین با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت

.نه -

.گفتم شاید چیزی بخواین اومدین بیرون -

:سیمین که نیت وکیل را خوب می دانست گفت

.ما اگه چیزیم بخوایم یا کاری هم داشته باشیم خودمون می تونیم از پس خودمون بربیایم -

:بعد رو به جاریش کرد و گفت

.زود باش ساغر بیا بریم -

عبدالله آنها را زیر نظر داشت ولی نمی توانست حرفهایشان را بشنود. از طرفی هم خیالش راحت بود چون سیمین آنجا بود. او می دانست خواهرش بسیار زیرک و رک گو است و وقتی .وکیل را دمق دید فهمید کار سیمین است. خنده اش گرفته بود ولی به روی خود نیاورد

:سیمین و ساغر به اتاق رفتند و پرده را هم کشیدند. سیمین شروع کرد به غر غر کردن

forums.Pichak.net

مرتیکه بی حیا! مرده شور اون ریخت بدترکیبتو ببرن! ذیل شده توی این موقعیت، با این حال و - روزی که ماها داریم، هیچی حالیش نیست. ساغر خوب مواظب خودت باش که پیش این میمون بدذات کم نیاری ها. دیگه با پته ای که ثریا از اون روی آب ریخت، غیر از آقابزرگ همه فهمیدن اون .تو رو می خواد. پس خودت دماغشو بسوزون

از وقتی هم که فهمیده تموم کارای عزاداری بی بی رو به داداشم سپردن داره عین اسپند روی آتیش بالا و پایین می پره. حقشه! کاشکی عوض بی بی اون می مرد. ببین ساغر من مثِ یه خواهر دارم بهت می گم. تا حالا بی بی بود و هواتو داشت ولی از حالا به بعد فقط خودتی و خودت! اگه بخوای حرفی نزنی و کوتاه بیای، بی خودی به اون میمون میدون دادی و هیچ کاری هم نمی تونی بکنی. پس حواستو جمع کن و نوکشو بچین. منم تا اونجایی که بتونم پشتتم و .کمکت می کنم

:ساغر بی رمق با بغض گفت

تو خیال می کنی بی بی کم دماغشو سوزوند و کم نوکشو چید؟ ولی اون دوباره نوک وا کرد و - دُم درآورد. اون، از بی بی که بزرگ خانواده بود و حرفش حرف بود، ترسی نداشت حالا می خای از من که هدف اصلیش هستم بترسه؟

اصلاً نمی دونم چرا من اینقده بدبختم. اون از شوهرم اینم از این مرتیکه زبون نفهم حرومزاده! به خدا سیمین می ترسم، از همه چیز می ترسم. از بعد از نبودن بی بی، از عزیز، از این مرتیکه، از .همه چیز می ترسم

قسمت 100

حتی از برگشتن حجت هم می ترسم. مثِ یه جوجه کبوتری شدم که تک و تنها توی لونه مونده و مادرمو عقاب خورده و حالا طوفان هم داره می یاد. نه می تونم پر بکشم و برم نه می تونم .بمونم و اسیر دست طوفان بشم. سیمین دلم بدجوری شور می زنه

دلم می خواد یکی پیدا می شد و منو حمایت می کرد و به این مرد از خدا بی خبر می فهموند که اگر یه قدم پاشو جلو بذاره با لگد پرتش می کنه اون طرف. خودت شاهد بودی که عزیز چطوری عذابم می داد، چطوری خون به دلم می کرد و این بی بی بود که با حرفاش، با وجودش و با هیبتش مثِ یه دیوار پشتم بود. سیمین نمی دونم از حالا به بعد عزیز می خواد باهام چیکار !کنه. مخصوصاً که پسرشم گذاشته رفته

:سیمین نزدیک ساغر نشست و گفت

غصه نخور. من می فهمم تو چه حالی داری. بی بی برای همه ما عزیز بود و هست ولی - واسه تو بیشتر، چون با تمام تنهایی هایی که داری و داشتی اون پشتت بود و تا اونجایی که می تونست کمکت می کرد. ولی حالام اینقده غصه نخور. بیچاره اگه مریض بشی و بیفتی فکر .می کنی عزیز و آقابزرگ خیلی ناراحت می شن و واست اری میکنن؟ نه بابا ککشونم نمی گزه

forums.Pichak.net

خلاصه کاری نکن که خودت واسه خودت آینه دق بشی؟ و خودت باعث مریضی وعذاب بشی. حالا پاشو، پاشو بریم پیش عزیز، نکنه صداش دربیاد.

هر دو از اتاق خارج شدند. عبدالله داشت دستوراتی برای شام و پذیرایی از میهمانان می داد. کوکب برای شام خانواده سیمین را هم نگه داشته بود.

عبدالله کنار پله های زیرزمین ایستاده بود. سیمین به عبدالله گفت:

- خان داداش دست شما درد نکنه. به زحمت افتادین. ایشاالله همگی واسه عروسی بچه هات قدم برداریم.

عبدالله از خواهرش تشکر کرد. ساغر هم نگاه کوتاهی به عبدالله انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه، خیلی زحمت می کشید.

بعد سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. عبدالله صدای دلنشین ولی مغموم ساغر را شنید و گفت:

- اختیار دارین خانوم. بی بی مثل مادر ما بود. فرقی نمی کرد. هر کاری که می کنیم واسه دل خودمون می کنیم.

ساغر به گریه افتاد و آرام اشک ریخت. عبدالله که طاقت گریه او را نداشت، گفت:

- ای بابا شما که دوباره دارین خودتونو اذیت می کنین. این طوری نمی شه. خدای نکرده مریض می شین ها. سیمین کمی متوجه ساغر خانوم باش.

سیمین با تعجب به برادرش نگاه کرد و گفت:

- چشم!

* * *

نازنین کنار ساغر نشست و با او مشغول حرف زدن شد. لحن آرام و دلنشین او، به دل غمزدهٔ ساغر می نشست و دلداری اش می داد. نازنین دختر مهربان و متینی بود و ساغر می دانست این خصوصیات اخلاقی را از پدر به ارث برده است.

بعد از خوردن شام و فرستادن فاتحه، کم کم میهمانان خداحافظی کردند و صاحبان عزا را که خیلی هم خسته بودند، تنها گذاشتند. عبدالله و خانواده اش هم با بدرقه و تشکر تقی و پسرانش رفتند.

خانه ماند و اهل خانه بدون بی بی و حجت. دو نفر از جمع این خانواده کم شده بود که هر دو عزیز بودند، البته برای کوکب، حجت عزیزتر بود. ولی برای بقیه، مسلماً بی بی!

forums.Pichak.net

آن شب ساغر با وجود خستگی فراوان، خواب به چشمانش راه نیافت و فقط نزدیک صبح، همان طور که نشسته و به دیوار تکیه داده بود، چشمهایش سنگین شدند و خوابش برد اما خیلی زود از خواب پرید و دیگر خوابش نبرد.

رختخوابش را جمع کرد و از اتاق خارج شد. کوکب زودتر از بقیه بیدار شده بود و روی ایوان ساکت و غمگین در فکر فرو رفته بود. او آنقدر در خودش بود که وجود ساغر را حس نکرد. معلوم نبود از کی آنجا نشسته و در خود فرو رفته بود. ولی هر چه بود حکایتش فقط مرگ بی بی نبود!

ساغر جلوی حوض ایستاد و سلام کرد. کوکب که با صدای ساغر به خود آمده بود، نگاهی به عروسش کرد و گفت:

- سلام.

بعد با چشمانی منتظر و کاملاً به غم نشسته آهسته زمزمه کرد:

- دیشب خواب دیدم، خواب بدی هم دیدم.

و بعد ساکت شد.

ساغر که فکر نمی کرد مادرشوهرش با او صحبت کند، گفت:

- خیره انشاءالله.

دوباره کوکب با لبهای بسته و با همان حالت به ساغر نگاه کرد و دیگر هیچ نگفت. بعد از جا برخاست و رفت داخل اتاق.

سمار را در همان زیرزمین روشن کردند و صبحانه را داخل سینی گذاشتند و فقط بچه ها بودند که صبحانه خوردند. بزرگترها حتی لقمه نانی هم به دهان نگذاشتند و فقط استکانی چای نوشیدند.

صدای در حیاط بلند شد. سیامک دوان دوان در را باز کرد. شاگرد عبدالله خان بود.

داوود جلوی در رفت و با او سلام و علیک کرد.

پسرک نوجوان گفت:

- آرد و روغن و زعفران را گذاشتم خانه همسایه. اوستام گفت بگم سیمین خانوم تا مهمونا نیومدم برن و حلوا را درست کنن. اگه کاری دارین یا چیزی می خواین بگین تا تهیه کنم.

داوود تشکر کرد و گفت:

- نه فعلاً که چیزی نمی خوایم. به آقا عبدالله هم سلام برسون.

سیمین و بقیه حرفهای آن دو را شنیدند. جواد، گلی را بغل کرد و گفت:

- پاشو سیمین پاشو تا شلوغ نشده برو ترتیب حلوا رو بده. گلی اینجا پیش من هست.

forums.Pichak.net

تقی آرام و ساکت سیگار می کشید و یک کلام حرف نمی زد. کوکب هیچ وقت شوهرش را اینگونه ندیده بود. مرگ خیلی ها را دیده و شنیده بود ولی این بار به سوگ کسی نشسته بود که تنها برایش مادر نبود، یک رفیق، یک همراه و یک غمخوار بی شیله و پیله بود. یک سنگ صبور دائمی و یک گرمای دلنشین!

سیمین چادرش را به سر کشید و با بنفشه از در حیاط خارج شد. اکرم هم بلافاصله اتاقها را جارو کشید و جمع آوری کرد. ساغر استکان های چای را می شست که دو نفر از همسایه ها از در حیاط وارد شدند. آنها آمده بودند که به اهل خانه کمک کنند.

کم کم زنان و مردان اهل محل و قوم و خویش دوباره برای تنها نماندن اهل خانه آمدند و در غم آنان شریک شدند.

ساعت 9/5 صبح بود که وکیل از اتاق خارج شد. او عادت داشت صبحها تا دیروقت بخوابد.

ساغر و اکرم حلواهایی را که سیمین پخته بود، در ظرف ها می ریختند و برای خیرات آماده می کردند. دو عدد از دیس های کوکب داخل اتاقی بود که زمانی حجت و ثریا در آن زندگی می کردند. ساغر به دستور کوکب، برای آوردن دیس ها به اتاق حجت رفت.

ساغر در اتاق را باز کرد و دلش فرو ریخت. در وجودش غوغایی به پا بود. اما سعی می کرد آرام باشد. آه بلندی کشید و به یاد حجت افتاد.

در جستجوی ظرفها بود که صدای نفس های تندی را شنید. برگشت و وکیل را پشت سرش دید که مانند گرگ گرسنه در کمینش ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

ساغر دستپاچه شد و با دلهره و ترس سلام کرد. وکیل نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

قسمت 101

- سلام خانوم، نبینم سیاه پوش و غمگین باشی!

سپاغر که قلبش به شدت می زد و وحشت زده شده بود با اخم گفت:

- از سر رام برو کنار.

وکیل با همان خنده کریه، گفت:

- ای به روی چشم، هر چی شما فرمایید!

بعد با همان چشمهای از کاسه بیرون زده، لبخند شیطنت باری زد و ادامه داد:

- نمی خای واسه یه بارم که شده با ما مهربون باشی؟

ساغر از ترس آبرویش، بلافاصله دیس ها را برداشت و بدون آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد.

forums.Pichak.net

قلبش مانند کبوتری که از چنگال شاهین جسته تند تند می زد. رنگش به شدت پریده و گلویش خشک شده بود. اکرم و سیمین با دیدن او، متوجه حال منقلبش شدند ولی با اشاره ساغر، جلوی همسایه ها چیزی نگفتند.

سیمین و ساغر به زیرزمین رفتند و ساغر جریان را همراه با لرزش دستها و چانه اش برای سیمین تعریف کرد. سیمین کمی فکر کرد و گفت:

- عجب مرد بی حیاییه! خیلی خب بذار به عهده من.

حوری از پله های زیرزمین پایین آمد و آنها با دیدن او حرف را قطع کردند و به کار دیگری مشغول شدند. حوری رو به سیمین کرد و گفت:

- سیمین جان قربون دستت ببخشید، بگو این گلاب کجاست، من این گلابدون رو پرش کنم؟

سیمین گلابدان را از او گرفت و گفت:

- شما زحمت نکشین. من پر می کنم و میارم بالا.

حوری روی یک پله نشست و گفت:

- ای بابا من که هیچ کاری نکردم. تموم کارا رو شماها زحمت می کید. حالا یه کارم من از روی زمین بردارم، قیامت که نمی شه. مخصوصاً تو سیمین که بچه کوچیکم داری. خیلی خسته می شی والله.

- این حرفا چیه؟ بی بی به گردن همه ما حق داشت. اون واسه همه مون مادر بود. حالا باید براش سنگ تموم بذاریم.

- دست داداشت درد نکنه که توی این اوضاع و احوال مث یه برادر کنار ماست. بنده خدا خیلی زحمت می کشه.

- نه بابا چه زحمتی؟ اونم خیلی بی بی رو دوست داشت. اگه کاری هم می کنه واسه خاطر اون خدابیامرزه.

در همین موقع فهیمه، دختر حوری از بالا صدا زد:

- مامان، مامان این گلاب چی شد؟

ساغر بلافاصله گلابدان را از سیمین گرفت و آن را پر کرد و به دست حوری داد. حوری هم از زیرزمین خارج شد. سیمین نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- حرف زدن و راه رفتنش عین بی بی خدابیامرزه، می بینی؟

ساغر سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- آره ولی به خدا هیچ کس بی بی نمی شه، هیچ کس!

forums.Pichak.net

سیمین نگاه اندوهباری کرد و گفت:

- بیا بریم بالا. راستی یه فکری کردم. بهتره یه جوری به وکیل بفمونیم که همه از این موضوع باخبرن و ثریا همه چی رو لو داده.

- ولی آخه چه جوری؟

سیمین لبخند زد و گفت:

- این کار رو بذار به عهده من!

- خدا الهی خیرت بده سیمین جان دستم به دامنت!

هر دو از زیرزمین خارج شدند. گلی نزدیک ساغر آمد و گفت:

- زن عمو، روسری عروسکم خراب شده.

ساغر او را بغل کرد و بوسید و روسری عروسکش را درست کرد. همان طور که گلی در بغل ساغر بود وکیل نزدیک آمد و به بهانه شستن دستش به ساغر آهسته گفت:

- خوب از دست ما فرار می کنی!

چشمان ساغر گشاد شد و دوباره ترس، لرزه بر اندامش انداخت. اما صدای «یاالله، یاالله» گفتن عبدالله که تازه وارد حیاط شده بود، مانع از آن شد که جوابی به وکیل بدهد. به طرف در برگشت و چهره مردانه عبدالله را جلوی در دید که مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه بود. هیبت مردانه او، آرامش را به وجود ساغر بازگرداند. به سرعت همراه گلی که در آغوشش بود، از پله های ایوان بالا رفت.

ساغر در اتاق میهمانان پذیرایی می کرد و به خاطر دور بودن از دید وکیل، سعی می کرد کمتر بیرون بیاید.

* * *

قرار بود مراسم روز سوم، همه به سر مزار بی بی بروند. وکیل دل توی دلش نبود و می خواست هر طور شده ساغر را با اتومبیل خودش ببرد.

عبدالله گوشه حیاط ایستاده و مشغول نوشیدن چای بود. ساغر استکان ها را به کنار حوض برد تا بشوید، اما یکی از زنهای همسایه گفت:

- تو برو، دیر می شه. من اینا رو می شورم.

ساغر برگشت، وکیل که در همان نزدیکی ایستاده بود، گفت:

forums.Pichak.net

.خانم راست می گن، شما با حوری برین سوار ماشین من بشین تا بقیه هم بیان -

«دل ساغر فرو ریخت «نه خدایا، با وکیل نه! حالا چطوری از دستش فرار کنم

عبدالله زیرچشمی به آنها نگاه می کرد. حالات ساغر را می دید و به خوبی می فهمید که این زن، به نوعی از نگاه ها و حرکات بی شرمانه وکیل فرار می کند. ناراحت و خشمگین بود و دلش .می خواست هر چه زودتر پوزه این مرد بی شرف را به خاک بمالد

ساغر حیران بود. نمی توانست جلوی پدرشوهرش حرفی بزند. اگر دهان باز می کرد، خون به پا :می شد و اگر سکوت می کرد وکیل پرروتر می شد. در همین موقع سیمین گفت

.ساغر بیا -

.ساغر بلافاصله دنبال سیمین رفت تا جلوی اتاق بی بی

:تقی گفت

مگر شماها نمی یاین؟ -

.چشم وکیل به آن دو زن بود

:سیمین گفت

چرا آقاجون، می خوام یه دست از لباسای بی بی رو بردارم. شما برین ما با اجازه شما با خان - .داداشم می یایم

:کلام سیمین، مانند پتکی بر مغز وکیل فرود آمد. تقی پرسید

لباس بی بی رو می خواین چه کار؟ -

:کوکب گفت

.بیا بریم مرد، باید لباس بی بی برسه به دست فقیر تا هدیه ای بشه واسه اون خدابیامرز -

.تقی سکوت کرد و با بغضی که در گلو داشت راه حیاط را طی کرد. بقیه هم به دنبالش رفتند

وکیل می سوخت و دوباره اخم ها و سگرمه هایش به شدت در هم رفت. و عبدالله به هوش و .ذکاوت خواهر خود آفرین گفت و او را در دل تحسین کرد

:وکیل جلوی عبدالله ایستاد و گفت

!خوبه یواش یواش معنی مردونگی رو دارم می فهمم -

:عبدالله کلاهش را کمی عقب داد و گفت

!اگه تو تازه داری معنیش رو می فهمی، ما خیلی وقته که مردونگی رو بلدیم -

forums.Pichak.net

:وکیل سری تکان داد و گفت

!خواهیم دید -

قسمت 102

.عبدالله بی توجه به حرف او سرش را چرخاند و سیگارش را روشن کرد

هر دو زن به اتاق بی بی رفتند. لباس را برداشتند و از اتاق خارج شدند. سیمین خانه و زندگی را به دست همسایه ها سپرد و همراه برادرش که جلوی در ایستاده بود به طرف اتومبیل به راه :افتادند. وقتی سوار شدند، سیمین گفت

!وای خدا مرگم بده -

:عبدالله پرسید

چی شده؟ -

اِوا خان داداش یادم رفت به طوبی خانوم سفارش کنم مواظب غذا باشه. می رم زودی می - !گم و میام

:عبدالله گفت

.به قربون حواس جمع. برو زود برگرد -

ساغر و گلی و بنفشه در ماشین بودند. عبدالله خیلی دلش می خواست دو کلمه ای با ساغر :حرف بزند. ولی هیچ بهانهای برای حرف زدن نداشت. بنفشه گفت

زن عمو ساغر، چرا شما هیچی نیم خورین و همه ش گریه می کنین؟ -

:ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت

.چرا نمیخورم عزیزم، می خورم -

.نه شما اصلاً نمی خورین خودم همیشه می بینم -

عبدالله که حالا خوب بهانه ای به دست آورده بود با صدای محکم و مردانه اش، با لحنی مهربان :گفت

ساغر خانوم شما می خواین خودتونو مریض کنین؟ -

:ساغر سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت

.نه والله -

forums.Pichak.net

:عبدالله به خود جرأت بیشتری داد و گفت

اگه من به عنوان یه بزرگتر از شما خواهش کنم که از امروز غذا بخورین این کار رو می کنین؟ -

ساغر یکه ای خورد و در بهت و حیرت نگاهی از داخل آینه به چهره خوش ترکیب عبدالله انداخت :و با آهستگی و دودلی گفت

من؟ -

:عبدالله که از حجت و حیای ساغر لذت می برد، گفت

.بله شما -

:ساغر چادرش را کمی جلو کشید و گفت

.چشم -

:عبدالله لبخندی زد و گفت

!چمتون بی بلا -

این بار دیگر دل ساغر بیشتر فرو ریخت. «چشم بی بلا، مریض نشم، غذا بخورم، چقدر این مرد آقاست! چقدر نکته بینه، چقدر مراقب و مواظب همه چیزه. بی خود نیست که به لوطی گیری مردانگی معروفه. بی بی راست می گفت که خدا همه درها رو نمی بنده. یکی این طوری چشم پاک و آقاست، یکی هم مثل اون وکیل بی حیا و پررو و پَسته!»

ساغر خبر نداشت که عبدالله عاشق اوست. که البته عشق عبدالله هم با تمام تفاوت هایی که با وکیل داشت، گناه آلود بود. ساغر هنوز شوهر داشت و علیرغم آن که حجت او را ترک کرده و رفته بود، هنوز هیچ از آن دو مرد حق نداشتند به او فکر کنند.

با آمدن سیمین، ساغر از فکر بیرون آمد. همراه او مرد پیر کاسبی که سر کوچه آنها بود، آمده بود که با آنها به مزار بی بی بیاید.

وقتی به گورستان رسیدند، سیمین و ساغر به نزد فقیری که گوشه قبرستان زندگی می کرد، رفتند و لباس بی بی را به او دادند. بعد به طرف قبر بی بی به راه افتادند.

ساغر گلی را بغل کرده و دست بنفشه هم در دست سیمین بود. به سر مزار رسیدند و هر دو کنار قبر بی بی آرام نشستند. ساغر اشک می ریخت و آرام زمزمه می کرد. دستهای قشنگ و سفید و ظریفش را روی پارچه قبر می کشید و چیزهایی می گفت که هیچ کس نمی شنید.

عبدالله طوری که کسی متوجه نشود، او را می پایید و حواسش به او بود. وکیل مثل برج زهرمار کنار دیوار قبرستان ایستاده بود و سیگار می کشید.

داوود و جواد هم کنار پدرشان بودند و نسبت به روز اول، کمی آرام تر شده بودند. ولی زنها همچنان گریه می کردند.

forums.Pichak.net

ظهر شده بود و باید همه به خانه برمی گشتند. این بار ساغر همراه کوکب و یکی دو تن دیگر از زنان همسایه در ماشین جواد نشستند و سیمین و اکرم و داوود و بچه ها به ماشین عبدالله رفتند.

عبدالله از اینکه ساغر در ماشین او نبود ناراحت بود ولی خوشحال بود که سوال اتومبیل وکیل هم نشده بود.

به خانه رسیدند و نیم ساعت بعد ناهار حاضر بود. آن روز هم خیلی مهمان داشتند و همه اهل خانه به سرعت مشغولی پذیرایی شدند.

سیمین آهسته به ساغر گفت:

- امروز دیگه باید غذا بخوری، وگرنه مریض می شی.

ساغر به یاد خواهش عبدالله خان افتاد و چهره اش کمی باز شد. آرام لقمه ای در دهان گذاشت و مزه خوش و طعم دلنشین غذا بر وجودش نشست.

ساغر آن روز چند لقمه غذا خورد و این برای سیمین خوشایند بود. لااقل زن بینوا مریض نمی شد.

کوکب نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- پارچ رو پر آب کن.

ساغر از جا برخاست و پارچ خالی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. باید یخ را که گوشه حیاط بود می شکست و داخل پارچ می ریخت. تا کیل آمد کنار ساغر، داوود با اخم جلو آمد و گفت:

- چی می خوای ساغر؟

ساغر بی توجه به وکیل گفت:

- یه پارچ آب یخ.

داوود پارچ را گرفت و گفت:

- برو تو، من می یارم.

- دست شما درد نکنه.

داوود نگاهی به وکیل کرد و با لحن خاصی گفت:

- بفرمایید، ناهارتون سرد می شه!

وکیل که تقریباً متوجه لحن سرد داوود شده بود، برگشت و نشست لب تخت زیر ایوان.

بعدازظهر همان روز، مراسمی هم در مسجد برگزار شد.

forums.Pichak.net

* * *

حجت مقداری از پس اندازش را که حدود 150 تومان بود، از بانک گرفت و همراه ثریا، با نقشه از پیش تعیین شده رحیم و سوسن به کاشان رفتند. آنها همان روز که بی بی از دنیا رفت، بی خبر راهی شدند و حوالی ظهر به شهر کاشان و خانه کاظم تباری رسیدند. کاظم که رفیق شفیق رحیم و شریک او در کارهای خلاف بود، از حجت و ثریا به گرمی استقبال کرد.

کاظم مردی 57 ساله با موهای کم پشت و قیافه ای بسیار زشت بود که زن نداشت ولی چهار زن در خانه او بودند که همه برایش کار می کردند. یکی از زنها که از بقیه بزرگتر به نظر می رسید، نامش خاتون بود. سه زن دیگر به ترتیب کبری و اختر و هاله نام داشتند.

خاتون در واقع مدیریت خانه و کارها را بعهده داشت. خانه کاظم خیلی بدتر از خانه رحیم بود و جوانهای بی گناه و بی پناه بسیاری در این خانه، در منجلاب فساد غرق شده بودند که شمار آنها از دستشان در رفته بود و حالا اگر کسی مثل حجت در این گرداب فرو می رفت، نه تنها تازگی نداشت، بلکه آخرین نفر هم نبود و حتماً کسی هم پیدانمی شد که دلش برای او بسوزد. در این خانه رحم و دلسوزی اصلاً معنی نداشت.

حجت و ثریا بعد از استقبال گرمی که از طرف کاظم شدند، روی تخت کنار حوض نشستند.

قسمت 103

حیاط بسیار بزرگی بود با ده اتاق و یک مطبخ بزرگ و یک آب انبار و دو انباری که یکی از انباری ها جای وسایل خانه بود و دیگری همیشه درش بسته بود. یکی از اتاقها که خیلی هم بزرگ بود، سالن تفریح نام داشت. شبها در این اتاق برنامه بزن و برقص و ساز و آواز برپا می شد که برای کاظم پول و درآمد خوبی به ارمغان داشت. کاظم اسم این اتاق را «اتاق خوشبختی» گذاشته بود.

اختر با سبدی میوه و سینی شربت جلوی آنها آمد. اختر زن جوانی بود که از زیبایی بهره ای نبرده بود. ثریا از او تشکر کرد و او با لبخندی کوتاه جوابش را داد.

بعد از ناهار، حجت که به شدت نیاز به مواد داشت، با حالی زار، به کاظم گفت:

- تو رو خدا کاظم خان دستم به دامنت! دارم گیج می خورم و دلم داره از گلوم می زنه بیرون.

کاظم با حقه بازی گفت:

- والله به خدا از روت شرمنده ام. من که الان چیزی توی خونه ندارم ... ولی غصه نخور، به خاطر تو، مهمون گلم از زیر سنگ هم که شده پیدا می کنم، فقط باید یه خرده صبر کنی.

forums.Pichak.net

.تو رو خدا کاظم خان عجله کن. پول هست، فقط شما تهیه کن. پولشو من می دم -

:کاظم مکار که این طور حرف زدن از ترفندهایش بود، گفت

به جون خودت اگه خودم داشتم اصلاً پولش مهم نبود ولی چون باید از بچه ها تهیه کنم دیگه - .دست من نیست

:حجت بلافاصله گفت

.اینا‌ها ببین پول هست -

:بعد دست در جیبش کرد و پنج تومان درآورد و گفت

بسه یا بازم بدم؟ -

:کاظم پول را از حجت گرفت و گفت

.فکر کنم فعلاً بس باشه -

بعد از اتاق خارج شد که مثلاً مواد تهیه کند. ولی یواشکی به اتاق آن طرف باغچه رفت و در را هم بست. پول را درون جیبش گذاشت، بالش را روی زمین گذاشت و بدون آنکه به درد حجت فکر .کند، خیلی راحت خوابید

یک ساع از رفتن کاظم می گذشت و در این مدت، حجت از درد و خماری به خود می پیچید و :ثریا با ناراحتی به او نگاه می کرد. بالاخره پیش خاتون رفت و گفت

ببخشین خانوم، کاظم خان نیومدن؟ -

:خاتون با چرب زبانی گفت

وای الهی قربون شکل ماهت برم اون خیلی وقته که رفته دنبال کار آقا حجت، دیگه باید یواش - یواش پیداش بشه. خودت می دونی که اگه گیر بیفته مأمورا پدرشو در میارن. مجبوره آسه بره و آسه بیاد و خیلی مراقب باشه. ولی دیگه باید سر و کله ش پیدا بشه. تو حامله ای نمیخواد درد و رنج اونو ببینی. بیا اینجا پیش بچه ها و کمی از ناراحتی در بیا. واسه بچه خوب نیست غصه .بخوری

:ثریا با دلخوری گفت

ای بابا غصه خوردن دیگه از سر من گذشته. وقتی داشت آلوده می شد که اصلاً منو نداشت و - با یکی دیگه می پرید. بعدشم که اومد و با من شد و یه توله سگ کاشت توی شکمم. گند کارش بیشتر دراومد و حال و روزش خراب تر شد. هر چی بهش گفتم بکش کنار و دورش قلم بگیر، گوش نداد و کار خودشو کرد. حالا بیا، اگه بخواد بدتر بشه نمی دونم چه خاکی به سرم کنم؟

:کبری گفت

forums.Pichak.net

- اگه خیالت رسیده که اون ترکش می شه کور خوندی و فکرت باطله.

ثریا به دیوار تکیه داد و گفت:

- اصلاً حرفی از ترک کردن نمی زنه.

اختر خندید وگفت:

- باریک الله خوشم اومد، لاف الکی نمی زنه! عین دیگرون که می گن همین دفعه بار آخره، یه بار دیگه، دو بار دیگه، آخرشم پای همین مواد جون می دن و با بدبختی می میرن. معلوم نمی شه کجا و چه طوری خاکشون می کنن.

خانون دنبال حرف او را گرفت و گفت:

- بعدشم می مونه اون زن و بچه بدبخت و بلا گرفته!

در همین موقع کاظم که وانمود می کرد از بیرون آمده و خیلی هم خسته است، سلام علیکی با ثریا کرد و رو به هاله گفت:

- بساط رو آماده کن مهمون ما خیلی اذیت شده، زود باش.

ثریا هم رفت تا شوهرش را صدا کند. این یک ساعت و ربعی که گذشت، برای حجت خیلی زجرآور بود. او حالا کاملاً معتاد شده و در لجنزار فرو رفته بود.

حجت همراه ثریا به اتاق دیگر رفت و بدون هیچ حرفی مشغول شد. او زهر سرطانی مواد را به راحتی وارد رگ و پی جانش می کرد و هیچ ابایی هم نداشت. حالا حجت شنگول شده بود. ولی تازه بعدازظهر بود و او تا شب باید حدقل یک بار دیگر همان کار را تکرار می کرد.

ثریا از بزم شبانه خانه کاظم لذت می برد و حجت را که خمار بود رها کرده و با یکی از مردهای مهمان به مشروب خواری نشسته بود. صدای قهقهه خنده اش فضای اطرافش را پر کرده بود و از هرزگی و بی بندباری هیچ ترس و هراسی نداشت.

یک هفته از ماندن آنها در خانه کاظم می گذشت. پس انداز حجت رو به اتمام می رفت و او به شدت نگران بود.

یک روز صبح وقتی ثریا پیش زنها نشسته بود، دوباره صحبت به اعتیاد حجت کشیده شد.

هاله گفت:

- اگه شوهرت ترک نکنه چیکار می کنی؟

ثریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم!

خاتون گفت:

forums.Pichak.net

عنی چی؟ اصلاً تو باید خیال کنی شوهرت مرده. این که حالا پیشش می مونی اول واسه - خاطر معرفتته بعدشم به خاطر این بچه توی شکمته وگرنه واسه خاطر جیبش موندی بیچاره؟

.ثریا که زن ضعیف النفسی بود، کم کم خام حرفهای پلید زنها می شد

!چه می دونم والله خریت -

:اختر گفت

.با خاتون مشورت کن خیلی راحت راهنمایی می کنه -

ثریا نگاهی به خاتون انداخت و زن مکار گفتک

حرف و فکر نداره. الان چند ماهته؟ -

.چیزی نمونده برم توی هفت ماه -

خیلی خوب من می گم این یکی دو ماه رو صبر کن بعدشم بچه رو بردار ببر بده به خونواده - شوهرت و بگو به من چه. بچه مال پسرتونه و خودتون هم باید نگهش دارین. بعد برو توی یک .کاباره خوب کار کن. اگر هم سراغ نداری، کاظم خان واسه ت پیدا می کنه

زنهای مکار، آنقدر به گوش ثریا خواندند که ثریا دهن بین از این رو به آن رو شد و دیگر هیچ ارزشی برای حجت قائل نبود و هر چه حجت به او التماس می کرد و قربان صدقه اش می رفت، .هیچ اهمیتی نمی داد

حجت، دیگر آن مرد سابق نبود. او آلوده فساد شده بود. او تقاص ظلم ها و ستم هایی را که به .ساغر کرده بود، پس می داد

وقتی ظاهر و باطن سرد و بی اعتنای ثریا را می دید، به یاد خونگرمی و محبت های بی دریغ ساغر می افتاد. وقتی حرفها و سخن های زشت و رکیک ثریا را می شنید، حیرت زده می ماند. چهره پرمتانت و پرنجابت ساغر در نظرش مجسم می شد و او را با این زن دریده مقایسه می .کرد

قسمت 104

یکی از شبهای اقامتشان در کاشان، ثریا با آن شکم بزرگش کنار دو مرد هرزه و مست نشسته بود و حجت با داد و بیداد به او اعتراض کرد، اما ثریا چنان سیلی محکمی به گوشش زد که جای انگشتانش روی صورت او ماند و وقتی خواست جوابش را بدهد، ثریا با لگد او را به گوشه ای پرت :کرد و گفت

!اگه می تونی پاشو منو بزن بدبخت مفنگی -

forums.Pichak.net

* * *

هفته سوم اقامتشان در خانه کاظم، حجت 550 تومان دیگر از حسابش برداشته و خرج دود و مواد کرده بود، ولی هنوز جا داشت که در خانه آنها بماند، چون 100 تومان پول و یک اتومبیل برایش باقی مانده بود.

با مکر و حیله خاتون، ثریا هر روز بیشتر از روز پیش از حجت فاصله می گرفت و بیشتر اوقاتش را با کاظم می گذراند. دائم همراه او به گردش و تفریح می رفت و حجت را کمتر می دید. حجت هم سرش به کار و عمل خودش بود و دیگر چاره ای جز این نداشت.

یک روز عصر حجت از اتاق بیرون آمد. سیگار آتش زد و جلوی سکوی اتاق نشست. بی اختیار به فکر فرو رفت. یاد خانه و اهل خانه افتاد. دلش گرفت. یاد مادرش که چطور وقت رفتن اشک می ریخت و خون گریه می کرد. یاد ساغر که از زیبایی و نجابت سرآمد تمام زنانی بود که به عمرش دیده بود. یاد بی بی مهربان و دوست داشتنی که وقتی می خندید گونه های برجسته اش برق می زد و رنگ می گرفت.

حتی دلش برای قلدری ها و لجبازی های پدرش هم تنگ شده بود. یاد بچه ها و برادرانش ... سیمین و اکرم ... و دوستان و رفقایش. آنقدر دلش گرفت که بی اراده اشک ریخت. ثریا که از بیرون آمده بود او را مغموم و اندوهگین دید. جلو رفت و همان طور که آدامس می جوید، گفت:

- چته؟ کسی آب غوره نخواسته!

حجت نگاه سردی به او کرد وگفت:

- برو گمشو هرزه!

ثریا با صدای بلند قاه قاه خندید و گفت:

- هرزه اون مادرت و خانواده عوضیت هستن!

حجت با خشم به او نگاه کرد و گفت:

- خفه شو کثافت! با اون دهن نجست اسم اون زنای پاک و باحیا رو نیار. تو کجا و اونا کجا؟ به خدا یه موی ساغر به دنیایی از شما زنای هرزه می ارزه!

- اِ نه بابا! پس چرا عرضه نداشتی پیشش بمونی،ها؟

- آره. نه عرضه داشتم و نه لیاقت! به خاطر تو هرزه اونو عذاب دادم. حالام دارم مجازات و مکافاتشو پس می دم. ولی تو هم پس می دی. حالا کی خدا عالمه!

ثریا با تمسخر خندید و گفت:

forums.Pichak.net

- نه جونم! بگو واسه خاطر دلت ولش کردین. واسه خاطر هوی و هوس بود. تو راهتو با چشم باز خودت انتخاب کردی، نکردی؟ اون وقتی که دنبال سوسن و ستاره بودی، که من نبودم. وقتی رفیق شفیق سوسن شدی و بعد رفتی سراغ ستاره، افتادی به تریاک کشی خونه رحیم و خودت خاک بر سرت خودت کردی.

تو خیال می کردی سوسن به همین سادگی ولت کرده بود و رفته بود پی کارش؟ یا اینکه ترسو بود و از جار و جنجال می ترسید؟ نه جونم، اون رحیم، ستاره، قاسم ترکه و امثال اونا گرگ بارون دیده ان. به خیالت رسیده که چی؟ فقط من احمق پاسوزت شدم و حالام دارم اسم یه عملی رو به عنوان شوهر یدک می کشم.

تو اصلاً خودتو توی آینه دیدی؟ دیدی به چه حال و روزی افتادی؟ بدبخت بینوا! داغون شدی و خبر نداری. اینقدر از ریخت افتاید که آدم رغبت نمی کنه نیگات کنه، چه برسه به اینکه بخواد باهات همنشین بشه. حالا به من عیب و ایراد م یگیری! خیال می کنی من چه کار می کنم، ها؟ می شینم بعد از زایمان، توله سگ تو رو بزرگ می کنم؟!

ثریا دهانش را کج کرد و گفت:

- مثلاً می شم مادر فداکار، آره؟ آره تو بمیری. نه بابا ثریا خر نمی شه که عمر و جوونیشو پای بچه یه آدم عملی بذاره و موهاشو مثِ دندوناش سفید کنه. خواب دیدی خیر باشه!

حجت با بی رمقی گفت:

- نانجیب! می خوای با بچه من چیکار کنی، ها؟

ثریا پایش را روی سکو گذاشت وگفت:

- آه بابا، مرده شور خودت و بچه تو ببرن. وقتی پس انداختمش می فرستم پیش ننه بابات و می گم مال بد بیخ ریش صاحبش! بعدم می رم دنبال زندگیم. بابا آخه منم دل دارم، آرزو دارم، چرا حالیت نیست؟ من اونی نیستم که خیال می کنی. اگه فکر کردی پات می شینم و به غمت غم می خورم و اسیر و آوارت می شم کور خوندی آقاجون، آره کور خوندی!

حجت دود سیگارش را بیرون داد و باحیرت ثریا را نگاه کرد. بعد آرام گفت:

- خیلی سلیطه و عفریته ای ثریا، خیلی!

ثریا از جا برخاست و با داد و بیداد گفت:

- سلیطه اون ننه در به درته. اون ننه بزرگ هاپ هاپوته. اون زن سیاه بخت و فلک زدته که مردای فامیلت لقمه لقمه ش می کنن و تو خاک بر سر نکبتی می دونی و هیچ غلطی نمی کنی. عفریته اون سیمینه که اگه قلاده ش رو نبندین پاچه همه رو می گیره. خیال کردی من ثریا چهار پنج ماه پیشم؟ فکر کردی اگه منو جلوی اون خانوادهٔ بی سر و پات سکه یه پول کردی و یا کتکم زدی حالام می تونی از این غلطا بمنی؟ تو به گور پدر پدرسوخته ت می خندی. به خدا همچین می زنمت که عین سگ زوزه بکشی و واق واق کنی.

forums.Pichak.net

با صدای جیغ و فریاد ثریا، کاظم و زنها به سمت آنها آمدند و ثریا را روی یکی از تخت ها نشاندند و آرام کردند. کاظم کنار حجت ایستاد و گفت:

بابا چی شده؟ چرا یه دفعه به جون هم افتادی؟ چرا به هم بد و بیراه می گین؟ -

حجت که عصبانی شده بود و به قول خودش هر چه کشیده، پریده بود مرتب به ثریا فحش می داد و او را متهم می کرد و خودش را هم نفرین می کرد که چرا با او همدم شده است.

بالاخره با مداخله کاظم و خاتون هر دو تقریباً ساکت شدند. کمی بعد، حجت گفت:

اون نباید بدون اجازه من بیرون بره، مشروب بخوره، برقصه یا کارای دیگه بکنه -.

ثریا دوباره خشمگین شد و گفت:

برو گمشو مثلاً اگه این کار رو بکنم یه مفنگی چه غلطی می خواد بکنه؟ -

حجت با چشمانی که از شدت خشم سرخ شده بودند، گفت:

هیی! ولت می کنم و می رم -.

ثریا با خنده ای عصبی گفت:

کدوم قبرستون رو در نظر گرفتی؟ -

خفه شو زنیکه ولنگار -!

دوباره دعوا بالا گرفت و این بار که آرام شدند، حجت گفت که فردا صبح به تهران و به نزد خونواده اش برخواهد گشت و البته بدون ثریا.

با گفتن این جمله، همه در جای خود میخکوب شدند. ثریا که خونش می جوشید، حالا با دلخوری، ساکت روی لبه تخت نشست و به حجت نگاه کرد. کاظم که توقع چنین چیزی را از حجت نداشت غافلگیر شده بود و اصلاً دلش نمی خواست پول را از دست بدهد.

برای کاظم، حجت فقط پول بود نه یک انسان. ولی از طرفی هم نمی شد خیلی به او پیله کرد. حجت تصمیم خودش را گرفته بود و به هیچ طریقی راضی نبود که بماند. هر چه خاتون و کاظم اصرار کردند بی فایده بود، بنابراین قرار بر این شد که حجت برود.

قسمت 105

ثریا حیران و درمانده فکر می کرد اگر حجت برود او چه کند،چطور زندگی کند؟ بچه اش را کجا و چگونه به دنیا بیاورد؟ او فعلاً محتاج حجت بود. تنها امیدش رحیم بود ولی او هم در تهران به سر می برد. از فکر اینکه حجت او را رها کند و برود لرزه ببر اندامش افتاد. تصمیم گرفت به کاظم متوسط شود.

forums.Pichak.net

- کاظم خان دستم به دامنت! یه کاری کن که من با حجت راهی بشم و اون منو تنها نذاره.

کاظم با دلخوری گفت:

- حالا راضی شدی؟ زدی همه چی رو خراب کردی. هم خودت اینجا خوش بودی و هم اون بنده خدا. آخه چیکار به کارش داشتی؟

ثریا با لحنی پر از ندامت گفت:

- حالا شما یه کاری کنین اون منو ببخشه و منم با خودش ببره. وقتی که پام برسه تهرون و برم پیش آقا رحیم، دیگه می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم. تو رو خدا یه کاری کنین.

کاظم سری تکان داد و گفت:

- والله تو که هر چی دلت خواست به اون بدبخت گفتی، من برم بگم چی؟

ثریابا التماس گفت:

- تو رو خدا یه کاری بکنین، خب منم عصبانی شدم یه غلطایی کردم. اصلاً می رم ازش معذرت می خوام. با اینکه خیلی هم ازش چندشم می شه ولی فقط به خاطر خودم و این که این بچه رو بندازم توی دامن خونواده ش! بالاخره بچه خودشه دیگه.

کاظم به سرعت نگاهی به صورت ثریا کرد و با همان اخم زد زیر خنده و گفت:

- به خدا می گن زنا حیله گرن، راست می گن. بچه حجت توی خونواده ش! عجب روزگاریه!

بعد از جا برخاست و گفت:

- نمی دونم، برم ببینم چکارش می تونم بکنم.

و سلانه سلانه به سراغ حجت رفت. حجت تازه از کشیدن گرد هروئین، شده بود. کاظم گفت:

- آروم شدی پهلوون؟!

حجت دود سیگارش را به هوا داد و گفت:

- اِی.

- ببین آقا حجت، تو اگه تا آخر عمرت هم پیش من بمونی، منت روی سرم گذاشتی و چراغ خونه م رو روشن کردی، ولی حالا که اصرار داری بری من حرفی ندارم، اما ثریا نادونی کرد، جوونی کرد، تو به خاطر وجود اون طفل بی گناه، برش دار ببرش شهر و دیار خودش. بعدشم صبر کن تا بزاد. وقتی زایید اگه دوست داشتی ببخشی، ببخش. اگرم نه بچه رو بگیر و ردش کن بره پی کارش. این جوری که بچه رو بگیری و بفرستیش پی کارش، هم به بچه ت رسیدی هم اونو ادب کردی و انتقامتو ازش گرفتی. ولی اگه بخوای الان ولش کنی، اونم بچهٔ تو رو برمی داره و می ره یه جایی که دستت بهش نرسه.

forums.Pichak.net

:حجت سرش را به دیوار تکیه داد و گفت

اون نه جایی رو داره که بره، نه می تونه همچین غلطی بکنه. اون بدبخت، مفلس و بی کس و - !کاره

اِی بابا کجای کاری داش حجت؟ این زنا هفت خطن! خیال می کنی می تونی از پسشون - بربیای؟ نه والله. منو که می بینی این دم و دستگاه رو دارم بازم پیش خودمون بمونه متوسل به این زنا شدم. همین خاتون اگه نباشه کار من زاره. ولی به روش نمی یارم. چون صد در صد پررو می شه و دیگه کاظم بی کاظم! حالام از من درس بگیر و حرفای منو آویزه گوشت کن. من صدها .نفر رو بدتر از تو دیدم که دارم بهت می گم

.خلاصه به هر ترتیبی که بود کاظم حجت را راضی کرد که با ثریا به تهران برگردد

.صبح زود حجت و ثریا از خوردن صبحانه و خداحافظی ازکاظم، راهی تهران شدند

* * *

عبدالله به خانه تقی آمد تا درباره ماسم شب هفت بی بی صحبت کنند. اتفاقاً وکیل نبود و خیال عبدالله تا حدی راحت بود. داوود هم هنوز به خانه نیامده بود. تقی و جواد و عبدالله خان روی ایوان مشغول صحبت بودند. قرار شد فردا صبح همگی همراه مهمانان به سر مزار بروند و ظهر .برای ناهار برگردند. عصر هم دیگر هر کس به خانه خودش برود

باید فردا یکی دو تا از زنها، حوری و بچه هایش را به خانه اش می بردند تا از خانه عزا بیرون رفته .باشد، که این کار به عصری موکول شد

:تقی رو به عبدالله کرد و گفت

.ببخشید، جلوی در با من کار دارن، با اجازه. من الان برمی گردم -

:جواد و عبدالله صحبت می کردند که تقی جواد را صدا زد و گفت

.آهای جواد یه نوک پا بیا و برو -

.جواد به دنبال پدر رفت. عبدالله تنها در اتاق نشسته بود

:کوکب ساغر را صدا زد

.آهای ساغر -

.بله عزیز جون -

.برو یه استکان چای و یه ظرف خرما ببر بذار جلوی عبدالله خان -

forums.Pichak.net

ساغر دستهایش را شست و گفت:

- چشم.

ساغر ظرفی پر از خرما، همراه استکانی چای در سینی گذاشت و از پله های ایوان بالا رفت. عبدالله همچنان در فکر بود. ساغر آرام سلام کرد و گفت:

- بفرمایید.

عبدالله با صدای ساغر به چهره او نگاه کرد. چقدر صورتش معصوم و آرام بخش بود! سینی را از او گرفت و گفت:

- ممنونم.

ساغر از اتاق بیرون رفت و او را در دریای طوفان وجودش تنها گذاشت.

با آمدن تقی وجواد، عبدالله به حال خود بازگشت. تقی از او عذرخواهی کرد و گفت:

- مردم چه توقعاتی از آدم دارن والله. یاور اومده می گه دو سال پیش موتور منو انداختی زمین حالا پول چراغشو بده. گفتیم برو بابا برو پی کارت. ما عزاداریم و حال و حوصله سر و کله زدن با تو رو نداریم.

عبدالله خندید و گفت:

- مردک وقت گیر آورده، تازه یادش افتاده؟

قرارها گذاشته و برنامه ها چیده شد. کمی بعد، عبدالله از جا برخاست و عزم رفتن کرد.

صبح روز بعد، وکیل کنار حوض دست و صورتش را می شست. سیمین هم آمده بود تا صورت گلی را بشوید. کمی صبر کرد تا کار وکیل تمام شود. هنوز عبدالله نیامده بود. وکیل حوله را از دختر فرخنده گرفت و رو به سیمین کرد و گفت:

- خان داداشتون نیامدن؟

سیمین که می دانست تمام حرفای وکیل کنایه آمیز است، خیلی خونسرد گفت:

- نه هنوز نیامدن.

- اِ ما گفتیم لابد حالا که تموم کارا افتاده روی دوش خان داداشتون حتماً خودشونو مسئول می دونن و حاضر می شن، ولی انگار خسته شدن و پا پس کشیدن!

در همین موقع صدای سلام و علیک مردها با عبدالله خان شنیده شد. عباس آقای همسایه هم همراه او بود.

قسمت 106

forums.Pichak.net

:تقی گفت

.خوش اومدین آقا عبدالله -

:عباس آقا گفت

صبح خیلی زود بود که عبدالله خان اومدن و با هم رفتیم خرید. الان هم زنها توی اون حیاط - .مشغولند

:سیمین رو به وکیل کرد و با لحنی پر از کنایه گفت

!مثِ اینکه خیلی هم زود اومدن، زودتر از ما که خواب بودیم -

.بعد با لبخندی معنادار دست گلی را کشید و جلوی حوض آورد

وکیل چیزی نگفت و به ایوان رفت. او از این که می دید دیگران مرتب دور و بر عبدالله می چرخند و .با او صلاح و مشورت می کنند، به شدت عصبانی و ناراحت بود

:همه آماده رفتن به سر مزار بودند. ولی کوکب از آمدن ساغر جلوگیری کرد و گفت

ساغر تو نمی خواد بیای. اینجا بمون و کنار دست ملوک خانوم باش. شاید یه چیزی احتیاج - .داشته باشه. اون که جای ظرف و ظروفا رو نمی دونه

:ساغر از این دستور کوکب جا خورد و سر جایش ماند و با لحنی آکنده از خواهش و تمنا گفت

.ولی عزیز جون الان یه هفته ست که همه وسایل زیر دستشونه -

:ناگهان کوکب با غیظ گفت

ببخشید ساغر خانوم شما بفرمایید تشریف ببرید و من اینجا می مونم و به کارا می رسم. آخه - !شما واجب ترید

با این جمله کوکب، دیگر جای هیچ حرفی نبود. انگار کوکب دوباره یادش آمده بود که باید ساغر .را اذیت و آزار کند

:هنگام سوار شدن به اتومبیل، وکیل به حوری گفت

پس ساغر خانوم کو؟ -

.در واقع این سوال برای عبدالله هم مطرح بود و حوری هر دو را از چشم انتظاری درآورد

!اون خونه می مونه -

می مونه، چرا؟ -

forums.Pichak.net

- چون عزیز جون گفته که بمونه. چراش رو نمی دونم.

با آمدن کوکب، وکیل دیگر سوال نکرد و با دلخوری سوار ماشین شد.

سیمین در اتومبیل برادرش نشست و با عصبانیت گفت:

- اصلاً این مادرشوهرم نیت اذیت و آزار این بدبخت رو داره. معلوم نیست از جون این مادر مرده چی می خواد. همش واسه خاطر حجته که این طور افتاده به جون این زن بی کس!

عبدالله با دلخوری پرسید:

- مگه چطور شده؟

سیمین گلی را روی پایش جا به جا کرد و گفت:

- چی بگم والله. اصلاً از همون موقعی که حجت زن گرفت، عزیز با ساغر چپ افتاد. چشم و چراغش شده بود اون زنیکه بی لیاقت! انقدر تر و خشکش کرد، عاقبتم دختره زد همه چی رو خراب کرد. یه دست درد نکنه ای هم به مادر شوهرم داد که فکر نمی کنم عزیز هیچ وقت فراموش کنه. آخه می دونی چیه داداش، حجت دیگه یه جورایی از ساغر جدا شده بود.

عبدالله با تعجب پرسید:

- چی؟! جدا شده بود؟! یعنی طلاقش داده بود؟!

- نه، طلاق که نه ... ولی نمی دونم اون زنش چی به خوردش داده بود که حجت دیگه پا به اتاق ساغر نمی ذاشت و اون طفلکی هم جرأت حرف زدن نداشت. حرف نمی زد مادرشوهرم می زد توی دهنش وای به اینکه چیزی می گفت! ولی بی بی هوای ساغر رو داشت و خیلی خوب جلوی عروسش در می اومد. ساغر بعد از خدا امیدش به بی بی خدابیامرز بودکه اونم از دستش رفت.

روزی که تقی، حجت و ثریا را از خونه بیرون کرد، قبلش ثریا به خاطر بیرون رفتن های حجت با اون دعواش شده بود و با بی حیایی هر چی دلش خواست به همه گفت. بعد هم با وقاحت تمام داد زد که وکیل چشمش دنبال ساغره. حجت هم که خون جلوی چشماشو گرفته بود، افتاد به جون ساغر بیچاره و تا می تونست اونو زد. بی بی هم آمد پادرمیونی کنه، که قلبش گرفت و بی هوش شد ...

بعدش هم اتفاقی آقاتقی از راه رسید و وقتی اوضاع رو اون جوری دید، بدون اینکه از اصل ماجرا باخبر باشه، حجت و ثریا رو از خونه انداخت بیرون. اونا هم رفتن و از اون روز به بعد کوکب خانم که برای پسرش ناراحت و کلافه شده و در ضمن زورش به آقا تقی هم نمی رسه، افتاده به جون این دختر بیچاره و بی پناه و تمام عقده هاش رو سر اون خالی می کنه.

اگه راستشو بخوای خان داداش، ساغر اصلاً شوهری به خودش ندیده که حالا بخواد دوستش داشته باشه یا نداشته باشه. اینقده این مرد به اون بد کرده که جای هیچ عشق و محبتی رو باقی نذاشته. حالام که اون نیست ننه ش به پر و پای ساغر می پیچه و دائم اذیتش می کنه.

forums.Pichak.net

منم تا اونجایی که بتونم و ازم بربیاد پشتش وا می ستم ولی اونا از من قوی ترن. فقط خدا کنه این دختر از دست نره. غصه داره داغونش می کنه و منم نمی دونم دیگه چیکار کنم.

حرفهای سیمین، عبدالله را تا حد زیادی آگاه کرد.

- وکیل چی؟ اون می دونه که خونواده زنش از چشم چرونی هاش خبر دارن؟

- اون همیشه بی بی خدابیامرز رو مزاحم کاراش می دید. چون بی بی بو برده بود و همیشه به نوعی جلوشو می گرفت. الان هم همه می دونن جز تقی. اینام نمی خوان تقی بفهمه. چون اگه باخبر بشه ممکنه خون راه بیفته. بیچاره ساغر اینقده غصه می خوره و غمگینه که نگو. همون روز اول دوم مراسم بی بی، وکیل مزاحم ساغر شد. همه عزادار بودن، ولی اون به فکر خودش و اون دل صاحب مرده ش بود.

ساغر عین بید می لرزید و ترسیده بود. خوشبختانه نذاشتیم کسی بفهمه. ساغر از ترس وکیل، بیشتر توی اتاق، پذیرایی می کنه و سعی می کنه بیرون نیاد.

- پس چرا مادرشوهرت که می دونه وکیل چشم به عروسش داره اونو می فرسته دنبال کار توی حیاط؟

- چی بگم والله؟! مادرشوهرم از هر کار و هر حرفی برای عذاب دادن ساغر استفاده می کنه. شاید می خواد ساغر بیچاره رو با کارای وکیل خردتر کنه.

عبدالله با عصبانیت گفت:

- این دیگه کیه؟ عجب زنیه!

- هیمن چند روز پیش که وکیل ساغر رو اذیت کرده بود، ساغر سر درد دلش وا شد و بهم گفت «اگه حجت مرد بود، این وکیل یا هر کس دیگه ای، جرأت آزار منو نداشت. ولی افسوس که من پشت و پناهی ندارم. ای کاش مرد واقعی پشتیبانم بود تا با مشت می کوبید توی صورت وکیل و دل منو خنک می کرد»

دل عبدالله لرزید. دلش می خواست ساغر را حمایت کند و پشتیبانش شود تا همه کسانی را که باعث آزار و اذیت او می شوند، سر جایشان بنشاند. دلش می خواست یقه وکیل را می گرفت و او را از زمین بلند می کرد و به گودالی پر از لجن و کثافت می انداخت. این موجود مغرور و از خود راضی باید ادب می شد و گورش را گم می کرد و برای همیشه از زندگی ساغر بیرون می رفت.

عبدالله دلش می خواست برای ساغر، زندگی ایده ال و مرفهی بسازد و شادی و آرامش را در چشمهای او احساس کند.

با ناراحیت گفت:

- خیلی دلم می خواد این مرتیکه کثیف رو سر جاش بشونم، ولی خب چون به من ربطی نداره فعلاً نمی تونم حرفی بزنم و کاری بکنم.

forums.Pichak.net

.سیمین از این حرف برادر، متعجب شد و احساس کرد سرنوشت ساغر برای او مهم است

سر مزار بی بی، عبدالله نگاهش به صورت وکیل افتاد و با خشم آب دهانش را قورت داد. از .کوکب هم متنفر بود و هر بلایی که سرش می آمد را حقش می دانست

قسمت 107

.چیزی به ظهر نمانده بود و همه برای برگشتن به خانه، حرکت کردند

همه چیز آماده و مهیا بود. بوی مرغ و پلوی زعفرانی که به دستور عبدالله خان پخته شده بود، .اشتهای همه را تحریک می کرد

ساغر پشت پنجره اتاق کوکب ایستاده بود و به حیاط نگاه می کرد. عبدالله خان را کنار پدرشوهرش دید که مشغول صحبت بودند. عبدالله همان طور که به حرفهای تقی گوش می داد، .چشمش به پنجره افتاد و نگاهش با نگاه ساغر تلاقی کرد

ساغر بلافاصه خجالت کشید و از کنار پنجره فاصله گرفت، اما همان یک لحظه کوتاه کافی بود تا .دوباره آتش دل عبدالله شعله ور شود

بعد از چای و خرما، سفره ها را پهن کردند. در حیاط غوغایی به پا بود و همه، از جمله کارگران عبدالله با نظارت او، به سرعت به تمام امور پذیرایی رسیدگی می کردند. عبدالله گویی جان تازه .گرفته بود. با چابکی به این طرف و آن طرف می رفت و دستورهایی به شاگردان می داد

هنگام ناهار، ساغر کنار نازنین و عمه هایش نشست. سهیلا خانم خواهر بزرگتر سیمین به :ساغر گفت

ساغر خانم از اون وقتی که شما رو دیدم تا حالا چقده لاغر شدین؟ -

:ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت

.غم بی بی خیلی سخته سهیلا خانوم،خیلی -

.می دونم دختر جان. خدا بهتون صبر بده -

:فاطمه لیوان آب را به زمین گذاشت و گفت

والله به خدا ما هم خیلی ناراحت شدیم وای به احوال شما. اما انشاءالله بقای عمر بقیه تون - .باشه. انشاءالله شماها زنده باشید

.ساغر تشکر کرد و دوباره همه مشغول شدند

.مراسم هفتم بی بی هم تمام شد و میهمانان عزم رفتن نمودند

.همه در حیاط، سرگرم صحبت و خداحافظی کردن با خانواده تقی بودند

forums.Pichak.net

ساغر و نازنین هم از فرصت استفاده کرده و مشغول صحبت بودند. عبدالله به طرف آنها آمد و گفت:

- نازنین جان دخترم.

نازنین پدرش را نگاه کرد و گفت:

- اینجام بابا پیش ساغر خانوم. الان میام.

عبدالله نگاهی به ساغر انداخت و به نازنین گفت:

- نه بابا می خوای واستی واستا، هر وقت صحبتت تموم شد، با عمه سهیلا بیا.

- چشم آقاجون.

دقایقی بعد، خانواده عبدالله هم رفتند. اما تقی از عبدالله خواست کمی بیشتر بماند تا به حساب و کتاب مخارج این چند روزه رسیدگی کنند.

هنوز حیاط شلوغ بود و وکیل از این شلوغی استفاده کرد و نزدیک ساغر آمد و آهسته گفت:

- چرا نیومدی سر مزار؟ اگه می دونستم نمی ری، من هم نمی رفتم!

ساغر که خیلی عصبانی شده بود، با جسارتی که هیچ وقت در خود سراغ نداشت، گفت:

- خفه شو!

این را گفت و به طرف حوری رفت. لااقل آنجا از حرفهای چندش آور وکیل در امان بود.

وکیل که از حاضرجوابی ساغر شوکه شده بود و هیچ وقت او را اینگونه ندیده بود کاملاً غافلگیر شد و در دل گفت «هر چقدر هم که وحشی باشی، بالاخره رامت می کنم! یک خفه شویی بهت نشون بدم که حظ کنی. می دونم از کجا آب می خوره از اون سیمین و خونواده موذیش، ولی شاهنامه آخرش خوشه!»

تقی از عبدالله خواست که همراه وکیل در اتاق منتظر باشد، تا او هم بعد از خداحافظی با آخرین دسته از مهمانان، به آنها بپیوندد.

کوکب صدا زد:

- ساغر، زود باش اتاقو تمیز کن. مردها می خوان صحبت کنن.

وکیل و عبدالله اتاق به مهمانخانه رفتند و ساغر هم به همان اتاق رفت تا استکانها و ظرفها را جمع کند.

قلب ساغر مثل یک کبوتر خسته می زد. می ترسید جلوی عبدالله خان حرکت غیرمعقولی انجام دهد. به سرعت سینی را پر کرد و تا خواست از اتاق بیرون برود، وکیل گفت:

forums.Pichak.net

- الهی بمیرم، حسابی خسته شدین ساغر خانوم.

با این جمله وکیل، کم مانده بود قلب ساغر از کار بیفتد. عبدالله آنقدر عصبانی شده بود که چیزی نمانده بود با مشت به دهان او بکوبد. ساغر بدون آنکه حرفی بزند، به سرعت از اتاق خارج شد.

با رفتن ساغر، عبدالله به سمت وکیل برگشت و با عصبانیت گفت:

- مرتیکه اون دهن کثیفتو می بندی یا همین جا آبروتو ببرم و سکه یه پولت کنم، هان؟ مگه بهت نگفتم کاری به کارش نداشته باش؟ شنیدم که خیلی پرروتر شدی، زنت و مادرزنت خبر دارن یا نه؟

وکیل کمی جا به جا شد و گفت:

- حالا تو چرا جوش می زنی؟ به تو چه؟ ببین عبدالله اگه تو بگی که اونو می خوای من پا پس می کشم. به مردونگیم قسم می رم کنار.

عبدالله خنده کوتاهی کرد و با تمسخر گفت:

- مردونگی؟ مگه تو می دونی چیه؟! تو که فقط نامردی رو می شناسی و بس! خوب گوشاتو واکن، اگه نمی دونی بدون؛ مادرزنت و پسراش می دونن که تو به ساغر نظر داری. این پته رو ثریا زن حجت رو کرده، حالا خود دانی!

وکیل بر جا میخکوب شد و حیرت زده گفت:

- دروغه!

عبدالله باز هم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- پس برو بگرد و ببین دروغه یا راست!

وکیل با دلخوری گفت:

- تقی چی؟ داوود؟

- تقی رو نمی دونم، ولی داوود آره.

- آهان پس همونه که این چند روزه تحویلم نمی گیره.

- من اگه جای داوود بودم می کشتمت!

وکیل نگاهی به عبدالله کرد و بعد خندید و گفت:

- حالا که نیستی!

اما خیلی زود لبهایش را جمع کرد و با حرص گفت:

forums.Pichak.net

به خدا هر کدومشون بخوان زر زیادی بزنن یا وق وق کنن یه لقد می زنم و آبجی شونو پرت - !می کنم توی خیابون. هنوز اون روی وکیل رو ندیدن

:عبدالله نوک کلاهش را کمی عقب داد و گفت

.وکیل فقط یه رو داره؛ اونم پررویه! اینو خودتم خوب می دونی -

با آمدن تقی و داوود، حرفهای آنها قطع شد. طولی نکشید که جواد هم آمد. تقی سر حرف را .باز کرد و علیرغم اصرار عبدالله، مشغول حساب و کتاب شدند

:کوکب یک ظرف حلوا به ساغر داد و گفت

.ببر بده خونه ملک خاتون بگو واسه اختر خانومه. بگو مادرشوهرم داده. بده و زود برگرد -

.ساغر ظرف را گرفت و رفت

.وقتی مردها صحبت هایشان تمام شد، تقی و پسرها از عبدالله تشکر کردند و او قصد رفتن کرد

.وکیل از خدا می خواست عبدالله برود. چون او را کاملاً مزاحم خود می دید

قسمت 108

از طرفی هم وقتی می دید تقی و پسرانش این طور از عبدالله تعریف و تمجید می کنند، به .شدت ناراحت می شد

عبدالله با زنها خداحافظی کرد، اما ساغر را در میان آنها ندید. می دانست که دیگر تا چهلم او را .نخواهد دید و همین باعث دلخوری اش شده بود

از خانه تقی بیرون آمد و سلانه سلانه به طرف ماشینش که سر کوچه پارک بود، به راه افتاد. اما هنوز به سر کوچه نرسیده بود که چشمش به ساغر افتاد و دلش فرو ریخت. ساغر هم او را دید و دستپاچه شد. وقتی نزدیک هم رسیدند، عبدالله با رویی گشاده که حکایت از خوشحالی :درونش می کرد، گفت

با اجازه خانوم، ما داریم زحمتو کم می کنیم. خلاصه ببخشید اگه این چند روزه مزاحمتون - .شدیم

.صدای مردانه عبدالله، ساغر را به ارامش دعوت کرد

خواهش می کنم شما خیلی زحمت کشیدین و خسته شدین. شما باید ما رو ببخشید که - .باعث زحمتتون شدیم

!من هر کاری که کردم وظیفه بوده. هر امری داشته باشین، من در خدمتم -

.خواهش می کنم -

forums.Pichak.net

:عبدالله دستش را روی سینه گذاشت وگفت

.پس با اجازه -

:ساغر نیم نگاهی به عبدالله کرد و فقط توانست انگشتر بزرگ و مردانه او را ببیند و گفت

.اجازه ما هم دست شماست ... به امان خدا -

عبدالله سوار اتومبیلش شد و به طرف خانه به راه افتاد. ولی چهرهٔ ساغر لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمی شد.

به خانه که رسید، یارعلی مشغول تمیز کردن گلدانهای حیاط بود. عبدالله خان سلام بلندی کرد و یارعلی بلافاصله جلوی پای اربابش ایستاد و شروع به حال و احوال با وی کرد.

چیکار می کردی یارعلی خان؟ -

.هیچی بابا گلدونا رو جا به جا می کردم و زیرشونو تمیز می کردم -

دستت درد نکنه. این گلها اگه یه روز تو رو نبینن افسرده و پژمرده می شن. اونا یه جورایی - عاشق تو هستند.

:بعد آهی کشید و گفت

!ای امان از عاشقی -

:یارعلی خندید و گفت

حرف تازه می شنوم! عبدالله خان حرف از عاشقی می زنه، نکنه خبراییه؟ -

:عبدالله زد زیر خنده و گفت

نه پدر جان. نه قربونت برم عشق کدومه، عاشقی چیه؟ اینا همه حرف و حدیث همیشگیه که - به زبون میاد و می ره.

!آخه تا حالا به زبون شما نیومده بود -

:عبدالله این بار بلندتر خندید و گفت

!ای بابا تو هم ما رو گیر آوردی یارعلی خان -

من که از خدا می خوام شما یه سر و سامانی بگیری. والله به پیر به پیغمبر دیگه وقتشه. این - همه زنای خوب و خانه دار و کدبانو. فقط کافیه لب تر کنی. اون وقت ببین طلعت چطوری واسه ت آستین بالا می زنه. تا حالا چند بار نازنین خانوم به طلعت گفته دلم شور بابامو می زنه و دلم می خواد بابام زن بگیره و از تنهایی در بیاد. اون وقت خیال من هم راحت می شه.

:عبدالله لبخندی زد و گفت

forums.Pichak.net

!نازنین گفته؟ -

.آره والله خودش به زنم گفته. اون دختر عاقل و با فهم و شعوریه -

:عبدالله یک گل سرخ چید و گفت

می دونم نازنین و سهراب و مرتضی و محمد همه شون فهمیده و عاقلن ولی حالا وقتش - .نیست. هر وقت وقتش شد، خودم می گم

ای بابا شما هفت ساله که می گین وقتش نیست. پس کی وقتشه؟ -

.عبدالله همان طور که می خندید به طرف ساختمان به راه افتاد

* * *

بعد از شام، وکیل و زن و بچه اش با خانواده تقی خداحافظی کردند و به خانه خودشان رفتند. .حوری غمگین بود و با چشمی گریان از فراق بی بی، خانه را ترک کرد

وکیل در تمام طول راه، یک کلمه هم حرف نزد. وقتی به خانه رسیدند او داخل خانه نیامد و گفت .که جایی کار دارد

حوری خوب می دانست که او می خواهد کجا برد. میخانه، کاباره، عیاشی! فقط تعجبش این بود که چطور این هفت شب در خانه پدری او مانده و بیرون نرفته بود. پیش خودش فکر می کرد شوهرش حتماً او را درک می کند و دوستش دارد. ناگهان محبتی بیشتر در دلش نسبت به او .پیدا کرد

حالا که او می رفت تا عیاشی کند حوری خیلی ناراحت نبود و پیش خود می گفت «عیبی نداره. اون به خاطر من هفت شب جایی نرفت. پس معلوم می شه که غیر از من دل به کسی نمی بنده و کسی رو دوست نداره»

.بیچاره حوری، با خیالی واهی زندگی می کرد و دلش نمی خواست رذالت شوهرش را باور کند

* * *

صبح زود، زنهای خانه بیدار شدند و به تمیز و مرتب کردن خانه پرداختند. خانه در این چند روز به شدت ریخت و پاش و درهم ریخته شده بود و حالا همه دست به دست هم داده بودند تا دوباره .وضع را به حالت اول درآورند

forums.Pichak.net

ظهر که سفره ناهار پهن شد، فقط زنها و بچه ها دور آن نشسته بودند و از مردها خبری نبود.

داوود به دلیل فوت بی بی، از پیدا کردن حجت عقب افتاده بود و حالا که مراسم تمام شده بود، تصمیم داشت با جدیت به دنبال برادرش بگردد و او را با خانواده آشتی بدهد. به همین دلیل همان روز به سراغ کریم رفت و قرار شد شب با او و رفیقش به دنبال حجت بروند.

سه مرد وارد خانه رحیم که مثل همیشه بساط عیش و نوش در آن پهن بود، شدند. طولی نکشید که در میان سر و صدا و خنده های مستانه، هادی، رحیم را دید و جلو رفت و صدا زد:

- سلام علیک داش رحیم.

رحیم تا هادی را دید سلام و علیک گرمی با او کرد و هادی گفت:

- اینا رفقا هستن!

رحیم با کریم دست داد و تا آمد با داوود دست دهد کمی شوکه شد ولی به روی خودش نیاورد و نگذاشت داوود بویی ببرد. همه درو یک میز خالی نشستند و کریم گفت:

- این آقا داوود ما دنبال داداشش می گرده؛ آقا حجت! اون اینجا زیاد آمد و رفت می کرده، اما حالا نمی بینمش، کجاست؟

رحیم که می دانست دروغ گفتن دیگر فایده ای ندارد، گفت:

- بَه ... آقا صفا آوردین لطف کردین! آقا حجت از دوستان خوب ما هستن و خیلی دوستش داریم. اما ... اون که اینجا نیست، اصلاً تهرون نیست!

داوود با تعجب گفت:

- تهرون نیست؟! پس کجاست؟

- والله آقا حجت یه چند وقتی خیلی ناراحت و دلخور بود، دوستی داشت که توی شهرستون زندگی می کرد. یه روز اومد و گفت که می خواد دست زنشو بگیره و یه چند وقتی بره شهرستون پیش رفیقش.

- کدوم شهر می خواستن برن؟

رحیم قیافه متعجب و ناآگاهی به خود گرفت و گفت:

- والله چی بگم؟ اون چیزی نگفت، ما هم چیزی نپرسیدیم.

قسمت 109

- نگفت تا کی اونجا می مونه و کی برمی گرده؟

forums.Pichak.net

.اون که چیزی نگفت ولی زنش به بر و بچه ها گفته بود شاید تا بعد از زایمانم برنگردیم

داوود به رفتار و حرفهای رحیم شک کرد، ولی بهتر دید فعلاً چیزی نگوید. نگاهش به ژاله افتاد و رو به رحیم کرد و گفت:

- چند وقت پیش اومدم اینجا اون خانوم، دست به سرم کرد. می گفت اینجا خونه رحیم صافکاره نه رحیم بزاز. خلاصه ما هم دست خالی برگشتیم.

رحیم خندید و گفت:

- اونا تقصیر ندارن. تازگی ها مأمورا خیلی اذیت می کنن. لابد رد نبودن من خیال کرده که شما مأمورید خواسته به من محبتی کرده باشه. اینا همه شون منو خیلی دوست دارن.

آن شب هر سه مرد تا نیمه های شب آنجا بودند و بعد از خداحافظی هر کدام به سمت خانه خود به راه افتادند.

* * *

یک ماه از مرگ بی بی می گذشت و داوود هفته ای یکی دو بار به خانه رحیم سر می زد تا خبری از حجت بگیرد ولی دست خالی برمی گشت و فایده ای نداشت.

روز به روز اخلاق کوکب بد و بدتر می شد. دیگر زندگی برای ساغر غیر قابل تحمل شده بود. کوکب با هر بهانه ای، اوقات ساغر را تلخ می کرد و موجبات آزار و اذیتش را فراهم می ساخت.

ساغر درمانده و مستأصل مانده بود که چه کند. حتی دخالتهای اکرم و سیمین هم که گاهی پادرمیانی می کردند، نه تنها افاقه ای نمی کرد بلمه کار را بدتر هم می کرد.

* * *

حجت و ثریا به تهران برگشتند و یک راست به خانه رحیم رفتند. البته کاظم به رحیم خبر داده بود و رحیم هم از برگشت آنها خبر داشت ولی با ورود آنها قیافه متعجب و غافلگیری به خود گرفت و گفت:

- به به به حجت جان خودم. سلام ثریا، شماها چطور اینجایین؟ الان باید کاشون باشین. ببینم بهتون بد گذشته؟ بد مهمون داری کردن؟ تحویلتون نگرفتن؟

حجت گفت:

forums.Pichak.net

- نه بابا بنده خداها خیلی هم مهمون نوازی کردند، ولی یه جورایی، یعنی بدجوری دلم واسه خونه و خونواده م تنگ شده بود و دیگه نمی تونستم بمونم.

بعد با حالتی بی حوصله گفت:

- رحیم جان منو بساز که دارم می میرم! همین حالا ...

رحیم که حالا نقطه ضعف حجت را می دانست، با مکر و حیله گفت:

- اِ اِ اِ شرمنده ام. به جون خودت ندارم. ننه بیگم هم نیست که بگم از یه جایی واست فراهم کنه. الان هم که مأمورا خیلی گیر می دن. چیکار کنم؟

حجت با چشمانی باز گفتک

- نداری؟ اونم تو؟

- آره به جون خودت. به مرگ خودم ندارم.

حجت که خوب می دانست او دروغ می گوید و پول می خواهد گفت:

- من حالم بده تو منو بساز با هم می ریم بانک و پول در می یارم. به جون خودت پولشو می دم.

رحیم که همین را می خواست گفت:

- بابا حجت جان حرفا می زنی! پول چیه؟ می گم جنس نیست. حالا می خوای پول بدی می خوای ندی. اصلاً انگار نیست شده! منم که که کِشت خشخاش ندارم.

حجت با عصبانیت گفت:

- من دارم می میرم. یه کاری بکن. برو از رضا دلال بگیر. از موسی یا شاکر تهیه کن. برو، تو رو خدا برو.

رحیم با لحن کمی تلخ گفت:

- ای باباغ من می گم نره تو می گی بدوش! بابا این کف دست من وقتی توش مو نیست، نیست دیگه. حالا هی تو بکن، اگه بود؟

حجت جلوی پای رحیم زانو زد و با حال زار گفت:

- چیکار کنم؟ رحیم جون قربونت برم، فدات بشم دارم می میرم. به خدا هر کاری که بگی می کنم فقط منو بساز.

حجت التماس می کرد و سوسن که از پشت پنجره او را می دید، خواری و ذلتش را نظاره گر بود، لبخندی پیروزمندانه بر لب راند و آهسته زیر لب گفت:

forums.Pichak.net

- منو بازی می دادی؟ منو مسخره می کردی؟ جون خودت با بد کسی در افتادی! تو خیال می کردی زرنگ و خیلی مردی، دیدی، حالا دیدی که چطور بدبخت و سیاه روزت کردم. تازه بازی شروع شده و من می خوام تا آخرش برم.

سوسن از اتاق بیرون آمد و روی ایوان ایستاد. ثریا و حجت با دیدن او خوشحال شدند و ثریا از پله ها بالا آمد و با سوسن سلام و احوالپرسی کرد. سوسن نیم نگاهی به حجت انداخت و گفت:

- با حال زار می بینمت!

حجت به زور سرپا ایستاد و گفت:

- قربونت برم سوسن، تو رو خدا تو یه کاری کن. دارم از پا در میام. پول دارم ولی توی بانکه. اینجا هیچی ندارم والله.

سوسن خنده تلخی کرد و گفت:

- بگو ستاره جونت واست بیاره. بگو آدماش که منو دوره کرده بودن و دار و ندارم رو ازم گرفتن بیان جمعت کنن. همون ستاره ای که به خاطرش منو توی کاباره سکه یه پول کردی و کارمو ازم گرفتی! حجت جون دست تقدیر قویه. هر جایی هم که می رفتی برمی گشتی پیش من و تقاص پس می دادی. حالام این همون تقاصه می فهمی همون تقاص!

حجت با التماس می گفت:

- سوسن جان غلط کردم. به گور پدرم خندیدم. خاک زیر پاتم. اصلاً من غلامتم، نوکرتم، به خدا هر چی بگی می گم همونم. هر کاری بکنی هیچی نمی گم. گور بابای ستاره هم کرده، ستاره کیه؟!

سوسن عصبانی شد و گفت:

- خفه شو مرتیکه عوضی! گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه بو می ده. ستاره خیلی وقته که تو رو آدم حساب نمی کنه. وانگهی خر خودتی و اون پدر پدرسوخته ت! خیال می کنی اگه قربون صدقه م بری، من حرفتو باور می کنم؟

حجت به گریه افتاد.

- بدبختی و در به دریمو، باور کن!

ثریا دلش برای حجت سوخت و گفت:

- پاشو حجت دیگه اینجا جای ما نیست. پاشو چیزی که زیاده مواده. پاشو یه جوری خودم واست جور می کنم.

حجت مانده و مستأصل حاضر بود به هر ریسمانی چنگ بزند تا درد بدنش را تسکین دهد. سوسن که از دخالت بی جای ثریا عصبانی شده بود، گفت:

forums.Pichak.net

- خفه شو زنیکه شکم گنده! اصلاً تو رو چه به این غلطا، هان؟ تو خودت محتاج مایی اون وقت اومدی درد، درمون کنی؟ برو گمشو یه کناری بشین تا آبروت رو نبردم.

ثریا از ترس برملا شدن رازش، کنار دیوار ایستاد و با دلخوری گفت:

- مثلاً ما تازه از راه رسیدیم، این بود مهمون نوازی تون؟!

سوسن روی پله ایوان ایستاد و گفت:

- دستشو بگیر برش دار ببرش هر جهنمی که سراغ داری. می خوام ببینم می تونی مواد جور کنی! نامه فدایت شوم واستون نفرستاده بودیم. به جهنم! می خواستین نیاین. خیلی ناراحتی پاشو

قسمت 110

حجت که دیگر تحمل خماری و درد را نداشت، فریاد کشید:

- ثریا خفه شو، خفه شو.

و بعد دوباره مثل مار به خود پیچید. با وساطت رحیم، که تمام این برنامه ها را خودش ترتیب داده بود، همه آرام شدند. رحیم گفت:

- سوسن جان هر دوشون غلط کردن. حالا تو بیا و خانومی کن، بزرگواری کن و اون موادی که واسه مشتری می خواستی ببری، بده به این بدبخت، داره از درد می میره!

سوسن گفت:

- به درک که می میره! من جنس مجانی به کسی نمی دم.

حجت با رنگی پریده فریاد زد:

- به خدا پولم توی بانکه، نوکرتم، تو منو بساز، اصلاً با خودت می ریم و همشو از بانک در میارم و پولتو می دم. این درد لعنتی رو از تنم بیرون کن. خونه نشینت می شم. دیگه نمی تونم دووم بیارم.

سوسن بسته کوچکی را از داخل کیفش بیرون آورد و گفت:

- یالا تا بانک بازه خبر مرگت بکش که بریم پولو بگیریم.

بعد بسته را جلوی حجت پرت کرد. حجت با حرص و ولع مواد را برداشت و در گوشه ای از حیاط مشغول استعمال آن شد. این همان حجت بود. حجتی که به خاطر تربیت بد خانواده و نداشتن الگویی مناسب و ندیدن اخلاق های انسانی، عمر و جوانی خود را به دست نامردان روزگار باخت و اکنون جز تفاله ای گندیده و بو گرفته چیزی از آن باقی نمانده بود!

forums.Pichak.net

حجت که حالا آرام شده بود، همراه سوسن به بانک رفت و باقیمانده پس اندازش را خارج کرد و همه را به دست سوسن سپرد تا دیگر مشکل تهیه مواد نداشته باشد.

ثریا از برخود ناگهانی و غیرمنتظره سوسن و رحیم، به فکر فرو رفت. و با افشاگری های سوسن فهمید که آنها می خواهند حجت را از بین ببرند. معلوم نبود بعد از حجت با او چه خواهند کرد و این افکار باعث ترس و تشویش بسیار او شد.

وقتی فهمید سوسن تمام پولهای حجت را گرفته، به یاد مردها و زنهایی افتاد که سیروس خان آنها را به ذلت و خواری می کشاند و همه زندگی آنها را تباه می کرد. دست آخر هم، همه آنها یا گدایان سر چهارراه ها می شدند و یا هرزه هایی که در خانه های فساد، به غلامی و کلفتی گماشته می شدند و یا بزهکاران و تبهکارانی که نه آرامش داشتند و نه می گذاشتند مردم آرامش داشته باشند.

ثریا با خود اندیشید «تکلیف حجت که معلومه! اونا می خواستن اون از بین بره و تبدیل به یه انگل بشه که دارن به هدفشون می رسن. ولی من و بچه ام چی؟ حتماً برای ما هم نقشه هایی کشیدن. ولی من باید بدونم و بفهمم. سوسن باید به من بگه که می خواد با من چکار کنه»

از جا برخاست و از اتاق بیرون آمد. سوسن و ژاله گوشه ایوان داشتند صحبت می کردند. ساناز هم کنار حوض نشسته بود. ثریا جلو رفت و بی مقدمه گفت:

- ببین سوسن! تو می خواستی از حجت انتقام بگیری که خب گرفتی. این همون تقاصی بود که می خواستی!

بعد دستش را به طرف حجت دراز کرد و او را نشان داد. سوسن صاف تر ایستاد و گفت:

- خب منظور؟

- هیچی. این سرنوشت حجت اما من چی؟ با من می خوای چکار کنی؟ واسه من چه نقشه ای کشیدی؟ می خوای چه بلایی سر من بیاری، ها؟ حالا من هیچی، سر این طفل بی گناه چه بلایی می خوای بیاری؟ بگو ... بگو دیگه.

سوسن که ثریا را آن طور عصبی دید، خنده ای کرد و گفت:

- انگار تو عقلتو از دست دادی، آره؟ تو که با من کاری نکردی که من بخوام از تو انتقام بگیرم. تو از ما هستی. هیچ وقت باعث ایت و عذاب ما نمی شدی. من مطمونم هیچ وقت منو رها نمی کنی. خونواده حجت رو بچسبی، می کنی؟ بعدشم تو خودت از حجت چه خیری دیدی؟ اصلاً اینا همه به کنار، ببینم تا حالا شده من بهت بد کنم؟ نه، شده؟

ثریا با دلخوری و درماندگی سرش را تکان داد و گفت:

- خب نه.

- همین دیگه! تو هر چی باشه از خودمونی و با ما هستی.

forums.Pichak.net

بعد دست ثریا را گرفت و برای اینکه بقیه حرفهایش را ساناز و ژاله نشوند، به اتاق برد و گفت:

- احمق شدی؟ تو حامله هستی. قبلاً چی بهت گفتم؟ گفتم که صبر می کنیم تا بچه به دنیا بیاد بعد تو بچه رو میندازی توی دامن خونواده باباش. هر چی بشه اونا بچه رو روی چشاشون می ذارن. خودتم دیگه آزاد می شی. من با رستم خان صحبت کردم قرار شده بعد از زایمان، خودت بری کاباره رستم خان و شروع کنی به کار. اونم چه کاری!

ثریا که کم کم با حرفهای ثریا خام شده بود، دوباره گول حرفها و وعده های او را خورد و کوتاه آمد. حالا آینده ای شیرین برای خود تصور می کرد و از این تصور لذت می برد.

سوسن می دانست ثریا زنی کوته فکر و کم خرد است که به راحتی می توان او را گول زد. ولی همین حماقت هایش ممکن بود خیلی از کارها را خراب کند. به همین دلیل باید تا حدودی کنترل می شد و این کار را رحیم و سوسن به عهده داشتند.

ساناز همان طور کنار حوض نشسته و در فکر بود. می دانست که حجت، هفتمین یا هشتمین مردی است که توسط سوسن و رحیم به روز سیاه نشسته و تمام زندگیش را بر سر اعتیاد از دست داده است. دلش می خواست کاری بکند و این باند خطرناک را طوری لو بدهد، ولی می ترسید و وحشت داشت.

می دانست که اگر آنها بو ببرند، مطمئناً او را زنده نخواهند گذاشت. از طرفی با توجه به فسادی که در آن دوره بر اجتماع حاکم بود، ساناز نمی توانست حتی به پلیس هم اعتماد کند.

- چه خبرته بابا کجایی؟

ساناز سرش را بلند کرد و با دیدن پری، گفت:

- همین جا!

پری کنارش نشست و گفت:

- دیدیش؟

- کیو؟

پری خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اونو می گم! آقا حجت زرنگ رو!

بعد زد زیر خنده. ساناز نیم نگاهی به حجت انداخت و با صدایی غمگین گفت:

- اره دیدمش.

پری او را هل داد و گفت:

- آهای چته؟

forums.Pichak.net

ساناز دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

- هر وقت یکی رو می بینم که بدبخت شده از خودم بی خود می شم و ناراحت می شم. خب چه کار کنم؟ دست خودم که نیست.

- این که حقشه. مرتیکه خر شده بود. بگو آخه بدبخت تو زن داشتی، زندگی داشتی، خونواده داشتی، اینجا چه غلطی می کردی؟ خب معلومه دیگه واسه خاطر هوسش، به خاطر دلش! مگه این آشغالات دلشون برای ما می سوزه که ما ...

ساناز بدون توجه به حرفهای پری، از جا بلند شد و به اتاقش رفت.

گلناز همراه ننه بیگم به خانه برگشت و وقتی حجت را کنار دیوار در حال چرت زدن دید، داد زد:

- آهای رحیم، این دیگه کجا بود؟

ننه بیگم از پشت سر گلناز، نگاهی به حجت کرد و زد زیر خنده و گفت:

- ای بابا مشتریه!

قسمت 111

پری گفت:

- خونه به دوشه!

ژاله گفت:

- نه بابا لولو سر خرمنه!

و به غیر از گلناز همه زدند زیر خنده. صدای قهقهه های آنها فضای حیاط را پر کرده بود و همین سر و صدا باعث شد ثریا از اتاق خارج شود.

گلناز ثریا را دید و گفت:

- به به! انگار در هتل رحیم باز بوده و مهمونا سرازیر شدن ...

ثریا زیر سایه ولو شد و گفت:

- عوض خوش اومدته؟!

گلناز که هیچ وقت از ثریا خوشش نمی آمد با عصبانیت، جلوتر آمد و گفت:

- اِ نه بابا! کی می گه خره جفتک نمی ندازه؟!

ننه بیگم خنده چندش آوری کرد و گفت:

forums.Pichak.net

!ثریا -

:گلناز گفت

اینجایی که اومدی و کنگر می خوری و لنگر می ندازی، ارثیه بابای گور به گور شده ت نیست - !ها! اینجا خونهٔ منه، قواله اش هم به ناممه. همه می دونن، تو هم بدون

:ثریا یکی از پاهایش را جمع کر و با خونسردی گفت

!شوهرت اصرار به موندن ما داره -

:گلناز دستش را به کمر زد و گفت

!اُهو اُهو کلاغه قار قار کرد و سگه هم وق زد! رحیم به گور بابای سقط شده ش خندید -

:بعد با صدای بلند فریاد کشید

آهای رحیم! کدوم قبرستونی هستی، ها؟ -

همه اهل خانه می دانستند که گلناز به شدت خشمگین و عصبانی است. به همین دلیل همه .ساکت بودند و هیچ کس دخالتی نمی کرد

:با صدای فریاد گلناز، سوسن از اتاق بیرون آمد و گفت

چیه گلناز، چی شده؟ -

:گلناز نگاهی تلخ به سرتاپای او کرد و گفت

اِ سوسن خانم هم اینجا تشریف داشتن. اونم با رحیم توی اتاق در بسته! می شه بفرمایید - موضوع جلسه تون چیه که پشت درهای بسته انجام می شه؟

:سوسن روی پله ایستاد و گفت

چی شده گلناز جان؟ امروز انگار از دنده چپ پا شدی، آره؟ -

دنده م چپه یا راسته به تو مربوط نست. بعدشم اینجا خونه منه و همتون مستأجرای من - هستید. آهای سوسن تپل! یه دفعه دیگه آسته بیای آسته بری می شم گربه و شاخت می زنم ها؟

سوسن که اخلاق گلناز را می دانست و عصبانیت او را خطرناک می دید، از حربه همیشگی .اش، یعنی کوتاه آمدن و قربان صدقه رفتن استفاده کرد

گلناز جان قربونت برم، واسه چی اخم کردی و عصبانی هستی؟ بیا بیا تا بهت بگم موضوع - چی بوده. من و رحیم کاری می کنیم که تو با اطلاعی. ما که نمی ذاریم تو بی خبر بمونی و هیچی ندونی. از دیروز اومدم اینجا ولی تو نبودی. این بدبخت فلک زه ام که می بینی این گوشه

forums.Pichak.net

کز کرده و داره عین سگ جون می ده واسه چند روز پولشو پیش پیش فرستاد. ایناها، رحیم همه شو گذاشته بالای طاقچه واسه تو.

بعد به طرف گلناز رفت، آرام دستش را گرفت و گفت:

- بیا عزیزم!

گلناز دستش را از دست سوسن کشید و گفت:

- ولم کن بابا. من نه عزیز توام و نه عزیز اون رحیم نامرد!

بعد از پله های ایوان بالا رفت و داخل اتاق شد. رحیم بیرون رفته و هنوز برنگشته بود. گلناز وقتی دید رحیم در اتاق نیست، کمی آرام گرفت.

سه شب بعد داوود دوباره برای سر زدن به خانه رحیم رفت. ولی باز هم دست خالی بازگشت. رحیم که می دانست او باز هم خواهد آمد، هر روز نزدیک غروب، حجت و ثریا را به خانه یکی از دوستانش در همان نزدیکی می فرستاد.

حجت روز به روز در منجلابی که رحیم و ثریا برایش ساخته بودند، بیشتر فرو می رفت و لاغرتر و زردتر می شد. زندگیش دائم در میان چرت و خماری می گذتش و از سایه خودش هم می ترسید.

تمام پس اندازش را خرج کرده و حالا ماشینش را هم به خاطر مواد، به نام رحیم کرده بود. مثل یک نوکر در خانه رحیم و رفقایش کار می کرد و فقط غذایی بخور و نمیر و مقداری مواد، مزدش بود. ولی آنها هنوز برای او نقشه ها داشتند!

ماه آبان رو به پایان می رفت و تا زایمان ثریا، مدتی زیادی باقی نمانده بود. شکمش بزرگ شده و راه رفتن برایش دشوار شده بود، اما فقط با یک امید، این روزهای سخت را می گذراند؛ می خواست بعد از زایمانش، هر چه زودتر به کاباره رستم خان برود.

* * *

همه از سرمای صبح، به اتاقهایشان پناه برده بودند و غیر از ننه بیگم که در گوشهٔ آفتاب گرفتهٔ ایوان، چرت می زد، کسی در حیاط نبود. شاکر که از دوستان رحیم بود، با آن هیکل درشت و موهای فرفری و قیافهٔ ترسناکش، وارد حیاط شد.

با ورود شاکر، ننه بیگم چرتش پاره شد و گفت:

- طویله که نیست!

شاکر نگاهی به پیرزن کرد و گفت:

forums.Pichak.net

!خیلی زق زق می کنی عجوزه -

:ننه بیگم که شاکر را تازه شناخته بود خندید و گفت

!قربون قدمت شاکر خان -

:شاکر ابروهایش را در هم کشید و گفت

.کجاست؟ اربابتو می گم -

:هنوز پیرزن جوابی نداده بود که در اتاق باز و ثریا خارج شد. شاکر تا او را دید لبخندی زد و گفت

به به ثریا خانوم! ما یه عرض خصوصی و کوچیک با شما داشتیم. اجازه هست؟ خیلی ه - .وقتتونو نمی گیریم

:ثریا نگاهی متعجب به شکار انداخت و گفت

با من؟ خب چه می خوای بگی؟ -

:شاکر با نگاهی به دور و برش، خطاب به ثریا گفت

!آخه اینجا که نمی شه، موشها فضول مزاحمن -

:ثریا نگاهی به پیرزن کرد و گفت

.دِ برو گمشو دیگه -

:شاکر تسبیحش را دور دستش پیچید و گفت

نه اینجا نه، بریم توی اتاق، شوهرت کجاست؟ -

.رفته خونه حسین علی، همین بلغه -

!بهتر -

:ثریا به طرف اتاقش رفت و شاکر هم به دنبالش راه افتاد. وقتی وارد اتاق شدند، شاکر گفت

.بشین -

:ثریا گفت

.چیکارم داری؟ یالا حرف بزن -

:شاکر فریاد زد

!گفتم بشین -

forums.Pichak.net

ثریا آرام روی زمین نشست. شاکر با چشمانی وحشین نزدیک آمد و رو به روی صورت ثریا، طوری که نفسش به صورت او می خورد، گفت:

- هر چی ازت می پرسم بدون یک کلمه دروغ و چاخان، راستشو بهم می گی، وگرنه یه کوچولو توی جیبم دارم که خیلی به فرمونم کار می کنه. می خوای ببینیش؟

قسمت 112

بعد چاقوی تیز و کوچکی را از جیبش خارج شد و به او نشان داد.

ثریا که چشمهایش از ترس و وحشت، گشاد شده بودند، به دیوار تکیه داد.

- ننه بیگم، ورود شاکر و رفتن او به اتاق ثریا را به گلناز گزارش داد. گلناز هم که تازگی ها به رفت و آمدهای رحیم و سوسن شک کرده بود، آهسته و بی سر و صدا، پشت در اتاق ثریا رفت. او به راحتی حرفهای آن دو را می شنید.

شاکر همان طور جلوی ثریا روی دو پا به حالت نشسته ماند و پرسید:

- قبل از اینکه با حجت آشنا بشی کجا کار می کردی؟

ثریا با مِن و مِن گفت:

- تو ... توی کاباره رضا سهیلا بودم.

- چیکاره بودی؟

- تازه رفته بودم و فقط می رقصیدم. که ... که ...

- که چی؟

- که سوسن منو آورد خونه رحیم. گفت که یه دوستی داره به اسم رحیم بزاز که خیلی مرد خوبیه و می تونه ازم یه رقاصهٔ خوب بسازه تا بعداً بتونم برم کاباره سیروس خان.

- آهان پس سوسن تو رو آورد اینجا، آره؟

ثریا با سر جواب مثبت داد. شاکر پرسید:

- خب بعدش ... وقتی اومدی اینجا رحیم بهت چی گفت؟

- هیچی. حرفهای سوسن رو تأیید کرد.

شاکر چند لحظه به چشمهای ثریا خیره شد و بعد آرام و شمرده پرسید:

- رحیم بهت دست هم زده؟

forums.Pichak.net

.گوش های گلناز تیزتر شد تا بهتر بشنود. جواب این سوال برایش خیلی مهم بود

ثریا آب گلویش را به سختی فرو داد. جرأت جواب دادن نداشت. شاکر چاقویش را جلوی صورت ثریا گرفت و نوک آن را آرام زیر گلوی او فرو کرد. زن سوزش آن را روی پوست گردنش حس کرد. .دست شاکر را گرفته بود و التماس می کرد

مرد با چهره ای برافروخته می خندید. خنده ای که رعشه بر اندام ثریا انداخت و او را سخت .ترسانده بود

:شاکر گفت

مهین کوتاه رو من کشتم. سهراب خان رو من نفله اش کردم. بچه قربونعلی رو من زدم - ناقصش کردم و خیلی های دیگه! حالا زدن شاه رگ تو اصلاً واسم کاری نداره. حالیته یا همین جا حالیت کنم؟

:ثریا به گریه افتاد و گفت

می خوای چی بهت بگم؟ -

.راستشو. منم قول می دم کاریت که نداشته باشم هیچ، مواظبتم باشم -

:ثریا گفت

... آخه، آخه من ... من -

پرسیدم رحیم با تو رابطه هم داشته؟ -

.ثریا از ترس جانش مجبور شد تمام حقایق را بگوید

:شاکر خندید و گفت

.آفرین خانوم خوب و عاقل! حالا یه سوال دیگه می پرسم و بعدشم خلاص! می رم پی کارم -

.ثریا با چشمانی اشک آلود به او نگاه کرد

این بچه که توی شکمته مال رحیمه، آره؟ -

:ثریا به سختی آب گلویش را قورت داد و گفت

.آره -

.شاکر با خوشحالی خندید و ثریا وحشت زده با او که از حالت عادی خارج شده بود نگاه می کرد

گلناز پشت در اتاق، حیران و بهت زده ایستاده بود، اما کمی بعد برای آنکه لو نرود، نزدیک اتاق پری ایستاد. شاکر از اتاق بیرون آمد و او را دید و سلام کرد. گلناز نگاهی به سرتاپای شاکر کرد و :گفت

forums.Pichak.net

این طرفا؟ -

:مرد خندید و گفت

واسه یه کار خیر! رحیم خان کجاست؟ -

!رفته قبرستون -

:شاکر در سکوت، به گلناز خیره شد و بعد گفت

کی از قبرستون برمی گرده؟ -

:گلناز پوزخندی زد و گفت

!وقتی قبرش رو خرید و آماده کرد -

.شاکر قاه قاه زد زیر خنده

!پس وقتی اومد بهش بگو شاکر گفت امشب جایی نرو، می خوام ببینمت -

شاکر از در حیاط خارج شد و گلناز مثل ببر تیر خورده، جلوی اتاق ثریا رفت و با لگدی محکم، در را باز کرد. ثریا جیغی کشید و از خشم و غرش گلناز متوجه شد او تمام قضیه را فهمیده. :نشسته، عقب عقب رفت و با ترس و گریه و تشویش گفت

... گلناز به خدا ... به خدا من تقصیر نداشتم ... من ... من -

گلناز دندانهایش را روی هم می سایید و گویی حرفهای ثریا را نمی شنید. جلوتر آمد و موهای :زن حامله را گرفت و گفت

واسه من سرخر می شی آره؟ -

با صدای جیغ و فریاد ثریا، ننه بیگم و بقیه جلوی در اتاق جمع شدند. دوباغره باران شروع شده .بود و هوا سوز داشت

.گلناز با مشت و لگد به جان ثریا افتاد و اگر وساطت زنها نبود، حتماً ثریا زیر ضربات او می مرد

گلناز را کشیدند، ولی همچنان فریاد می کشید و حرفهای رکیک نثار ثریا می کرد. بالاخره زنها .توانستد او را به اتاق خودش ببرند و کمی آرامش کنند

شب شده بود، ولی رحیم و سوسن هنوز نیامده بودند. آسمان ابری، خبر از بارش می داد. ساکنین خانه تنها بودند و آن شب مهمان نداشتند. ثریا از ترس گلناز از اتاقش خارج نمی شد و در گوشه از اتاق نشسته بود تا حجت بیاید. ولی از حجت هم خبری نبود. میلی به غذا نداشت. .از صبح تا آن لحظه، فقط لقمه ای نان و پنیر که پری برایش آورده بود، به دهان گذاشته بود

صدای پا آمد و ثریا از پشت پنجره، حجت را دید. مردی مچاله شده و در هم شکسته! چطور می توانست به این مرد تکیه کند؟ او که سوخته و خاکستر شده بود. او که هیچ قدرتی نداشت؟ و

forums.Pichak.net

هیچ حمایتی نمی توانست از ثریا بکند. او حتی نمی توانست از خود دفاع کند، چه رسد به ثریا. تازه جان خودش هم در معرض خطر بود.

ثریا با این افکار، آهی کشید و زیر لب گفت، «اون که زرورق هروئین رو به زور توی دستهاش نگه می داره، آیا می تونه از من حمایت کنه؟»

گلناز در اتاقش را باز کرد و فریاد کشید:

- آهای حجت! توی اتاق ثریا بمون تا رحیم بیاد. کارت دارم.

حجت که چشمهایش را به زور باز نگه داشته بود، گفت:

- چشم خانوم جون، امر امر شماست.

و بعد رفت داخل و در را زود بست تا از سرما در امان باشد.

آن شب، شب شومی بود و ثریا این را کاملاً احساس می کرد.

* * *

بچه ها به مدرسه می رفتند و زندگی در خانه تقی، تقریباً به روال سابق برگشته بود، اما رفتار کوکب روز به روز با ساغر بدتر می شد.

چهار پنج روز به مراسم چهلم بی بی مانده بود که کوکب بعد از دعوا با ساغر، او را مجبور کرد که زیر باران پاییزی، پرده مهمانخانه بشوید تا به قول خودش برای چهلم، تمیز باشد.

قسمت 113

ساغر تمام بدنش خیس شده بود و به شدت می لرزید و همان شب به سرماخوردگی سختی مبتلا شد.

دو روز به چهلم بی بی مانده بود و ساغر در بستر بیماری بدون حکیم، در تب می سوخت. سیمین کاسه ای شوربا برایش برد و او را مجبور کرد تا چند قاشق از آن بخورد. ساغر بی میل و بی اشتها بود ولی با اصرار سیمین، کمی از آش را خورد. اکرم هم با پارچه و آب خنک، پیشانی و پاهای او را خیس می کرد تا تبش فروکش کند و بدون دارو خوب نمی شد.

سیمین گفت:

- چقدر جای بی بی خالیه. اگه بود حتماً براش حکیم خبر می کرد.

forums.Pichak.net

:اکرم لبخند غمگینی زد و گفت

!اگه بی بی بود که اصلاً این بلا سرش نمی اومد -

جوشانده ای و حتماً حکیمی را که برای ساغر مهیا می کرد. به قول اکرم اگر بی بی خدابیامرز زنده بود اصلاً ساغر مریض نمی شد که بخواد دکتر بیاد یا دارو بخوره.

شب قبل از چهلم، تقی و پسرانش همراه با کوکب، در اتاق نشسته بودند و ضمن نوشیدن چای، درباره مراسم فردا صحبت می کردند.

ساغر در اتاقش در بستر بیماری افتاده بود و سیمین و اکرم هم مشغول پختن شام بودند.

:با صدای در حیاط، ناصر دوان دوان رفت به حیاط رفت و بعد از چند دقیقه، بلند صدا زد

!آقابزرگ عبدالله خان اومدن -

:تقی روی ایوان آمد و با صدای بلند گفت

.بفرمایید قربان، بفرمایید تو، منزل خودتونه -

:بعد جلو رفت. با او سلام و احوالپرسی کرد و خیرمقدم گفت و صدا زد

.یاالله، مهمون داریم -

:کوکب زود چادرش را به سر کشید و از پنجره اتاق نگاهی به بیرون انداخت و گفت

.اِ جواد پاشو، برادر زنت اومد تو -

جواد و داوود به استقبال عبدالله خان شتافتند. سیمین هم از پله های زیرزمین بالا آمد و از دیدن برادر خوشحال شد و او را به داخل دعوت کرد.

هنوز عبدالله از پله های ایوان بالا نرفته بود که بنفشه سراسیمه از اتاق ساغر بیرون آمد و فریاد زد:

!مامان، آهای مامان، بیا زن عمو ساغر انگار مرده -

با جمله بنفشه، عبدالله همان جا روی پله میخکوب شد و احساس کرد آب یخ رویش ریختند. تنش می لرزید و در دلش غوغایی به پا بود.

سیمین و به دنبال او تقی و داوود و جواد، شتابان به اتاق ساغر رفتند. ساغر آنچنان در تب می سوخت که گویی گلوله ای آتشین روی رختخوابش گذاشته اند. چشمان زیبایش بسته بودند و رنگ صورتش آنقدر پریده و مهتابی بود که انگار هیچ خونی در صورت نداشت.

:سیمین با نگرانی و بغض صدایش زد

!ساغر، ساغر بیدار شو منم سیمین، ساغر -

forums.Pichak.net

:ولی ساغر جوابی نداد. تقی با ناراحتی دست روی قلب عروسش گذاشت وگفت

!زنده ست بابا، زنده ست -

:سیمین گفت

.اگه به حکیم نرسونیمش حتماً می میره -

:داوود گفت

.زن داداش، تا من ماشین رو گرم می کنم، تو حاضرش کن -

:داوود و جواد از اتاق خارج شدند. عبدالله با دلهره و نگرانی از جواد پرسید

اتفاقی افتاده خدا نکرده؟ -

:جواد گفت

زن داداشم، ساغر، حالش بده. داوود می ره که ماشین رو روشن کنه ببریمش دکتر. تا شما - .یه چایی بخورین ما برگشتیم

:بلافاصله عبدالله گفت

نه نمی خواد داوود خان. ماشین من تازه خاموش شده پس هنوز گرمه. ساغر خانوم رو با - .ماشین من ببرین

:داوود قبول نمی کرد. ولی بالاخره با اصرار عبدالله، جواد گفت

.پس عبدالله خان، اگه زحمت نیست، خودتون ماشین رو برونید -

.عبدالله که نگران حال ساغر بود، قبول کرد و منتظر شد تا سیمین او را بیاورد

وقتی سیمین و تقی ساغر را که هنوز بیهوش بود از اتاق خارج کردند، دل عبدالله با دیدن وضع رقت بار او فرو ریخت و به یکباره آتش گرفت. بدن رنجور ساغر روی دستهای تقی حمل می شد و .موهای بلند و مشکی اش به این طرف و آن طرف می رفتند

ساغر اکنون بیهوش در آغوش مردی حمل می شد که گرچه محرمش بود، ولی در تمام این چند ساله، دو کلام حرف محبت آمیز با وی نزده بود ولی او حتی دو کلمه حرف در زندگیش با او نزده .بود و چنان از او می ترسید و حساب می برد که حد و مرزی نداشت

:کوکب روی پله های ایوان ایستاد و ضمن سلام وعلیک با عبدالله رو به تقی گفت

کجا می برینش؟ -

:داوود گفت

.دکتر -

forums.Pichak.net

:کوکب جواب داد

.بابا این که چیزیش نیست، برگردین -

:جواد گفت

.داره از تب می سوزه و الانم بیهوشه -

:کوکب اخمی کرد و گفت

یبابا بیارینش تو، اون داره ادا اصول از خودش درمیاره. سیمین تو که می دونی اون چیزیش نیست، خب بگو دیگه! -

:سیمین که خیلی عصبانی شده بود، دیگر فکر هیچ چیز را نکرد وگفت

اِوا عزیز جون چیزیش نیست چیه؟ اون داره می میره. دو روزه که توی تب می سوزه و لب به هیچی هم نزده! -

:تقی چشم غره ای به کوکب رفت و گفت

چه جوری از احوال خونه باخبری، ها؟ -

.این را گفت و از در حیاط خارج شد

دلش می خواست با مشت و لگد به سر و روی کوکب بکوبد و او را خفه کند، تا دیگر زبانی برای نیش زدن به ساغر نداشته باشد.

عبدالله به سرعت در اتومبیل را باز کرد و سیمین و داوود و تقی که ساغر را در آغوش داشت، سوار شدند.

جواد در حالی که گلی را بغل کرده بود، در را برای آنها بست. او ماند تا مراقب گلی و بنفشه باش.

کمی بعد، عبدالله ماشین را جلوی مطب پارک کرد. دکتر علی سیاح طبیب ماهر و دانایی بود و خیلی به عبدالله احترام می گذاشت. او تا آخر شب به طبابت مشغول می ماند و عبدالله این موضوع را می دانست. وقتی دکتر تازه کارش را آغاز کرده و هنوز معروف نشده بود،خیلی به او کمک کرده و همین مطبی را هم که الان در آن کار می کرد، بدون اجاره به وی داده بود تا در آن طبابت کند. دکتر همیشه سخاوت و بزرگواری عبدالله را می ستود.

منشی دکتر، با دیدن عبدالله زود از جا برخاست و سلام کرد. عبدالله کوتاه جواب سلامش را داد و گفت:

.سریع دکتر علی رو صدا کن -

.منشی با گفتن چشم، چند ضربه به در اتاق زد و داخل شد

forums.Pichak.net

قسمت 114

طولی نکشید که دکتر در را باز کرد و قبل از آنکه حرفی بزند چهره مضطرب عبدالله را روبروی خود دید. بلافاصله سلام گرم و بلندی کرد و حال او را جویا شد.

عبدالله گفت:

- دکتر جون وقت واسه حال و احوال زیاده. بیا به این مریض ما برس.

- ای به چشم قربان!

و بعد سریع نبض ساغر را گرفت و او را معاینه کرد و با ناراحتی گفت:

- این که خیلی حالش بده. زود بیاریدش روی این تخت.

ساغر را روی تخت خواباندند. دکتر، همه را به جز سیمین بیرون کرد و مشغول معاینه بیمار شد. کمی بعد برای ساغر سرم وصل کردند و آمپولی نیز به او تزریق کردند.

دکتر دو بسته قرص از داخل قفسه ای که در اتاقش بود، درآورد و به دست سیمین داد و تأکید کرد، بیمار حتماً قرص ها را مصرف کرده و غذاهای ساده و مقوی بخورد.

بعد، در اتاق را باز کرد و مردها با نگرانی وارد شدند. داوود حال ساغر را پرسید و دکتر رو به عبدالله گفت:

- حالش خیلی بد بود، اما نگران نباشید، آمپولی بهش تزریق کردم و داروهاش رو هم دادم دست این خانوم. یه سرم هم بهش زدم برای تقویت بدنش، که باید صبر کنید تا تموم بشه بعد می تونید ببریدش. سعی کنید بیشتر بهش برسید.

تقی دسته ای اسکناس از جیبش درآورد و مقابل دکتر گرفت و گفت:

- آقای دکتر! قابلتون رو نداره. هر چی بفرمایید تقدیم می کنم.

دکتر لبخندی زد و با اشاره به عبدالله، گفت:

- اینجا متعلق به عبدالله خانه! ایشون خیلی حق به گردن من دارن. این پولا قابل ایشون رو نداره.

دکتر در یک فرصت مناسب، دور از چشم بقیه، عبدالله را تنها گیر آورد و گفت:

- این خانوم بیمار کیه؟

عبدالله با تعجب پرسید:

forums.Pichak.net

چطور مگه؟ -

:دکتر نگاهی به دور و برش انداخت و آهسته گفت

از قعر سیاه چال آوردینش؟ -

:عبدالله نگاهی پرسشگر به دکتر انداخت و او افزود

هیچی توی بدن این زن نیست. با اسیر و زندونی هم این طور رفتار نمی کنن! این کیه؟ -

:عبدالله با تأسف سرش را تکان داد و گفت

جاری خواهرمه. این خاوم هم که بهش دارو دادی خواهرمه. منم اتفاقی بهشون برخوردم و - .آوردمش اینجا

پس با این حساب خدا شما رو برای این خانوم فرستاده. به هر حال اگر همین طور پیش بره - !حتماً سلامتیش دچار خطر می شه

عبدالله به شدت ناراحت شد. دلش برای زن جوان می سوخت، ولی می دانست که نمی تواند .اعتراضی به خانواده تقی بکند

سرم ساغر رو به پایان می رفت و او چشمهایش را کمی باز کرد. نمی دانست کجاست، ولی وقتی سیمین را بالای سر خود دید، دستش را آرام گرفت و فشار ضعیفی داد. سیمین صورتش :را نزدیک تر آورد و با شوخی گفت

سلام، خوب خوابیدی ها؟ بابا پاشو چقدر می خوابی؟ -

:ساغر با صدایی ضعیف گفت

من ... من کجام؟ -

یه خرده حالت بد شد و ما هم آوردیمت پیش حکیم. با داداش عبدالله اومدیم. آقابزرگ و آقا - .داوود هم اومدن

:بعد آرام نزدیک گوش ساغر گفت

.فعلاً که دماغ عزیز سوخته، تا بعد ببینیم چطور می شه -

سرم ساغر تمام شد و دکتر گفت که می توانند بروند. عبدالله و بقیه از او تشکر کردند و ازمطب .خارج شدند

:تقی به ساغر گفت

الان چطوری؟ -

:ساغر که ضعف و بی حالی از صدایش آشکار بود، گفت

forums.Pichak.net

- خیلی بهترم آقابزرگ.

وقتی از ماشین پیاده شدند، ساغر به عبدالله گفت:

- ببخشید باعث دردسر همه و زحمت شما شدم. تو رو خدا منو ببخشین.

عبدالله سرش را پایین انداخت و گفت:

- فقط انجام وظیفه بود. انشاءالله هر چه زودتر خوب بشین و همیشه سلامت باشین.

تقی و داوود، عبدالله را به داخل دعوت کردند و ساغر هم با کمک سیمین به اتاقش رفت.
عبدالله در اتاق مهمانخانه نشسته بود ولی حواسش جای دیگری بود. او به ساغر می اندیشید و نگران وی بود.

کوکب اصلاً از حال ساغر نپرسید و تقی هم که متوجه شده بود کوکب مخصوصاً قصد آزار و اذیت عروسش را داد، در فکر بود و تصمیم داشت به زودی تکلیف رابطه کوکب و ساغر را روشن کند.

عبدالله گفت که خودش و شاگردانش صبح زود برای کمک خواهند آمد و تمام کارهای مراسم چهلم را انجام خواهند داد.

وقتی صحبت ها تمام شد، عبدالله علیرغم اصرار تقی و پسرها، از جا بلند شد. دلش نمی خواست حتی لحظه ای در آن خانه بماند. از کوکب متنفر بود و از رفتار غیرانسانی او با ساغر، به شدت رنج می برد.

عبدالله از همه خداحافظی کرد، اما قبل از خروج از در، به سیمین گفت:

- سیمین جان، نازنین پیغامی واست فرستاده. بیا دم ماشین تا بهت بگم.

سیمین فهمید که برادرش نمی خواهد جلوی دیگران حرف بزند، گفت:

- چشم خان داداشم.

تقی و پسرها از عبدالله به خاطر زحمت های امشب و محبت هایش تشکر کردند و سیمین به دنبال او راه افتاد. هنگام گذشتن از حیاط، نگاه کوتاهی به اتاق ساغر انداخت و آهی کشید و بیرون رفت.

وقتی به نزدیک اتومبیل رسیدند، عبدالله با صدایی که از شدت ناراحتی دورگه شده بود، گفت:

- می دونی سیمین، من حیرونم از این مادر جواد! انگار دلش از سنگه و هیچ احساسی نداره.

سیمین شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

- واسه ما سه عروس و مخصوصاً ساغر این طوریه، ولی واسه پسراش عکس این رفتار رو داره.

- نه اینجورام که می گی نیست. آدم وقتی پسرش رو دوست داشته باشه باید زن اونم دوست داشته باشه.

forums.Pichak.net

سیمین پوزخندی زد و گفت:

- حرفا می زنی خان داداش! بچه ش که حجت باشه الان چند وقته که گذاشته رفته و حتی یواشکی هم نیومده یه سری بزنه، ولی عزیز داره براش بال بال می زنه. حالا زورش به آقا تقی که حجت رو بیرون کرده نمی رسه، عقده هاشو سر ساغر بیچاره خالی می کنه.

فکر می کنی ساغر چرا مریض شده؟ دو روز پیش الکی الکی یه دعوا راه انداخت و فرستادش زیر بارون تا پرده رو بشوره. ساغر هم اطاعت کرد. یعنی جز اطاعت جرأت کار دیگه ای نداشت. همین شد که دختره بدبخت، تب کرد و افتاد گوشه اتاق. دو روز تمام توی تب می سوخت، اما صداش در نمی اومد.

عبدالله عصبانی شد و گفت:

- آخه ساغر از چی این زن می ترسه؟

قسمت 115

- خب معلومه؛ از بی پناهی و در به در شدن خودش. اونم با این همه گرگ و کفتاری که توی شهر پره. اگه مادرشوهرم بیرونش کنه کجا بره؟

عبدالله با اخم و تعجب پرسید:

- یعنی این کارو می کنه؟

سیمین شانه هایش را بالا انداخت و با تردید گفت:

- چی بگم والله؟ اون اینقده بدرفتار شده که هیچ کاری ازش بعید نیست! بیشتر هم با ساغر لجه و اونو اذیت می کنه. شاید اگه حجت برگرده، عزیز هم رفتارش بهتر بشه. ولی حالا که برنگشته!

عبدالله کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- سیمین مواظبش باش. به هر حال اون الانه توی اون خونه جز خدا و تو کسی رو نداره. ببین خواهر یه خرده به این زن بینوا برس. اینکه گفتم همرام بیای فقط می خواستم تنها باهات حرف بزنم. امشب بدجوری ناراحت شدم. اصلاً نمی تونم ناراحتی یه زن بی پناه رو ببینم. تو رو خدا اگه از من کاری برمیاد، بهم بگو تا انجام بدم.

سیمین دید چشمان برادرش پر از غم شده و نگرانی و دلواپسی در آنها موج می زند. لبخندی زد و گفت:

- همون موقع فهمیدم!

- چی رو؟

forums.Pichak.net

.نگرانیتون رو -

.عبدالله سیمین را خوب می شناخت و می دانست که او زنی باهوش است

:با آمدن جواد حرف بین خواهر و برادر کوتاه شد. عبدالله گفت

!سیمن تو باهوشی، ولی خیلی موشکافی نکن؟ به هر حال من هم داداش خودتم -

.سیمین خندید و عبدالله خداحافظی کرد و رفت

:تقی خیلی عصبانی و درهم بود. رو به کوکب کرد و گفت

خبر مرگت اگه می خوای عین سگ پاچه بگیری و عین گرگ زوزه بکشی، برو یه قبرستون - !دیگه.اینجا توی خونه من، جای گرگ شدن نیست

:بعد به طرف او نیم خیز شد و گفت

چه جوری مریض شد، ها؟ چیکارش کردی؟ چرا دیشب بهت گفتم ساغر کجاست، گفتی - !کپیده؟ پس می دونستی، همه چی رو می دونستی، فقط می خواستی منو رنگ کنی

:تقی چشمانش را تنگ کرد و انگشتش را به علامت تهدید تکان داد و گفت

به خیالت رسیده عوضی، آره؟ گور اون بابای بی پدرت خیال کردی ما خریم؟ گفتی خب تقی - که خره، رنگش می کنم و می فرستمش قاطی بقیه. می خواستی چیکار کنی؟ می خواستی آبروی منو ببری، آره؟ واسه خاطر کی؟ واسه خاطر اون پسر هرزهٔ بی خیال ولد زنات؟ آره؟

همونی که می خواست آبرومو ببره و اسممو بندازه توی دهن همه و سکه یه پولم کنه؟ پسری که اصلاً یادش رفته خونواده ای هم داره! بی بی بدبخت واسه خاطر تو و اون توله سگت، اون قالتاق عوضیت، دق کرد و مرد. واسه خاطر یک سگ پاپتی! حالا تو اینجا واسه من بست نشستی و قنبرک می زنی که چی؟

:کوکب با بغض نگاهی به تقی کرد وگفت

.دلم ... دلم داره می ترکه. دارم ورم می یارم -

:بعد زد زیر گریه و در میان های های گریه اش گفت

به خدا قسم دارم پرپر می زنم. آقا تقی یه رحمی کن آخه منم مادرم دلم خوشه به این بچه - هام. دشواری ها و سختی ها کشیدم تا بزرگشون کردم. شب و روزم همینا بودن. وصله تنم هستن و آروم دلم. حالا یکیشون رفته، نمی دونم کجا رفته ولی رفته. تو رو به پیغمبر به داد دل .خسته و در به درم برس

وقتی این دختره رو می بینم خیال می کنم حجت همین دور و براست،همین اطرافه.اگه توی خونه نیست ولی یه دقیقه دیگه برمی گرده و مثل همیشه صدام می زنه. صدام می زنه عزیز

forums.Pichak.net

جون چاییت حاضره؟ اون وقت منم می گم بیا بالا ننه. بیا که خوش اومدی، تازه دمه، بیا آروم جونم بیا نور چشمم!

تقی فریاد زد:

- آه! بسه دیگه حالا اینقده ننه من غریبم درنیار. انگار خبر مرگ بچه شو واسش آوردن که این طور داره مصیبت خونی می کنه. رفته که رفته. می خواست واسه خاطر دلش نره اون زنیکه هرزه کاباره ای رو بیاره و صداشم درنیاد. زنیکه بی آبرو هر مردی رو تو این خراب شده می دید غمزه می اومد. به خیالش ما نکرده کاریم. نه بابا، ما خودمون ختم روزگاریم، اون وقت اون می خواست کلاه سر ما بذاره!

تقی با عصبانیت پشتی را به گوشه ای پرت کرد وگفت:

- بین کوکب! به خداوندی خدا اگه بخوای واسه من ادا و اصول دربیاری، هی آبغوره تحویلم بدی می زنم پرتت می کنم بیرون. چیزی که زیاده زن! توی خیابون هزار تاش ریخته! حالا خدا رو شکر یکی مث عبدالله خان قضیه امشب رو دید، اگه کس دیگه ای می دید لابد همه جا حرفمون سر زبونا بود.

عروسمون توی خونه مون داره از تب می سوزه و می میره، زنمون خبر نداره و بی خیاله. ای خاک بر سرت کنن زن که هیچ وقت نفهمیدی عروس داری و زندگی یعنی چی؟ هیچ وقت کارات سر حساب و به جا نبود. حالام مثِ قدیم، هیچ توفیری نکرده. آخه تا کی می خوای همین طور با خریت زندگی کنی؟

کوکب آرام گریه می کرد. آهی کشید وگفت:

- چند ساله که توی خونت دارم زحمت می کشم، حالا عوض دستت درد نکنه، این حرفا رو بهم می زنی؟

تقی با شنیدن این جمله، مثل کوه آتشفشان منفجر شد. ناگهان از جا برخاست و با لگد محکم زد زیر سینی استکان ها و سینی و محتویاتش را پرت کرد روی هوا. سینی با ضربه محکم او، به در اتاق خورد و استکان ها هر کدام به طرفی پرتاب شد و شکستند.

تقی فریاد کشید:

- زنیکه پررو! حالا از من تشکر هم می خوای؟ خیالت رسیده منم ساغرم که با این حرفا خرم می کنی؟

بعد هرچه روی طاقچه بود، همه را از پنجره ای که قبلاً باز کرده بود به وسط حیاط پرت کرد. تقی به قدری عصبانی شده بود که به طرف کوکب حمله ور شد و در یک چشم به هم زدن موهای او را چنگ زد و به گوشه ای پرت کرد. صدای فریاد و فحش و ناسزاهای تقی و گریه التماس کوکب، در تمام فضای خانه طنین انداز شده بود.

forums.Pichak.net

بچه ها ترسیده بودند و گریه می کردند و گلی با وحشت بیشتری، جیغ می کشید. اکرم بچه ها را به داخل اتاق خودش برد و در را بست تا صدای جیغ و داد آنها را وحشت زده تر نکند. ساغر در اتاقش مثل بید می لرزید. می دانست قضیه بر سر اوست اما هنوز جزییات دقیق آن را نمی دانست.

دعوا ساعتی ادامه یافت و بالاخره با وساطت جواد و داوود، اوضاع تا اندازه ای آرام شد. کوکب مغموم و ناراحت کنار رختخوابهای به هم ریخته، زانو در بغل نشسته بود.

تقی از خانه خارج شد و کوکب هم از بچه ها و عروس هایش خواست بروند و تنهایش بگذارند.

هوا سرد بود و باران آرامی می بارید. گویی در آن اتاق بی مهر و محبت هیچ گرمایی نبود و فقط سرمای طاقت فرسای غم موج می زد. کوکب بی حرکت سر بر دیوار گذاشته بود و آرام اشک می ریخت. در خود بود و فکر می کرد. به روزها و شبهای گذشته، به بی محبتی و نبودن شوهرش. به بزرگ کردن بچه هایش! غم دوری حجت او را بی تاب و تحمل کرده بود. بدون حجت، زندگی را نمی خواست و فقط طالب مرگ بود.

چند دقیقه ای سقف اتاق را نگاه کرد و بعد دیوارهایش را و بعد پنجره ... در آخر، نگاهش را به در اتاق دوخت. آرام زیر لب صدا زد:

قسمت 116

«حجت ننه بیا تو. من بیدارم. حجت، حجتم، پسرم بیا تو ننه. بیا من اینجام»

کوکب هوش و حواسش را از دست داده بود و هذیان می گفت. باران کمی تندتر شده بود و دانه هایش به نرده های چوبی ایوان می خورد و با صدای ناله کوکب در هم می آمیخت. کوکب قاب عکس حجت را از روی دیوار برداشت و روی آن دست کشید. وقتی عکس فرزندش را نگاه می کرد تمام زندگی، امیدها، رویاها و حتی حسرت هایش را در چشمهای غم گرفته فرزندش دید. دلش گواهی بد می داد و به شدت برای او نگران شده بود. با گریه صدا زد:

- حجت!

اما ناگهان صدایش به فریاد و جیغ تبدیل شد. با صدای او، همه به غیر از ساغر، وحشت زده به اتاقش ریختند. کوکب می لرزید و فقط فریاد می کشید. داوود مادر را بغل کرد. اکرم بلافاصله شربت قند گلاب درست کرد. سیمین کمی لای پنجره را باز گذاشت تا هوای خنک به صورت مادرشوهرش برسد. جواد هم پاهای مادرش را می مالید. کیومرث و سیامک با گریه، عزیز را صدا می کردند.

شربت قند را به زور در دهانش ریختند. اکرم کمی آب خنک به صورت او پاشید و آرام آرام حال وی بهتر شد. اما کمی بعد دوباره گریه اش شروع شد. این بار جواد و داوود با او حرف زدند و داوود به مادر قول داد تا بعد از مراسم چهلم بی بی، با جدیت بیشتری به دنبال حجت بگردد و همین قول باعث شد کوکب آرام تر شود.

forums.Pichak.net

صبح زود تقی به خانه آمد. کوکب که تازه بیدار شده بود از جا برخاست ولی بدنش کمی درد می کرد. به تقی سلام کرد ولی جوابی نشنید.

تقی شیر آب را بست و سرپا ایستاد.

صدای در اتاق ساغر آمد و ساغر با بدنی بیمار از اتاق خارج شد. می دانست که امروز چهلم بی بی است و خیلی دلش می خواست او هم همراه دیگران به سر مزار برود. از طرفی هم جرأت نمی کرد در بستر بخوابد و استراحت کند. از نگاه ها و توهین های مادرشوهرش می ترسید. اما درد بدنش هم به او اجازه کار کردن نمی داد.

شال پشمی را که زمانی بی بی به او داده بود، دور خود پیچید و روسری کلفتی را به سر کرده بود. تا از اتاق بیرون آمد پدر و مادرشوهرش را دید و به هر دو سلام کرد. تقی با سر جواب داد، ولی کوکب با غیظ، صورتش را از او برگرداند و به داخل زیرزمین رفت.

تقی با اخم گفت:

- مگه تو مریض نیستی؟ دیشب دکتر بودی، واسه چی اومدی بیرون؟

ساغر سرش را پایین انداخت و گفت:

- از روی شما شرمنده ام آقابزرگ! دیشب به همتون خیلی زحمت دادم. ولی امروز با این همه کار درست نیست که من بگیرم بخوابم.

تقی طوری که زنش بشنود، گفت:

- لازم نکرده با این اوضاع و احوال حالت، اگه از اتاق بیرون بیای جلوی مردم آبروی منو می بری. نمی گن عروسش مریض بود و اونا نفهمیدن؟ هرچند، نفهم توی خونه ما کم نیست، ولی خب دیگه اینم شانس منه! برو ببینم، برو توی اتاقت بخواب، نمی خواد بیای بیرون. امروزم دوا بخور تا فردا. فردا خواستی از جاب پاشی، پاشو.

سیمین جلو آمد و سلام کرد و تقی جواب سلامش را داد و گفت:

- پس کی می خوای حلوا بپزی؟ الان همه میان.

- چشم آقابزرگ تا شما صبحونه بخورین، حلوا هم حاضر می شه. اکرم الان می یاد خرماها رو می ذاره توی ظرف. راستی آقابزرگ، عباس آقا گفته بهتون بگیم یه توک پا برین خونه ش کارتون داره.

- چیکارم داره؟

- نمی دونم ولی گمون کنم می خواد اندازه پلو رو بهتون نشون بده.

تقی کتش را روی شانه جابه جا کرد و گفت:

- صبحونه حاضر باشه الساعه برمی گردم.

forums.Pichak.net

.و از در حیاط خارج شد

با رفتن تقی، کوکب از زیرزمین بیرون آمد و اکرم و سیمین سلام کردند. با سر جواب آنها را داد و سپس نگاهی غضب آلود به ساغر کرد و گفت:

- الهی ذلیل مرگ بشی. الهی اسمت روی سنگ سیاه بیفته؛ کدوم سیاه پال قبرستونی دعا جادو پیداکردی، ها؟ مگه پدرشوهرت بهت نگفت که برید توی اتاقتون و استراحت کنین؟ مگه ناز و اداهات رو نخرید؟ خوب خرش کردی، ها؟ کاری که من سالها نتونستم بکنم تو عفریته سلیطه خوب کردی.

بعد سینه اش را جلو داد و با تمسخر گفت:

- بله دیگه شما بفرمایید استراحت کنین، ما نوکر کلفتا زیرتونو تمیز می کنیم. اصلاً هم ناراحت نباشید، نمی ذاریم آب توی دلتون تکون بخوره!

و با حرص ادامه داد:

- الهی، الهی به زودی زود به زمین گرم بخوری و با بی آبرویی و ذلیلی جوون مرگ بشی. الهی این خونه عزای تو رو ببینه و اون وقت من یه لباس و چارقد گلی به سر و تنم می کنم و دست و پامو حنا می بندم.

ساغر زد زیر گریه و گفت:

- آخه چرا؟ چرا عزیز؟ چرا شما با من اینقدر بد شدین؟ مگه من چیکار کردم؟ من ... من که ... به خدا من کاری نکردم.

کوکب یک قدم جلو آمد و دست او را گرفت و به طرف اتاقش هل داد.

- برو گمشو توی لونه سگیت زوزه بکش! برو که نمی خوام روی مثل شغالت رو ببینم. برو گمشو هرزه هرجایی!

ساغر که از حرفهای زشت کوکب، تنش می لرزید، آرام به اتاقش خزید. کوکب فریاد کشید:

- تا شب حقّ بیرون اومدن نداری، فهمیدی. اگه بیرون بیای قلم پاتو می شکنم.

کوکب خوب می دانست که ساغر هیچ وقت به تقی شکایت نخواهد کرد و بقیه هم جرأت این کار را ندارند. پس با خیالی راحت ساغر را زیر بار اذیت و آزارهایش می گرفت. سیمین خواست که به زیرزمین برود ولی دلش طاقت نیاورد و گفت:

- عزیزجون بس کنید اون بدبخت که کاری نکرده چرا اینقده نفرینش می کنین؟ چرا جیگرشو خون می کنین؟

کوکب مانند ببر زخمی به سیمین نگاه کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- به تو چه؟ ها به تو چه؟ تا دهنم رو واسه تو هم وا نکردم برو پی کارت. فهمیدی یا بهت بفهمونم؟ اگه خیلی هم دلت واسش می سوزه برش دار بنداز تنگ دل داداشت! عوض یکی دو تا داری به هر دوشونم می رسه. اگرم نه، دهنت رو ببند!

سیمین که از این توهین کوکب، به شدت ناراحت شده بود، دستش را از روی دیوار برداشت و گفت:

- دست شما درد نکنه! خوبه والله، خیلی خوبه! شما دیگه تهمت زدن به ساغر رو عین آب خوردن کردین. اولاً که این بدبخت از بدبختیش شوهر داره ولی اگه نداشت شما مطمئن باشین این کار رو می کردم و از این جا نجاتش می دادم.

گویی سرب داغی را روی کوکب ریختند. از جا جست و گفت:

- غلط می کنی سلیطه چشم سفید! بی شرف، بی حیثتی خیال می کنی با من هم می تونی زبون درازی کنی؟

کم مانده بود دعوا بالا بگیرد که اکرم خودش را وسط انداخت و سعی کرد هر دو را آرام کند. با صدای آنها جواد و داوود که بیدار بودند به حیاط آمدند و جواد داد زد:

قسمت 117

- خفه شو سیمین ببند اون زیپ دهنتو تا نبستمش! تو غلط می کنی که جلوی مادر من وامیستی، برو گمشو خبرت!

داوود هم مادر را از پله های ایوان بالا برد و رو به اکرم گفت:

- چرا واستادی؟ صبحونه رو حاضر کن.

و اکرم بلافاصله سماور را روشن کرد و مشغول آماده کردن صبحانه شد.

سیمین نگاه خشمگین به جواد کرد و گفت:

- به خدا که همه تون مثل هم هستین!

و بعد از پله های زیرزمین پایین رفت.

ساغر به شدت می ترسید. می دانست که همه این جنجال ها سر اوست. ولی تمام این فتنه ها را کوکب به پا می کرد و ساغر خود را کاملاً در خطر می دید. انگار غمگساری هایش تمامی نداشتند. برای اینکه صدایش حتی به گوش در و دیوار هم نرسد، سرش را در میان بالش فرو کرد و با گریه مشغول راز و نیاز با خدا شد و در میان ناله و گریه، از او کمک خواست.

forums.Pichak.net

* * *

همه در حیاط جمع شده بودند. حوری و وکیل و بچه هایش هم آمدند. حوری از مادرش سراغ ساغر را گرفت و کوکب با غیظ گفت:

- خبر مرگش خودشو زده به مریضی. الهی که بمیره و دیگه از اون اتاق بیرون نیاد!

حوری با تعجب مادر را نگریست و گفت:

- خدا مرگم بده عزیز جون داری نفرین می کنی؟ اونم نفرین بی موقع؟ عجیبه!

کوکب آهسته گفت:

- حقشه!

- نه عزیز جون نفرین نکن. نه حالا نه هیچ وقت دیگه. یادته بی بی خدابیامرز چی می گفت، همیشه می گفت «نفرین نکنید که نفرین ناحق می چرخه و می یاد روی سر خودتون» مادر من قربونت برم بعداً برو از دلش دربیار. نذار ازت کینه به دل بگیره. ساغر زن خوبیه،حتماً کوتاه میاد و گذشت می کنه.

کوکب چشم غره ای به دخترش رفت وگفت:

- اِوا چه حرفها! اون سگ کی باشه که پای حرف من کوتاه بیاد یا نیاد. بعدشم نفرین ناحق کدومه؟ بذار اکبرت بره سربازی و جاش توی خونه ت خالی بشه اون وقت ببینم چه حالی می شی. من بینوای ستمدیده حق ندارم بچه مو که با فحش و دل شکستگی از خونه خودش بیرون کردن، پیداش کنم و ببینمش. همین دیشب بابای خیر ندیده ت می دونی چه کار کرد و چه الم شنگه ای توی خونه راه انداخت. همه ش هم زیر سر این سلیطه نفله بود.

همچین خودشو زد به مریضی که آبروی ما رو جلوی داداش سیمین برد و خونه مونو ریخت به هم. هر چی نفرینش می کنم انگار جیگرم واسه بچه م بیشتر پرپر می زنه. وقتی نمی دونم جیگر گوشه ام کجاست و چه کار می کنه یا چی می خوره و کجا می خوابه، اون وقت این عفریته داره راست راست جلوم راه می ره و دائم دهنش می جنبه، آتیش می گیرم و له له می زنم.

تا وقتی عزیز دلم نیاد همینه. بابای ظالمت منو این طوری کرد. حالام تا بچه مو نبینم داغ دلم آروم نمی شه. تو هم دیگه بعد از این حق نداری جانب ساغر رو بگیری ها. وگرنه نه من و نه تو!

حوری مادرش را آرام کرد و گفت:

- خیلی خب مادر من. آروم تر حرف بزن بقیه دارن ما رو نیگاه می کنن. باشه هر چی شما بگین. حالا هم بیا بریم.

forums.Pichak.net

سیمین و اکرم، به دستور تقی در خانه ماندند تا همه چیز را برای بازگشت میهمانان و پذیرایی از آنها آماده کنند.

طولی نکشید که عبدالله خان با نازنین، وارد شدند. نازنین با کوکب سلام و علیک کرد. کوکب با او سرسنگین بود، ولی حوری خیلی زود رفتار مادرش را جبران کرد و به نازنین خوش آمد گفت.

سیمین با دیدن نازنین جلو آمد و برادرزاده اش را بوسید و کنارش ایستاد. نازنین پرسید:

- عمه سیمین شما نمی آیید سر مزار؟

سیمین آهسته نزدیک گوش نازنین گفت:

- نه بابا! بذار بره گورشو گم کنه.

و بعد اشاره به مادرش شوهرش کرد. نازنین متوجه شد که اتفاقی افتاده، کمی سکوت کرد و گفت:

- پس اگه اجازه بدین منم همین جا پیش شما می مونم. چون اگر برم خیلی تنها می شم.

سیمین گفت:

- آره قربون چشات برم. کجا بری؟ پیش خودم بمون.

- پس بذار به بابا بگم.

- نه نمی خواد. خودش داره میاد اینجا ... سلام خان داداش.

عبدالله جذاب تر از همیشه با صدایی مردانه گفت:

- سلام آبجی، چه خبر؟

- هیچی/

بعد آهسته که کسی نشود گفت:

- دیشب رفتی اینجا محشر کبری شد، امروز صبح هم مادرشوهرم دور از چشم آقابزرگ چیزی نمونده بود ساغر رو بگیره و حسابی کتکش بزنه که یه جورایی با دخالت من و پسراش به خیر گذشت!

عبدالله که عصبانی شده بود گفت:

- زنیکه بی چشم و رو! عین اشک از چشم من افتاده.

سیمین با خشم گفت:

- با منم صبح زودیه دعواش شد.

forums.Pichak.net

:با زهرخندی ادامه داد

!بی شرف به من می گه ساغر رو برش دار عقد داداشت کن -

با این جمله، چشمان عبدالله برق زد و خشونت و سندگلی این زن مثل یک پتک سنگین بر سرش فرود آمد. در دلش گفت «ای کاش می شد که ساغر رو از این قبرستون شوم نجات بدم!»

:و با اخم و دلخوری گفت

!این زن از اولش هم وقیح بود -

:نازنین گفت

عمه، حالا ساغر حالش چطوره؟ -

زیاد که خوب نیست. الانه یه سری بهش زدم دیدم خوابه. منتظرم این عفریته جادوگر بره، تا برم یه چیزی بهش بدم بخوره. شما هم داداش برید، نازنین پیش من می مونه. -

.عبدالله سری تکان داد و به طرف مردها رفت

نگاهش به در اتاق ساغر افتاد. احساس درماندگی می کرد. او مرد مقتدر و معتبری بود که هر کاری را اراده می کرد، انجام می داد ولی در مورد کمک به ساغر، که واقعاً از ته دل آرزوی آن را داشت، درمانده و مستأصل شده بود.

آهی کشید و پیش خود گفت «خدایا به تو پناه می برم و دست به دامنت می شم. تو از راز دل من باخبری، وضعیت اونم می دونی، قسم می خورم که این فقط عشق و هوس نیست. ازت می خوام کمکم کنی تا بتونم این زن بی پناه رو حمایت و دلش رو شاد کنم!»

:وکیل آرام روی شانه او زد و گفت

کجایی بابا مرد؟ -

.عبدالله به خود آمد و با وکیل سلام و علیک کرد

تو فکری، سیگار می کشی؟ -

.نه ممنون -

:وکیل سرش را این طرف و آن طرف چرخاند و گفت

!هر چی نیگا می کنم نمی بینمش. نمی دونم کجاست -

:عبدالله که خوب منظور او را می فهمید گفت

قرار نیست تو بدونی کجاست و چه کار می کنه؟ -

forums.Pichak.net

:وکیل کمی صدایش را بَم کرد و گفت

لابد تو می دونی، آره؟ -

قسمت 118

:عبدالله که اصلاً حوصله او را نداشت، گفت

!برو بابا پی کارت -

.و بعد به بهانه ای از وکیل جدا شد

.همه حاضر بودند که به سر مزار بروند. اتومبیل ها پر شدند و یک ربع بعد همه رفتند

نازنین همراه سیمین به اتاق ساغر رفت. ساغر بیدار شده و حالش کمی بهتر شده بود، اما :هنوز چشمهایش روی هم بودند. سیمین صدایش زد

.ساغر بیداری؟ منم سیمین پاشو ببین واسه ت مهمون آوردم. نازنینه، اومده پیش تو -

ساغر آرام چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد و نازنین و سیمین را دید و با آنها سلام و احوالپرسی کرد. بعد، با کمک سیمین روی تشکش نشست. نازنین از اینکه او را در این حال می :دید خیلی ناراحت و دلگیر شده بود. سیمین گفت

.ساغر جان، الان یه چیزی میارم بخوری. تو از گرسنگی ضعف کردی -

:این را گفت و از در اتاق خارج شد. ساغر نگاهی به نازنین کرد و گفت

!می بینی حال و روزمو؟ -

ساغر جان چیزیت نیست، فقط سرما خوردی. انشاءالله به زودی زود حالت خوب می شه و از - .جا بلند می شی. همه مریض می شن

:ساغر با بغض گفت

من روحم مریضه نه جسمم! نازنین، دیگه طاقت ندارم. دیگه تحمل ندارم، دارم دق می کنم. - نمی دونی از وقتی پا توی این خونه گذاشتم چه شبها و چه روزهای تلخ و بدی داشتم. نه .شوهری، نه فرزندی، نه احساس ارامش و آسایشی ... هیچی و هیچی

:ساغر آرام گریه می کرد. اما کمی بعد، اشکهایش را پاک کرد و گفت

الهی بمیرم، با حرفام تو رو ناراحت کردم. اصلاً نمی دونم چرا امروز واسه تو سفره دلم رو وا - .کردم. تو رو خدا منو ببخش. نمی دونم چطور یهو دلم ترکید

:نازنین با دستمال حریرش صورت رنگ پریدهٔ ساغر را پاک کرد و گفت

forums.Pichak.net

نه تنها ناراحت نشدم، بلکه خیلی خوشحالم که تونستم بیام پیشت و ببینمت. خیلی کار - خوبی کردی که درددل کردی. به خدا دلم می خواد از این خونه برت می داشتم و می بردمت خونه خودمون. ولی چه کنم؟ چه کنم که دستم به جایی بند نیست و از خانواده شوهرت می ترسم!

ساغر خنده تلخی کرد و گفت:

اون وقت همه جا جار می زدند ک دیدی گفتیم ساغر ولگرده، هرچاییه، هرزه ست -!

نازنین با تعجب پرسید:

مگه از این حرفا هم می زنن؟ -

مادرشوهرم خیلی وقته که منو زیر تهمت ها و تحقیراش له کرده -!

نازنین در بهت و حیرت بود که سیمین با یک سینی وارد شد و سینی را جلوی ساغر گذاشت و گفت:

یالا زود باش بخور -.

ساغر با اشتها، نان شیرمال را که روی آن کره محلی مالیده شده بود، با چای شیرین خورد. سیمین آنها را تنها گذاشت و به سراغ کارهایش رفت. کمی بعد اکرم وارد اتاق شد و لقمه ای نان و حلوا آورد و گفت:

بیا ساغر اینو بذار لای کمدت، هر وقت گرسنه ت شد بخور. نذاری عزیز جون بفهمه ها -.

بعد نگاهی به نازنین کرد و گفت:

تو رو خدا شما هم یه وقتی چیزی نگیدها -!

نازنین که حالا بیش از پیش به ظلم و ستم کوکب پی برده بود، با متانت گفت:

من کوچیک شما هستم. نه والله چه حرفی دارم بزنم؟ -

اکرم گفت:

قربونت شکلت برم. یه خرده حواست به این ساغر باشه من خیلی کار دارم -.

و بعد، از اتاق خارج شد. ساغر نگاهش به در اتاق بود و گفت:

می بینی نازنین جون؟ این طفلی ها یه طوری می خوان منو از درد و مریضی نجات بدن. به - خدا من خیلی شرمنده شونم.

نازنین که امروز خیلی صحنه های عجیب و غریبی دیده بود با ناباوری گفت:

forums.Pichak.net

شرمنده کی؟ شرمنده چی؟ بزرگترای این خونه باید شرمنده شماها باشنو والله من که دارم - از تعجب شاخ درمیارم!

ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت:

تعجب؟ اینجا تعجب معنی و مفهمومی نداره. هر چی هست همونه که آقابزرگ و زنش می - گن و بقیه هیچ!

مهمانان و عزاداران به خانه برگشتند. همه چیز مرتب و آماده بود. هوا سوز سردی داشت و همگی به اتاقها رفتند.

داخل حیاط، وکیل یر گوش عبدالله گفت:

انگار مریضه. آخ آخ آخ بمیرم واسه ش -!

عبدالله چشم غره ای به وکیل رفت و فقط نگاهش کرد. وکیل هم خودش را از تک و تا نینداخت و آهسته گفت:

چیه؟ چپ نگاه می کنی؟ -

عبدالله دستی به سبیل های کلفت و مردانه اش کشید و گفت:

یه چیزی رو می دونی وکیل؟ تو تازگی ها دهنت خیلی باز می شه. بالاخره یه روز خودم می - بندمش!

عبدالله این را گفت و با تعارف تقی که از پله ایوان بلند بلند صدا می زد به طرف او رفت. وکیل کلاهش را روی سر جابه جا کرد و آرام زیر لب گفت:

خواهیم دید -!

نازنین از اتاق ساغر بیرون نیامد و سیمین به بهانهٔ او، یک سینی غذا برای هر دوی آنها برد و زود از اتاق خارج شد.

نازنین هم ساغر را مجبور کرد که حتماً غذایش را بخورد. وقتی هر دو غذایشان را خوردند، نازنین سینی را از اتاق بیرون برد و به دست سیمین داد و دوباره به اتاق برگشت.

نازنین و ساغر از این حرکت سریع، به شدت می خندیند. اما با صدای در، هر دو ساکت شدند. پس از چند ضربه، در اتاق باز شد.

حوری سلام کرد و ساغر تا خواست جلوی پایش بلند شود حوری نگذاشت. کنار ساغر نشست و حال و احوالش را پرسید و ساغر هم به نرمی پاسخ گفت.

الهی بمیرم نبینم مریض شدی! می خوای واسه ت یه جوشونده درست کنم؟ -

نه حوری خانوم رفتم دکتر. حالا هم دارو می خورم. حالم خیلی بهتره. قربون دستتون -.

forums.Pichak.net

- به خدا خیلی ناراحت شدم. والله این کار و زندگی و این اخلاق مردا که نمی ذاره آدم بیشتر سر بزنه و یه احوالی بگیره وگرنه من نباید حالا می اومدم.

- این حرفا چیه حوری خانوم؟ من محبت های همیشگی شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم و شما رو خیلی دوست دارم.

حوری کمی پیش ساغر نشست و بعد از جا برخاست و گفت:

- ساغر جان از دیگران چیزی به دل نگیر. به خودتم برس تا به امید خدا هر چه زودتر خوب و سلامت بشی! من می رم دیگه. الان دنبالم می گردن. اگه کاری داشتی بهم بگو.

ساغر از او تشکر کرد و حوری از اتاق خارج شد. نازنین با تعجب از رفتار حوری به ساغر گفت:

- انگا برعکس مادرشه، آره؟

قسمت 119

- اخلاقش عین بی بی خدابیامرزه. هر چی شوهرم اخلاقش به مادرش رفته، حوری خانوم از اخلاق و رفتار پدر و مادر هیچی به ارث نبرده و همه خوبی های مادربزرگش توی وجودشه. بنده خدا خیلی از رفتار و کردار مادر و پدرش ناراحت می شه ولی خب واضحه که کاری از دستش برنمی یاد. اون وقت خدا یه شوهر نصیبش کرده عین گرگ بیابون! هر چی زنه خانومه، مرده پست و رذله!

مراسم عزاداری تمام شد و میهمانان یکی یکی شروع به رفتن کردند. عبدالله هیچ صحبتی با وکیل نکرد و اجازه هم نداد که او حرفی بزند. چون اصلاً حوصله شنیدن چرندیات او را نداشت و ممکن بود به خاطر ناراحتیش دست به کار غیرمعقولی بزند.

عبدالله هم بدون آنکه ساغر را ببیند از سایرین خداحافظی کرد و همراه دخترش بعد از تشکر و قدردانی تقی و پسرانش، با دلی گرفته آنجا را ترک کرد.

وقتی راه افتادند، سر درد دل نازنین باز شد و برای پدر از تنهایی و رنج ساغر شکایت کرد و گفت که دلش می خواهد برای او کاری بکند و این همان چیزی بود که عبدالله ساعتی پیش از خدا خواسته بود.

هوا رو به تاریکی می رفت. عبدالله گرفته و به هم ریخته، نازنین را پیاده کرد و گفت که برای شام منتظرش نباشد، چون ممکن است دیر به خانه بیاید.

بعد، اتومبیل را به حرکت درآورد. دلش گرفته بود و غمی جانکاه قلبش را می فشرد. تمام فکر و حواسش متوجه ساغر و وضعیت اسفبار او بود، ولی هرچه فکر می کرد، چاره ای نمی یافت.

ساعتی، بی هدف در خیابان ها رانندگی کرد و عاقبت خود را جلوی قهوه خانه سلیمان دید.

روی تختی ولو شد و سیگارش را روشن کرد. شاگرد قهوه خانه جلو آمد و گفت:

forums.Pichak.net

سلام عبدالله خان اینجا می شینید یا میائید تو؟ -

:عبدالله گفت

.همین جا -

:شاگرد سرش را بالا گرفت و با نگاهی به آسمان گفت

.ولی می خواد بباره -

:عبدالله با صدایی مردانه و خشک گفت

.یه چایی -

شاگر به سرعت رفت تا برای او چای بیاورد. اتفاقاً مش سلیمان عبدالله را دید و کلاه نمدی اش .را روی سر جا به جا کرد و آرام آرام به او نزدیک شد

:عبدالله اصلاً متوجه حضور او نشد. سلیمان دستش را روی شانه عبدالله گذاشت و گفت

!خدا قوت پهلوون -

عبدالله تا سیلمان را دید بلافاصله سلام کرد و تا خواست از جا برخیزد پیرمرد مانعش شد و .همان جا کنارش نشست

چه خبره رفتی توی فکر و خیال بیرون اومدن هم نداری؟ -

.عبدالله فندک نقره ای رنگش را لای دست چرخاند و آه بلندی کشید

:پیرمرد فهمیده و دانا با مهربانی گفت

!نبینم آه بکشی مرد -

:عبدالله نگاهی به دور دست کرد و گفت

.فعلاً که آه کشیدن مونسم شده -

چرا مرد؟ مگه از شیرینی زندگی گذشتی و تلخیش رو مزه مزه می کنی؟ -

!ما دنبال تلخی هاش نرفتیم اون پیِ ما می یاد -

.خب ردش کن، این که کاری نداره -

.دِ اگه می شد که دیگه آه نمی کشیدم و کارمو یکسره می کردم -

:پیرمرد سکوت کرد و عبدالله هم ساکت شد. چند لحظه طول کشید و پیرمرد ادامه داد

forums.Pichak.net

- حرف بزن پسرم، حرف بزن. عقده دلتو واکن و حرف دلتو بزن. اگه آدما درد دل نکنن که خب می ترکن! حرف بزن و نقل کن.

عبدالله دوباره فندک را به بازی گرفت و گفت:

- چی بگم مشتی؟ دیگه از حرف گذشته ...

- خب بگو تا منم بدونم، شاید یه راهی داشته باشه!

دوباره هر دو سکوت کردند و باز پیرمرد گفت:

- نکنه حرف، حرف دِله، آره؟

عبدالله نگاهی به پیرمرد کرد و سرش را تکانی داد و گفت:

- چی بگم؟

- حرف دلتو. همون دلی که به این روز انداخته و اسیرت کرده.

عبدالله سیگار دیگری روشن کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- بعد از هفت سال و نیم عاشق شدم.

پیرمرد در سکوت گوش می داد و عبدالله ادامه داد:

- اونم یه عاشقی بیهوده!

بعد نگاهی به چشمهای مهربان پیرمرد کرد و گفت:

- بین ما یه دیوار بزرگه، می فهمی پیرمرد یه دیوار بزرگ!

سلیمان خونسرد گفت:

- ازش رد شو.

- واسه اینکه دیوارش از آهنه، یه آهن سخت نمی شه. دست من نیست که رد بشم.

- آهنم که باشه ذوب می شه.

عبدالله باز هم به صورت مهربان پیرمرد نگاه کرد.

- اون شوهر داره!

سلیمان تکانی خورد و لب فرو بست. عبدالله خنده کمرنگی کرد و دوباره آه کشید.

- واسه اینه که می گم دیوارش آهنیه، اینه که می گم تلخی ها دنبال من می یان و دست خودم نیست و رد شدن غیرممکنه.

forums.Pichak.net

:سلیمان بعد از سکوتی طولانی، گفت

حالا چرا اون؟ -

... به دو دلیل؛ اول بی پناهی و تنهاییش، دوم هم -

:عبدالله حیا کرد بقیه حرفش را بگوید. سلیمان که مردی دنیا دیده و پرتجربه بود، به آرامی گفت

و دوم هم لابد دلبریش، آره؟ -

.عبدالله با سر حرفش را تأیید کرد

کمکم کن مشتی. تو مرد با تجربه و دانایی هستی. خودم خودمو گُم کردم. هیچ راهی واسه - نجاتم نمی بینم. اگه بخوام ولش کنم که بایدم این کار رو بکنم دلم باهام راه نمی یاد. اگرم بخوام گوش به حرف دلم بدم، رسوای خلق می شم. موندم حیرون و سرگردون. انگار راه به جایی !ندارم

.چرا داری؛ راهی که کاملاً معلوم و مشخصه -

.عبدالله بدون هیچ حرفی فقط نگاه می کرد و گوش می داد

مراقبت از دل کاریه سخت، ولی شدنیه. گاهی اوقات وقتی آدم از شیطون فریب می خوره باید - بذاره به حساب ساخته شدن و پرورش یافتن و بزرگ شدن. دست ضعیفان و محرومان رو گرفتن از جوونمردیه. نیکو سخن گفتن و لوطی منشی و محترم بودن هم از بزرگی آدماست. اما شیطون رو زیر پا له کردن از خصلت بزرگان و مردان خداست. مواظب باش که جوونمردی و .مردونگیت رو حفظ کنی. وگرنه با هر تلنگری داغون می شی و از بین می ری

زن شوهردار به همه حرام و فقط به شوهرش حلاله. اگه اجازه بدی این نظفه حرام جون بگیره، زاد و ولد شیطون رو توی وجودت کاشتی و پرورش دادی. و اگه این زاده شیطون پا بگیره دیگه از بین بردنش از محالاته! به عظمت و بزرگی خدا فکر کن، به قدرت و حمتش بیندیش، به آسمون و زمینش نگاه کن. وقتی اون می گه نه یعنی نه و وقتی حکم می کنه که آره همونی هست که .اون می گه

قسمت 120

ازش کمک بخواه و از این زن حذر کن. اگر شوهر نداشت و مردش می شدی نه تنها گناه نبود، بلکه ثواب حسنه هم کرده بودی ولی حالا اونو به خدا بسپار و دلت رو بردار و برو پی کارت! چیزی .رو که مال تو نیست ازش دل بکن و برو

هیچ وقت حاضر نشو دلت برات تعیین تکلیف کنه که اگه این اجازه رو بهش بدی رسوا و نگون بخت می شی. شاید دل کندن خیلی سخت باشه ولی محال نیست. اما اینو بدون که هیچ

forums.Pichak.net

کاری نیست که برای رضای خدا باشه و خدا اون رو ندیده بگیره. حالام پاشو، پاشو که اگه دیر از جات بلند شی قطرات بارون خیست می کنن!

پیرمرد بلند شد و آرام آرام به طرف داخل قهوه خانه به راه افتاد.

عبدالله همان طور که رفتن او را می نگریست، به حرفهایش فکر می کرد. او راست می گفت و هر چه می گفت همانی بود که عقلش به او می گفت باید همان کاری را می کرد که او می گفت. اما دلش بغضی عجیب و حال و هوای گریه داشت. مجبور بود به صدای دلش گوش ندهد و بغض و گریه اش را نادیده بگیرد. باید فکر ساغر را از سر بیرون می کرد.

با حالتی محزون از جا برخاست و فندکش را در جیبش گذاشت و آشفته تر از قبل، سوار اتومبیل شد.

زیر بالان پاییزی همان طور که با چشمهای پر از اشک، رانندگی می کرد، زیر لب زمزمه کرد:

خونه بود و یه سکوت غم انگیز

من بودم و یه عمر رو به پاییز

فصل مرگ گلای اطلسی بود

تنها کسم سایه بی کسی بود

نتوانست به رانندگی ادامه دهد و اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت. سرش را روی فرمان گذاشت و بی اختیار در تاریکی شب با صدای شر شر باران، گریه کرد؛ گریه که به هیچ وجه تحت اختیار و کنترلش نبود. او گریه کرد و با دلش سخن گفت و او را راضی کرد که ساغر را با تمام علاقه ای که به وی داشت، فراموش کند.

نیمه شب بود که به خانه آمد. خانه ای که فقط چراغ های سردر حیاط و دیوارش روشن بود و همه در خواب بودند.

* * *

داوود با جنجالی که در خانه اتفاق افتاد مصمم شده بود که دوباره دنبال حجت و حتی یک سرنخ از او به خانه رحیم برود.

بعدازظهر روز بعد از مراسم چهلم، دوباره به در خانه رحیم رفت و او را دید. رحیم، او را مثل همیشه به گرمی پذیرفت ولی به داخل دعوت نکرد و گفت آخرین خبری که دارد حاکی از آن است که حجت و ثریا برای زیارت مشهد رفته اند و احتمالاً تا هنگام زایمان ثریا هم در آنجا خواهند ماند.

forums.Pichak.net

.داوود باز هم دست خالی از رحیم خداحافظی کرد و با دلخوری از آنجا رفت

حجت و ثریا هر دو در خانه بودند و اگر داوود قدم به داخل می گذاشت دیگر همه چیز تمام می .شد، اما رحیم با دروغی که به داوود گفت مطمئن بود تا مدتها او را آن طرفها نخواهد دید

داوود به شدت از دست برادرش ناراحت بود. حجت در تمام این مدت، حتی سراغی هم از مادر و خوانواده اش نگرفته بود. داوود پیش خود فکر کرد «یعنی این زن کاباره ای، اینقدر ارزش داشت که حجت، مادرش رو به خاطر اون ول کرد و رفته؟! یعنی حتی دلش نمی خواد یه سراغ از بی بی بگیره؟ اون حتی نمی دونه که بی بی دیگه بین ما نیست...»

* * *

:هادی به سراغ کریم رفت و با پریشانی گفت

.کریم، من فکر می کنم این آقا رحیم داره ما رو دست به سر می کنه -

:کریم با نگاهی پرسشگر گفت

در چه مورد؟ -

در مورد برادر دوستت، داوود. اسمش حجت بود، درسته؟ -

آره ... آره ... چطور مگه؟ -

هیچی والله. من دیروز اونجا بودم. یه مرد معتاد درب و داغون توی خونه رحیم کار می کنه که - اسمش حجته و اتفاقاً یه زن پا به ماه هم اونجا بود که اسم اون هم ثریا بود، حالا نمی دونم اونا زن و شوهر بودن یا نه ... البته من این آقا حجت رو تا حالا ندیدم و نمی شناسمش، ولی ممکنه !اینا همون برادر و زن برادر داوود باشن

:کریم به فکر فرو رفت و گفت

.مطمئناً خودشونن! باید به داوود خبر بدیم -

.کریم جریان را به داوود اطلاع داد و قرار شد همان شب ساعت یازده به خانه رحیم بروند

* * *

forums.Pichak.net

هوا سرد شده بود و آسمان خبر از بارش بارانی سنگین را می داد. دل ثریا گرفته بود و شور می زد. گویی آسمان دل او هم خبر از یک حادثه شوم می داد!

کمر و پهلویش درد می کرد و سرش هم گیج می رفت. حجت کنار اتاق چمباتمه زده بود. ثریا نگاهی به او کرد؛ مردی که زمانی سرپا بود زندگی می کرد، مردی که قلبش برای او می تپید و او را دوست داشت، مردی که می توانست طعم خوش زندگی را به او بچشاند، کسی که زمانی در آغوش خانواده اش جای داشت و کسانی داشت که دلشان برایش می تپید. و او با بی رحمی دست به دست گرگ صفتان سپرد و او را به خاطر کینه بی ارزش زنی هوسباز و تهی مغز به خاک سیاه نشاند! زنی فاسد که به خاطر خودخواهی هایش مردهای زیادی را مانند حجت سیاه بخت کرده بود.

ثریا چشمان بسته و خواب آلود اعتیاد زده حجت را می نگریست؛ مردی که به خاطر او جلوی خانواده اش ایستاد و او را حمایت کرد. کنارش ماند و فقط مال ثریا شد. «ولی من چه کردم؟ براش توطئه چیدم، دسیسه کردم و تله ای مرگبار سر راهش گذاشتم و مجبورش کردن تا پا روی اون بذاره. اونو دلخوش فرزندی کردم که از آن خودش نبود و اون بی خبر و بی گمان دل به همین نطفه حرام بسته بود و در ذهن و خیال خود کودکی را می یافت بی عیب و نقص و بی گناه. خودش رو در رویای پدر شدن حس می کرد و تمام آمال و آرزوهاش شده بود همین نوزاد!»

هر چه حجت آلوده تر می شد دل آتش گرفته سوسن خنک تر می گشت. ولی ثریا که حالا فهمیده بود تمام وعده وعیدهای سوسن و رحیم جز دروغ و فریب چیز دیگری نبوده، با بن بست مواجه شده بود. دیگر نه رقص و آواز و نه خنده های مستانه شبانه او و نه عشوه های فریبکارانه اش هیچ کدام نمی توانستند به فریادش برسند. و باید مکافات این همه گناه را یکی یکی پس می داد.

اگر با حجت یکرنگ می ماند و حمایت های خالصانهٔ مادرشوهرش را به پستی و فساد و تباهی نمی فروخت، حالا وضع فرق می کرد.

حجت با صدایی ضعیف و خسته گفت:

- عاشق مهربون!

ثریا در سکوت و بغض نگاهش کرد و او ادامه داد:

- منم خسته ام تو چی؟

باز هم سکوت.

حجت تکانی خورد و نالید:

- آی ... دست و پاهام درد می کنه ثریا.

امشب بعد از مدتها او نام ثریا را به زبان آورده بود. از زمانی که در کاشان بودند تا به حال، دیگر نشنیده بود که حجت، او را به نامش صدا بزند، ولی امشب ... عجیب بود!

forums.Pichak.net

:ثریا با بغض گفت

.حرف بزن حجت، واسم حرف بزن -

ای بابا وقت گیر آوردی مهربون؟! حرفم کجا بود؟ -

.از هر چی دوست داری بگو. می خوام ... می خوام ... صداتو بشنوم -

.حجت خندید ولی دردناک می خندید

قسمت 121

:آسمان غرید و ثریا با وحشت جیغ کوتاهی کشید وترسید. حجت دوباره تکانی خورد و گفت

ای بابا! چرا همچین می کنی؟ می خوای هر چی کشیدم بپره؟ -

:ثریا که عرق روی پیشانی اش نشسته بود و می لرزید، گفت

!جت می ترسم، به خدا می ترسم -

ای بابا می خوای نامهربون بشی؟ من اینجام، از چی می ترسی؟ -

ثریا دلهره عجیبی داشت. دلش می خواست همه چیز را به حجت می گفت و خود را خلاص !می کرد. ولی می ترسید؛ البته نه از حجت، بلکه از رحیم و سوسن

امشب عجب شبیه! اسمون از غروب همین طور می گیره و ول می کنه. معلوم نیس چشه؟ -

:ثریا آرام گریه کرد و گفت

.مثل دل من شده، منم می خوام ببارم -

:حجت خنده کوتاهی کرد و گفت

تو دیگه چرا؟ -

:و چرتش برد. ثریا مقداری هروئین داشت. آن را آورد و حجت را تکانی داد و گفت

... حجت می دم ولی به شرطی که واسه م حرف بزنی، فقط همین امشب -

:حجت که از دیدن گرد خیلی خوشحال شده بود به زور خودش را بیدار نگه داشت و گفت

گفتم تو مهربونی، نگفتم؟ -

.بگو حجت، بازم بگو -

اِی اِی اِی از کجا بگم؟ از تو، از زندگی ای که کردم، از کجاش بگم؟ -

forums.Pichak.net

بگو دلت هوای کجا و کیا رو کرده؟ -

.می ترسم دلخور بشی و اینارو ازم بگیری -

.نه به جون خودت نمی گیرم دلخور نمی شم، فقط منو با سیاهی امشب تنها نذار -

!عجیب شدی ثریا -

:ثریا سکوت کرد. حجت آه سردی کشید و گفت

دلم تو خونه مونه. پیش سماور عزیزجون و کنار بی بی خوبم. آره دلم اونجاست. اونجایی که - عزیز واسم یه چایی تازه دم داغ داغ بریزه و بوی غذای سیمین که آبگوش باشه، از زیرزمین به بالا بزنه و سفره ای که توی دستای اکرم باشه و دود قلیان بی بی مستم کنه و یهو در باز بشه ببینم ساغر با دو تا سبد سبزی خوردن تازه از در اتاق عزیز بیون بیاد تو و روبروم بشینه. آخ آخ ... ... ساغر ... چقدر دلم واسش

:حجت ترسید بقیه حرفش را بزند، ولی ثریا دلش را گرم کرد و گفت

.بگو حجت، به خدا ناراحت نمی شم، تو فقط بگو -

دلم واسه ساغر لک زده! من به اون خیلی بد کردم، خیلی اذیتش کردم. خب حالام دارم - جزاشو می بینم. فقط ... فقط خدا کنه منو ببخشه. یادته روز آخریه کتکش زدم؟ اونم با نامردی. ظلمش کردم می دونم. آخی آخی قربونت برم گلی، گلی کوچولو، بنفشه جونم. ثریا، دیده بودی بنفشه چه موهای بلند و قشنگی داشت؟

من دلم هوای دعواهای سیا و کیومرث رو کرده، دلم هوای بی بی و مادرم رو کرده ... بی بی خوبم که وقتی می اومدم خونه، صورت مهربونش خستگی رو از تنم دور می کرد و قربون صدقه هاش، مرحم دلم می شد. بی بی که هنوز قصه های دختر شاه پریونش از یادم نرفته. آخ بی .بی کجایی؟ کجایی که بیام و واسم حرف بزنی؟ دلم واسه خنده هات تنگ شده

:حجت با بغض گفت

... عزیز ... عزیز ... ثریا دلم واسهٔ عزیزم داره پر می کشه -

.حجت گریه می کرد و ثریا اشکهای همراه با حسرت و درد او را به وضوح می دید

ناگهان در اتاق باز شد و ننه بیگم مثل اجل معلق، در آستانه در ظاهر شد. پیرزنی که قیافه اش، :تن ثریا را به رعشه وامی داشتو. ننه بیگم با صدایی خشک گفت

پاشید برین توی اتاق گلناز جان. با هر دو تاتونم. خودتونو به خریت نزنین. منتظره یالا. آهای - !ثریای چشم دراومده این بدبخت پاپتی رو هم با خودت وردار ببرش

:ثریا با ترس و لرز گفت

باهامون چیکار داره؟ -

forums.Pichak.net

:ننه بیگم در حال رفتن، گفت

!من چه می دونم. هر کی توی این خونه یه جوری سگ شده -

ثریا بیشتر ترسید ولی باید می رفت. دست حجت را گرفت و او را بلند کرد. باران به شدت می بارید. از پله ایوان پایین آمدند. ثریا چشمش به اتاقهای ساناز و پری و ژاله افتاد. با دیدن چراغهای خاموش، دریافت که هیچکس در خانه نیست و همین موضوع بر وحشتش افزود.

:ناگهان در اتاق باز شد و گلناز که در حال انفجار بود، جلوی در ایستاد و گفت

خبر مرگتون واستادین تا خیر مقدم بهتون بگم؟ اون هیکلای کثافتتونو بکشین تو، مرده شور - !قیافه جفتتونو ببرن

اول ثریا و بعد حجت وارد شدند و گلناز در اتاق را بست. دو مرد درشت اندام و بدترکیب، کنار طاقچه ایستاده بودند و رحیم و سوسن هم مضطرب و وحشت زده گوشه دیگری از اتاق نشسته بودند.

حجت بی خبر از همه جا به تک تک کسانی که داخل اتاق بودند، سلام کرد. گلناز نگاهی به او انداخت و گفت:

!یه دقیقه خفه شو بدبخت، بذار کارمو بکنم -

.چشم خانوم جون هر چی شما بگین -

و بعد به حالت چمباتمه نشست. ثریا نگاهی پرسشگر به سوسن انداخت. ولی سوسن هم که ترسیده بود، نگاهش را دزدید. رحیم کنار پرده پنجره ایستاد و گفت:

بالاخره نگفتی منظورت از این کارا چیه؟ -

:گلناز چشمهایش را تنگ تر کرد و گفت

.ملاً تو یکی منظور منو نمی دونی نه؟ ولی من حالیت می کنم! صبر کن -

چی رو حالیم می کنی؟ تو معامله امشب رو به هم زدی. می دونی چقدر پول توش بود؟ -

:گلناز کمی جلوتر آمد و با خشم گفت

این پولها رو واسه چی می خوای؟ واسه من یا واسه قر و فر و حقه ها و نقشه های خودت و - این زنیکه هرزه؟

.و بعد با دست سوسن را نشان داد. ثریا به شدت می لرزید

تو پولهات رو می خوای خرج کی بکنی رحیم؟ خرج زن و بچه ات؟ زن که داری ولی بچه چی؟ - اونم داری؟ تا حالا که نداشتی ولی از حالا به بعد شاید ... نکنه می خوای ادای باباهای مهربونو دربیاری، ها؟

forums.Pichak.net

پدر کدومه؟ بچه چیه؟ چی می گی گلناز؟ -

:گلناز فریاد کشید

!خفه شو نجس عوضی -

:و بعد ثریا را هل داد به طرف رحیم و با فریاد گفت

توله سگی که توی شکم این هرجاییه مال کیه؟ -

حجت با تمام خماری، چشمانش را باز کرده و به حرفهای گلناز گوش می داد. رحیم با رنگی پریده گفت:

چی داری می گی زن؟ -

.به خدای احد و واحد اگه حرف نزنی می دم اینا اینقده بزننت تا آدم بشی! پس خودت مُقر بیا -

:رحیم با دستپاچگی گفت

خب ... خب مال ... مال خودشه. اصلاً من چه می دونم؟ -

قسمت 122

!آهان! پس تو نمی دونی. خب شاید این مُحللت بدونه -

:گلناز به سوی سوسن رفت و دستش را به کمر زد و گفت

ببینم قُلُمبه سُلُمبه! تو حالیته، نه؟ -

:سوسن از جا برخاست و او هم با ترس گفت

تو چت شده گلناز؟ چرا اینطوری می کنی؟ -

خفه شو سلیطه هر جایی! توله سگ این عفریته مال کیه، ها؟ -

.آخه من از کجا بدونم؟ والله بالله من بی خبرم. خب از خودش بپرس -

:گلناز با تمسخر گفت

.آهان پس تو هم نمی دونی! والله بزنه به کمرت! ولی ... آره خوب فکریه، از خودش می پرسم -

و ناگهان جلو آمد و موهای ثریا را دور دستش پیچید. فریاد ثریا به هوا برخاست. گلناز فریاد کشید:

!بگو ... بگو مال کیه -

forums.Pichak.net

:حجت که این صحنه را دید، با صدایی ضعیف داد زد

آهای نامهربون! چیکارش داری؟ -

:گلناز بی اعتنا به حجت باز هم موهای زن را کشید و بلندتر داد زد

!گفتم بگو وگرنه خفه ت می کنم -

ثریا که از همه چیز و همه کس می ترسید، زبانش بند آمده بود و از درد فریاد می زد. گلناز .مرتب داد و هوار می کشید، ولی ثریا چیزی بروز نمی داد

گلناز از جا برخاست و به سرعت، چاقوی تیزی را که به کمر یکی از آن دو مرد بود، کشید. نوک چاقو را روی شکم ثریا گذاشت و کمی فشار داد. ثریا سوزش تیزی چاقو را احساس کرد و به .التماس و خواهش متوسل شد

حجت از جا برخاست و قبل از آنکه به گلناز حمله کند، با ضربه یکی از دو مرد ناشناس روی .زمین ولو شد

می گی یا فشار بدم؟ می گی یا نه؟ این بچه توی شکمت مال کدوم پدرسگیه،ها؟ -

:ثریا جیغ کشید و گفت

فشار نده آخ سوختم. می گم باشه می گم، مال حجت، مال حجت! اینها خودشم اینجا - .نشسته

گلناز که اصلاً منتظر چنین دروغ بزرگی نبود، خون جلوی چشمانش را گرفت و بی محابا چاقو را تا دسته درون شکم ثریا فرو برد. ناله خشک و بلند ثریا به هوا برخاست. چشمانش گشاد شد و .دهانش باز ماند

همه حاضرین، با دیدن این صحنه، مانند مجسمه همان جا خشکشان زد و چشمهایشان در .بهت و ناباوری از حدقه بیرون زد

ثریا در خون خود می غلتید و در حال مرگ بود. حجت فریادی ضعیف کشید و به طرف گلناز حمله ور شد. اما گلناز که دچار جنون شده بود، چاقوی خونین و تیز را در سینه خشک و ناتوان او فرو .کرد

حجت هم فریادی کشید و تلوتلو خوران جلوی پای سیمین ولو شد. تمام خانه دور سرش می چرخید. سوزش تلخی را در سینه احساس می کرد. گویی تمام رنگهای شاد دنیا جای خود را با رنگهای تیره و مرده عوض کرده بودند. میان زمین و آسمان بود و چهره مادر را می دید؛ گریان و مضطرب، دلواپس و نگران. دوستش داشت وحالا با تمام وجودش هر چه دست دراز می کرد نمی .توانست دست او را بگیرد

forums.Pichak.net

صدا زد ولی کسی صدایش را نشنید. فریاد کشید اما صدایش درنیامد. کمک خواست ولی کمکی نیامد. باز هم فریاد کشید ولی فریادرسی نبود. دستهایش آرام روی زمین افتاد و از حرکت بازایستاد.

رحیم و سوسن که از ترس دو ناشناس از همان اول جرأت جلو آمدن را نداشتند، در جای خود میخکوب شده بودند. آن دو حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بودند. ولی ناگهان سوسن فریاد کشید:

- بچهٔ توی شکمش مال رحیمه! به خدا مال رحیمه. همون شبی که خونه قاسم ترکه موندیم ... همون شب مرتکب این گناه شد.

گلناز مانند ببری زخمی، چاقو را برداشت و به طرف رحیم رفت. رحیم می لرزید و آب دهانش خشک شده بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، با لحنی التماس آمیز گفت:

- غلط کردم، دروغه. به پیر، به پیغمبر دروغه. اون ... اون داره لیچار می گه، داره زر می زنه8 تو که منو می شناسی ... گلی جان ... من ... من ... نوکرتم، چاکرتم!

گلناز فریاد کشید:

- جاسم.

و یکی از مردان ناشناس جلو آمد و به اشاره گلناز دستهای رحیم را از پشت نگه داشت. گلناز با بی رحمی به شوهرش نگاه می کرد و رحیم مرتب به او التماس می کرد. مرد ناشناس دومی گفت:

- یالا تمومش کن. این زنه هم با من! نباید هیچ کدوم زنده بمونن وگرنه لو می ریم.

سوسن هم فریاد می زد و التماس می کرد. نگاهی به جسدهای غرقه در خون ثریا و حجت انداخت و ترسش بیشتر شد. گلناز چاقو را در بازوی راست رحیم فرو کرد و ناله دلخراس رحیم به هوا برخاست. جاسم فهمید که گلناز می خواهد قربانیش را زجرکش کند. صدای رعد و برق همراه صدای فریادهای دردناک رحیم و سوسن، رعشه بر اندام همه می انداخت.

گلناز چند زخم عمیق روی صورت رحیم کشید، ولی تا خواست چاقو را در شکم شوهرش فرو کند، صدای مأمورین پلیس را شنید:

- بی حرکت! هیچکس از جاش تکون نخوره.

گلناز که دیگر چیزی برای باختن نداشت و خود را در آخر خط می دید، چاقو را در پهلوی رحیم که حالا نقش زمین شده بود فرو کرد و با ضربه ای که از طرف یکی از مأموران پلیس،به پشت سرش خورد، خود نیز بیهوش در کنار رحیم ولو شد.

* * *

forums.Pichak.net

داوود و کریم که تازه به در خانه رحیم رسیده بودند، با دیدن پلیس و اجتماع مردم جا خوردند. داوود بلافاصله از میان جمعیت گذشت و تا خواست وارد خانه شود، پلیس جلویش را گرفت. داوود که از صحبت های مردم و حرف زدن مأموران پلیس با بی سیم هایشان متوجه شده بود موضوع درباره جنایت است، با التماس گفت:

- جناب سروان! من دنبال برادرم می گردم. شما رو به خدا فقط یه لحظه اجازه بدین من برم داخل. به من گفتن اون اینجاست. خواهش می کنم.

- برو کنار آقا. الان آمبولانس می رسه. بعداً بیا کلانتری.

- خواهش می کنم. فقط ببینم داداشم این تو هست یا نه. اتفاقی که نیفتاده؟

- چرا آقا اتفاق افتاده. اتفاق بدی هم افتاده. دو نفر کشته شدن، یک نفر هم به شدت زخمی شده که معلوم نیست زنده می مونه یا نه.

داوود آنقدر التماس کرد که افسرپلیس دلش برای او سوخت و گفت:

- فقط یه دقیقه کوتاه برو و یه نگاه بنداز، اگه زود برنگردی تو رو هم می بریم کلانتری ومی افتی توی دردسر!

داوود قبول کرد و بلافاصله داخل شد و به اتاق رفت، اما با دیدن ثریا و حجت، پاهایش سست شدند. بالای سر برادرش نشست و سر او را از زمین بلند کرد. صدا زد:

- داوود ... حجت حجت منم ... حجـ .... حجـ.

حجت با آخرین رمقی که برایش مانده بود چشمهایش را باز کرد و با لبهای خشک شده گفت:

- داوود تویی؟ داو ...

داوود هق هق گریه را سر داد و حجت بریده بریده گفت:

قسمت 123

- چطوری منو شناختی؟ چطو ... چـ

داوود گفت:

- اول ثریا رو شناختم. تو که اندازه یه بچه شدی ...

و گریه ای از ته دل سر داد. داوود تحمل دیدن مرگ برادرش را نداشت.

- چقدر خوشحالم که اومدی ... چقد.

forums.Pichak.net

الهی قربونت برم حجت جان، حرف نزن الان آمبولانس می رسه و می بریمت بیمارستان، فقط - .تو حرف نزن

نه ... نه بذار بگم. دیگه فرصتی نیست ... داوود ... داوود جان دلم ... دلم واسه همتون ... تنگ - ... تنگ شده بود، واسه تو و بقیه ولی بیشتر واسه ... واسه عزیز ... واسه بی بی و شـ ... .ساغر

بعد با بغض گفت داوود من ... دارم ... می میرم، نه؟

:داوود با گریه ای که اشک نبود خون دل بود، صدا زد

... نه ... نه ... نه -

داوود، به عزیز نگو که من معتاد بودم، باشه؟ به هیشکی نگو ... نگو ولی سلام منو به - همشون بر ... برسـ ... سون ... مخـ ... مخصو ... صاً به ... به ... بی بی بگو منو حلا ... حلال ... کنه. به ... به آقا ... آقاجونم بگو

:داوود بیشتر گریه کرد و گفت

.حرف نزنحجت، حرف نزن. داره ازت خون می ره -

.داوود تا ... تا و ... وقتی زند ... زنده ام از ...از پیشم نرو -

.داوود صورت خونی برادر را می بوسید و صدایش می زد

.به عزیز بگو ... دوستش دارم -

.این آخرین جمله ای بود که حجت بر زبان آورد. و بعد در آغوش برادر، برای همیشه خاموش شد

!حجت مرگ غم انگیزی داشت. مرگی که عزت و آبرویی نداشت. درست مثل زندگی اش

داوود سر بر سینه خونین برادر گذاشته بود و اشک می ریخت و ضجه می زد. مأموری دستش :را روی شانه او گذاشت و گفت

.آمبولانس رسید. لطفاً اجازه بدین جسدها رو ببرن -

دو نفر سرباز جسد ضعیف و خونین حجت را از اتاق خارج کردند. پشت سر او جنازه ثریا، زنی که او هم طعم خوش زندگی را فقط و فقط در بیهودگی و بیهوده زیستن می دید، از اتاق بیرون برده .شد

کریم که داخل حیاط بود توانست به هر زحمتی که شده خود را به اتاق برساند و داوود را که :غرق در گریه و ماتم بود، پیدا کند. شانه هایش را تکان داد و گفت

داوود، داوود چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حرف بزن ببینم داداشت رو پیدا کردی، ها؟ -

:داوود در میان هق هق گریه گفت

forums.Pichak.net

... اره کریم ... بیچاره عزیزم، بیچاه عزیزم -

کریم که از ناراحتی رفیقش ناراحت شده بود، او را از روی زمین خونی بلند کرد و سلانه سلانه از در اتاق بیرون برد.

ننه بیگم در حیاط، جیغ و داد م یکرد و فریاد می زد:

آهای منو کجا می برین؟ والله بالله به پیر به پیغمبر من از هیچی خبر نداشتم. بابا ولم کنین - من اینجا یه سرایدارم و بس. عجب زبون نفهمایی هستین! دِ آخه ولم کنین.

ولی مأمورین به زور او را با خود بردند.

کریم داوود را کنار حوض برد و با چند مشت آب، خونهای روی صورت و دستها و گردنش را تا حدودی پاک کرد، ولی لباسهایش همان طور خونی بود.

پلیس، خانه را تحت نظارت و کنترل گرفته بود. کریم، داوود را به سختی از میان جمعیت بیرون کشید و سوار اتومبیل کرد. مردم که سر و لباس خونی او را می دیدند، با تعجب به او نگاه می کردند و هرکدام حرفی می زدند. اما داوود هیچ چیز نمی شنید و هیچس را نمی دید. فقط گریه می کرد.

مأمور پلیس جلو آمد و به داوود گفت:

شما برادر مقتول هستید؟ -

داوود با گریه گفت:

بله جناب سروان -

فردا رأس ساعت 8 صبح بیاین اداره پلیس -.

چشم قربان. حتماً میام. ببخشین جناب سروان، الان داداشمو کجا می برن؟ -

می ره سردخونه تا فردا کارهای قانونی انجام بشه -.

* * *

کریم اتومبیل را روشن کرد و همراه داوود از آن کوچه گذشت. داوود هنوز گریه می کرد و نمی توانست مرگ حجت را باور کند.

کریم چطوری به خونواده م بگم، هان؟ -

forums.Pichak.net

- چی بگم والله؟ حالا فعلاً بریم خونه ما. اول سر و لباستو مرتب کن. با این قیافه اگه بری خونه، همه رو زهره ترک می کنی!

- کجا بیام؟ لابد می خوای زن و بچه تو رو زهره ترک کنم؟

- نه اونا نیستن رفتن خونه خواهرزنم امشب نمی یان.

داوود با دلخوری گفت:

- دیدی کریم، پلیس دیر رسید.

- پلیس اصلاً خبر نداشته. همین که بهشون خبر می دن اونا بلافاصله خودشون ور می رسونن.

- کی بهشون خبر داده بود؟

- والله این طور که من از مردم و پلیس ها شنیدم، یکی از زنایی که توی اون خونه کار می کرده، فکر کنم اسمش ساناز بوده ... قبلاً یه بوهایی رو حس کرده بوده، ولی از ترس جونش جرأت نمی کرده چیزی بگه. امروز می بینه که زن صاحبخونه می ره سراغ همین زنه که حامله بوده و خلاصه معلوم می شه بچهٔ توی شکم زه ...

کریم حرفش را ادامه نداد. داوود با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

- خب چی؟

- هیچی داوود. تو الان ناراحتی، بذار واسه یه وقت دیگه.

- چی داری می گی کریم؟ کدوم وقت دیگه؟ من که داداشمو دادم، دیگه از این ناراحتی بالاتر هم داریم؟ بگو، بذار همه چی رو بفهمم.

- والله من که نمی دونم دختره داشت واسه پلیس می گفت. آره خلاصه زنه، زن حامله رو می گیره زیر کتک و می گه بگو این بچه ای که توی شکمته، مال کیه. اون وقت معلوم می شه مال رحیم بوده و شوهر خودش که داداش شما باشه، اصلاً عقیم بوده. اینا بچه و زنه رو انداخته بیخ ریش داداش تو که دار و ندارشو بالا بکشن.

- خب حجت که دیگه چیزی نداشت، چرا ولش نمی کردن؟

- می خواستن با به دنیا اومدن این بچه از خونواده حجت اخاذی کنن. اونا می خواستن این زن و بچه رو یه جورایی بفرستن سراغ خونواده تون. خلاصه هزار تا نقشهٔ جورواجور داشتن. واسهٔ همین هم تو رو سر می دووندن و دست به سرت می کردن!

به خانه کریم رسیدند و طولی نکشید داوود سر و تن خود را تمیز کرد و یک دست از لباسهای رفیقش را پوشید.

حالا نمی دانست چطور به خانواده اش خبر بدهد، ولی بالاخره باید آنها را باخبر می کرد. از جا برخاست که برود ولی کریم مانع شد و گفت:گ

forums.Pichak.net

الان نزدیکی های سحره. بهتره صبر کنی تا صبح. اگر الان با این حال آشفته بری خونه معلوم - .نیست چه اتفاقی می افته. پس صبر کن صبح بشه بعد یه فکر و یه کاری می کنیم

نمی دونم آقام خونه ست یا نه. ولی اگه خونه باشه صبح بین ساعت 7 تا 7/5 می زنه بیرون. - .می خوام تا بیرون نرفته یه طوری بهش بگم

.باشه ولی حالا وقت رفتن نیست. یه کمی استراحت کن، تو داری از حال می ری -

قسمت 124

نه اصلاً نمی تونم. هیچ جوری باورم نمی شه که این همه بلا سر برادرم اومده باشه. اگه - خودم اونو ندیده بودم و باهاش همین دو سه کلام حرف رو هم نزده بودم حکماً باور نمی کردم، ... ولی اون ... اون

.و بعد دوباره زد زیر گریه. کریم دلداری اش داد و او را به صبر و شکیبایی دعوت کرد

داوود بیشتر از هر کس، نگران مادرش بود. او می دانست خبر مرگ حجت ضربه بسیار مهلکی ... است برای او. این همه چشم انتظاری کشیدن، و حالا

ساعت نزدیک 7 بود که کریم و داوود به طرف خانه تقی به راه افتادند. نزدیک خانه که رسیدند .کریم داخل اتومبیل نشست و داوود پیاده شد

در حیاط را باز کرد. اکرم کنار حوض مشغول شستن دست و صورت ناصر بود. اکرم سلام کرد و :داوود با سر جواب داد و گفت

آقاجون خونه ست؟ -

:قیافه اش کاملاً آشفته بود. اکرم با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت

.آره توی اتاقه. داره صبحونه می خوره -

.عزیز کجاست -

!وا خب اونم پیش آقابزرگه دیگه -

.ساغر از زیرزمین بالا آمد و به داوود سلام کرد

داوود تا ساغر را دید، چهره درد کشیده حجت را پیش روی خود مجسم کرد و جمله او را درباره ساغر به یاد آورد. سرش گیج رفت و روی پله نشست. نیازی نبود به اهالی خانه بگوید که لباس .سیاه به تن کنید چون هنوز لباسهای عزای بی بی به تن همه بود

forums.Pichak.net

کف حیاط هنوز از باران دیشب خیس بود. اکرم که وضع را چنین دید نگاهی به ساغر کرد و او را هم مثل خودش متعجب دید. داوود آنقدر درهم و ناراحت بود که اکرم جرأت نکرد خیلی از او سوال کند. فقط چند قدم جلو رفت وگفت:

داوود حالت خوبه؟ -

داوود سرش را بین دو دست گرفته بود و حرفی نمی زد. اکرم اشاره ای به ناصر کرد و پسربچه که خوب درسش را بلد بود جلو رفت و دست پدر را گرفت و با لحنی کودکانه گفت:

آقا، آقاجون مریض شدی؟ سرت درد می کنه؟ -

داوود سرش را بلند کرد و با چشمانی مملو از غم و اندوه نگاهی بغض آلود به چهره فرزندش کرد و بعد بی اختیار زد زیر گریه. اکرم و ساغر غرق در حیرت بودند. اکرم جلو رفت و گفت:

داوود تو رو خدا به من بگو چی شده؟ چرا گریه می کنی، هان؟ -

دل ساغر ناگهان خبر از یک حادثه شوم داد و دلهره و دلشوره به دلش چنگ زد. داوود با گریه گفت:

چی بگم باباجان؟ چی بگم؟ -

و دوباره گریه را سر داد. جواد که تازه از اتاقش خارج شده بود و می خواست دست و صورتش را بشوید، چشمش به داوود و بقیه افتاد. با نگرانی جلوتر آمد و گفت:

داود چیه؟ چته؟ -

داوود نگاهی به جواد کرد و همان طور که گریه می کرد، گفت:

خونه خراب شدیم جواد ... خونه خراب! ای وای ... ای وای! -

جواد به سمت او آمد و دستش را گرفت و گفت:

دِ آخه حرف بزن. جون به لبم کردی! چه خاکی به سرمون شده؟ دِ بگو دیگه. -

حجت! جواد، حجت! -

حجت چی؟ حرف بزن. -

... دیشب حجت مُرد -

با این جمله همه بر جای خود میخکوب شدند. از حیرت و تعجب و ناراحتی در آن لحظه هیچ کس حال خودش را نمی فهمید. جواد فریاد کشید:

نه نه نه این محاله، دروغه ... دروغه! -

داوود خودش را به آغوش جواد انداخت و با گریه گفت:

forums.Pichak.net

... نه جواد دروغ نیست، خودم دیدمش -

.دو برادر برای مرگ برادر دیگر، ناتوان و دل شکسته در آغوش هم می گریستند

.در اتاق باز شد و تقی و کوکب که سر و صدا را شنیده بودند روی ایوان ظاهر شدند

دو برادر از هم جدا شدند. جواد لب حوض نشست و داوود به دیوار اتاق بی بی تکیه زد. تقی و کوکب بهت زده و حیران، پسرانشان را نگاه می کردند. تقی از همان روی ایوان صدا زد:

آهای داوود، جواد چی شده؟ هان؟ -

اما هر دو فقط گریه می کردند. تقی این بار بلندتر پرسید:

با شماهام، می گم چی شده؟ -

داوود چند قدم جلو آمد و دستش را به دیوار زیرمزنی تکیه داد و گفت:

... آقاجون ... حجت ... حجت داداشم مُرد -

به یک باره دنیا بر سر کوکب خراب شد. دیگر یارای نفس کشیدن نداشت. درد شدید و جگرسوزی از بیخ گلو تا سر معده اش و از آنجا به تمام نقاط بدنش سرازیر شد. رنگش کاملاً پریده و زبانش بند آمده بود. زیر لب زمزمه کرد «داوود شوخی می کنه. امروز حتماً حجت می یاد. خودم دیشب خواب دیدم. دیدم در حیاط باز شد و حجتم از در اومد تو. من بغلش کردم و بوسیدمش. اون آروم با چشمهای غم نشسته نگاهم کرد. دوباره بوسیدمش ولی اون باز هم سکوت کرد. اصلاً دلش نمی خواست از بغلم بیرون بره. من بیدار شدم نصفه شب بود. با خودم وععده دادم صبح حجت می یاد. آره اونجا رو ... در حیاط باز شد. دیدی گفتم می یاد. اون کیه دم در؟ بیا تو ببینم کی هستی؟ آه خدای من دیدید گفتم حجته. حجت گلم، عزیز دلم، پسر برگشته م، ایناها حجته، اومد ...»

صدا زد ولی صدایش با نالیه درهم آمیخت:

حجت، حجت! -

تقی همسرش را به سرعت بغل کرد تا به زمین نیفتد، ولی خود نیز آرام با کوکب روی کف ایوان ولو شد. تقی هم دگرگون شده بود. انگار تمام قلدری ها و منم منم کردنها و تمام قدرت و نیرویش و تمام ابهتش در یک آن فرو ریخت و از هم پاشید. تنش داغ می شد و لحظه ای بعد، از سرما می لرزید. خودش هم نمی فهمید چه حالی داد و میان زمین و آسمان دست و پا می زد.

«حجت و سرانجام ساغر ... زنی که شوهرش مُرده بود. زیر لب گفت «حجت!

او هم آشفته، سرگردان، غمگین و افسرده، در خلوت دلش منزوی شد و به فکر فرو رفت. حجت، حجت! انگار اسمش رو جایی شنیدم، یا شایدم خیلی وقتها پیش، او را برای لحظاتی دیدم. حجت شوهرم ... مردَم، کسی که می خواستم به او تکیه کنم، به او دل ببندم و عاشقش

forums.Pichak.net

باشم، ولی او مرا رد کرد و چتر حمایتش را از روی سرم برداشت. می خواستم عشق را به او بدهم، اما از من روی گرداند.

ساغر نمی دانست چرا اشک چشمانش مانند دو جوی آب روان شده، آیا دوستش داشت؟ حالا جای خالیش را حس می کرد؟ اصلاً حجت را می شناخت یا نه؟

داوود از پله های ایوان بالا رفت. اکرم با گریه سعی می کرد مادرشوهرش را به هوش بیاورد. ولی موفق نمی شد. داوود دست پدر را گرفت و گفت:

- آقاجون باید با هم بریم.

تقی در سکوت پسرش را خیره نگاه کرد و داوود با بغض گفت:

- باید بریم اداره پلیس، همون نظمیه ای که شما می گید.

کوکب آرام آرام به هوش آمد و او را به دیوار نزدیک کردند و سرش را روی پشتی گذاشتند. دوباره گریه را سر داد؛ گریه ای بی امان، دردناک و پرسوز.

قسمت 125

حتی فریادها و ناله هایش هم نمی توانستند حال زارش را توصیف کنند.

با صدای گریه های بی امان او و بقیه طولی نکشید که همسایه ها به خانه آنها آمدند و ظرف مدت کوتاهی، غوغایی در حیاط برپا شد.

سیمین که رفته بود تا بنفشه را به مدرسه برساند، هنگام بازگشت، وقتی جمعیت را جلوی خانه دید، با وحشت دوان دوان خود را به خانه رساند و وقتی وارد شد، فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

هیچ کس نمی توانست درد دل و آه و فریادهای کوکب را تسلی دهد. هو بود و آه جگرخراشش، او بود و قلب چاک خورده اش، و او مانده بود در قیامتی که هیچ راه گریزی از آن نبود. گریه می کرد و جوانش را صدا می زد. جوان رفته از دستش، جوان فریب خورده و رانده شده اش!

همسایه ها دور کوکب و ساغر جمع بودند. کسی را هم فرستادند دنبال وکیل و حوری.

تقی و پسرانش همراه چند تن از مردان همسایه، راهی اداره پلیس شدند.

جلوی در، داوود و جواد و کریم به داخل رفتند. پلیس بعد از پرس و جو دربارهٔ نسبت آنها با حجت از ایشان خواست هرچه درباره آنها می دانند بازگو کنند. داوود تمام جریان زندگی حجت را از هنگام ازدواجش با ثریا، که باردار هم بوده، تا گم شدن آنها و پنهان کاری های رحیم در مورد دادن نشانی شان به خانوادهٔ حجت، همه و همه را برای پلیس بازگو کرد.

بازپرس پرسید:

forums.Pichak.net

آیا زنی به نام سوسن را می شناسید؟ -

بله قربان می شناسم مدتی در کاباره سیروس خان کار می کرد و رفیق برادرم بود. ولی بعداً - .معلوم نشد که چرا از اونجا رفت

آیا سوسن را به عنوان یک زن کاباره ای می شناسید یا رفیق برادرتون؟ -

!هر دوتاش قربان -

آیا گلناز، زن رحیم را می شناسید؟ -

.خیر قربان. من خود رحیم رو هم نمی شناختم. بعداً با اون آشنا شدم. در رابطه با قضیه حجت -

شما جاسم و گل محمد، این دو تبهکار را می شناسید؟ -

خیر قربان. اصلاً نمی دونم چه کسانی هستند؟ -

.اینها همان دو نفری بودند که گلناز قبلاً آنها را اجیر کرده بود تا در نقشه اش به او کمک کنند -

.نه قربان نمی شناسم -

!شاکر را چطور؟ معروف به شاکر خلاف -

.خیر قربان. اونم نمی شناسم -

البته هنوز اونو پیدا نکردیم، ولی دنبالش هستیم ... زنی به نام ساناز را چطور؟ زنی که در - .خانه رحیم کار می کرد

.خیلی نمی شناسم، فقط یه بار که رفته بودم سراغ حجت رو بگیرم، توی خونهٔ رحیم دیدمش -

این زن، یعنی ساناز شهرابی ما را مطلع کرد. گلناز این سه زن، یعنی ساناز و دو همکارش را - به بهانه ای از خانه بیرون فرستاده و به جز پیرزن معتاد، کس دیگری را در خانه نگه نداشت. ساناز دچار نگرانی و عذاب وجدان شده بود. اون قبلاض بوهایی برده بود ولی جرأت بیان آنها را .نداشت. اما بالاخره دل به دریا زده و به سراغ ما آمد

ما هم بدون معطلی خودمان را به آنجا رساندیم. ولی ظاهراً ساناز دیر اقدام کرد و متأسفانه ما شاهد دو قربانی و یک مجروح شدیم. ضمناً گلناز و دو دستیارش به همراه سوسن کاشانی الان .در بازداشتگاه هستند

چون جرم و مجرم مشخص است، شما می تونید جنازه برادرتونو دفن کنید. البته سه روز دیگه باید به دادگاه بیایید تا در محاکمه گلناز شرکت کنید. اون حتماً محکوم به اعدام خواهد شد. حالا .بعد از امضا کردن این ورقه می تونید جنازه برادرتونو ببرید

جناب بازپرس ما می تونیم برادرمون رو قبل از دفن، به خونه ببریم تا هم مادرمون باهاش - خداحافظی کنه، هم از خونه خودش بیرون رفته باشه؟

forums.Pichak.net

- بله می تونید.

داوود از بازپرس تشکر و خداحافظی کرد.

جنازه را تحویل گرفتند. تقی هنوز در بهت و ناباوری بود. وقتی داوود پدرش را آورد تا حجت را ببیند، تقی مثل یک آدم آهنی با او همراه شد. ملافه را از روی صورت حجت برداشتند و چهره خسته و بی رنگ و رو و به غم نشسته او، جگر تقی را به آتش کشید.

چانه و لبهایش را لرزشی آشکار فرا گرفته بود. اول به آرامی صدا زد:

- حجت، حجت پسرم، پسر خوبم منم آقات! نمی خوای بهم سلام کنی؟ نمی خوای چشای قشنگتو واسه م باز کنی؟ حجت پاشو مرد، پاشو می خوایم با هم گپ بزنیم، پاشو بابا. می خوام سیاهی چشاتو ببینم. حجت بابا، غلط کردم. به دست و و پات می افتم ... بهت التماس می کنم ... منو ببخش، دیگه دعوات نمی کنم، دیگه سرت داد نمی کشم. دیگه نمی خوام جای خالیتو ببینم.

حجت، حجتِ من، نور چشمم، عصای دستم! حالا می فهمم چقدر دوستت دارم. از اولم داشتم ولی نمی تونستم بگم. همه تون رو دوست دارم. پاشو پسرم، دیگه طاقت ندارم. دیگه نمی تونم. دِ آخه جوابمو بده حجت ... حجت!

و بعد فریاد کشید.

جنازه را سر کوچه آورند و بعد با همان برانکارد او را تا خانه تشییع کردند. جمعیت بسیار زیادی در میان کوچه و خانه تقی جمع شده بودند. به زحمت راه باز شد و جنازه به در خانه رسید. حجت را به خانه بردند. کوکب و تقی جلو آمدند تا برای بار آخر فرزندشان را ببینند و با او وداع کنند.

کوکب با چشمانی به خون نشسته بالاخره دید که حجت از در حیاط وارد شد. ایستاد و نگاه کرد.

زنها جیغ می کشیدند و مردها آرام می گریستند. کوکب با دیدن جنازه فرزندش گویی صدا در گلویش خفه شد. با چشمانی باز و لبهایی خشک و لرزان، او را نگاه کرد. جنازه را آرام روی زمین گذاشتند و مه لقا خانم که کنار کوکب بود به کمک سیمین او را نزدیک فرزند بی جانش بردند. تقی هم نزدیک تر آمد. پدر و مادر دل شکسته و داغدیده بالای سر فرزند نشستند.

کوکب آهسته صدا زد:

- عزیز دلم، آروم جونم! اومدی؟ چه خوب کردی اومدی. حجت جان منم عزیزت، اومدم تا تو تنها نباشی، غمگین نباشی، الهی بمیرم مادر دلت گرفته بود، پریشون بود، چرا؟ چرا عزیز روح و روانم؟ تو نمی خوای به من چیزی بگی؟ به مادر چشم انتظارت، مادر منتظرت. آخ که دلم داره می ترکه، دارم آتیش می گیرم ...

بعد رو به تقی گفت:

forums.Pichak.net

آهای مرد باهاش کاری نداری؟ نمی خوای دعواش کنی؟ نمی خوای بزنی تو گوشش و - بیرونش کنی؟ ایناها اینجاست. دِ یالا، زود باش. ببین بچه م مثل همیشه جلوی روت ساکته، هیچی نمی گه فقط می گه چشم آقاجون، چشم!

کوکب زد زیر گریه. گریه ای دلخراش و جگرسوز. چشمهای اشک آلودش را از حجت برنمی داشت و دستهایش صورت ضعیف و نحیف او را نوازش می کرد.

تقی آرام اشک می ریخت. چیزی برای گفتن نداشت. هیچ وقت جز دستور و فرمان، حرفی نداشت که بزند.

مردم جلو آمدند، دیگر وقتش بود که جنازه را از زمین بلند کنند. زهرا خانم دست ساغر را گرفت و گفت:

- بیا، بیا با شوهرت خداحافظی کن.

ساغر را جلو آوردند. وقتی چهره خسته و بی جان حجت را دید، ناله ای سر داد و پرده ای از اشک جلوی چشمانش را گرفت. دیگر حرفی با حجت نداشت. فقط نگاهش کرد و اشک ریخت و نالید.

قسمت 126

کوکب در حالِ خود نبود. به صورت خودش چنگ می انداخت و موهایش را می کشید.

حوری از راه رسید و جلوی جنازه برادر ایستاد. دهانش خشک شده بود و قلبش درد می کرد. فریاد کشید:

- مادر، حجت ... ای وای! برادرمو کجا می برین؟ اون خونه ش اینجاست. آقاجون نذار حجت رو ببرن.

ساغر در آغوش اکرم گریه می کرد و با ناله و فغان های کوکب و حوری، اشک می ریخت.

بالاخره در میان هیاهوی جمعیت و جیغ و گریه های زنهای خانه، جنازه را تشییع کردند و همه سوار ماشین هایشان شدند. وکیل که تحت تأثیر قرار گرفته بود، به شدت مراقب حوری بود.

کنار قبر بی بی، قبری آماده بود تا پذیرای جنازه نحیف و رنجور حجت شود.

کوکب اجازه نمی داد فرزندش را به دست خاک بسپارند، اما با تمام مخالفت ها و ممانعت های او، ساعتی بعد، کار کفن و دفن به پایان رسید. کوکب خود را روی گور سرد فرزندش انداخت و خاک آن را به سر کشید.

تقی هم دیگر ساکت نبود و بغضش مانند غده ای چرکین، سرگشوده بود. حالا او هم همراه کوکب و دیگر فرزندانش با صدای بلند برای کوچکترین فرزندش می گریست.

forums.Pichak.net

هنوز بر سر مزار بودند که عبدالله، پریشان و ناراحت رسید. عبدالله کوکب را می دید که در طی دو روز، پیر شده و کمرش خمیده شده بود. تقی هم دست کمی از او نداشت. حتی داغ بی بی که ظاهراً عزیزترین کسِ تقی بود، او را اینگونه از پای درنیاورده بود.

وقتی بازگشت چشم کوکب به ساغر افتاد و جانش آتش گرفت. نمی خواست او را ببیند. ساغر را مسبب مرگ حجت می دانست و این را با حماقت به خود تلقین می کرد. حالا دشمنی اش با ساغر صدبرابر شده بود. و بیچاره ساغر این را فهمیده بود. البته اکرم و سیمین هم فهمیده بودند، ولی هیچ کدام فعلاً حرفی برای زدن نداشتند.

عبدالله، ساغر را گریان و دردمند، بی حوصله و خسته در گورستان دید. دلش برای او می سوخت و با خودش می گفت «چرا او باید اینقدر سختی ببیند؟ حالا تکلیفش توی اون خونه چی می شه؟ بعد از این می خوان با اون چیکار کنن؟»

عبدالله به شدت نگران وضعیت این زن دردمند بود و پیش خود فکر می کرد، اگر تا حالا نتوانسته قدمی برای کمک به او جلو بگذارد، مطمئناً بعد از این خواهد توانست، اما فعلاً خیلی زود بود ...

به خانه رسیدند. با اینکه هنوز فصل پاییز بود ولی هوا سرد و ابری بود و گاهی هم باران می بارید.

در خانه، دوباره کوکب و حوری و به دنبال آنها تقی و پسرانش، شروع به گریه و زاری کردند. خانه دوباره ماتمسرا شده بود.

همسایه ها آنها را دلداری می دادند و به صبر و ارامش دعوتشان می کردند. ولی برای این خانواده خبری از آرامش نبود.

سیمین و اکرم همراه بقیه همسایه ها و اقوام، به سرعت مشغول پذیرایی از میهمانان شدند. اول چای تازه دم تا میهمانان گلویی تازه کنند و بعد ناهار را کشیدند.

بوی آبگوشت حیاط را پر کرده بود. عباس آقا فکر ناهار را کرده و در غیاب مهمانان، ترتیب آن را داده بود.

ساغر در اتاق، کنار دیوار نشسته بود. کوکب نمی خواست او پیش خودش و دخترش بنشیند، ولی بالاخره حوری موفق شد و ساغر را کنار دست خودش نشاند.

- مادر، آبروریزی نکن. مردم که از خونه ما خبر ندارن. هوشیارشون نکن. در ضمن، ساغر زنِ حجت بوده. اونم بعد از شما و من صاحب عزاست.

عبدالله خان دوباره با دیدن ساغر اسیر وسوسه های دلش شده بود. از سویی ترحم و دلسوزی، و از سوی دیگر علاقه و عشق به این زن جواد در هم آمیخته و عبدالله را حسابی به فکر فرو برده بود.

ساغر خود را جمع تر کرد تا نازنین که تازه آمده بود، در کنارش بنشیند. نازنین با لحنی گرم و محبت آمیز به او و بقیه تسلیت گفت و برایشان آرزوی صبر کرد. ساغر اشک می ریخت اما چیزی

forums.Pichak.net

نمی گفت، او بلد نبود مانند کوکب و حوری ناله و نوحه سرایی کند. او نمی توانست به راحتی درد دلِ زخم خورده خود را بیان کند. و فقط می توانسته اشک بریزد و کوتاه سخن بگوید.

نازنین دلداری اش می داد و سعی می کرد آرامش کند و به او گفت که بعد از این می تواند روی کمک او حساب کند.

بعد از ناهار، میهمانان موقتاً از صاحبان عزا خداحافظی کردند تا در مراسم بعدی دوباره شرکت کنند.

عبدالله در حیاط کنار مردان دیگر ایستاده بود. داوود را کنار کشید و گفت:

- داوود جان دوباره بهتون تسلیت می گم. ما رو هم در غم خودتون شریک بدونین. در ضمن فکر هیچی رو نکنین؛ من یارعلی باغبون م رو همراه دو تا از شاگردام می فرستم خونه تون. اون مرد عاقل و دانائیه. فکر هیچی رو نکنین، همه کارای پخت و پز و پذیرایی رو بسپارین به اونا. بالاخره ما با هم قوم و خویشیم.

- نه عبدالله خان، ما از روی شما شرمنده ایم. هنوز دو روز نیست که از کارای مراسم بی بی فارغ شدید ...

عبدالله حرف او را قطع کرد و گفت:

- این حرفا چیه مرد؟ خجالت بکش. ما سیاه پوش داداشتیم، بالاخره قوم و خویشی گفتن، صحبت نون و نمکه! بعدشم اگه کاری چیزی هست جون پسرت تعارف رو بذار کنار.

جواد جلو آمد و کنار داوود قرار گرفت و وقتی موضوع را فهمید، خیلی از برادرزنش تشکر کرد. قرار شد بالاخره یارعلی و دو شاگر عبدالله خان یک ساعت دیگر بیایند.

نازنین از جا برخاست و دست ساغر را فشرد و گفت:

- باید برم، علیرضا منتظرمه. ولی سعی می کنم دوباره بیام دیدنت. تو رو خدا ساغر جان به خودت برس. می دونم سخته ولی قرار نیست که تو هم از بین بری!

حرفهای نازنین و ساغر بیشتر آهسته و زمزمه وار بود. ساغر با بغض از نازنین تشکر کرد و گفت:

- از قول من از پدر و شوهرت تشکر کن.

نازنین سرش را به علامت مثبت تکانی داد و از کوکب و دخترش هم خداحافظی کرد.

وقتی نازنین از اتاق خارج شد، کوکب آهسته به حوری گفت:

- اصلاً از این دختره خوشم نمی یاد. حالا خوبه شوهر کرده، ببین چطور همه جا سرک می کشه! مخصوصاً دوست شفیق این جگردراومده شده.

حوری لبش را گزید و آهسته گفت:

forums.Pichak.net

- عزیز، عزیز من این حرفا چیه که می زنی؟ اینقده باباش به ما لطف و محبت می کنه. خودشم بلند می شه میاد برای دلداری ما، اون وقت شما ... اصلاً این حرفا رو نزنید. بعدشم چه کار به ... کار ساغر داری؟ اون بدبخت هم الان عزاداغره. بالاخره هر جی باشه داداشم شوهرش بود

.و بعد آرام به گریه افتاد

شب شد. همه خسته بودند. چشمهای همه مخصوصاً کوکب ورم کرده و قرمز و خسته بودند. ساغر از صبح مثل کوکب و حوری نتوانسته بود لقمه نانی از گلو فرو دهد. ترس و هراسی مرموز .وجودش را محاصره کرده بود و فقط منتظر بود تا ببیند چه اتفاقی می افتد

بعد از اینکه سفره شام را جمع کردند و ظرفها را شستند، چون همه خسته بودند رفتن بخوابند، اما کوکب و تقی و ساغر هیچ کدام خواب به چشمانشان راه نمی یافت و هریک در گوشه ای از .خانه به نوعی در فکر بودند

قسمت 127

ساغر در اتاقش به آینده ای نامعلوم که در پیش داشت، فکر می کرد. حالا بعد از این چه بر سرش می آمد؟ با او چه می کردند؟ دیگر چه اذیت هایی مانده بود که بر سرش بیاورند؟ آیا اصلاً تحملش را داشت؟ باید دوباره منتظر چه حادثه و چه خبر بدی می شد؟ اصلاً او در این خانه چه کاره بود؟ اگر کوکب بیرونش می کرد، کجا را داشت که برود؟

و اما تقی ... با چشمانی باز سیگارش را خاموش کرد و دستش را زیر چانه اش قرار داده و در فکر بود. افکاری پریشان! چهره حجت را گاه شاداب و سرحال و گاهی زرد و خاموش، مجسم می کرد. خیلی به یاد نداشت که به او محبت زیادی کرده باشد. حتی یادش نمی آمد که او را .بعد از دوران کودکی بوسیده باشد. شب عروسی اش با ساغر هم او را نبوسیده بود

از یادآوری سیلی ای که روز آخر به صورتش زده بود، دلش فرو می ریخت. از ثریا بیزار بود و با یادآوری حرفهای داوود که گفته بود بچه داخل شکم ثریا دروغین و حرامزاده بوده، نفرتش از او .چندین برابر می شد

تقی می دانست با دستهای خود، فرزندش را با بی رحمی به دهان گرگها فرستاده و حالا جز .افسوس خوردن و اشک ریختن، کاری از دستش برنمی آمد

و کوکب ... او دنیای به این بزرگی را قفسی کوچک می پنداشت که میله های اطرافش هر .لحظه تنگ تر و تنگ تر می شد و او را در میان خود می فشرد

«آرام زیر لب گفت «یعنی جهنم و عذابش از داغ فرزند بالاتره؟ نه! من که می گم نیست

کوکب تا نزدیکی های سحر، آهسته با جگرگوشه اش حرف می زد. سیل اشکش، صورتش را خیس کرده بود و دانه های اشک روی لباس سیاهش می ریخت. آنقدر گریه کرد که همانجا و .همان طور نشسته خوابش برد

forums.Pichak.net

* * *

صبح روز بعد، عبدالله همراه کارگرانش به خانه آنها آمد ولی آن روز هم ساغر را ندید. یارعلی و شاگردان عبدالله، تمام کارها و حتی نظافت خانه را به عهده گرفته بودند.

روز سوم، صبح زود، قرار شد عده ای به سر مزار بروند و قبل از آمدن مهمانان به خانه برگردند. کوکب و حوری روی ایوان بودند. وکیل وسط حیاط بود و تقی و جواد هم با هم مشغول صحبت کردن بودند. داوود در کوچه و اکرم و سیمین و ساغر هم نزدیک زیرزمین ایستاده بودند.

حوری گفت:

- ساغر جان حاضری؟

کوکب با تغیر گفت:

- چی چی رو حاضری؟ اون حق نداره بیاد سر مزار. اگه بیاد من نمی یام. همین که گفتم.

ساغر سرش را پایین انداخت. وکیل گفت:

- حاج خانوم شما خودتونو اینقده ناراحت نکنین. به اندازه کافی ناراحت هستین. خب بذارین این بنده خدا هم بیاد. بالاخره شوهرش بوده.

کوکب که از وکیل هم بشده آمده بود، با لحن قهرآلودی گفت:

- دست شما درد نکنه! شما واسه ناراحتی من دل نسوزونید. من می دونم چه کار دارم می کنم. حالا اگه ساغر نیاد قرآن خدا غلط نمی شه!

وکیل که تا به حال چنین رفتاری از مادرزنش ندیده بود، غافلگیر شد و تکانی خورد. کتش را روی شانه هایش کمی جابجا کرد و گفت:

- والله قصد ما فضولی نبود. فقط می خواستیم شما رو راضی کرده باشیم.

کوکب که متوجه لحن بد خود و ناراحتی دامادش شده بود، نرم تر شد و گفت:

- آقا وکیل، تو رو خدا از من دلگیر نشین، من حال خودمو نمی فهمم.

وکیل چیزی نگفت و تسبیح دور دستش را چرخاند. حوری که از رفتار مادر نسبت به وکیل خیلی تعجب کرده بود، همه حرفهای او را به حساب داغ دلش گذاشته و ساکت بود.

لرزشی آشکار تمام وجود ساغر را فرا گرفته بود. اعصابش به هم ریخته بود. اما بیشتر از آن، گرسنگی بدنش را ضعیف و رنجور کرده بود.

forums.Pichak.net

کوکب و حوری به همراه تقی و پسرانش و وکیل راهی گورستان شدند. با رفتن آنها، ساغر به اصرار سیمین و اکرم به زیرزمین رفت و چند لقمه نان و حلوا در دهان گذاشت و کمی از ضعفش کاسته شد.

* * *

مراسم آن روزهم به پایان رسید. عبدالله هنگام رفتن، سیمین را دید و جویای حال ساغر شد. سیمین گفت:

- پیش خودمون بمونه من یه خیالایی می کنم.

- چه خیالایی؟! حتماً دربارهٔ مادرشوهرت، آره؟

- آره خان داداش. بدجوری کینه کرده و می خواد یه جوری زهرش رو به ساغر بریزه!

- اِ عجب زنیه! مگه ساغر قاتل پسرشه؟

- اون این طور فکر می کنه. با اینکه داوود گفته که ثریا باعث مرگ حجت بوده، اما عزیز دلش می خواد ثریا رو بی تقصیر و ساغر رو مقصر جلوه بده.

- خب مگه دیوونه ست که این کارا رو می کنه؟

- دیشب می گفت اگه ساغر زن خوب و نجیبی بود، هرگز حجت نمی رفت سراغ زن دیگه!

- این حرفا چیه؟ مگه پسر خودش رو نمی شناسه؟ حجت خیلی پاک و سر به زیر بود؟ اون که چشم هر چی مَرده درآورد با این کارش! زنیکه، اینا رو نمی بینه یا خودشو به خریت زده؟

- اون فقط داره ساغر بینوا رو آزار می کنه و بس. به من و اکرم کاری نداره. تازگی ها همچین بفهمی نفهمی با وکیل هم سرسنگین شده. امروز نوکشو چید. من که داشتم کیف می کردم. مرتیکهٔ هیز و پررو!

- مگه دوباره غلطی کرده؟

- تعجبم از همینه که اون هیچ کاری نمی کنه. اصلاً نگاه هم به ساغر نمی کنه. دیشب سر شام طوری نشسته بود که ساغر رو نمی دید.

- اِ پس سرش به سنگ خورده و آدم شده!

- ای کاش این طوری باشه، ولی من که ته دلم می گه کاسه ای زیر نیم کاسه ست!

- یعنی حقه ای داره؟

forums.Pichak.net

.صد در صد! من این مارمولک رو می شناسم -

... غلط می کنه. به خدا اگه بخواد دست از پا خطا کنه اون وقت من -

:عبدالله چیزی نمانده بود که باز هم خودش را لو دهد. اما مابقی را نزد و فقط گفت

.ولش کن، بگذریم -

:سیمین با لحن معنی داری گفت

!چرا بگذریم خان داداش؟ آدم مگه می تونه به خودش هم دروغ بگه؟ -

عبدالله که می دانست سیمین تقریباً متوجه همه چیز شده، از این حاضرجوابی او خنده اش :گرفت و گفت

قسمت 128

!حقته که مادرشوهرت جلوی زبونتو بگیره -

:سیمین هم یواشکی خندید و گفت

.منم نوک خودشو می چینم! خودش خوب می دونه -

:عبدالله با حالتی مردانه و دلنشین گفت

.عجب روزگاریه ها! برو پی کارت زن -

* * *

قرار بود خانواده حجت به دادگاه بروند. کوکب علیرغم مخالفت تقی و پسرها، با اصرار فراوان .همراه آنها رفت

جلسهٔ دادگاه شروع شد. قاضی نشست و طولی نکشید که همه سر جایشان قرار گرفتند و سکوت برقرار شد. گلناز در ردیف متهمین همراه جاسم و گل محمد، دو همدست خود نشسته بودند. سوسن هم کنار آنها بود و در طرف مقابل آنها، خانواده حجت، داغدار و سیاه پوش قرار .داشتند. ساناز هم در میان حاضرین، در ردیف جلو نشسته بود

:منشی صورت جلسه را خواند و قاضی متهم را صدا زد

خانم گلناز اکبرآبادی، فرزند گلی، صادره از کرمان. شما به دو فقره قتل و مجروح کردن - همسرتان متهم هستید! آیا دفاعی از خود دارید؟

forums.Pichak.net

گلناز از جا برخاست و کوکب چهره منفور او را دید. دلش می خواست جلو برود و او را خفه کند. بغض و کینه و خشم در سینه های کوکب و تقی و پسرانش موج می زد.

- می خوام حرف بزنم.

قاضی به او اجازه صحبت کردن داد. گلناز شرح کاملی از زندگیش با رحیم و تمام جنایت های او و خودش داد و تمام جریان زندگی حجت و ثریا و چگونگی آگاهی او از نقشه سوسن و رحیم و علت تصمیم به انتقام از آنها را بیان کرد.

گلناز در محضر دادگاه بدون هیچ پرده پوشی، اعتیاد حجت و عقیم بودن او و حرامزاده بودن بچه را افشا کرد و گفت که رحیم و سوسن قصد داشتند بعد از زایمان ثریا، ثریا را وادار کنند تا از خانوادهٔ حجت کرده و بچه را نیز به آنها بدهد ...

و در آخر اظهار کرد:

- وقتی فهمیدم سوسن و رحیم به من هم نارو زدن، تصمیم گرفتم هردوشون رو بکشم و به همین دلیل از این مرد کمک گرفتم. البته من قصد کشتن حجت رو نداشتم. اون به طور اتفاقی وارد قضیه شد و برای دفاع از ثریا خودش را جلو انداخت. حالا هم دیگه برام فرقی نمی کنه که چی پیش میاد، فقط دلم می خواست سوسن رو هم از روی زمین برمی داشتم که متأسفانه موفق نشدم ...

و با نگاهی به سوسن، با حسرت گفت:

- کاشکی اول اونو می کشتم!

با سکوت گلناز، همهمه ای در سالن پیچید. خانواده حجت تازه می فهمیدند چه گرگهایی دور و برشان بوده و آنها خبر نداشتند. تقی چشمهایش را بست و بلاهایی را که سر حجت آمده بود، جلوی چشم خود مجسم کرد. کوکب برای فریبی که پسرش خورده بود غمگین و دل خون بود و داوود و جواد در فکر بودند.

قاضی دادگاه را به آرامش فرا خواند و با چکش چند ضربه روی میزش زد. سکوت برقرار شد و قاضی گفت:

- خانم سوسن کاشانی، آیا شما حرفهای این خانم، یعنی گلناز اکبرآبادی را قبول دارید؟

سوسن با پررویی گفت:

- دروغه آقای قاضی دروغه!

گلناز با خشم نگاهی به او کرد و شروع کرد به فحش دادن. قاضی دوباره دادگاه را آرام کرد و ساناز را به عنوان شاهد و تنها کسی که پلیس را در جریان گذاشته بود، احضار کرد.

ساناز تمام حرفهای رحیم و سوسن را که در آن روز شنیده بود، بدون کم و کاست به اطلاع دادگاه رساند و سوسن دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

forums.Pichak.net

.قاضی گفت که دادگاه وارد شور می شود

:ساعتی بعد، دوباره دادگاه تشکیل شد و منشی رأی را خواند

- خانم گلناز اکبرآبادی محکوم به اعدام. خانوم سوسن کاشانی محکوم به 20 سال حبس. آقایان جاسم اروندی و گل محمد نعمتی هرکدام به 17 سال حبس با اعمال شاقه!

دوباره فضای سالن را همهمه و سروصدا فرا گرفت. کوکب دلش می خواست خودش گلناز و سوسن را تکه تکه کند. حس انتقام در وجودش می جوشید و دلش می خواست همان لحظه اعدام همه آنها را می دید. او حتی لحظه ای نفس کشیدن را بر آنها حرام می دانست.

متهمین را به سلولهایشان بردند و خانواده حجت هم پریشان تر و آشفته تر به سوی خانه رهسپار شدند. تمام طول راه، کوکب در فکر بود «حجت معتاد شده بود و برای همین روی برگشتن به خونه رو نداشت! اون رودست خورده و دلش رو به یه نطفهٔ حروم خوش کرده بود!»

.آه سردی کشید و برای سرنوشت غم انگیز فرزندش اشک ریخت

تقی هم در فکر بود. خودش را سرزنش می کرد که از اول راه زندگی درست را به فرزندش نیاموخت و بعد از آن که کمی بزرگتر شد او را به امان خدا رها کرد «چرا با دست خودش تیشه به ریشه زندگیش زد؟ بیچاره ساغر ... اونم طعم خوش زندگی رو نچشید. حالا فهمیدم؛ پس ساغر نازا نبود، پسر خودم عقیم بود!»

:تقی به کوکب گفت

- دیگه وقتشه دشمنی هاتو با این دختره تموم کنی. دیگه اینقده عذابش نده. اون طفلی هیچ عیب و ایرادی نداشت و این پسر خودمون بود که عقیم بود و بچه دار نمی شد.

:کوکب اخم کرد و گفت

- آقا این حرفا چیه که می زنید؟ عقیم بوده یعنی چی؟ ما ساغر رو دکتر بردیم. دکتر خودش گفت اون بچه دار نمی شه.

- زن چرا حرف مفت می زنی؟ اون که گفته بود باید پسرتو ببینم، ولی تو نذاشتی. گفتی می خوان روش عیب و ایراد بذارن. بعد هم انداختی گردن اون دختر بدبخت! غیر از اینه؟

- حالا شما فکر می کنین دکترا خدان؟

:بعد با بغض گفت

- اگه این دختره قدم داشت که بچه من اسیر دست گرگها نمی شد و الان زنده بود. مرده شور اون ریختشو ببرن که اصلاً دلم نمی خواد نیگاش کنم.

.ناگهان تقی چنان با چشم غره به کوکب خیره شد که زن نزدیک بود از ترس قالب تهی کند

forums.Pichak.net

هی می خوام دهنمو وا نکن و می گم دلش شکسته، اما با این حرفاش منو وادار می کنه - مُرده و زنده ش رو فحش بدم!

:کوکب که ترسیده بود، گفت

.من که چیزی نگفتم شما این طور ناراحت می شین -

نگفتی؟ هیچ وقت هم نمی تونی بگی، من توی زندگیم به کسی باج نمی دم، حالیته؟ -

:کوکب آهسته گفت

!می دونم، معلومه -

:او آهسته گفت ولی تقی شنید و عصبانی شد و گفت

چی معلومه، ها؟ چی؟ -

:جواد گفت

ای بابا، وقت گیر آوردین؟ یادتون رفته الان از کجا اومدنی؟ -

:کوکب زد زیر گریه و گفت

!از پیش قاتل بچه ام -

:تقی عصبانی ادامه داد

نکنه می خوای بگی اون زنیکه سلیطه که بچه مو کشت خود ساغر بوده و به شکل اون - دراومده؟!

قسمت 129

!اوه ... حالا شما چقدر ساغر ساغر می کنین -

!خفه شو دهنتو ببند تا نبستمش -

کوکب که می دانست ادامه این حرفها، ممکن است دوباره به زد و خورد منجر شود، سکوت کرد .و دیگر چیزی نگفت

:داوود حرف را عوض کرد و گفت

آقاجون، انشاءالله بعد از برنامه هامون، یه شب بریم خونه عباس آقا یه جوری از زحمتاشون - .تشکر کنیم

:تقی که حالا کمی آرام تر شده بود، گفت

forums.Pichak.net

.هم از عباس آقا و هم از عبدالله جان که واقعاً برامون زحمت کشیدن -

وقتی به خانه رسیدند کوکب لب حوض نشست و همسایه ها دورش را گرفتند واز او پرس و جو کردند. اکرم و سیمین هم بودند ولی ساغر داخل اتاق بود. او حق نداشت جلوی مادرشوهرش .ظاهر شود

:حوری گفت

عزیزجون تعریف کن. واسم بگو چی شد؟ -

و کوکب گاهی با گریه و گاهی آرام همه را تعریف کرد ولی نگفت که حجت معتاد بوده. در عوض :گفت

!بچه م مریض بوده. حتماً غمباد کرده -

وقتی اکرم و سیمین فهمیدند بچه ثریا متعلق به مرد دیگری بوده و متوجه شدند که حجت عقیم .بوده، خوشحال شدند و در فرصتی مناسب همه چیز را برای ساغر تعریف کردند

.کوکب از پله های ایوان بالا رفت و همان طور که با حوری حرف می زد، ساغر را مقابلش دید

.سلام عزیز -

:کوکب نیم نگاهی به او انداخت و خیلی سرد گفت

.سلام -

بعد، بقیه حرفهایش را با حوری ادامه داد. حالا که تقی، از ساغر دفاع و پشتیبانی کرده بود، .نفرت کوکب از وی دوچندان شده بود

:ساغر هنوز کنار دیوار ایستاده بود. کوکب گفت

حالا چرا واستادی منو ورانداز می کنی؟ الان دو سه روزه که خدا واسه ت خواسته! همین - .طوری می خوری و می خوابی

:بعد با اخم ادامه داد

یالا. یه خرده تکون بخور و برو یه کمکی هم تو بکن. بسه دیگه تنبلی! خیلی ازش خوشم میاد، - !جلوی چشمم هم واستاده

ساغر که از خودا می خواست از اتاق خارج شود، گفتک

.عزیزجون پس با اجازه -

کوکب با اکراه رویش را برگرداند. حوری از رفتار بد مادرش خیلی ناراحت شد و بعد از رفتن ساغر :گفت

forums.Pichak.net

.عزیز، جان من بس کن دیگه! آخه این که نشد کار، اینقده بهش نیش می زنید -

.خوبه خوبه لنگه بابات نشوها! بچه م که نیست می خوام صد سال این هم نباشه -

!نمی دونم چی بگم والله عزیز فقط خدا کنه که آهش دامنتون رو نگیره -

نه نترس. می دونم دارم چیکار می کنم. اگه فرشته آسمونم بشه دیگه واسم توفیری نمی - .کنه. هر چقدر بچه م رو می خوام همونقدر از این بدم میاد

سفره را پهن کردند و ناهار را کشیدند. وکیل بب حوض دست و صورتش را می شست ولی همه حواسش به ساغر بود. ساغر هم که می دانست وکیل در حیاط است، از زیرزمین خارج .نمی شد

:ساعتی بعد حوری به زیرزمین آمد و گفت

ساغر کجایی؟ -

.اینجام حوری خانم -

بیا با هم بریم توی اتاق، زشته! مردم میان می گن زن حجت خان کجاست. بیا بریم. تو نباید - .زیاد از اتاق بیرون بیای

.حوری می دانست ساغر از نیش زبان کوکب فرار می کند، ولی چیزی نداشت که بگوید

دو روز بعد، شب هفت حجت بود. دوباره عبدالله با نازنین به خانه آنها آمدند و نازنین بعد از سلام و علیک با کوکب و حوری رفت پیش ساغر. ساغر از دیدن او خیلی خوشحال بود. عمه های نازنین و عموهایش هم آمده بودند. سهیلا خانوم و فاطمه و عطیه به کوکب وحوری و ساغر تسلیت می گفتند و برایشان آرزوی صبر می کردند. کوکب هم با گریه و ناله از آنها تشکر می .کرد

:نازنین آرام به ساغر گفت

شنیدم فردا صبح قاتل آقا حجت رو اعدام می کنن، درسته؟ -

.آره منم از سیمین شنیدم -

مادرشوهرت باهات چطوره؟ -

!همونطوره بدتر شده که بهتر نشده -

:نازنین سری تکان داد و گفت

!عجب -

:بعد از ناهار، تقی به عبدالله گفت

forums.Pichak.net

فردا شب که هیچی، ولی اگه مزاحم نستیم، پس فردا شب می خواستیم با پسرا و آقا وکیل - .یه ساعت مزاحمتون بشیم

:عبدالله گفت

این چه حرفیه که می زنی آقا تقی؟ خونه خودتونه. قدمتون روی چشم. حتماً برای شام - .تشریف بیارین. البته با خانوم و برو بچه ها

.نه، اولاً که نمی خوایم زیاد مزاحم بشیم، دوماً قراره مردونه بیاییم -

.هر چه عبدالله اصرار کرد تقی قبول نکرد و قرار شد پس فردا شب به خانه عبدالله بروند

وقتی خداحافظی بود؛ آن روز هم عبدالله ساغر را ندید ولی خیلی ناراحت بود. روزنه ای در دلش .باز شده و نور امیدی از آن می تابیدکه نویدهایی برایش به همراه داشت

.همراه نازنین و خواهرانش از تقی و اهل منزل او خداحافظی کردند و رفتند

عبدالله به وکیل و ظاهر آرام او که مانند آرامش قبل از طوفان بود، می اندیشید. نمی دانست او .چه حیله ای در سر دارد و این باعث عذابش می شد

سحرگاه روز بعد گلناز را اعدام کردند. داوود که از طرف خانوادهٔ مقتول در مراسم اعدام حضور داشت، در بازگشت به خانه به شدت منقلب و ناراحت بود. او در تمام عمرش، حان دادن کسی را آن هم به این شکل ندیده بود. به همین دلیل تمام آن روز، حالت تهوع داشت و لب به چیزی .نزد

دو شب بعد از هفت حجت، مردهای خانه تقی راهی خانه عبدالله خان شدند. شب قبل به .دیدن عباس آقا و زنش رفته و از آنها بابت محبت ها و همدلی هایشان سپاسگزاری کرده بودند

و حالا به همین منظور در خانه عبدالله بودند. تقی از عبدالله هم به خاطر تمام زحماتی که در .مراسم بی بی و حجت کشیده بود، تشکر فراوان کرد

:عبدالله لبخندی زد و گفت

.این حرفا چیه که می زنی آقا تقی؟ ما رو عزادار عزیزاتون بدونین و شریک غمتون -

"وکیل برعکس همیشه ساکت و فقط شنونده بود. موقع خداحافظی عبدالله آرام به او گفت

!خیلی ساکتی -

:وکیل خنده کوتاهی کرد و گفت

.فعلاً سرم شلوغه! اگه تو هم جای من بودی اصلاً حرف نمی زدی و منتظر می موندی -

:عبدالله متفکرانه به سرتاپای او نگاهی انداخت و گفت

!خِیره -

forums.Pichak.net

قسمت 130

- خیر خیره! بعداً خیر بودنش رو می فهمی! خب آقا عبدالله با اجازه.

عبدالله که بیشتر به فکر فرو رفته بود، با آنها خداحافظی کرد و بدرقه شان کرد.

وقتی آنها رفتند، عبدالله با وجود سرمای هوا، روی یکی از تخت های حیاط نشست و به حرفهای وکیل دقیق شد، اما تمام فکرها به ساغر ختم می شدند. با خود گفت «اون حتماً برای به دست آوردن ساعر و هدفهای کثیف خودش داره نقشه هایی می کشه. وکیل عین روباه، حیله گره. حتماً سیمین بی اطلاعه. باید یه جوری بهش خبر بدم. ولی چه جوری؟»

عبدالله تا نیمه شب فکر کرد و خواب به چشمانش راه نیافت.

* * *

دو هفته از مرگ حجت گذشته بود. خانه تقریباً به حالت اولیه برگشته بود. کوکب هر روز تلخ تر از روز گذشته می شد.

یک روز وقتی همه مشغول کارهایشان بودند صدای در حیاط بلند شد. اکرم در را باز کرد. اکبر پسر حوری پشت در بود پسری باادب و فهمیده درست مثل مادرش. اکبر بعد از سلام و احوالپرسی با اکرم، پیش کوکب رفت. کوکب او را بوسید و جویای حالشان شد. اکبر گفت:

- والله عزیزجون، مادرم منو فرستاده که اگه شما قبول کنید، یه چند روزی زن دایی ساغر بیاد خونه ما. یه خرده همچین بفهمی نفهمی بی قراری می کنه و این در و همسایه هم که ولش نمی کنن. به من گفت برو دنبال زن داییت ببین اگه کاری نداره یه چند روزی بیاد پیش من که از تنهایی و فکر و خیال دربیام. صبحه که می شه فرخنده می ره مدرسه و فهیمه هم می ره کلاس خیاطی و مادر تنها می مونه. حالا هر جور که شما صلاح می دونید.

با پیغامی که اکبر آورده بود، بند دل ساغر پاره شد. سیمین هم دست کمی از او نداشت. هر دو می دانستند که کاسه ای زیر نیم کاسه است. حتماً و صد در صد این حیله وکیل بوده. او حوری را خام کرده و به بهانه دلسوزی برای همسر داغدارش، او را راضی کرده تا ساغر را به خانه اش بیاورد.

کوکب می دانست که وکیل مرده هرزه و پررویی است، ولی به خاطر آزار ساغر، با ظاهری مظلوم گفت:

- نه ننه چیکار دارم. حالا زن داییت خیلی کار و زندگی داره؟ یه چند وقتی هم به خودشون استراحت بدن بد نیست.

forums.Pichak.net

ساغر به شدت ترسیده و درمانده شده بود. به سیمین و اکرم نگاه کرد. نگاهش پر از التماس بود. نمی خواست به دام گرگ بیفتد. می دانست اتفاق بدی برایش در شرف وقوع است. جرأت نمی کرد حرفی بزند. با نگاه از سیمین کمک خواست.

تا اکبر مشغول حرف زدن با بچه ها شد، سیمین آهسته به کوکب گفت:

- عزیزجون شما که وکیل خان رو می شناسید؛ پس چرا می خواین ساغر بره اونجا؟

کوکب چپ چپ نگاهی به سیمین انداخت و گفت:

- به تو چه فضولی می کنی؟ یه موی حلال و پاک وکیل می ارزه به این هرزه خیابونی! حالا مردای توی خیابون نیگاش کنن یا وکیل، مگه واسه اون فرقی هم می کنه؟

- لااله الا الله! عزیز، عجب تهمت هایی می زنینها! اگه آقابزرگ بفهمه که قیامت به پا می شه. جواب اونو چی می دین؟

- بله بله، خوشم باشه! به هیچ کس مربوط نیست که من چه کار می کنم و چه کار نمی کنم. شماهام عوض این فضولی ها، برین به زندگیتون برسین.

تلاش سیمین بی فایده بود. ساغر به کوکب التماس کرد وگفت:

- عزیز جون نذارین برم. تو رو خدا نذارین. به خدا می ترسم. قربونتون برم ... هر کاری که بگین می کنم، هر جایی که بگین می رم ولی اونجا نه. من از اون می ترسم، من اگه ...

کوکب بی اعتنا به اشک و التماس ساغر، با بی رحمی گفت:

- پاشو برو گمشو خیلی دلت بخواد بری خونه دخترم! تو رو چه به ارزش و اعتبار؟!

- عزیزجون حوری خانوم ماهه، ولی من از ...

- زبونتو کوتاه کن. تو هر چی بگی باید بری. همین کفتم. خودتو جمع کن کسی بهت کار نداشته باشه. کرم از خود درخته!

فایده نداشت. نیم ساعت بعد ساغر بقچه به بغل، همراه اکبر با دلی پرخون از سیمین و اکر خداحافظی کرد. رفت.

کوکب هم بای اینکه خودش را سرگرم کند، زنبیل را برداشت و همراه گلی از خانه خارج شد.

نزدیک ظهر بود که به خانه حوری رسیدند. حوری از دیدن ساغر خیلی خوشحال شد و او را به گرمی پذیرفت. ولی دل ساغر مثل سیر و سرکه می جوشید.

بعد از رفتن کوکب، سیمین بلافاصله اکرم را در جریان گذاشت و چادرش را به سر کشید و با احتیاط از خانه خارج شد. دوان دوان خود را به مغازه آقا رجب رساند. خوشبختانه کسی در مغازه نبود و او با اجازه از آقا رجب شماره مغازه برادرش را گرفت.

forums.Pichak.net

الو سلام سهراب جان حالت خوبه؟ منم عمه سیمین، آقاجونت هست؟ -

... سلام عمه حالت چطوره؟ آقا جواد و بچه ها -

.خوبن عمه جون، من عجله دارم. گوشی رو بده به داداشم -

خیر باشه عمه چی شده؟ -

:سیمین خنده مصنوعی کرد و گفت

.چیزی نیست عمه، خیره -

:چند لحظه بعد دوباره سهراب گوشی را گرفت وگفت

عمه، بابام نیست الان اینجا بود ولی انگار رفته ته بازار فکر کنم دیگه بعد از ناهار بیاد. وقتی - .اومد می گم شما زنگ زدین

.ای وای! خیلی بد شد. فعلاً کاری نداری؟ من باید زود برم خونه -

.نهعمه جان، اگه شما کاری دارین به من بگین یا خودم انجام می دم یا به بابام می گم -

نه عزیزم. می خواستم یه پیغام بدم، ولی خب حالا که نیست. اما ... اما ، خب به آقاجونت - بگو، عمه سیمین گفت بردنش خونهٔ وکیل. خودت می دونی که چه طوری! سهراب جان همین .جوری بهش بگو. باشه؟ من دیگه باید برم خداحافظ

او دیگر منتظر جواب سهراب نماند و بعد از قطع تماس، بلافاصله از مغازه خارج شد و دوان دوان .به خانه برگشت. خدا را شکر کرد که کوکب هنوز برنگشته بود

:اکرم که از رفتار سیمین متعجب بود، گفت

کجا رفته بودی؟ -

:سیمین به دروغ گفت

.هان؟ رفته بودم ببینم واقعاً ساغر رفته یا نه -

چه جوری می خواستی بفهمی؟ -

:سیمین خندید و گفت

.اکرم جون تو سیمین رو دست کم گرفتی بابا -

خب بالاخره رفت؟ -

:سیمین آهی کشید وگفت

!آره رفت. طفلی معلوم نیست چه بلایی می خواد سرش بیاد -

forums.Pichak.net

* * *

وکیل برای ناهار به خانه نیامد ولی طرفهای غروب با یک جعبه شیرینی از در حیاط وارد شد. ساغر با دیدن او دلش فرو ریخت.

وکیل دست و صورتش را شست و به اتاق آمد. ساغر از جا برخاست و سلام کرد. وکیل با خوشرویی و برق شیطنت بار چشمهایش سلام او را به گرمی پاسخ گفت.

حوری رفت تا برای او پای بیاورد. فهیمه داخل مطبخ و فرخنده مشغول نوشتن مشقهایش بود. صدای موزیک از رادیو به گوش می رسید.

قسمت 131

وکیل وقتی مطمئن شد کسی آن دور و بر نیست، نگاهی عمیق و موشکافانه به ساغر انداخت وگفت:

حالت خوبه خانوم خانوما؟ -

ساغر با وحشت و دستپاچگی گفت:

ممنونم. -

خونهٔ چاکرت رو مزین کردی! قدم روی چشمای ما گذاشتی! -

ساغر جوابش را نداد.

ساغر خانوم چه بویی میادها؟ -

ساغر با تردید و دلواپسی گفت:

نمی دونم، چه بویی؟! -

ولی من می دونم، بوی نفسای عطرآگین شماست که توی اتاق پیچیده ... -

در باز شد و حرف وکیل نیمه تمام ماند. با آمدن حوری، دل پرپر زده و هراسان ساغر کمی آرام گرفت.

ساغر میلی به غذا نداشت و هر چه حوری و فهیمه اصرار کردند، بیشتر از یکی دو لقمه نخورد. وکیل جلوی حوری به خوبی نقش بازی می کرد و مواظب رفتارش بود.

forums.Pichak.net

وقت خواب ساغر پیش فهیمه و فرخنده خوابید، اما خوابش نمی برد. ترس و هراسی عجیب به دلش چنگ می انداخت و امانش را بریده بود.

وکیل هم دیگر طاقتش طاق شده بود و هوای نفسانی و شیطانی اش او را کلافه کرده بود. مرتب غلت می زد و خوابش نمی برد.

حوری بیدار شد و گفت:

- چرا نمی خوابی مرد؟

- هان ... خب خوابم نمی بره آخه ... آخه دلم درد می کنه.

- ای وای خدا مرگم بده چرا؟ بذار واسه تی یه نبات داغ بیارم.

- نه نمی خواد، یه خرده راه برم خوب می شه. تو بخواب.

وکیل در حیاط قدم می زد و به هدف شیطانی اش که دستیابی به ساغر بود، می اندیشید. بالاخره با نقشه ای که در سر پروراند خندید و به رختخوابش خزید.

صبح زود، اکبر به سر کار رفت و فرخنده راهی مدرسه شد. فهیمه هم ساعت 10 به کلاس خیاطی رفت. اما وکیل آخرین نفری بود که تقریباً نزدیک ظهر از خانه خارج شد. با رفتن او، حوری و ساغر تنها ماندند.

* * *

داوود و جواد وقتی از رفتن ساغر به خانه وکیل مطلع شدند، به مادرشان اعتراض کردند، ولی کوکب اعتنایی به آنها نکرد. اما وقتی تقی به خانه آمد، کوکب نقشه ای را که از قبل کشیده بود به اجرا گذاشت و با اشک و ناله و گریه و همچنین اظهار دلسوزی برای حوری، تقی را متقاعد ساخت که به خاطر دخترشان، ساغر را به آنجا فرستاده است. نقشه کوکب موفق شد و تقی گفت:

- خوب کردی، واسه ساغر هم خوب شد.

و بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره گفت:

- زن، من صبح می رم جنوب و تا قبل از چهلم این بچه برنمی گردم، کار دارم. حالام روی منو بنداز ببینم، چقده امشب هوا سرده شده!

روز بعد وقتی حوری و ساغر تنها شدند، ساعتنها مثل دو خواهر کنار یکدیگر به حرف زدن مشغول بودند.

forums.Pichak.net

وکیل ساعت به ساعت گستاخ تر و بی حیاتر می شد. حتی شب دوم وقتی حوری به مطبخ رفت، قصد داشت دست ساغر را بگیرد، اما ساغر بلافاصله دستش را کشید و گفت:

- خدا مرگم بده!

و تا وکیل خواست جلوتر بیاید، گفت:

- اگه جلو بیای داد می کشم و حوری خانومو صدا می زنم.

وکیل خندید و گفت:

- خیلی خب، اینقده جوش نزن، فعلاً کاریت ندارم، ولی به موقعش ...

بعد زد زیر خنده که باعث وحشت بیشتر ساغر شد.

* * *

سه روز از رفتن ساغر به خانه وکیل می گذشت. روز چهارم، وقتی دوباره حوری و ساغر تنها شدند، حوری گفت:

- تا شما مراقب غذا هستید من می رم یه دسته سبزی می گیرم و زودی میام.

حوری چادرش را سر کرد و از در حیاط بیرون رفت. ساغر کنار سماور نشسته بود و برای فهیمه بافتنی می بافت. صدای در حیاط را شنید و خیال کرد حوری برگشته، اما چند لحظه بعد در اتاق باز شد چهره و هیکل پلید وکیل جلوی در اتاق ظاهر شد. ساغر جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- اِوا خدا مرگم بده! سلام، شمایید؟

آتش شهوت از چشمهای وکیل فوران می کرد. ساغر مثل بید می لرزید و چادرش را محکم دور خود پیچید.

- برو ... برو ... من ... من ...

- نترس قربونت برم. تا وقتی وکیل رو داری از هیچ چیز نترس.

ساغر آب گلویش را به سختی فرو داد و گفت:

- خجالت بکش! هنوز کفن حجت خشک نشده، اون وقت تو ...

وکیل زد زیر خنده و گفت:

- این حرفا رو ول کن! اگه دو نفر همدیگه رو بخوان، این حرفا مزخرفه! من که تو رو می خوام و می دونم تو هم منو دوست داری و فقط داری ناز می کنی!

forums.Pichak.net

حیا کن، شرم کن. من دارم از خجالت و ترس پس می فاتم ... تو رو خدا برو پی کارت. کی - گفته که من تو رو دوست دارم؟ من هیچ وقت از تو خوشم نیومده و نخواهدم اومد.

اِ ! پس تو از کی خوشت می یاد، هان؟ -

بس کن تو رو خدا، جلو نیا ... گفتم جلو نیا -.

یه چیزی رو می دونی تو بالا بری پایین بیای باید بالاخره زن من بشی -!

بعد زد زیر خنده ... خنده هایش بلند و کش دار بود:

دیگه وقت ناز و اداها تموم شده! از اون مرتیکه که همیشه پشتِ تو در می اومد و می - خواست مثلاً یه جورایی منو از سر راه خودش برداره، خنده ام می گیره. مردک زبون نفهم خیال می کرد ما بچه ایم و نمی فهمیم که خودش گلویش گیر کرده و داره لَه لَه تو رو می زنه.

ساغر متعجب از حرفهای وکیل، گفت:

من اصلاً نمی فهمم چی می گید، مرتیکه کیه؟ -

اِ نمی فهمی؟ خب من بهت می فهمونم. عبدالله رو می گم، داداش سیمین، برادر زن جواد، - همونی که خاطرخواهته.

این مزخرفات چیه؟ به اون بنده خدا چرا تهمت می زنی؟ اون خیلی قاست و خیلی با تو کثافت - فرق داره!

وکیل کمی جدی شد و گفت:

حتماً همین آقائیش تو رو کشته، آره؟ ولی کورخوندی! جفتتون کور خوندین -!

بعد، نیشخندی زد و گفت:

عبدالله ... عبدالله! حالا کجاست اون عبدالله خانی که وق وق زیادی می کرد، ها؟ کجاست که - بیاد از دست وکیل نجاتت بده؟ کجاست که بخواد واسه من عرض اندام کنه، هان؟ وقتی تو با من ازدواج کنی، باید برای همیشه با اون خداحافی کنی. چون دیگه وکیل آقا بالاسر ساغر خانم می شه! اگه اون احمق تازه خاطرخواه تو شده، من از وقتی تو اومدی توی خونه حجت می خواستمت! عشق سالیان سال من کجا و عشق تازه پا گرفته اون کجا؟!

ساغر در بهت و حیرت، تازه متوجه عبدالله شد. نمی توانست این حرفها را باور کند. در مخیله اش هم نمی گنجید که عبدالله خاطرخواه او شده باشد. مطمئن بود که وکیل دروغ می گوید و قصد فریب او را دارد.

قسمت 132

forums.Pichak.net

با درماندگی گفت:

- اگه اون بنده خدا می خواست زن بگیره تا حالا گرفته بود.

وکیل دوباره خندید. چندش آور می خندید. کمی جلوتر آمد و ساغر هم عقب تر رفت.

- آخه اون زن نمی خواست، حوری بهشتی می خواست. اما این حوری بهشتی مال منه!

وکیل باز هم جلوتر آمد و مانند گرگ کثیفی به طرف ساغر حمله برد. چشمهای ساغر کم مانده بود از حدقه بیرون بزند و پاهایش می لرزیدند. اگر دست وکیل به او می رسید چه اتفاقی می افتاد؟ آبرو و حیثیتش بر باد می رفت و مطمئناً هیچ کس حرفش را باور نمی کرد. اصلاً مگر با وجود کوکب، ساغر می توانست از خود دفاع و بی گناهیش را به همه ثابت کند؟ اگر وکیل دامن او را لکه دار می کرد او به کجا می توانست پناه ببرد؟ به چه کسی باید شکایت می کرد؟

وکیل دست انداخت تا بازوی ساغر را بگیرد ولی ساغر جاخالی دارد و تا آمد فرار کند وکیل چادرش را از سر کشید. ساغر مانند آهویی از چنگال گرگ فرار می کرد و همین تقلاها، آتش هوس وکیل را شعله ورتر می ساخت و او را دیوانه وار به سوی هدفش می کشید.

ساغر جیغ کشید و به گوشه اتاق پناه برد. وکیل با حرص و ولع او را نگاه می کرد و نیشش تا بناگوش باز بود.

ساغر گفت:

- نیا جلو ... اگه بیای، اگه بیای ...

وکیل با شرارت گفت:

- اگه بیام چیکارم می کنی، هان؟

- به خدای احد و واحد، اگه جلوتر بیای این ... این سماور رو می ریزم روت.

- حرفای خنده دار می زنی آهوی من!

- خجالت بکش حیا کن. تو زن داری اونم چه زنی! حیف از حوری!

- آه آه اسمشو نیار که حالم ازش به هم می خوره. تا وقتی هستی حوری رو ...

ناگهان در اتاق باز شد و حوری که از شدت خشم و عصبانیت به خود می لرزید و رگ گردن و پیشانی اش متورم شده بود، در آستانه در ظاهر شد. با حضور به موقع حوری، وکیل سر جایش میخکوب شد و ساغر هق هق گریه را سر داد و به آغوش خواهرشوهر مهربانش پناه برد.

حوری نگاه غضبناک و وحشتناکی به وکیل انداخت. ساغر را رها کرد و آرام جلوتر آمد. به چشمهای وکیل خیره شد و گفت:

forums.Pichak.net

ای بی حیا، بی شرف، بی آبرو! از من حالت به هم می خوره؟ از من خوشت نمیاد؟ خیلی - خوبه! دستت درد نکنه، واقعاً که روسفیدم کردی! پس تمام حرفای تو فقط نقشه دل شیطون صف6تت بود. یعنی ... یعنی تو اینقده رذل بودی و من خبر نداشتم؟ منو بگو که اینقده خر بودم و فکر می کدم تو دیگه از مردی تمومی. ولی، ولی تو از نامردی تمومی. از پستی و از رذلی، از بی آبرویی. تو جای پدر ساغر هستی. دخترت وقت شوهر کردنشه و پسرت وقت زن گرفتنش. ... اون وقت اومدی یاد هرزگی افتادی. تو واسه

وکیل میان حرفش پرید و گفت:

بس کن دیگه! خیال کردی ازت می ترسم! من اگه اراده کنم صدتا خوشگل تر از این، تو خیابونا - ریخته. من زن داداش شما رو نیگاشم نمی کنم چه برسه به اینکه بهش نظر داشته باشم. خودش اومد و پاپی من شد ... ولی من اونو پس می زدم.

حوری دندانهایش را روی هم سایید و غرید:

دِ برو، دیگه حنات واسه م رنگی نداره. برو دیگه نمی خوام قیافه نحست رو ببینم. من از این - زن خیالم راحته، ولی به تو ... هیچ اعتمادی ندارم. خودت رو خوب نشون دادی!

وکیل عصبانی و شکست خورده، کتش را از گوشه اتاق برداشت و با غیظ از در اتاق بیرون رفت و از خانه خارج شد.

حوری وسط اتاق نشست و دو دستش را مشت کرد و لای پایش گذاشت، سپس به آرامی اشک ریخت. ساغر هم گریه می کرد. کنار حوری نشست و گفت:

حوری خانوم به خدا من بی گناهم. من ... من تقصیری ندارم -.

می دونم عزیزم. منو ببخش که باعث آزار و اذیتت شدم و تنهات گذاشتم. اصلاً فکرشم نمی - کردم.

حوری خانوم من خیلی بدبختم، خیلی بیچاره ام! مادرتون با اینکه می دونست آقاوکیل به من - نظر داره ولی بازم منو فرستاد خونه شما. نمی دونم چرا عزیز اینقده با من بده و از من کینه به دل داره!

حوری مانند برق گرفته ها نگاهش روی ساغر ثابت ماند:

چی گفتی؟ عزیز می دونست وکیل به تو چشم داره؟ -

ساغر که می دانست حوری از هیچ چیز خبر ندارد تصمیم گرفت تمام حقایق را به او بگوید. چون در غیر اینصورت ممکن بود ماجرا بر علیه خودش تمام شود. او جریان افشاگری ثریا و کتک خوردن خودش از دست حجت را برای حوری تعریف کرد.

حوری با تعجب به حرفهای ساغر گوش می داد و لحظه به لحظه بر حیرتش افزوده می شد.

ساغر در پایان گفت:

forums.Pichak.net

- فقط آقابزرگ خبر نداره. همه تصمیم گرفتند چیزی به اون نگن، چون ممکن بود خون راه بیفته!

ساغر ساکت شد و فقط صدای هق هق گریه اش بود که سکوت اتاق را می شکست.

حوری به شدت در فکر بود. چند دقیقه به همین صورت گذشت و ناگهان از جا بلند شد و گفت:

- پاشو ساغر، پاشو. تو باید از اینجا بری. اینجا واسه تو امن نیست. هر چند خونه مادرم هم امنیت نداری، ولی به هر حال باید از این خونه بری. من هم باید مادرم رو ببینم.

بعد با ناراحتی گفت:

- انگار من خیلی از مرحله پرت شدم و اصلاً هیچی به حساب نمی یام! ولی این خبرا هم نیست.

ساغر بدون هیچ حرفی بقچه اش را از داخل کمد برداشت و چادرش را به سر کشید و همراه حوری از خانه خارج شد.

در حیاط نیمه باز بود. حوری در را باز کرد و با ساغر وارد حیاط شدند. اکرم داشت لباس می شست و سیمین هم داخل زیرزمین بود. کوکب در اتاق بی بی، مشغول نظافت و جا به جا کردن وسایل آن بود.

اکرم با دیدن حوری از جا بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد. حوری با ناراحتی گفت:

- عزیز کو؟

- توی اتاق بی بی داره جمع آوری می کنه.

کوکب با شنیدن صدیا حوری و اکرم، از اتاق بیرون آمد و گفت:

- اِوا حوری تویی؟

- سلام عزیز.

- سلام ننه.

آنقدر چهره حوری پریشان و دلخور بود که به راحتی می شد پی به ناراحتیش برد. کوکب پایش را روی پله جلوی ایوان گذاشت وگفت:

- کی اومدی؟ کجا بودین؟

حوری با عصبانیتی که سعی می کرد آن را کنترل کند، گفت:

- توی خونه خراب شده م بودم!

سیمین از زیرزمین بالا آمد و سلام کرد. حوری جوابش را داد.

قسمت 133

forums.Pichak.net

:و ادامه داد

- مرد پست فطرت و بدذاتم می خواست بهم خیانت کنه. آره عزیز درست شنیدی خیانت! دست به کی بزنه؟ به این دسته گل پاک. وکیل خیلی وقته که چشم طمع به ساغر داشته و شماها همتون می دونستین جز من و آقام! تعجبم از اینه که چطور شما که می دونستین، گذاشتین ساغر بیاد خونه من یاغ چرا هیچ وقت منو در جریان نذاشتین، هان؟

:حوری با لحن بغض آلود ادامه داد

- نه عزیز. من فکرش نمی کردم که شما بخواین باعث بانی بشید که وکیل این زن نجیب و بدبخت رو بی سیرت، و منو از زندگیم دلسرد کنه. ساغر واسه ت ارزشی نداشت، من چی؟ می خواستی هردومون رو یه جا بسوزونی؟ حالا می فهمم که تموم کینه های شما بیهوده و بی جا بوده و خوب می دونم که ساغر هیچ وقت اهل دروغ و ریا نبوده و نیست.

ساغر آرام بود و پرده ای از اشک جلوی چشمهایش را تار کرده بود. سیمین و اکرم هم ساکت گوشه ای ایستاده بودند و با دلسوزی به ساغر نگاه می کردند. کوکب سرش را پایین انداخته بود و گوش می داد.

:حوری حفرهایش را زد. بعد چادرش را جلوتر کشید و گفت

- حیف که از این نامرد بچه دارم وگرنه همین امروز از زندگیم مینداختمش بیرون، عین یه سگ! عزیز می فهمی عین یه سگ! ولی چه کنم که سه تا دسته گل دارم و فقط باید به خاطر اونام که شده برم و تن به زندگی نکبتی با اون پلید و نامرد بدم. از من که گذشت، ولی عزیز از این عروست، حلالیت بطلب که داشتی با دست خودت آتیش جهنم رو واسه خودت می خریدی!

اگر همون موقع ها که فهمیده بودی وکیل نظری داره جلوشو می گرفتی حالا امروز جرأت نمی کرد دستشو مثل دم خر دراز کنه! ولی افسوس، افسوس که همه مون وقتی فهمیدیم که دیگه خیلی دیر شده!

حوری بدون خداحافظی، با چشمهای اشکبار خانه مادرش را ترک کرد. کوکب که می دانست دل دخترش را بدجوری رنجانده، با چهره ای درهم کشیده روی پله نشست. حرفی برای گفتن نداشت.

سیمین آرام به ساغر نگاه کرد و باز هم دلش برای او سوخت. در دل گفت «این زن بیگناه چرا باید اینقدر اذیت بشه؟ به کدام گناه و کدام جرم؟ راستی کی به آرامش می رسه؟» خودش هم جواب سوالهایش را نمی دانست. فقط دلش می خواست کوکب را خفه کند. دلش می خواست او را به باد فحش و ناسزا بگیرد و تمام آزارها و ظلم هایش را با این کار تلافی کند.

باران شروع به باریدن کرد و طولی نکشید که شدت آن، همه را مجبور ساخت که به داخل اتاقها بروند.

forums.Pichak.net

ساغر به در و دیوار اتاقش نگاه کرد؛ چقدر از اینجا متنفر بود. چقدر از این خانه بدش می آمد. خانه ای که فقط برایش حکم یک زندان را داشت. احساس می کرد چیزی درونش مانند آتشفشان در حال جوشیدن است و هر لحظه می رود که طغیان خود را آغاز کند. خودش هم تعجب می کرد. عمری در این خانه سکوت کرده و در برابر هر ظلم و ستمی، دم برنیاورده بود، اما حالا ...

کوکب داخل اتاقش بود و سیمین هم داخل زیرزمین. او می خواست به هر ترتیبی که شده پا به اتاق ساغر بگذارد، ولی باید موقعیت را خوب می سنجید. اکرم در اتاق کوکب، سماور را روشن کرده و وسایل چای را حاضر می کرد. چیزی به ناهار نمانده بود.

سیمین آهسته، روی نوک پنجه، از پله ها بالا آمد و وقتی دید در اتاق کوکب بسته است، نزدیک اتاق ساغر رفت و با دو ضربه به در، وارد شد. ساغر کنار دیوار نشسته بود و بقچه اش را همچنان در بغل داشت. تا سیمین را دید زد زیر گریه و سرش را روی زانوهای او گذاشت.

سیمین او را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد.

- گریه نکن ساغر، عوض گریه واسم تعریف کن. زود باش دختر می دونی که هر آن ممکنه سر برسه.

ساغر هم آهسته و با گریه ماجرا را برای سیمین تعریف کرد، ولی چیزی درباره عبدالله و حرفهای وکیل در مورد او نگفت.

- خوشحالم از اینکه نه تنها به هدفش نرسید، بلکه هم زنش فهمید و هم عزیز. این جوری جلوی دخترش خوار شد!

سیمین خندید و گفت:

- خب پس دماغ وکیل رو سوزوندی آره؟ خیلی کار خوبی کردی. باید زودتر از اینا این کار رو می کردی. بیچاره حوری!

- آره والله. دلم واسه ش کبابه! سیمین ... هنوزم می ترسم. باور کن همه ش خیال می کنم وکیل پشت سرم واستاده و الانه که بهم حمله کنه. مدام صورت کثیفش با اون خنده های کریه، جلوی نظرمه.

سیمین با حرص گفت:

- این خونواده که عرضه ندارن، ولی کاشکی به تور داداش عبدالله من خورده بود، اون حسابی حالش را جا می آورد.

ساغر از دهانش پرید:

- اتفاقاً اون ... اون از داداشت هم می گفت.

سیمین کمی چشمانش گشاد شد وگفت:

forums.Pichak.net

چی می گفت؟ -

:ساغر خودش را جمع کرد و با دستپاچگی گفت

!چرت و پرت -

.نه ساغر، جون من بگو، بگو چی می گفت، خیلی برام مهمه که بدونم -

:ساغر کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت

وقتی می خواست بهم حمله کنه، با اون صدای نکره اش گفت «کجاس اون عبدالله که بیاد تو رو از دست من نجات بده؟ کجاست اون که بیاد و پشتِ تو دربیاد؟ -

:ساغر سکوت کرد. سیمین سرش را تکان داد و بعد از کمی مکث گفت

خیلی خوب شد. بهتر از این نمی شد. حالا می دونم چیکار کنم و چطوری عقده دلمو سرش خالی کنم! -

:ساغر با وحشت گفت

می خوای چیکار کنی سیمین؟ -

تو کاریت نباشه. فقط بشین و تماشا کن. خیلی خب من باید برم. یواشکی یه چیزی واسه ت میارم بخوری. -

:سیمین برخاست و ساغر دامن او را گرفت

... سیمین -

جونم -

.منو تنها نذار -

:سیمین با مهربانی گفت

.من هیچ وقت تو رو تنها نذاشتم، باید تا حالا اینو فهمیده باشی -

.و بعد از اتاق خارج شد

.سر سفره ناهار به غیر از مردها و ساغر، همه بودند

بارش باران موقتاً قطع شده، ولی آسمان هنوز هم گرفته و ابری بود. سفره را جمع کردند و سیمین پنهانی و دور از چشم کوکب، مقداری غذا به اتاق ساغر برد و زود برگشت کنار حوض تا .در شستن ظرفها به اکرم کمک کند

.بچه ها سر درس و مشق هایشان بودند و کوکب هم مثل برج زهرمار کنار سماور نشسته بود

forums.Pichak.net

ساغر لقمه ای در دهان گذاشت ولی نتوانست بیشتر بخورد. فکر وکیل و خیال او مانند کابوسی وحشتناک شده بود. این وحشت او را آرام نمی گذاشت. اتاقش سرد بود و او در همان کنج کِز کرده بود. خوابش گرفته بود ولی می ترسید چشم بر هم بگذارد ... بالاخره هم نفهمید کی خوابش برد.

هوا تاریک شده بود که جواد به خانه آمد و یک راست به اتاق مادرش رفت. یک استکان چای با آب نبات خورد و گفت:

آهای سیمین لباس منو اتو زدی؟ الان داوود میاد و باید بریم؟ -

قسمت 134

کوکب پرسید:

کجا؟ -

خونه مش رجب. پریشب از کربلا اومده، امشب ولیمه داده. اگه واسه خاطر حشمت خان - پسرش نبود که نه من نه داوود هیچ کدوممنون نمی رفتیم. ولی خب دیگه.

بعد رو به سیمین ادامه داد:

ممکنه شبم نیاییم. می خوایم بریم جایی -.

سیمین گفت:

این که تازگی نداره -!

حالا که تازگی نداره پاشو لباسامو بردار بیار -.

بعد رو به مادرش پرسید:

عزیز، ساکتی؟ -

کوکب آهی کشید و گفت:

چی بگم ننه، دیگه چیزی ندارم که بگم -.

جواد سری تکان داد و بعد دوباره به سیمین گفت:

دِ هنوز که نشستی پاشو دیگه -.

سیمین از جا بلند شد و با غرغر گفت:

خب بابا، حالا انگار نوبرشو آورده. انگار می خواد بره خونه وزیر و وکیل -!

forums.Pichak.net

:جواد گفت

- مش رجب رو دست کم گرفتی؟ چیش از وزیر و وکیل کمتره؟ او از تیپش، اونم از قیافه اش که عین لولو می مونه!

:با حرف جواد، سیامک و کیومرث زدند زیر خنده و جواد ادامه داد

- تازه گوشاشو ندیدی، عینهو یه جفت از بشقابای عزیز می مونه.

بچه ها این بار بلندتر خندیدند و با خنده آنها کوکب هم خنده اش گرفت.

:سیمین لباسهای جواد را آورد و گفت

- مگه می خوای اینجا بپوشی؟

:جواد قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت

- آره. تو پشتت رو بکن، زشته منو ببینی!

- آخه نه خیلی خوشگلی!

- پس چی همه واسم می میرن.

- اوهو! مثلاً کی؟

- معلومه، مثلاً مش رجب!

شلیک خنده بچه ها به هوا رفت. دوباره فضای خانه برای دقایقی رنگ و بوی شادی گرفته بود و بچه ها حسابی ذوق می کردند.

- آهان پس همون مش رجب باید از تو و اون هیکلت خوشش بیاد.

- برو بابا.

:با آمدن داوود، بچه ها بلافاصله سر بر دفتر و کتابهایشان بردند و جواد گفت

- جناب آقای عزرائیل هم اومدن!

بچه ها از شدت خنده نمی توانستند خودشان را کنترل کنند و همان طور که سرشان پایین بود، ریز ریز می خندند.

وقتی جواد در خانه نبود، فضای خانه کسل کننده و سوت و کور بود و بچه ها، او و شوخی هاش را شدیداً دوست داشتند.

ساعتی بعد داوود و جواد هر دو از خانه خارج شدند و فرصتی پیش نیامد که سیمین بتواند جریان ساغر را برای جواد تعریف کند. البته به هیچ وجه نمی شد این موضوع را به داوود گفت. ولی سیمین دلش می خواست جواد را در جریان بگذارد.

forums.Pichak.net

کوکب در حیاط بود و ساغر جرأت نمی کرد از اتاقش بیرون بیاید. کوکب به اتاق بی بی رفت و در را هم بست. معلوم نبود در آن اتاق چه می خواهد و دنبال چه می گردد.

بعد از شام، دوباره هر کس به کار خودش مشغول شد. اکرم گفت:

- آهای بچه ها زودتر کاراتون رو انجام بدین و بگیرین بخوابین. روتونم خوب بندازین که سرما نخورین.

سیامک گفت:

ساغر دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. از اتاق خارج شد و با اینکه باران می بارید، کنار حوض نشست اما تا خواست آبی به صورت بزند ناگهان کوکب شیر آب را بست و مانند میرغضب بالای سرش ایستاد و غرید:

- آب رو چرا وا کردی؟ آب مال آدمای پاکه نه ناپاک!

ساغر سکوت کرد و کوکب گفت:

- خیال کردی گندکاریت رو نفهمیدم، هان؟ خیال کردی که تونستی حوری بینوا رو خام کنی، می تونی منم گول بزنی، آره؟ تو فکر کردی من نمی دونم خاطرخواه وکیل بودی و هستی؟ یقین کردی چون خوشگلی، هر غلطی که خواستی می تونی بکنی؟

سیمین از تهمت های کوکب عصبانی شد و بادیدن صورت مظلوم ساغر، دلش آتش گرفت و گفت:

- عزیزجون شما رو به خدا ولش کنین. آخه شما که می دونین وکیل چه طور آدمیه!

کوکب با خشم نگاهی به سیمین کرد و گفت:

- وکیل نه و آقا وکیل! بعدشم چطور ثریا رو که ازش هیچی ندیده بودین، می گفتین قرتی و خرابه، ولی حالا اینو که به چشم و گوش خودمون دیدیم و شنیدیم، می گین خوبه؟ پس فردا شوهراتونو قاپ می زنه. دیگه شوهرم که نداره!

با این حرف و توهین کوکب، زخم چرکین دل ساغر، سر باز کرد و ناگهان فریادی از ته دل کشید:

- نه ... نه ... اینا همه دروغه، همه تهمته!

با فریاد ساغر، کوکب سر جایش خشک شد. آتشفشان سالها خاموش درون ساغر، طغیان کرده و می رفت تا وجود این زن یخ زده و خبیث را به گدازه های خود به آتش بکشد و ذوب کند.

- بس کنید. چی از جونم می خوای؟ چرا اینقده اذیتم می کنی؟ چرا خون به دلم می کنی؟ من ازت نمی گذرم، حلالت نمی کنم!

بعد دور خود چرخی زد و دستهایش را به طرفین باز کرد و با صدای بلند گفت:

forums.Pichak.net

آهای اهل خونه! آهای شماهایی که منو می بینید و می شناسید! من نانجیب نیستم، من - ... بی آبرو و بی حیثیت نیستم

:فریادش با گریه در هم آمیخت و ادامه داد

!فقط بی کس و بی پناهم. درمونده و وامونده ام -

:و سرش را به طرف آسمان گرفت

!ای خدا دیگه بسه ... دیگه بسه -

کوکب با خشم تکانی به خود داد و پارچ پلاستیکی را که کنار زیرزمین بود، برداشت و به طرف او پرت کرد. پارچ به صورت ساغر خورد و خون از کنار لبش بیرون زد. بعد مانند حیوانی وحشی، با :هیکلی خیس از باران، چادر ساغر را مچاله و به طرف او پرت کرد

!برو گمشو ... برو هرزه خیابونی! از خونهٔ من برو بیرون و دیگه هم برنگرد -

ساغر با بغض و کینه نگاهش کرد. چادرش را که روی پایش افتاده بود باز کرد و روی سر کشید. :با لبی لرزان و چشمی پر از اشک نفرت گفت

می رم خانوم، می رم، باور کن برای همیشه می رم. ولی بدون هر جایی که باشم بهتر از این - زندون سرد و تاریکه! تو دلمو شکستی، قلبمو زیر و رو کردی و یه کوه سنگین از تهمت روی .پشتم گذاشتی

.بعد، خسته و دل شکسته در سیاهی شب و زیر باران، در حیاط را باز کرد

.در آستانه در، مردد ایستاده بود و نمی دانست به کجا برود

قسمت 135

:بچه ها به دنبالش آمده بودند و التماس می کردند

!زن عمو ساغر، تو رو خدا نرو -

زن عمو جون، دیروقته، کجا می خوای بری؟ -

زن عمو، می خوای باهات بیام، تنها نباشی؟ -

ساغر صداها را درهم و برهم می شنید، ولی نمی دانست که چه می گوید. این بچه ها را از ته دل دوست داشت و حالا با سخنان مهرآمیزشان، با علاقه بیشتری به چهره های معصوم و پاک آنها نگاه می کرد. ولی آنقدر آشفته و به هم ریخته بود که نمی توانست جوابی به محبت های .بی دریغ شان بدهد

forums.Pichak.net

سیمین از خدا می خواست ساغر برود، برای همین جلو نرفت و خود را شاکی و عصبانی نشان داد.

فریاد دوباره کوکب، رعشه بر اندام بچه ها انداخت.

- برید توی اتاق ببینم!

ساغر برای اینکه بیشتر چشمان به اشک نشسته و چهره وحشت زدهٔ آنها را نبیند، از در حیاط خارج شد و در را پشت سر خود بست ...

ساغر رفت، با تمام خاطراتی که از این خانه و این زیرزمین داشت. سیمین جلو آمد و گفت:

- ساغر رفت عزیز، اون رفت ... دیگه کسی نیست که زخم زبونای شما رو بشنوه و دم برنیاره. دیگه کسی نیست که تهمت های زشت شما رو تحمل کنه. اون دیگه نیست که هر وقت دامادتون خواست بیاد و زیر سنگینین نگاه های بی حیاش خردش کنه. خدمتکار بی جیره و مواجبتون رفت.

ساغر با تمام حکایت هاش از این در، زیر این بارون و با وجود تموم لاشخورهای مثل دامادتون که پشت این در کمین کردند، رفت!

اون دیگه تحمل این همه حرف و حدیث رو نداشت. اون همه چیز رو می فهمید. حتی زندونی شدن ها رو هم تحمل کرد، گرسنگی، تشنگی ... ولی دیگه تحمل بار سنگین تهمت رو نداشت. خودتون خوب می دونین اون از وقتی سر سفره عقد نشست و سند بدبختی و سیاه روزیش رو امضاء کرد، رنگ شادی و خوشبختی رو ندید. توی این خونه فقط یک نفر اونو فهمید اونم بی بی خدابیاورز بود و بس.

چه جوری می خواین پیش خدا و پیغمبرش سر بلند کنین. چطور می خواین دل هزار تیکه شو به هم بچسبونید، ها؟ شما با اون چه کردید؟ حالا شما بمونین و این خونه!

اکرم گریه می کرد و ساکت بود. سیمین ادامه داد:

- خدا آدم بی کس رو، فقیر و تهیدست نکنه که این طور از چشم بقیه بیفته. نگفتید این زن جوون که این همه زیبایی هم داره وقتی از این در بره بیرون ممکنه چه بلایی سرش بیاد؟ نگفتید اگر بلایی ...

کوکب فریاد کشید:

- بس کن سیمین، خفه شو!

و بعد های های زد زیر گریه و سرش را به کنج دیوار تکیه داد. کوکب با ناله ای که از ته گلویش بیرون می آمد، گفت:

- سیمین، برو ببین کجا رفت؟

forums.Pichak.net

سیمین چادرش را روی سر انداخت و سریع از حیاط خارج شد. باران بند آمده بود. سیمین در تاریکی کوچه به دنبال ساغر گشت و وقتی او را گوشه دیوار یکی از خانه ها دید، با خوشحالی به طرفش رفت. ساغر هم با دیدن سیمین خوشحال شد و خود را به آغوش او انداخت و با گریه گفت:

- سیمین، تو رو جون بچه هات کمکم کن. من می ترسم، خیلی تنهام. نمی دونستم کجا برم و به کی پناه ببرم.

سیمین گونه ساغر را بوسید و گفت:

- من هیچ وقت تو رو تنها نمی ذارم. بیا، من فکرشو کردم کجا بری، بیا با هم بریم خونه زهرا خانوم.

- چی خونه زهرا خانوم؟

- آره از اونجا امن تر هیچ جا نیست. تازه خبر دارم که آقابزرگ با شهین رفتن شمال و شهین هم خونه نیست.

- تو از کجا می دونی؟

- پیش خودمون بمونه، از جواد شنیدم. جواد اونا رو توی ترمینال دیده که سوار اتوبوسای شمال شدن. البته خودشونو پشت یه اتوبوس پنهون کرده که آقاجونش اونو نبینه و خجالت نکشه!

ساغر همان طور که با سیمین به طرف خانه زهرا خانم می رفت، پرسید:

- عزیز می دونه؟

- نه، ولی خدا کنه بفهمه و سکته کنه!

- خدا نکنه. هوواری خیلی سخته، مصیبته!

- آخ الهی قربون اون دل پاکت برم، قربون مهربونیت.

سیمین زنگ را فشار داد و طولی نکشید که زهرا خانم در را باز کرد و از دیدن آن دو متعجب شد.

هر دو سلام کردند و زهرا خانم جواب سلامشان را داد و گفت:

- چی شده سیمین این طرفا؟

- اگه اجازه بدین بیایم تو واسه تون می گم.

- اِوا خدا مرگم بده! اصلاً حواسم نبود، آره آره بیاین تو.

از جلوی در کنار رفت و ساغر و سیمین وارد خانه شدند. دالان را طی کردند و همراه زهرا خانم به اتاق نشیمن رفتند. زهرا خانوم می خواست از آنها پذیرایی کند، اما سیمین دستش را گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- بشین تو رو خدا ... من عجله دارم. فقط واسه ت یه مهمون آوردم.

بعد نگاهی به ساغر کرد و ادامه داد:

- فقط یه چند روزی اینجا می مونه.

زهرا خانم با حیرت گفت:

- قدم مهمون روی دو تا تخم چشمام! ولی آخه چی شده؟ مادرشوهر و پدرشوهرت خبر دارن؟

- نه نه، اصلاً ساغر از دست مادرشوهرم اینجاست. فقط پیش خودمون سه تا بمونه و هیچ کس نفهمه، باشه؟

- باشه. حتماً معلومه که نمی گم.

و بعد سیمین تمام ماجرا را برای زهرا خانم شرح داد. زن بیچاره با ناراحتی و سردرگمی، به حرفهای سیمین گوش می داد و گاه به چهره غمگین ساغر می نگریست.

در آخر، سیمین گفت:

- خیلی خب زهرا خانم، من باید برم خونه، ولی می خوام بگم ساغر رو پیدا نکردم و یه خرده مادرشوهرمو بترسونم بله از این کاراش دست برداره.

زهرا خانم سیمین را بدرقه کرد و برگشت پیش ساغر.

- ساغر جان مادر اینجا رو خونه خودت بدون و خیلی هم فکرشو نکن. بالاخره یه طوری می شه دیگه. بذار برم واسه ت یه چیزی بیارم بخوری. تو که رنگ به صورت نداری.

- نه زهرا خانوم. هیچی نمی خورم. به خدا هیچی نمی خوام واسه من زحمت نکشین.

- اوا این حرفا چیه؟ اتفاقا امشب کوفته پخته بودم سه تا کوفته ی خوشمزه دیدم میلی به شام ندارم نخوردم حالا با تو می خورم که اینجایی هم تو هم من گرسنمونه بعدشم پاشو لباساتو عوض کن که خیس شده مبادا سرما بخوری پاشو مادر پاشو .

زهرا خانم یک دست از لباسهای خودش را به ساغر داد تا لباسش را عوض کند و خودش هم به آشپزخانه رفت.

با رفتن زهرا خانم ساغر لباسهایش را عوض کرد و لباسهای خیسش را روی طناب زیر طاقی پهن کرد تا خشک شوند

زهرا خانم با یک سینی چای و ابنبات وارد اتاق شد و سینی را جلوی ساغر گذاشت و گفت:

بفرمایید بخور دختر جان بخور تا گرم بشوی تا تو چاییت رو میخوری من هم شام رو میارم ساغر چشمش به ابنبات ها افتاد می دانست که پدر شوهرش انها را خریده است تقی خیلی به این

forums.Pichak.net

ابنباتها علاقه داشت سفره ی کوچک پهن شد و ساغر که خیلی گرسنه بود همراهزهرا خانم مشغول خوردن شدند.

قسمت 136

زهرا خانم مشغول خوردن شدند.

بعد از شام ساغر بلند شد تا ظرفها را ببرد و بشوید، اما زهرا خانم نگذاشت و گفت:

- ولش کن، حالا که پیش هم هستیم، بهتره بشینیم و با هم حرف بزنیم و درد دل کنیم.

ساغر نالید و گریه کرد و حرف زد. از همه چیز گفت، ولی اسمی از عبدالله خان نیاورد. برای او خیلی ارزش قائل بود و نمی خواست نامش را بر سر زبانها بیندازد.

زهرا خانم هم شروع کرد:

- از دار دنیا 4 تا بچه داشتم که سه تاشون وقتی بچه بودند از دست دادم. فقط همین شهین واسه م موند که ای کاش اونم می مرد و من دیگه فکر و خیال نداشتم. شهین دختر بدی نیست. اون خیلی هم به فکر منه، خیلی هم دوستم داره ولی دست سرنوشت باهاش یار نبود. دلم می خواست همیشه به وجودش افتخار کنم ولی صد افسوس که اون منو به آرزوم نرسوند. من اهل خدا و پیغمبرم با حقوق ناچیز شوهر خدابیامرزم نون حلال می خورم.

این پولا برکت نداره تا با پدرشوهرت آشنا شد و اون هم صیغه اش کرد. حالا شهین پاشو کرده تو یه کفش و به تقی می گه که باید عقدش کنه. ولی خب مگه مردا زیر بار عقد دوباره می رن؟ از هزارتاشون یه نفر خر می شه، اونم دست و پا شکسته.

زهرا خانوم آهی کشید و گفت:

- من که اصلاً کاری به کارش ندارم چون اون هیچوقت حرف منو گوش نمی ده. حالام چند روزیه که با هم رفتن مسافرت. اما نمی دونم کجا. قرار بود دیگه همین امروز فردا پیداشون بشه. ولی هنوز که نیومده. به هر حال ساغر جان مادرشوهرت کم و بیش از موضوع باخبر شده و به من که بی تقصیرم به چشم یه دشمن نگاه می کنه. بیچاره بی بی خدابیامرز حرفای منو می فهمید.

می دونست که من والله بی تقصیرم. ولی مادرشوهرت هیچ وقت نخواست قبول کنه. البته تحمل رقیب سخته، من خودم می دونم. تو هم می دونی چون سر خودت هم اومده، ولی من سپردم دست خدا، هر چی اون بخواد همونه.

شب از نیمه گذشته بود و ساغر و زهرا خانم رفتند که بخوابند. زهرا خانم خیلی زود خوابش برد، ولی ساغر نمی توانست بخوابد و در فکر بود. «امروز چه روز سختی بود! چقدر فراز و نشیب داشت، چقدر حادثه ها اتفاق افتاد ولی خدا رو شکر که دست وکیل بهم نرسید و من هنوزم پاک و بی گناهم. ولی آخه تا کی؟ تا کی می تونم خودم از دست گرگهایی مثل وکیل فرار کنم؟ من که هیچ کس رو ندارم. جایی رو ندارم. با این همه گرگ و شغال چه کار کنم؟»

forums.Pichak.net

بی اختیار یاد عبدالله خان افتاد. برای لحظه ای آرزو کرد حرفهای وکیل راست باشد. احساس کرد ته دلش شور قشنگی می زند. خودش هم نمی دانست این حس، دذر میان این دریای متلاطم و طوفان سهمگین حوادث تلخ و زهرآگین از کجا پیدایش شد.

به یاد روزی افتاد که برای عقدکنان نازنین به خانه عبدالله رفته بود. از یادآوری ظاهر شیک و آراسته و همچنین رفتار متین او، لبخند بر لبهای ساغر نقش بست. ولی زود به خود آمد و گفت «این فکرای احمقانه رو نباید بکنم. حتماً وکیل حقه باز می خواسته واسم خط و نشون بکشه و حرفهای زیادی بزنه تا حواسم رو پرت کنه ... آره، غیر از این چیز دیگه ای نمی تونه باشه. عبدالله خان و اون همه بر و بیا کجا و من کجا؟»

* * *

سیمین دست خالی با ظاهری نگران و پریشان به خانه برگشت و اکرم پشت در حیاط منتظر بود و کوکب از پنجره اتاقش. سیمین را نگاه می کردند. اکرم پرسید:

- چی شد سیمین؟

سیمین که همه را منتظر دید، کنار حوض نشست و با نگرانی و ناراحتی گفت:

- پیداش نکردم، خدا به دادمون برسه!

کوکب از در اتاق بیرون آمد و لب ایوان ایستاد و گفت:

- چی شد سیمین؟

سیمین ایستاد و گفت:

- پیداش نکردم. نبود.

- کجا رفته؟ خیلی از رفتنش نگذشته بود که تو دنبالش رفتی ... نبود.

- چی بگم؟ راستش راون ساغری که من دیدم اینقدره ناراحت و عصبانی بود که حتماً به سرعت از اینجا دور شده، آخه خیلی ...

کوکب به شدت نگران بود. ولی حوصله شنیدن پند و نصیحت های سیمین را هم نداشت. حرفش را قطع کرد و گفت:

- بسه دیگه ... بسه! به جهنم که رفته!

سیمین در فکر بود. کوکب هم همین طور. گلی از خواب بیدار شد و گریه کرد و سیمین به سراغ او رفت.

forums.Pichak.net

:ناصر به پشت اکرم زد و گفت

.خوابم میاد -

.خوب برو بخواب -

:اما ناصر یواشکی، طوری که بقیه بچه ها نشنوند، بیخ گوش اکرم گفت

.می ترسم -

.او دقیقاً حرف دل بقیه بچه ها را زده بود

:سیمین صدا زد

.آهای نادر، بنفشه، مگه صبح نمی خواین برین مدرسه؟ یالا زود باشین، بیاین بخوابین -

هوا سرد بود و کوکب به اتاقش رفت. شب از نیمه گذشته بود ولی کوکب خوابش نمی برد. سیمین هم در اتاقش بیدار و در فکر بود «من که برای داداش عبدالله پیغام فرستادم. پس چرا هیچ خبری نش؟ من که می دونم داداش، حال و هوای ساغر رو داره. وقتی هم حرفی می زنه تا آخرش پاش واستاده. خودش به من گفت که مواظب اون باش و هر کمکی که لازمه بهش بکنم. ولی چرا هیچ کاری نمی کنه؟ حتی واسه من هم پیغامی نفرستاد. شاید اصلاً پیغام منو نشنیده. نکنه سهراب یادش رفته به باباش بگه که من تلفن کردم؟ وای اگه این طور باشه ... آره ... حتماً همین طوره. دو سه روز پیش من تلفن کردم ولی»

سیمین بیشتر به فکر فرو رفت. او می دانست که برادرش دل در گرو عشق ساغر نهاده و می دانست که تمام رفت و آمدهای او که اصلاً سابقه نداشت، فقط و فقط به خاطر ساغر بوده، گرچه عبدالله خان مرد دست و دلبازی و لوطی منشی بود، ولی سیمین با توجه به تنفر برادرش از خانواده جواد، علی الخصوص کوکب، می دانست که به عهده گرفتن مخارج عزاداری و نظاارت بر کارها، صرفاً به خاطر دیدن ساغر بوده و هیچ انگیزه دیگری نمی توانسته عبدالله را این چنین .به خانه تقی بکشاند

سیمین خوشحال بود. دلش می خواست هرچه زودتر، هم ساغر از این بدبختی نجات پیدا کن و هم برادرش سر و سامان بگیرد. لحظه ای کوتاه، چهره هر دو را کنار هم مجسم کرد و لبخندی «!حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست. آهسته گفت «چقدر به هم میان

کوکب سر بر دیوار اتاقش گذاشته بود و اشک می ریخت. برای همه دردها و رنج هایی که در زندگی کشیده بود. از هنگامی که دختر بچه ای بیش نبود، رنگ محبت به خود ندید. سختی .های دوران کودکی و بعدها زندگی با تقی، از او زنی بدرفتار و پرکینه ساخت

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت؛ حیاطی ه روزی آنقدر پر سر و صدا و با شور و نشاط بود، حالا .چقدر سوت و کور شده بود

forums.Pichak.net

به یاد گذشته های نه چندان دور افتاد؛ روزهای سرد زمستان، آش رشته درست می کردند و به خاطر حجت لبو در آن می ریختند. حجت اصرار داشت آش را در هوای سرد حیاط بخوردند و جواد همه را می خنداند.

قسمت 137

صدای خنده های بی خیالشان تا سر خیابان می رفت. کوکب به یاد تولد اولین نوهٔ پسری شان افتاد؛ سیامک با تولدش، شور و شوقی وصف ناپذیر به خانه آنها آورده بود. ... تقی، کوکب و بی بی از شادی سر از پا نمی شناختند. بی بی ... بی بی باصفا، چقدر به اکرم می رسید و تر و خشکش می کرد ...

عروسی سیمین را به یاد آورد. عبدالله خان سنگ تمام گذاشته و از هیچ کوششی برای آنها فروگذار نکرده بود.

و بعد به یاد ساغر افتاد که از همان روز اول روی خوش ندید. نه همسری، نه روزگار خوشی، نه عشق و محبتی و نه فرزندی. و در تمام مدت زندگیش از زخم زبان کودک به خاطر نازا بودن عذاب کشید و دم برنیاورد. در صورتی که این حجت بود که بچه دار نمی شد و عقیم بود و کوکب هیچ وقت نخواست این را باور کند.

از جا برخاست و به ایوان آمد «چرا این خونه این جوری شده؟ چرا هر جایی رو که نگاه می کنم ظلمت و سیاهی می بینم؟ چرا اتاق بی بی خاموشه و هیچ نوری ازش بیرون نمیاد؟ اتاق ساغر رو نگاه کن؛ سرد و بی روح! البته این اتاق همیشه همین طور بوده ولی چرا تا حالا من نمی فهمیدم؟ چرا زیرزمین دیگه حال و هوای همیشه رو نداره؟ ایوون بزرگه چقدر تنهاست! اتاق خودم غمبار و اتاق مهمونخونه غریب! داوود کجاست؟ چرا نیومده خونه؟ کاشکی اکرم و بچه ها می اومدن پیش من. آخ الهی بمیرم بمیرم مادر. یه زمانی اونجا اتاق بچه م بود ...»

آه سردی کشید و نگاهش به اتاق سیمین افتاد و گفت «ولی قدر اینا رو هم ندونستم. از تقی دلگیرم. اون هیچ وقت مردی نبود که شونه های مردونه اش تکیه گاهم باشه و حرفاش دلداریم بده!» حتی وقتی عزیز دلم، جگرگوشه ام رو از دست دادم اون حال منو درک نکرد. حالام که مثل همیشه معلوم نیست کجاست!»

آرام صدا زد:

- بی بی، بی بی بیداری. نمی دونم چرا امشب خوابم نمی بره. تقی هم که نیست. بیبی اگه نمی خوای بخوابی بیا اینجا جلوی در یا بیا توی ایوون. بی بی ...

حال کوکب خوب نبود و دوباره دچار هذیان گویی شده بود. باز هم ادامه داد:

- بی بی ...

forums.Pichak.net

ولی اتاق بی بی همان طور در بسته و خاموش بود. کوکب با دلی گرفته قدم جلوتر گذاشت و به اتاق ساغر نزدیک شد. صدا زد:

- ساغر، ساغر جان مادر.

... هیچ وقت این گونه ساغر را صدا نزده بود. ولی حالا

- ساغر بیا، بیا می خوایم امشب همگی دور هم بشینیم و حرف بزنیم. بیا سماور رو روشن کن و یه چایی خوش رنگ دم کن. می خوام بی بی رو هم بیارم. پاشو دختر جان پاشو. من امشب تنهام ... تنهای تنها!

اما از اتاق ساغر هم صدایی نیامد. کوکب در اتاق را باز کرد و جز سیاهی و تاریکی چیزی ندید. وارد اتاق شد و گفت:

- اِوا حجت جان! ننه تو کجایی؟ الهی قربونت برم آخه تو تا حالا کجا بودی؟ من که واسه تو پرپر زدم و داغ دل دیدم و خون دل خوردم. پسرم این همه مدت تو اینجا بودی! الهی دورت بگردم، نگفتی عزیز چشم براهته و دلواپسه؟

اِوا خدا مرگم بده. الهی بلاگردونت بشم. چرا اینقده زرد شدی؟ چرا شدی دو پاره استخون؟ حجت، حجت چرا جوابمو نمی دی؟ ساغر تو کجایی؟ چرا هیچ کس نیست؟ چرا کسی با من حرف نمی زنه؟ چرا؟ چرا؟ ای وای خدا بچه هام کجان؟ چرا کسی نیست؟

اِی وای! نکنه حجت من راس راسی مردم! آره حتماً مرده. بی بی هم جوابمو نداد. لابد اونم مرده. پس ساغر کو اون که الان اینجا بود ولی اونم جوابی نداد. آره آره اونم مرده. اصلاً همه مرده ... ن و من اینجام. اصلاً اینجا کجاست؟ این سیاهی مال چیه؟ نه نه نه

کوکب دچار وهم و خیال شده بود. ترسید و گریه کرد و از هوش رفت.

آن شب برای اهل خانه شبی پر از حوادث تلخ بود.

* * *

درست همان روز که ساغر از خانه وکیل بیرون آمد، نزدیک غروب ناگهان سهراب یادش آمد که یکی دو روز پیش عمه سیمین به او تلفن کرده و برای پدرش سفارش و پیغامی فرستاده بود. ولی او فراموش کرده بود به عبدالله خان بگوید. از حواس پرتی خودش ناراحت شد و گرچه دیر شده بود، اما به سراغ پدر رفت.

عبدالله در حجره یکی از دوستانش نشسته و مشغول صحبت با او بود. سهراب پدرش را صدا زد و وقتی عبدالله خان بیرون آمد، به او گفت

- آقاجون منو ببخشین. والله یادم رفته بود ... الانه یادم اومد ...

forums.Pichak.net

:عبدالله با تعجب پرسید

.چی رو ببخشم؟ حرف بزن، چی شده؟ بگو دیگه -

:سهراب با شرمندگی گفت

دو سه روز پیش عمه سیمین زنگ زد و گفت که با شما کار داره. شما که نبودین، وقتی - .اومدین من یادم رفت بهتون بگم

عمه سیمین؟ خب نگفت چیکار داره؟ -

.نه فقط گفت به آقاجونت بگو بردنش خونه وکیل -

:با این حرف گویی پارچ آب یخی روی سر عبدالله ریختند. با حیرت و تعجب گفت

چی، خونه وکیل چرا؟ -

:سهراب با تعجب پرسید

اِ اِ اِ چی شد آقاجون؟ چی شد؟ مگه وکیل کیه؟ کیو بردن که شما این طوری شدین؟ -

:عبدالله کلاهش را جابه جا کرد و گفت

فردا صبح می ری خونه عمه سیمین و می گی ... می گی ... برو بگو بابام کارت داره یه توک - .پا بیا و برو ... بعد با خودت میاریش اینجا توی حجره. من کارش دارم

:بعد با حالتی که کلامش واضح و پرمعنی بود، گفت

البته اگه یادتون نمی ره ... عاشق شدی؟ -

.عبدالله این را گفت و رفت

.سهراب خجالت زده سرش را پایین انداخته بود و خود را ملامت می کرد

عبدالله غمگین و متفکر روی صندلی کنار حوض بزرگ نشسته بود و به ساغر می اندیشید. از وکیل و کوکب دل چرکین بود. از در و دیوار دنیا متنفر شده بود. دلش می خواست با دستانش .گلوی کوکب را فشار می داد و خانه را روی سرش خراب می کرد

پیش خود گفت «اگه وکیل ساغر رو اذیت کنه به ولای علی می کشمش! مرتیکه الدنگ عوضی! اگه بخواد حتی یه نظر کوچیک هم بهش بندازه، جفت چشاشو از کاسه درمیارم و تا آخر عمر کورش می کنم. آخ که چقده دلم می خواد پامو بذارم بیخ خرخره اون عوضی و فشار بدم تا «خون بریزه توی صورتش

عبدالله در خیال خود، وکیل را تهدید می کرد و برایش خط و نشان می کشید، غافل از آنکه .ساغر اکنون در به در و پریشان در خانه زهرا خانم پنهان شده بود

forums.Pichak.net

:عبدالله نمی توانست بخوابد. سایه مردی را دید و صدا زد

کیه؟ -

.کسی نیست عبدالله خان منم یارعلی -

:یارعلی باغبان جلو آمد و گفت

.سلام عرض شد آقا -

.سلام پیرمرد. چرا نخوابیدی؟ هنوز که بیداری -

والله دیدم شما همچین تو فکرین و هوا هم خیلی سرده، گفتم یه قوری چایی دم کنم و بیارم - !خدمتتون. چای گرم توی هوای سرد خیلی می چسبه

:عبدالله لبخندی زد و گفت

قسمت 138

!قربون دلت پیرمرد، دستت بی بلا -

:یارعلی چای را روی لبه حوض گذاشت و خودش روبروی عبدالله نشست و گفت

آقاجان فضولی نباشه، از سر شب تا حالا خیلی درهم هستین و حواستون جای دیگه ست. - طوری شده؟ خبریه؟

:عبدالله آهسته آهی کشید و گفت

!ای یارعلی جان، دنیا یه جورایی به ما دهن کجای می کنه -

:یارعلی خندید و گفت

!چرا دهن کجی؟ اتفاقاً دهنشو واکرده و می خواد هی بخنده -

:عبدالله با تعجب گفت

چطور؟ مگه چی شده؟ -

یارعلی همان طور با خنده گفتک

.امروز عصری دوباره اومدن در خونه -

.کی اونده بود -

بگو کیا اومده بودن؟ -

forums.Pichak.net

خب کیا اونده بودن؟ -

به شرطی که خلقتو تنگ نکنی ها؟ -

:عبدالله خندید و گفت

.نه بابا، خلقت ما از تنگ شدن دیگه گذشته -

:یارعلی قند را برداشت و گفت

امروز عصری رباره خانوم و دخترش و همسایه شون دوباره اومدن در خونه و یه پیغامهایی هم - .دادند

:عبدالله عصبانی شد و گفت

غلط کردن ... همشون غلط کردن! زنیکه بی سر و پا خجالت نمی کشه. خیال می کنه ما - دلمونو از سر راه آوردیم. اصلاً باباجون دختش خیلی هم خوبه، خانومه، کدبانو و با سلیقه ست، ولی واسه دل ما خوش نیست. من هیچ وقت از خودش و دخترش و اصلاً هیچ زنی خوشم .نیومده

هی آقاجان! رار شد خلقتونو تنگ نکنی، یادت رفت؟ -

:عبدالله کمی آرام گرفت و گفت

این چندمین زن و دختریه که می خواد به زور توی دل ما جا باز کنه؟ اصلاً خودت بگو، دِ بگو - .دیگه

:یارعلی خنده ای کرد و گفت

.والله شمارش از دستم در رفته -

:عبدالله سکوت کرد و یارعلی که سکوت او را دید گفت

آقاجان من دلم نمی خواد تو کار شما فضولی کنم ولی از طرفی هم والله دلم واسه شما شور - می زنه. آخه چرا؟ چرا نمی خواین تجدید فراش کنین؟ حالا کاری به دختر ربابه خانوم یا دیگران ندارم، ولی اقلاً خودتون یه فکری به حال خودتون بکنین. به خدا خوب نیست این طور عذب بمونین. درسته که به فکر بچه ها هستین، ولی هر کسی جای خودش. شما واسه خودتون، .بچه هام جای خودشان

اگه زن بگیرین و دوباره یه زندگی تازه ای شروع کنین، به سنت پیغمبر احترام گذاشین. باباجان، آدم که همیشه جوون نیست، بالاخره پیر می شه. شما واسه پیری خودتون هم فکری کردین؟ .دیگه اون موقع تا آقا محمدم زن گرفته و رفته. معلوم نیست که من و طلعت زنده باشیم

به خداوندی خدا من فکر شما رو می کنم و بس. تازه نازنین خانوم هم فکر شماست. بارها با من .و طلعت صحبت کرده و از من خواسته با شماغ حرف بزنم تا اینکه شما رو راضی کنم زن بگیرین

forums.Pichak.net

بعد یارعلی آهسته گفت:

- تازه بین خودمون بمونه دو روز پیش می گفت «اگه بابام زن بگیره منم خیالم راحت می شه. من یکی رو هم سراغ دارم که خیلی خانوم و باشخصیته. خیلی هم خوشگله!»

وقتی ازش پرسیدم اون کیه، گفت «تا بابام راضی به زن گرفتن نشه اصلاً اسمشو نمیارم» خب پدر جان، چرا قال قضیه رو نمی کنی؟ خودت خوب می دونی که نازنین خوش سلیقه ست و بیهوده حرفی نمی زنه. این بار چهارم پنجمشه که داره می گه.

دل عبدالله فرو ریخت. نمی دانست دخترش چه کسی را برای او در نظر گرفته است. می ترسید از روزی که نازنین قضیه را به او بگوید و او مجبور به مخالفت شود. در دل گفت «خدایا، دل من جای دیگه گیره، اون وقت اینا می خوان بفرستنش جایی که خودشون می خوان!»

یارعلی گفت:

- کجایی آقا؟ رفتی تو فکر؟

- آره ... به نظر تو، نازنین از کی خوشش اومده؟

- والله چه عرض کنم! به طلعت چیزی نگفته ولی خب آقا نه تنها من بلکه همه حسن سلیقه این دختر خانوم رو قبول دارن ...

یارعلی از جا برخاست و گفت:

- دیگه دیروقته، اگه اجازه بدین من برم بخوابم.

عبدالله دستش را از روی پیشانی برداشت و گفت:

- نه کاری ندارم. به امان خدا برو بخواب. این سینی رو هم ببر، دیگه چایی نمی خورم.

- ای به چشم آقاجان. پس فعلاً شبتون خوش.

- شب تو هم خوش.

با رفتن یارعلی، عبدالله دوباره به فکر فرو رفت. نمی توانست هیچ زنی را به جای ساغر در دل و قلبش جای دهد. «کاشکی امشب این خبر رو نمی شنیدم. کاشکی نازنین می اوم و می گفت بابا بیا با ساغر ازدواج کن. اون وقت دیگه چه غمی داشتم؟ چه آرزویی داشتم؟ دیگه هیچ چیزی نمی خواستم. آخ که خدایا دیگه کاسه صبر دلم داره لبریز می شه. این تب، داره جونم رو می سوزونه. پس چرا صبح نمی شه؟ خدایا تو رو هر کسی که دوست داری دیگه سنگ جلوی پام نینداز. خدایا نوکرتم، غلامتم! یه کاری واسه ما و این دل خسته مون بکن»

* * *

forums.Pichak.net

صبح زود سیمین و اکرم از خواب بیدار شدند. هوا سوز سردی داشت. سیمین به اتاق کوکب رفت تا سماور را روشن کند، ولی اثری از کوکب ندید. سمار آنقدر روشن مانده بود که نفتش مام شده بود.

پایه سماور را باز کرد و از اتاق بیرون آمد. پایه را پر از نفت کرد و به اتاق برگشت و سماور را روشن کرد. وقتی می خواست برای تهیه صبحانه به زیرزمین برود، چشمش به اتاق ساغر افتاد؛ در اتاق باز و انگار کسی داخل اتاق بود.

سیمین کمی ترسید. ولی جلو رفت و لای در را بیشتر باز کرد. ناگهان چشمش به کوکب افتاد که وسط اتاق روی زمین ولو شده بود. بلافاصله اکرم را صدا زد و با کمک هم کوکب را که در تب می سوخت به اتاقش رساندند. اکرم به سرعت، لگنی گذاشت و شروع کرد به پاشویه کردن کوکب.

سیمین هم جوشانده ای دم کرده و به خورد کوکب داد. کوکب که شب قبل، دچار توهم و هذیان گویی شده بود، در اتاق ساغر از هوش رفته و همان جا به دلیل سردی هوا، سرما خورده بود.

وقتی کمی حالش جا آمد، با حرکت سر، از دو عروسش تشکر کرد. اکرم گفت:

- عزیزجون، اونجا چه کار داشتین؟ وسط اتاق بی حال افتاده بودین!

کوکب با بی حالی گفت:

- نمی دونم، چی بگم؟

سیمین چای را دم کرد و بنفشه و نادر را صدا زد تا دست و صورتشان را بشویند و آماده رفتن به مدرسه شوند. اکرم هم سه پسرش را حاضر کرد. سفره را پهن کردند و بچه ها خواب آلود و غرغرکنان، بالاخره صبحانه شان را خوردند و از خانه خارج شدند.

اکرم برای کوکب چای ریخت. کوکب چند لقمه نان و پنیر خورد و چون حالش خوب نبود، دوباره خوابید.

قسمت 139

کمی بعد، صدای در حیاط بلند شد. سیمین در را باز کرد و سهراب را دید. از دیدن برادرزاده اش خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و احوالپرسی، سهرا با شرمندگی گفت:

- سلام عمه جان به خدا اون روز بس که سرم شلوغ بود، یادم رفت به آقاجون بگم که شما تلفن کردین و پیغام دادین، ولی دیشب که گفتم خیلی ناراحت شد و گفت که فردا صبح برو پی عمه و حتماً اونو بیارش حجتر، من با عمه ت کار دارم. حالام من اینجا هستم در خدمت شما! عمه جان اگه کاری ندارین زودتر حاضر بشین تا ببرمتون.

forums.Pichak.net

:سیمین خنده ای کرد و گفت

!خوبه تو رو نفرستادن دنبال قابله -

:سهراب با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت

.شرمنده ام عمه جان هر چی بگین قبول دارم -

:سیمین گفت

.فقط می گم قربونت برم. حالام صبر کن تا ببینم چطور می شه -

سیمین اول سری به اتاق کوکب زد. کوکب هنوز خواب بود. زود از در اتاق خارج شد و اکرم را که در زیرزمین بود صدا زد و گفت:

اکرم، داداشم فرستاده دنبالم کارم داره. نمی دونم چیکار داره، ولی فکر می کنم برای خرید - جهیزیه نازنینه. گلی رو با خودم می برم. اگر هم کسی پرسید سیمین کجاست، همین رو بگو. .مواظب عزیز هم باش

:اکرم با ناراحتی گفت

وای سیمین می خوای منو با عزیز مریض و این حیاط غم گرفته تنها بذاری؟ -

والله داداشم فرستاده دنبالم. بیا نگاه کن سهراب توی حیاطه. می رم و زود برمی گردم. توی - این خونه هم که الحمدلله همیشه کار زیاده و تمومی نداره. سر خودت رو گرم کن. فعلاً .خداحافظ

:بعد، گلی را بغل کرد و همراه سهراب از خانه خارج شد. در بین راه سیمین گفت

ببینم سهراب از عمو خسرو چه خبر؟ شنیدم می خواد دوباره بره فرنگ، آره؟ -

آره عمه جان از شما چه پنهان عمو هفته پیش بالاخره بابامو راضی کرد که بره. حالام بین - .خودمون باشه هنوز آقاجونم خبر نداره. بلیط گرفته واسه چهارشنبه

:سیمین با حیرت و تعجب گفت

!یعنی سه روز دیگه؟ -

.بله قراره امشب بیاد پیش آقام و بهش بگه که بلیط گرفته -

عجب! این دیگه چه جورشه؟ نه یه خبری، نه یه حرف و حدیثی. همین طوری آسته بیاد و - .آسته بره. این که نشد کار! غلط نکنم آقا اونجا توی فرنگ دلش جایی بنده

.راستشو بخواین همین طوره -

وا راست می گی؟! تو از کجا می دونی؟ دختره کی هست؟ -

forums.Pichak.net

جلوی روی ما داشت واسه آقاجونم تعریف می کرد. دختره هم دانشجوئه. اهل بلژیکه ولی - توی فرانسه مثل عمو خسرو داره درس می خونه. همون جا عاشق همدیگه شدن و با هم نامزد شدن. قرار شه هر دوتاشون برن وطنشون و به خانواده هاشون بگن و بعد برگردن همون فرانسه .و با هم ازدواج کنن

!وا! خدا مرگم بده. یه مسلمون با یه اجنبی؟ -

اگه جلوی روش بگین خیلی بهش برمی خوره و ناراحت می شه. گویا عمه سهیلا هم همینو - گفته بود. الان از عمه خیلی دلخوره. می گه توقع نداشتم توی کارم دخالت کنه و بهم این حرفا .رو بگه

سهراب ماشین را پارک کرد و همراه سیمین به حجره عبدالله خان رفتند. عبدالله روی فرش ها .نشسته و در فکر بود

:سیمین وارد شد و سلام کرد. عبدالله با دیدن او از جا برخاست و گفت

به به سیمین خانوم! حال و احوالت چطوره؟ جواد و بچه ها چطورن؟ -

.خوبن داداش سلام دارن خدمت شما -

!بیا بغل دایی ببینم گلی جان، خوشگل خانم -

.گلی در بغل عبدالله می خندید و عبدالله هم او را می بوسید

:بعد سهراب را صدا کرد و گفت

سهراب برو دم مغازه حاج آقا رحیمی، علیرضا اونجاست کارت داره. اومده بود دنبالت. به - .مرتضی هم بگو بیاد کارش دارم

چشم آقا جون. شما کاری ندارین؟ -

نه می خوام با عمه ت تنها باشم. به مرتضی بگو بیاد این بچه رو ببره یه خرده بگردونه. اینجا - .حوصله ش سر می ره

سهراب با گفتن چشم، از سیمین خداحافظی کرد و رفت. عبدالله نگاهش را به سیمین دوخت و :گفت

پیش پای تو فکر می کردم اگه بیای چی می خوام بهت بگم یا اصلاً واسه چی بخوام که - بیای؟ حرفم باهات چیه و هدفم چیه؟

:سیمین موشکافانه پرسید

خب حالا واسه چی خواستین که بیام؟ -

:عبدالله با سردرگمی گفت

forums.Pichak.net

.خودمم موندم که چی بگم و چطوری بگم -

:سیمین با شیطنت خاصی گفت

می خواین من کمکتون کنم؟ -

مگه تو می تونی کمکم بکنی؟ -

!اِی همچین -

... خب -

اگه بگم روترش نمی کنین؟ -

مگه حرفت ترشه که روترش کنم؟ -

چی بگم والله؟ -

.همون حرف ترش رو بگو -

اگه ترش نبود چی؟ -

.شیرینش می کنم -

:سیمین مکثی کرد و با لبخند گفت

... خان داداش، شما ... شما چطوری بگم -

.جون به لبم کردی زن! بگو دیگه -

... شما خاطر ساغر رو می خواین -

.سیمین برادر را از درماندگی بیان، نجات داده بود و عبدالله در دلش به جان او دعا می کرد

.سیمین ادامه نداد. فقط منتظر بود که برادرش حرفی بزند

:در همین موقع مرتضی آمد و با عمه اش سلام و احوالپرسی کرد و گلی را بوسید. عبدالله گفت

.این بچه رو ببر بیرون و یه خرده واسش قاقا لی لی بخر و یه کم بگردونش -

.مرتضی گلی را بغل کرد و از مغازه خارج شد

:دوباره سکوت برقرار شد. اما بالاخره سیمین طاقت نیاورد و پرسید

خان داداش حرف بدی زدم؟ -

:عبدالله سرش را پایین انداخت و با شرم گفت

forums.Pichak.net

نه. اتفاقاً ... تو حرف دلمو زدی. من مدتهاست که ... که یه جورایی از بین تموم این زنا و - دخترایی که دور و برم عین زنبور وز وز می کنن، فقط و فقط به اون فکر می کنم، ولی اون روحش هم خبر نداره که چی به چیه!

سیمین خنده پرمعنایی کرد و گفت:

خب، همچین بی خبر بی خبر هم نیست! -

عبدالله با حیرت رو به خواهرش کر و گفت:

چی بی خبر نیست، یعنی چی؟ یعنی خبر داره؟! -

سیمین با نگرانی گفت:

والله خان داداش، اتفاق هایی افتاده که می ترسم واست بگم. -

عبدالله متعجب و حیران چشم به دهان خواهرش دوخته بود.

قسمت 140

ساغر رفته بود خونه وکیل؟ اتفاقی افتاده؟ -

سیمین که نگرانی شدید برادرش را دید بلافاصله از جا برخاست و گفت:

نه خان داداش. چرا هول برت داشته و غصه دار شدی؟ اگه امون بدی واسه ت تعریف می - کنم.

و با دیدن انتظار عبدالله ادامه داد:

با نقشه وکیل، حوری تحریک می شه که ساغر رو چند روزی بیاره خونه شونون تا هم حوری - سرش گرم باشه و هم ساغر از تنهایی دربیاد. بیچاره حوری که درست نقطه ماقبله مادرشه، فکر می کنه حالا که مادرش با ساغر خوب نیست خوبه ساغر رو بیاره پیش خودش تا کوکب کمی آروم بشه. عزیز خبر داشت که وکیل به ساغر چشم داره و همه اینا نقشهٔ اون کثافته. ولی با تمام این حرفا می گه که ساغر بره خونه حوری.

وقتی ساغر به ناچار و از روی نارضایتی پا به خونه حوری می ذاره، وکیل هر لحظه به هدفش نزدیک تر می شه. تا اینکه دست بر قضا حوری برای خرید، از خونه می ره بیرون و وکیل هم که زاغ سیاه چوب می زده، بعد از رفتن حوری بلافاصله میاد خونه و یک راست می ره سراغ ساغر.

ساغر شروع می کنه به جیغ و داد کردن و التماس کردن. ولی حرف توی گوش وکیل نمی ره که ... نمی ره. بعد وکیل حرفایی می زنه که ذهن ساغر رو نسبت به شما باز کنه. به ساغر می گه

سیمین حرفش را قطع کرد. عبدالله ابروهایش را درهم کشید و گفت:

forums.Pichak.net

خب بقیه ش! چی می گه؟ ببینم نکنه از من می گه آره؟ -

سیمین با من و من گفت:

آره داداش ... از شما گفته -.

خب چی وق وق کرده، هان؟ -

سیمین حرفهای وکیل به ساغر را عیناً برای عبدالله نقل کرد و در ادامه افزود:

بعد تا وکیل میاد به ساغر حمله کنه، خدایی می شه که حوری سر می رسه و در اتاق رو با خشم و نفرت باز می کنه و ساغر رو از دست وکیل نجات می ده. وکیل که طعمه چرب خودش رو از دست داده، اونقده عصبانی می شه که همه رو میندازه گردن ساغر بیچاره و خودش رو بی تقصیر جلوه می ده.

ولی خان داداش، کیف کردن ... حوری که از زبون ساغر همه واقعیت ها رو شنیده بود، همون موقع اونو آورد خونه و بنای داد و بیداد رو با مادرش گذاشت و بهش گفت «تو که از همه چیز باخبر بودی، چرا دختر بیچاره رو فرستادی زیر دست گرگی مثل وکیل؟»!

بعد از رفت حوری، یعنی دیشب زیر بارون مادرشوهرم با ساغر دعواش شد و اونو ... اونو از خونه بیرون کرد.

عبدالله با تعجب و عصبانیت پرسید:

چی؟ از خونه بیرونش کرد؟ اونم اون وقت شب؟! ببینم مردای خوش غیرتتون کجا بودن، هان؟ کجا بودن تا از ناموسشون محافظت کنن؟ -

سیمین با غیظ گفت:

خاک بر سرشون کنن، پی ناموس دیگرون! -

ای وای ... ای وای! اینا دیگه کی هستن ... خب بعد چی شد؟ ساغر کجا رفت؟ تو می دونی؟ -

آره داداش می دونم. ناراحت نشو -.

خب بگو، کجاست؟ -

وقتی رفتم تو کوچه فهمیدم خودشو توی بریدگی خونه همسایه مون پنهون کرده. منم بردمش خونه همسایه مون زهرا خانوم. همونی که دخترش صیغه پدرشوهرمه و الان هم با آقاتقی رفتن مسافرت؟ -

ببینم جاش امنه؟ -

forums.Pichak.net

آره داداش. مادرشوهرم به هر جایی که شک کنه به اونجا نمی تونه گمون ببره. ولی خب - اونجا هم نمی تونه بمونه. چون بالاخره دختره سر وکله اش پیدا می شه. ده روز دیگه هم که چهلم حجته.

عبدالله گفت:

ببینم تو می تونی ترتیبی بدی که ساغر بیاد خونه من پیش نازنین؟ -

خونه شما؟! اگه بیاد اونجا وراجی های وکیل رو چه کار کنیم و تهمت های مادرشوهرم رو - چطوری جواب بدیم، ها؟

عبدالله کمرش را صاف کرد و گفت:

وکیل با من. تو فقط ساغر و بیار خونه من. این کار رو می کنی؟ -

خب تا کی؟ بعدش چی؟ چه کار می خواین بکنین؟ -

عبدالله سرش را پایین انداخت و با صدایی غمگین که حکایت از توفان درونش می کرد، گفت:

بعد از اینکه عده اش تموم شد عقدش می کنم. -

سیمین که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، گفت:

راست می گین خان داداش؟! یعنی شما ... شما می خواین زن بگیرین ... اونم ساغر؟ -!

عبدالله سیگاری آتش زد و گفت:

مگه عیبی داره؟ اون، هم نجیبه، هم بی پناهه و هم ... خیلی زیباست -!

عبدالله جمله آخر را آن چنان با احساس گفت که سیمین به وجد آمد.

وای خان داداش، به خدا خیلی عالیه! خیلی خیلی خوب می شه. منم هر طوری که شده - ... ساغر رو میارم خونه شما

عبدالله گفت:

حتماً این کار رو بکن. من هم صبر می کنم تا عده اش تموم بشه. سه ماه و ده روز که چیزی - نیست. تازه یه ماهش هم گذشته!

ولی ناگهان سیمین مثل یخ وا رفت و خنده و شادی اش تبدیل به سکوت و غم شد. عبدالله با تعجب رو به سیمین کرد و گفت:

چی شد سیمین؟ چرا یهو ناراحت شدی؟ -

سیمین چادرش را جلوتر کشید و گفت:

... می دونی چیه خان داداش ... نمی شه -

forums.Pichak.net

چی نمی شه؟ -

.همین که ساغر بیاد خونه شما -

:سیمین منتظر عبدالله نماند و ادامه داد

اگه آقاتقی بفهمه جار وجنجال راه میندازه و حسابی آبروریزی می کنه. تازه جواد و داوود هم - خلقشون تنگ می شه و جواد زندگی منو زهرمار می کنه. نه خان داداش. اصلاً خونه شما کار عاقلانه ای نیست. حرف و حدیثتون می افته تو دهن همه و آبروتون پیش سر و همسر می ره. !من یه فکر دیگه دارم. یه فکر بکر

:عبدالله که دید حرفهای سیمین منطقی است، گفت

چه فکری؟ -

ببین خان داداش همین که شما ساغر رو دوست دارین اونم از ته دل این خودش خیلی عالیه. - من می گم بذاریم ساغر همون جا خونه زهرا خانوم بمونه و تقی هم بفهمه که عروسش اونجاست. هم تقی به خاطر شهین به کسی نمی گه ساغر کجاست، هم ساغر جایی مونده !که چسر عذب و مرد جوون ندارن. خدا رو شکر اونا اصلاً مرد توی خونه شون ندارن

:عبدالله حرف سیمین را قطع کرد و گفت

!چی؟ بذارم توی خونه اون هرزه بمونه؟ -

نه داداش. زهرا خانوم چون هفته ای یک بار خونه اش روضه می گیره با داد و فریاد هم که - شده نمی ذاره شهین زیاد خونه بمونه. بعدشم شهین خیلی تحمل ناراحتی مادرشو نداره. .درسته که بیراهه رفته ولی الان مدت سه ساله که صیغه تقی مونده و طرف مرد دیگه ای نرفته

:عبدالله آهی کشید و گفت

قسمت 141

.نمی دونم چی بگم -

.ولی من می دونم. از وجود تقی واسه کارامون استفاده می کنیم -

.ولی من نمی خوام از کسی سوءاستفاده کنم -

این که سوءاستفاده نیست. نجات یه بنده خداست از بی آبرویی و آزار و اذیت. شما همه چیز - !رو بذارین به عهده من

:عبدالله سری تکان داد و گفت

.فقط ... فقط خیلی مواظبش باش -

forums.Pichak.net

ای به چشم خان داداش! هم شما واسهٔ من عزیزید، هم ساغر. اگه شما اجازه بدین ما زنا - خودمون درستش می کنیم.

عبدالله پوزخندی زد و گفت:

از شما زنا که هر چی بگیم کم گفتیم! -

هر دو زدند زیر خنده و عبدالله گفت:

خب ببینم ناهار چی می خوری؟ -

وای خان داداش اصلاً حرفشم نزن. من باید زودتر برگردم، الان اکرم بیچاره دلش داره هزار راه - می ره. تازه بچه هام الان دیگه اومدن. راستی داداش، مثلاً واسه جهیزیه نازنین یه چیزایی می خواستین بخرین منو خواسته بودین ها! یاتون باشه که حرفمون دو تا نشه.

عبدالله لبخندی زد و گفت:

حتماً -

سیمین خودش را جا به جا کرد و با لبخندی شیرین گفت:

به ساغر بگم شما خواستگارش هستید؟ -

عبدالله تکانی خورد و گفت:

نه. -

سیمین با حیرت گفت:

چی؟ نه؟ شما خودتون ... -

آره من گفتم تا آخرم پاش واستادم ولی هنوز اون عده داره. باید صبر کنیم تا وقتش برسه. - نمی خوام خیلی امیوار بشه. شاید تا اون موقع من مُردم.

اِوا خدا نکنه. دشمنت بمیره! ولی اگه می گفتم اون خیلی راحت تر زندگی می کردها؟ -

نه آبجی. بذار کارمو بکنم. -

باشه چشم. اِوا مرتضی هم اومد. -

مرتضی از در وارد شد و سلام کرد. سیمین گفت:

مرتضی جان عمه، گلی خیلی اذیتت کرد؟ -

نه عمه فقط می گفت منو زمین نذار، می گفتم چرا، می گفت کف پاهام درد می گیره. هم - بغلم کن هم به شکمم برس!

forums.Pichak.net

:سیمین خندید و گفت

!می دونم. خیلی شکموئه، درست مثل باباش -

.عبدالله، سیمین را تا جلوی در بدرقه کرد و سیمین هم از برادر خداحافظی نمود و رفت

:محمد آمد پیش پدر و گفت

آقاجون ناهار چی بگیرم؟ -

:عبدالله دستی به کت و شلوارش کشید و گفت

.من ناهار نیستم. جایی کار دارم. مواظب حجره باش و چشات رو خوب واکن ... من رفتم -

آقاجون کی برمی گردین؟ -

.معلوم نیست. اگه تا غروب نیومدم، حجره رو قفل کن و برو -

.چشم به امان خدا -

عبدالله از بازار کفاشها گذشت و به سر خیابان رسید. هر کس که او را می دید بلافاصله سلام .می کرد. عبدالله، مرد سرشناسی بود که همه به او احترام می گذاشتند

سوار ماشین شد و به راه افتاد. قبل از رسیدن به میدان، ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده .شد. از میدان امین السطلان گذشت و یک راست به حجره وکیل رفت

.بیشتر کاسب ها و شاگردانشان مشغول خوردن ناهار بودند

:عبدالله جلوی حجره وکیل فریاد کشید

آهای وکیل نامرد! کجایی؟ -

وکیل از پشت شیشه، عبدالله را دید که بسیار عصبانی و خشمگین ایستاده و او را صدا می :زند. وحشت سراپایش را گرفت و به شاگردش گفت

.برو بگو نیست. یاالله زود باش -

:شاگرد بلافاصله از پشت میز بیرون پرید و به عبدالله گفت

آقاوکیل نیست. فرمایش؟ -

:عبدالله نگاهی به سرتاپای جوانک انداخت و گفت

.برو به اون اوستای نامردت بگو بیاد بیرون ... ولی نه، بذار خودم می رم سراغش -

:عبدالله خواست وارد حجره شود، اما شاگرد وکیل، جلویش را گرفت و گفت

forums.Pichak.net

... مگه اینجا طویله ست که سرتو میندازی پایین و می خوای -

:عبدالله دستش را به سینه جوان کوبید و گفت

!آره جونم، من هم طویله دارش هستم -

بعد او را هل داد و جوانک روی جعبه های خالی میوه افتاد. عبدالله وارد حجره شد و وکیل که :بیخ دیوار چسبیده بود خودش را به بیراهه زد و گفت

... به به، سلام قوم و خویش خودم! سلام به روی ماهت! شما کجا، اینجا کجا؟ قدم رنجه -

خفه شو مرتیکهٔ پست عوضی! مگه نگفته بودم پاتو از کفش اون بیرون کن، هان؟ گفته بودم یا - نه؟ مگه نگفتم اگه سر راهش سبز بشی خودم زردت می کنم، هان؟ واسه چی مزاحمش شدی؟

:عبدالله جلوتر رفت و وکیل که مدام من و من می کرد و طفره می رفت می گفت

من که اصلاً نمی دونم شما ... شما چی می گین. آخه از چی حرف می زنین؟ -

عبدالهه با مشت و لگد به جان او افتاد. وکیل که زورش به حریف نمی رسید، می خواست فرار :کند اما نمی توانست. عبدالله با خشمی آشکار فریاد می زد

!مرتیکه بوالهوس -

:بعد دو طرف یقه کت او را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت

ایناها، من اینجام! مگه نگفته بودی عبدالله کجاست که بیاد نجاتت بده؟ خب من اینجام. اون - عبداللهی که دنبالش می گردی منم. جولت واستادم! حالا می خوام بهت بگم چطوری پشتِ !اون درمیام ... این طوری

.بعد دوباره مثل ببر زخمی به وکیل حمله کرد

مردم ریختند داخل مغازه و تا خواستند آنها را جدا کنند عبدالله وکیل را به گوشه ای پرت کرد. .سر وکیل به لبه میز خورد و شکست

عبدالله را کنار کشیدند و وکیل را هم که خون از سرش جاری بود، روی صندلی نشاندند. اکثر .کسبهٔ میدان بار که عبدالله را می شناختند، او را به آرامش دعوت می می کردند

عبدالله دقایقی به حرفهای آنها گوش داد و لیوان آب خنکی را که برای آورده بودند، سر کشید. :بعد با صدایی بلند گفت

همه تون بدونین من با این نامرد روزگار هیچ نسبتی ندارم و اصلاً هم نمی شناسمش. فقط - !می دونم خیلی نامرده

:بعد رو به وکیل کرد و فریاد کشید

forums.Pichak.net

آهای نامرد! این فقط یه چشمهٔ کوچیک بود. دفعه دیگه اگه تکرار بشه مطمئن باش هیچ وقت - !آفتاب رو نمی بینی

:و دوباره خطاب به مردم حاضر گفت

از همه تون عذر می خوام که مسدع اوقاتتون شدم. ولی این عوضی رو از نامردی کم ندونین - !... حالام عزت زیاد، یا علی

عبدالله از میدان خارج شد و همهمه و پچ پچ درگرفت و دو شاگرد وکیل او را به درمانگاه رساندند .و بعد از پانسمان سر و دستش، او را به خانه بردند

قسمت 142

حوری غمگین و افسرده، همراه بچه هایش سر سفره نشسته بود. با صدای در حیاط، فرخنده :رفت تا در را باز کند و طولی نکشید که صدا زد

.مادر، مادر ... آقاجون اومده. بیا زود باش -

.حوری با تعجب از جا برخاست و از پشت پنجره وکیل را مجروح و باندپیچی شده دید

خیلی ترسید و به سرعت چادر به سر کشید و از اتاق خارج شد. با اینکه با او قهر بود، سلام :کرد و پرسید

چی شده؟ چرا این طوری شدی؟ وای خدا مرگم بده. این چه خاکی بود توی سرم شد؟ مرد - چه به حال و روز خودت آوردی؟

:یکی از شاگردها گفت

چیزی نیست حاج خانوم. آقا وکیل خوردن زمین. بی زحمت در اتاق رو باز کنین ببریمش تو. - .نمی تونه خیلی واسته

:حوری با عجله گفت

.بیاین بیاین از این طرف، عجله کنین -

.در اتاق را باز کرد و بلافاصله یک دست رختخواب پهن کرد و پسرها وکیل را به آرامی خواباندند

.بعد از وکیل اجازه مرخصی گرفتند و رفتند

حوری نگران و دلواپس، مثل پروانه دور شوهر بی وفایش می چرخید و سعی می کرد با کلمات .دلنشین به او دلگرمی بخشد

وکیل ساکت بود و همه فکر می کردند از شدت درد این چنین نارات است. ولی او در فکر بود؛ !فکری عمیق و گیج کننده

forums.Pichak.net

* * *

:عبدالله سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد. وقتی به حجره برگشت، محمد پرسید

آقاجون ناهار خوردی؟ -

:عبدالله لیوان آب را سر کشید و گفت

.نه بپر یه دیزی خوش رنگ و رو از مش عسگر بگیر و بیار -

.محمد با گفتن چشم، به سرعت از مغازه خارج شد

خیلی طول نکشید که غذای پدر را جلویش گذاشت و عبدالله هم مشغول خوردن شد. سهراب نگاهی به پدر انداخت و گفت:

!آقاجون لباستون خاکی شده -

:عبدالله همان طور که لقمه در دهانش بود، گفت

.می دونم -

.سهراب وقتی جواب کوتاه و مختصر پدر را شنید، دیگر چیزی نپرسید

* * *

:سیمین به خانه برگشت و دید بچه ها از مدرسه برگشته اند. اکرم پرسید

چی شده بود سیمین؟ اتفاقی افتاده؟ -

نه بابا، همونی بود که خودم فکرشو می کردم. خان داداشم می خواست واسه نازنین چند تیکه اسباب و اثاثیه بخره، خواسته بود با من صلاح و مشورت کنه ... راستی حال عزیز چطوره؟ -

خیلی بهتره. قرصهای ساغر به دادش رسید. نمی دونم دوباره هم باید بخوره یا نه؟ -

.آره، ولی تا فردا حالش خوب می شه -

:اکرم با نگرانی پرسید

راستی از ساغر چه خبر؟ نمی دونیم کجا رفت و چی به سرش اومد؟ -

forums.Pichak.net

سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- منم خبر ندارم. خدا بهش رحم کنه!

سیمین دل توی دلش نبود تا بتواند خبری از ساغر بگیرد. همه حواسش پیش ساغر و دلدادگی برادرش بود. می دانست ساغر هم سخت منتظر اوست ولی نمی توانست دوباره از خانه خارج شود.

ساغر در خانه زهرا احساس دلتنگی و غربت می کرد. پشیمان بود و خودش را ملامت می کرد که چرا از خانه بیرون آمده. بالاخره هر چه بود می توانست به یاری برادران و پدر حجت امیدوار باشد. و اینگونه طعم تلخ غریبی را حس نکند. ولی از طرفی دلش به او گواهی می داد که اگر بیشتر می ماند خطرهای بزرگتری تهدیدش می کرد.

زهرا خانم که زن با تجربه ای بود حال او را خوب می فهمید و مدام به او دلگرمی و دلداری می داد.

سه روز بود که خانه زهرا خانم به سر می برد و در این سه روز فقط توانست یک بار آن هم صبح زود سیمین را ببیند. البته خیلی کوتاه و مختصر! در این سه روز، جواد و داوود خیلی عصبانی و ناراحت بودند و به دنبال ساغر می گشتند.

سیمین می ترسید که آنها بفهمند ساغر کجاست و او لو برود. خدا می دانست در آن صورت چه قشقرقی به پا می شد.

شب بود و باران می بارید. هوا سرد بود ولی هنوز سرمای زمستان از راه نرسیده بود.

ساغر و زهرا خانم کنار سماور ذغالی مشغول نوشیدن چای و درد دل بودند که صدای در حیاط آمد.

زهرا خانم ناگهان از جا جست و گفت:

- وای خاک بر سرم شهین اومد! پاشو، پاشو برو پشت پرده. پاهاتم جمع کن تا پیدا نباشن.

بعد زود استکان چای ساغر را که خالی بود دُمر کرد روی سبد.

ساغر هم با دستپاچگی خودش را پشت پرده پنهان کرد. زهرا خانم با چابکی، چادر و کفشهای ساغر را هم پشت پرده انداخت و به ظاهر، آرام پای سماور نشست.

شهین از در اتاق وارد شد و سلام کرد. بعد گفت:

- بیا تو ... ننه م تنهاست. بفرما، بفرما تو.

زهرا خانم با تعجب گفت:

- کیه؟

forums.Pichak.net

.غریبه نیست، آقا تقیه -

.اِوا آقا تقی! بگو بفرمایین تو. بفرمایین -

.تقی از در وارد شد و با زهرا خانم سلام و احوالپرسی کرد

ساغر بینوا پشت پرده، آنقدر ترسیده بود که احساس می کرد الان قلبش از دهانش بیرون می زند.

:تقی جعبه شیرینی را جلوی زهرا خانم گذاشت و گفت

.دهنتونو شیرین کنین -

:زن با تردید نگاهی به شهین کرد و گفت

بابت چیه؟ -

:شهین خنده ای کرد و گفت

!بابت عروسیمون -

عروسیتون؟ مگه شما رفته بودید که عروسی کنید؟ -

:شهین از کنار پنجره گذشت و گفت

ای بابا حالا عوض مبارک باشه، داری اصول دین می پرسی؟ -

:شهین رفت که از پشت پرده چیزی بردارد، ولی ناگهان زهرا خانم جلو آمد و گفت

چی می خوای؟ -

:شهین با تعجب سر جایش میخکوب شد و گفت

.دامنم رو -

.اونا نیست، توی کمده. برو بردار، برو دیگه -

:شهین ابروهایش را درهم کشید و به رفتار مادرش مشکوک شد. تقی گفت

.زهرا خانم، شما ناراحت نباشین. ما فکر همه جا رو کردیم -

چه فکری کردین؟ فکر زنت، من، بچه ها و عروسات، دخترت؟ -

:شهین با ناراحتی گفت

اِوا ننه حرفا می زنی ها؟ چیه چرا داری خون به دلم می کنی؟ تو که خبر داشتی ما صیغه - .همدیگه ایم. اصلاً باباجون شترسواری که دولا دولا نمی شه

forums.Pichak.net

قسمت 143

تا کی صیغه می موندم و صدام در نمی اومد؟ بعدشم ... مگه من گفتم بیا منو بگیر؟ خودش اومد و منو خواست الان سه ساله دیگه هر کی ندونه، ما سه تا که می دونیم، شما یه چیزی بگین اقا تقی.

:تقی تک سرفه ای کرد وگفت

ببین زهرا خانوم همه توی خونه ما می دونن که من هر کاری که دلم بخواد می کنم. از هیچ کس هم ترسی ندارم. اونقدرم دارم که کنار زن و خوانواده ام، خرج یکی دیگه رو هم بدم. از نظر راحتی هم هیچی واسه زن و بچه هام کم نذاشتم که بخوان گله کنن. کار خلاف شرع هم نکردم. ضدقانون هم عمل نکردم. بالاخره شهین هم توی دنیا حقی داره. نمی تونه که لنگه پا بمونه. خب داشت به بیراهه می رفت. حالا که شوهر داره می شینه سر خونه و زندگیش. این کجاش خلافه؟ -

:زهرا خانم سری تکان داد و گفت

همیشه از ناله و نفرین دیگران می ترسیدم. همیشه. حالا خدا نکنه که سرم بیاد.

:تقی اخمهایش را درهم کرد و گفت

غلط مخی کنه هر کی بخواد ناله و نفرین بکنه. به گور بی پدرش می خنده که بخواد جار و جنجال راه بندازه. من همیشه گفتن نه کوکب، نه شهین حقی که تو روی هم واستادن و لُغز بار هم کنن رو ندارن. حالا تقصیر هر که می خواد، باشه. من هیچی حالیم نمی شه. شهین ... آهای شهین بهت گفتم یا نه؟ -

:شهین با بی حوصلگی گفت

آره بابا، عوض یه بار صد بار گفتی! -

ساغر از پشت پرده به خوبی می توانست بشنود که شهین چگونه و با چه کلام تند و بی ابایی با تقی حرف می زند، در صورتی که کوکب فقط ورد زبانش «چشم» بود. او حق اعتراض نداشت و فقط باید اطاعت امر می کرد.

یاد خودش و ثریا افتاد؛ وقتی ثریا سر حجت فریاد می کشید و اوقات تلخی راه می انداخت دست آخر این حجت بود که نازش را می خرید و کوتاه می آمد. کوکب تمام این رفتارها را می دید و به روی خودش نمی آورد و حالا دست تقدیر و انتقام زمانه، بلایی را که سر ساغر آمد، سر کوکب آورده بود.

:تقی خواست از جاش بلند شود و برو، ولی زهرا خانم گفت

امشب اینجا تشریف داشته باشین، هرچند بهتون بد می گذره.

forums.Pichak.net

- نه بابا این حرفا چیه؟ می خوام برم خونه، فردا باید بشینیم واسه چهلم حجت تهیه ببینیم، سه روز دیگه چهلمه.

شهین گفت:

- خب صبح برو. حالا چه فرقی می کنه الان بری یا صبح زود؟ الانم اگه بری می خوای بخوابی دیگه.

تقی وقتی دلخوری شهین را دید، نرم شد و گفت:

- باشه این امشبم روی همه اش! می خوابم صبح می رم.

شهین که موفق شده بود لبخندی بر روی لب نشاند و گفت:

- تقی، فردا اون انگشتر رو برام می خری؟

زهرا خانم با تغیر گفت:

- اِوا خدا مرگم بده! تقی چیه؟ کشمش هم دم داره والله!

شهین عصبانی شد و گفت:

- ننه! صد دفعه بهت نگفتم توی کار من دخالت نکن؟ آدم یه حرف رو هزار بار نمی گه! اصلاً تو چیکار به کار ما داری؟ من خوشم نمیاد بگم آقاتقی یا تقی خان. دوست دارم اسم شوهومو خالی صدا کنم. این طوری بیشتر دوستش دارم. اونم داره منو همین طوری خالی صدا می زنه. خیلی هم هردومون راضی هستیم، مگه نه؟

تقی نگاهی به زهرا خانم کرد و گفت:

- بذارین راحت باشه و هر چی دوست داره صدام بزنه.

کاملاً مشخص بود که تقی طاقت ناراحتی شهین را ندارد.

ساغر حیرت زده بود. شهین که نه بر و رویی داشت و نه مال و ثروتی. چطور پدرشوهرش به او دلب بسته و عاشقش شده بود؟

شهین دوباره رفت کنار پنجره و با اخم بیرون را نگاه کرد. تقی جلو آمد و گفت:

- خب، تو هم دیگه اینقده خودتو لوس نکن. فردا که نمی شه ولی گفتم بعد از مراسم حجت واست می خرم.

- اوه تو هم که منو کشتی با این مراسمت! خب خدا بیامرزتش، خدا رحمتش کنه. یه چهلم می خوای بگیری دیگه. مگه می خوای چیکار کنی؟

تقی عصبانی شد و گفت:

forums.Pichak.net

اوهو، اوهو! زیپ دهنتو بکش تا نکشیدمش. اسم اون بچه رو آوردی نیاوردی ها، حالیته؟ -

:شهین که متوجه شد احساسات پدرانه او را جریحه دار کرده، زود به خود آمد و گفت

خدا مرگم بده! والله نمی خواستم ناراحتت کنم. باشه بعد از مراسم با هم می ریم می گیریم. - بیا بریم بخوابیم خیلی خسته شدیم. کم که راه نیومدیم. پاشو. ننه منو صبح زود از خواب بیدار نکنی ها؟

.شهین دست تقی را کشید و او را به تک اتاق خودش برد و در را هم بست

زهرا خانم ناراحت شد و ساغر را آهسته از پشت پرده بیرون آورد. ساعتی بعد چراغها را خاموش کردند و خوابیدند. ولی ساغر مدام در هول بود. از حضور شهین و تقی بی نهایت می ترسید و نمی توانست به راحتی بخوابد. ساغر واقعاً خسته بود. خسته از تمام لحظه های !زندگیش، از سرنوشت و تقدیرش و اصلاً از همه کس و همه چیز در این دنیا

پیش خود اندیشید «پس کی می یاد راحتی و آرامش؟ آیا اصلاً من هم چنین چیزی رو در زندگی «و عمر خودم دارم؟ بعید می دونم. واقعاً بعید می دونم

صبح زود تقی از خواب بیدار شد ولی قبل از او ساغر و زهرا خانم بیدار بودند. ساغر دوباره پنهان .شده و زهرا خانم کنار سفره صبحانه تنها نشسته بود

تقی سلام علیک کرد و به اصرار زهرا خانم، همانجا صبحانه خوردند. بعد بدون آنکه شهین را از .خواب بیدار کند، آنجا را ترک کرد و به خانه خودش رفت

.در حیاط را باز کرد و سیامک و کیومرث را که در حال رفتن به مدرسه بودند، دید

:سیمین از دیدن تقی، شوکه شد. گلی را از بغلش پایین گذاشت و زیر لب گفت

!یا قمر بنی هاشم -

.و بعد با دستپاچگی سلام کرد

تقی که بعد از چندین روز حالا به خانه برگشته بود، با رویی خوش و شاد رو به سیمین و بچه ها :گفت

سلام، ببینم بچه ها، دارین می رین مدرسه؟ -

:بچه ها یکصدا گفتند

.آره آقابزرگ -

:تقی خندید و گفت

.برید به سلامت! زود باشید دیرتون نشه -

forums.Pichak.net

اکرم که بساط صبحانه را حاضر کرده بود، از اتاق خارج شد تا سبد استکان ها را از زیرزمین بیاورد. اما او هم با دیدن تقی، رنگ از رخش پرید و با من و من گفت:

- سـَ سلام آقابزرگ.

تقی تک سرفه ای کرد و گفت:

- چیه اکرم؟ تُپق می زنی!

- هیچی آقا ... بزرگ همین طوری.

- کوکب کجاسن؟

- توی اتاقن.

قسمت 144

تقی از پله های ایوان بالا رفت و یک راست داخل اتاق شد. اکرم و سیمین که دست و پایشان را گم کرده بودند منتظر یک جنجال بزرگ بودند. اکرم سبد را به دست سیمین داد و گفت:

- من می رم تا به داوود بگم باباش اومده.

و بلافاصله به اتاقش رفت.

- داوود، داوود.

داوود که در حال پوشیدن لباس بود، گفت:

- چیه، چته؟ سر آوردی؟

- آقابزرگ اومده. الانم توی اتاقشه!

داوود سر جایش میخکوب شد و گفت:

- یا حضرت عباس، برنامهٔ امروزمون هم درست شد!

بعد به سرعت از اتاق خارج شد و اکرم هم پشت سرش دوید. سیمین هم رفت و جواد را باخبر کرد و بعد با سبد داخل اتاق شد.

حال کوکب کمی بهتر شده بود و دیگر تب نداشت، اما هنوز رنگش زرد بود. تقی دلش برای او سوخت و پیش خود فکر کرد «داغ بچه ام کم بود، هوو هم سرش اومد!»

نزدیکتر رفت و کنار کوکب نشست و آرام گفت:

- چطوری زن؟

forums.Pichak.net

:کوکب که پریدگی رنگش بیشتر ناشی از ترس بود تا بیماری گفت

خوبم آقا شما چطورین؟ سفر خوش گذشت؟ آب و هوا چطور بود؟ -

:تقی کمرش را به پشتی تکیه داد و گفت

.اونجا هم سرد بود و همه ش بارون می بارید -

:کوکب با تعجب گفت

!اِ جنوب که باید توی این فصل هواش هنوز گرم باشه -

:تقی که بند را آب داده و خودش را لو داده بود، گفت

.من که جنوب نبودم، شمال بودم -

:کوکب نگاهی مشکوک به شوهرش کرد و گفت

.آهان شمال بودین! من خیال می کردم جنوب هستید -

:سیمین استکان چای را جلوی پدرشوهرش گذاشت و گفت

.بفرمایید آقابزرگ -

:تقی قند را برداشت و گفت

.من شیرین نمی کنم صبحونه خوردم. فقط یه قند پهلو می خورم -

کوکب از حرفها و رفتار تقیف بیش از پیش متعجب و مشکوک شد، ام برخلاف شهین، قدرت هیچ گونه اعتراض و شکایتی را نداشت، بخصوص حالا قضیه ساغر هم قوز بالاقوز شده و حسابی دهن او را بسته بود.

:همه در اتاق بودند و خیلی طول نکشید که تقی گفت

اِ پس ساغر کو؟ -

با این پرسش او، همه خشکشان زد و به هم نگاه کردند

.کوکب نگاهی التماس آمیز به پسرانش انداخت و با چشمهایش درخواست کمک می کرد

:تقی دوباره گفت

پرسیدم ساغر کو؟ -

:داوود جواب داد

.آقاجون ... اون رفته -

forums.Pichak.net

:تقی با تعجب پرسید

!رفته؟ کجا رفته؟ اونم اول صبحیه؟ -

:داوود لقمه نان را روی سفره انداخت و گفت

!اون از این خونه رفته -

:تقی که حسابی غافلگیر شده بود و به هیچ وجه نمی توانست باور کند، گفت

از این خونه رفته، یعنی چی؟ مگه بزغاله بوده که بره و برنگرده؟ اصلاً واسه چی رفته؟ کجا - .رفته؟ دِ آخه جون بکنین و لب واکنین تا همه چی رو آتیش نزدم

:بعد بلافاصله نگاه تندی به کوکب کرد و با عصبانیت گفت

تو کردی آره؟ تو پرش دادی نه؟ تو آواره و سرگردونش کردی، ها؟ تموم این کارا رو تو کردی؟ - بالاخره کار خودتو کردی؟ هم اونو سوزوندی هم منو بی آبرو کردی، آره؟ سلیطه بی همه کس! .حالا حالیت می کنم

بعد استکان را به طرف کوکب پرت کرد. خون از دماغ زن فوران کرد. تقی خواست به کوکب حمله کند، اما پسرانش مانعش شدند و نگذاشتند. کوکب که خیلی ترسیده بود برای اینکه خودش را :تبرئه کند، گفت

.به خدا خودش بی آبرو بود. از بی آبرویی خودش گذاشت و رفت -

:با حرفهای کوکب، آتش خشم تقی دو برابر شد و با فریاد گفت

کدوم بی آبرویی؟! این ننه تون چی داره عر عر می کنه؟! بابا حالیم کنین. به مولا می زنم - .همه چی رو داغون می کنم ها

:داوود پدرش را کنار رختخواب پیچ نشاند و او را ساکت کرد و گفت

آخه شما که نمی ذارین آدم حرف بزنه. تا می یاد یه چیزی بگه هی داد و فریاد می کنین. نیگا - .کنین این بچه چطور داره جیغ می کشه. آخه بابا آمون بدین

گلی که از صدای داد و فریاد پدربزرگش ترسیده بود، با فریاد و جیغ گریه می کرد و سیمین مدام :سعی می کرد او را آرام کند. تقی با عصبانیت و بی قراری گفت

.از همین بی آبرویی که می گه بگو ... یالا بگو دیگه -

:جواد گفت

!من می م. ولی به شرطی که جوش نیارید -

:تقی جوابی نداد و به جواد نگاه کرد. جواد دوباره گفت

forums.Pichak.net

.همه ش زیر سر این وکیل شوهر حوریه -

.تقی تکانی خورد و با حواسی جمع تر گوش داد

از چند سال پیش این مرتیکهٔ پست فطرت، چشم به ساغر داشته و مرتب سر راهش سبز - می شده و اذیتش می کرده. ساغر از ترس آبروش چیزی نمی گفته، حتی به سیمین و اکرم. تا اینکه بی بی خدابیامرز می فهمه و هر دفعه نوک وکیل رو می چینه. ولی اون خدابیامورز هم، چون می تریده که شما بفهمید و جنجال راه بندازید و حوری زندگیش خراب بشه، حرفی نمی .زنه و سکوت می کنه

تا اینکه یواش یواش اکرم و سیمین هم می فهمند. و به توصیه بی بی اونام به مردا چیزی نمی گن. اما اون روزی که حجت و ثریا دعواشون شد، ثریا که موضوع رو فهمیده بود سر دعوا همه !چیز رو به حجت لو داد و پته وکیل رو ریخت روی آب

حجت خدابیامورز هم عوض وکیل، ساغر رو زد و بی بی هم که طاقت ناراحتی ساغر رو نداشت، افتاد جون حجت و ساغر رو نجات می داد. بعدشم که شما اومدید و با حجت دعواتون شد و حجت هم رفت. وقتی حجت مُرد، راه واسه وکیل بازتر شد. ولی هنوزم شما و ما، مانعش .بودیم

تا اینکه یه روز اکبر اومد اینجا و گفت مادرم گفته زن دایی ساغر چند روز بیاد خونه ما. حالا نگو وکیل این نقشه رو دور از چشم و عقل حوری و بچه هاش، واسه ساغر کشیده بوده. ساغر که ... می ره اونجا ... دو روز بعد اون نامرد

جواد ساکت شد و تقی که در وحشت و ناباوری فقط با دهانی نیمه باز او را نگاه می کرد، با :خشم گفت

اون نامرد چی؟ -

خیال بد نکین آقاجون. اون نامرد وقتی می بینه حوری از خونه بیرون رفته می یاد سر وقت - ساغر. ولی تا می خواد به مقصود نابکارش برسه، به خواست خدا، حوری از راه می رسه و .ضمن دعوا با وکیل، ساغر رو برمی گردونه خونه

خیلی هم ناراحت شده بود ... بعدشم عزیز و ساغر دعواشون شده و ساغر گاشته رفته. ماها هم خونه نبودیم. ولی بعد، هر چی که دنبالش گشتیم فایده نداشت. انگار آب شده و رفته توی !زمین، نیست که نیست

قسمت 145

چانه تقی از خشم می لرزید. چشمانش سرخ و رگ گردنش متورم شده بود. دندانهایش را به :هم سایید و رو به کوکب گفت

forums.Pichak.net

- مگه ثریا پتهٔ وکیل رو روی آب نریخته بود؟ خب شماها که می دونستین چرا ساغر رو فرستادین اونجا؟!

و بعد رو پسرهایش کرد و ادامه داد:

- شماها که می دونستین وکیل به ناموستون نظر داره، چه غلطی کردین، ها؟ با بی غیرتی نشتین و نگاهش کردین؟ عوض اینکه برین و با خون خودش غسلش بدین، بهش میدون بیشتری هم دادین، آره؟ بابا ایوالله! ایوالله به این مردونگی وغیرت و قدرتتون!

خاک بر سرم شد. بدبخت و روسیاه شدم. خاک بی حیثیتی روی سرم نشست. وای وای وای مردم چی می گن؟ اصلاً دنیا چی می گه؟ عروس آقا تقی آواره شده چون مردای خونه تقی عرضه نگه داشتن عروس بیوه شونو نداشتن.

ای داد بیداد! با خوشگلی که اون دختره داره حالا خدا می دونه چه گرگهایی سر راهش واستادن و تا حالا چه بلایی سرش اومده! خدا الهی مرگت بده زن. الهی خودت همین طور بی آبرو بشی. به چه حقی، این دختره بی پناه رو از خونه من بیرون کردی؟ آخه انصافت کجا بود؟ آخه رحم و دلسوزیتو توی کدوم قبرستون چال کرده بودی؟

ای نمک نشناس، عفریته، عجوزه! آخه تو رو چه به بزرگتری و خانمی؟ تو رو چه به عروس داری و زندگی؟ تو لیاقت هیچی رو نداری ... هیچی، هر بلایی هم که سرت بیاد حقته، به خدا باید تو رو زنده زنده انداخت توی آتیش تا بسوزی و خاکستر بشی.

بعد با شتاب از جا برخاست و گفت:

- ولی باید حق وکیل رو بذارم کف دستش. باید اون مرتیکهٔ پس و رذل و نامرد بدونه که با کی طرفه. خیال کرده چون مال و منال و برو و بیا داره من می ترسم؟ نه من مثل پسرام بزدل نیستم؛ من مَردم بابا ... مَرد!

داوود با ناراحتی گفت:

- ما نامرد نیستیم. آقاجون. اگه جلوش درنیومدیم یکی واسه خاطر خواهرمون بود که با بچ هاش آواره نشه. دیگه اینکه نمی خواستیم بی آبرویی راه بندازیم. ولی ما هم به نوبه خودمون نه تحویلش می گرفتیم، نه محلش می ذاشتم. حتی تو کارامون هم راهش نمی دادیم. اون روزی هم که ساغر رفت خونه حوری نه من و نه جواد، هیچ کدوم خونه نبودیم وگرنه هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد.

دل سیمین به شدت شور می زد. از خودش مطمئن نبود و می ترسید که هر آن، ماجرا را لو دهد و جای ساغر را به همه بگوید ... به همین خاطر به بهانهٔ تمیز کردن گلی از اتاق خارج شد.

تقی گفت:

- به هر حال، من می رم سراغ اون نامرد.

جواد گفت:

forums.Pichak.net

اونو خدا زده. داشته از خیابون رد می شده که یه ماشین زده بهش. هم دستش شکسته هم - .سرش. می گن لام تا کام هم حرف نمی زنه. خدا کنه لال هم شده باشه

:تقی همان طور که ایستاده بود، گفت

!اونو خدا زده، من که نزدم. پس باید منم برم سر وقتش -

:بعد تا نزدیکی در اتاق رفت و ایستاد و گفت

.چهلم بی چهلم! به اندازه کافی آبروم رفته -

تقی همراه جواد و داوود، راهی خانه وکیل شدند. کوکب فقط گریه می کرد و به بخت بد خویش نفرین می فرستاد. سیمین و اکرم هیچ کدام دلشان برای کوکب نمی سوخت و هر بلایی را که .سرش می آمد، حق مسلمش می دانستند

تقی و پسرانش جلوی در خانه حوری، زنگ را فشار دادند. طولی نکشید که حوری در را باز کرد و پدر و برادران را آشفته و عصبانی پشت در دید. هراسان با آنها سلام و احوالپرسی کرد. تقی :گفت

اون شوهر نامرد پست فطرتت کجاست، هان؟ -

:حوری که علت عصبانیت پدرش را حدس زده بود، گفت

آقاجون، تو رو خدا شما کوتاه بیاین ... به خاطر من آقاجون. به خاطر بچه هام. اون الان مریضه. - .حال خوشی نداره. شما رو به خدا سر و صدا راه نندازین

:تقی گفت

.تا حالا که من خبر نداشتم ولی برادراتم فقط واسه خاطر تو کوتاه اومدن -

تقی از در وارد شد و وکیل را با سر و صورت باندپیچی شده و دست گچ گرفته، در رختخواب دید. :بدون هیچ حال و احوالی گفت

خیلی نامردی! خیلی آشغال و لجنی! تو مرد نیستی. حیف، حیف که خدا زدتت، وگرنه می - دونستم باهات چه کار کنم، ولی اینو بدون تو لیقات هیچی رو نداری. تو یه جواهر توی زندگیت !بود، یه زن به این خوبی داشتی، اون وقت چشت دنبال ناموس مردم بود؟

خاک بر سرت کنن که از شمر ذوالجوشن هم جهنمی تری. دیگه حق نداری پا توی خونه من بذاری، فهمیدی؟ حوری و بچه ها قدمشون روی چشمم، ولی پای تو یکی رو می شکنم اگه اون طرفا پیدات بشه. برو گمشو که از هر چی نامرده حالم بهم می خوره. حیف، حیف اون همه عزت و احترامی که واست قائل بودم. سگ رو چه به عزت؟

:بعد از اتاق خارج شد. جواد به دنبال پدر رفت، اما داوود، قبل از خروج، گفت

!فعلاً که خدا زدتت، ولی بعداً نوبت ماست، خدمت می رسیم -

forums.Pichak.net

.هر سه از خانه حوری خارج شدند. وکیل که خیلی ناراحت شده بود، آرام اشک می ریخت

.حوری در آستانهٔ در اتاق نشسته بود و فقط گریه می کرد

:چادرش را مچاله کرده و جلوی دهانش گرفته بود تا صدایش درنیاید. وکیل صدایش زد

حوری، حوری -

.حوری سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد

:وکیل با بغضی گفت

.بیا پیشم -

حوری که هیچ وقت در طول زندگیش او را گریان ندیده بود، با تعجب کنار او نشست، وکیل با :تضرع و التماس گفت

حوری منو ببخش. جون اکبر منو ببخش. من به تو خیلی بد کردم. جفا کردم. ولی به خداوندی - خدا هر چی بود شیطون بود. من، من تو رو می خ9وام. من بی تو می میرم. اگر چند صد تا زنای .قرتی و بزک کرده دور تا دورم بودن، ولی به پیغمبر، دلم آخر خط مال تو بود. به فکر تو بود

من خیلی اشتباه کردم. حالام دست خودته. اگه دوست داری منو ببخش. به خدا باغ دماونم رو به نامت می کنم، زمین پایین رو هم به نامت می کنم. اصلاً این خونه رو هم به نامت می کنم. هر چی دارم مال تو. من این چند روزه فهمیدم که چه بلاهایی سر تو آوردم و چطور تو رو مثل یک !گل، پژمرده کردم. یه موی تو می ارزه به تمام دنیا

.وکیل سرفه ای کرد چند سرفه پی در پی

حوری که در تمام زندگی اش چنین حرفهایی از وکیل نشنیده بود، در دل ترحمی شدید نسبت به او احساس کرد. حوری زنی خوش قلب و مهربان بود و این را همه می دانستند،حتی .شوهرش

.با لحنی دلگرم کننده، وکیل را آرام کرد و او را خواباند

تو شوهرمی، پدر بچه هامی، معلومه که از گناهت می گذرم. فقط سعی کن حالت خوب - بشه. این طور که از جواد فهمیدم ساغر و مادرم دعواشون شده و ساغر هم از خونه گذاشته رفته. معلوم هم نیست کجا رفته. همه ناراحتیم، آخه اون هیچ کس رو نداره که بره پیشش. خدا .می دونه که الان کجاست و چه کار می کنه

قسمت 146

.وکیل از گم شدن ساغر حیرت کرد و به فکر فرو رفت

forums.Pichak.net

:حوری گفت

چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟ -

:وکیل نگاهی به همسرش کرد و گفت

حوری اگه یه حرفی بهت بزنم پیش خودمون می مونه؟ -

.مگه به من شک داری؟ من حرف هیچ کس رو هیچ جا نمی گم. مطمئن باش -

می دونی، ساغر یه خاطرخواه داره که خودشم خبر نداره. البته من یه چیزایی همون روز به - ساغر گفتم ولی انگار اول باور نکرد. نمی گم الان پیش خاطرخواهشه. ولی شاید اون مرد بدونه .ساغر کجاست

:حوری با حیرت گفت

وکیل، جون من ... جون اکبر دروغ که نمی گی، ها؟ -

نه دروغ نمی گم. اون مرد خیلی هم خاطر ساغر رو می خواد. اگه راستشو بخوای اون به - پشتیبانی از ساغر با من کتک کاری کرد. ولی من ناراحت نیستم. چون همین کتک کاری باعث .شد چشمهای من باز بشه و به تو نزدیک تر بشم

:حوری آهسته پرسید

.اون مرد کیه وکیل؟ به من بگو -

قول می دی که حرفی نزنی؟ -

:حوری با سر جواب مثبت داد و وکیل گفت

... اون واقعاً یه مَرده. هر چی باشه از من و امثال من خیلی مردتره -

:وکیل مکثی کر و بعد آرام گفت

.اون عبدالله خان، برادر سیمینه -

:حوری با چشمانی گشاد شده گفت

... چی، عبدالله خان؟ ولی -

ولی چی؟ -

آخه اون ... اون بین این همه زن، رفته سراغ ساغر ما؟ آخه چطوری؟ مگه می شه؟ -

آره حالا که شده. کار دله دیگه. وقتی دل خواست آدم بی اراده می شه. کار دل با کار شیطون - !خیلی توفیر داره زن، خیلی

forums.Pichak.net

* * *

عبدالله وارد خانه شد و در را بست. ولی همان جا پشت در با ناتوانی ایستاد و به فکر فرو رفت «اگه ساغر منو نخواد چی؟ اگه دل عبدالله رو به سردی پس بزنه چی؟ اگه بگه فاصله سنی ما زیاده، اون وقت تکلیف چیه؟ ساغر زیبا و باوقاره، حتماً حالا که شوهرش مُرده، هزاران خواستگار خوب خوب واسش پیدا می شه. اون وقت بین اون همه بخت های خوب میاد منو انتخاب بکنه ... ؟ اصلاً واسه چی من نشستم و هی این دست و اون دست می کنم؟ مگه خاطر ساغر رو نمی خوام؟ مگه این دل اسیر و درمونده عشقش نشده؟ پس چرا همین طور نشستم و نیگا می «کنم؟ چرا؟

اما خودش به سرعت جواب سوالهایش را داده «هنوز عده ساغر تمام نشده، پس نمی شه به «اون فکر کرد. باید صبر کنم تا این یکی دو ماه هم تموم بشه

* * *

شهین نزدیکی های ظهر از خواب بیدار شد. از جا برخاست و به حیاط رفت. دست و صورتش را شست و به اتاق مادرش آمد. خبری از صبحانه نبود. ولی سماور طبق معمول هر روز ظهر، .روشن و چای تازه دم هم آماده بود

ننه کجایی؟ -

.زهرا خانم ناهار شهین را به اتاق آورد

.سلام ننه -

!سلام، بیدار شدی؟ لنگ ظهره -

خب باشه. کاری که نداشتم. راستی تقی کی رفت؟ -

.صبح زود. صبحونه شم خورد -

:زهرا خانم غذا را جلوی شهین گذاشت و گفت

چقدر مهرت کرده؟ -

.هزار تومن. به علاوه اون زمینی که توی یافت آباد داشت 50 -

چی؟ زمین به نامت کرده؟ -

forums.Pichak.net

.نمی خواست این کار رو بکنه ولی خب دیگه ... من وادارش کردم -

تو واسه چی این کار رو کردی؟ -

واسه چی نکنم؟ -

.برای اینکه اون حق بچه ها و زنش بود -

:شهین خندید و گفت

بود! حالا که نیست. تو هم لازم نکرده دایه بهتر از مادر بشی. عوض اینکه طرف من باشی - .طرف اونایی! خدا به قد یه ارزن هم به من شانس نداد

.من طرف کسی نیستم. طرف حقم -

.برو بابا. همچین می گه حق که انگار مأمور قانونه. همینه که هست -

:زهرا خانم ساکت شد و حرفی نزد. شهین غذا را خورد و گفت

.یه چایی بهم بده می خوام برم -

کجا ایشاالله؟ -

.می رم خونه منیژه -

:زهرا خانم اخمی کرد وگفت

تو دیگه شوهر داری با اون زنیکه چه کار داری؟ من اصلاً از اون خوشم نمی یاد. آقا تقی هم - همین طور. مگه بهت نگفته بود دیگه خونه اونا نری، هان؟

!خب گفت که گفت، فرمان شاه قاجار که نبود -

.بابا می فهمه، ناراحت می شه -

به جهنم! چه کارش کنم. ببین ننه من نمی تونم بشینم توی خونه و واسه اون، که یه روز می - .یاد یه روز نمی یاد، خونه داری کنم

چی؟ پس غلط کردی زنش شدی، واسه چی بازیش دادی، ها؟ -

.من بازیش ندادم. از اولم بهش همه چی رو گفتم، می خواست قبول نکنه -

.دختر اینقده بازی درنیار. این همه ظلم نکن، به خدا چوبشو می خوری ها -

.آه! هر چی از نصیحت بدم می یاد سرم می یاد! برو بابا پی کارت -

یک ساعت بعد شهین بزک کرده با چادری حریر از خانه خارج شد. با رفتن او ساغر توانست از .مطبخ کنار حیاط بیرون بیاد و بره توی اتاق

forums.Pichak.net

.زهرا خانم از رفتارهای بد دخترش ناراحت بود و از آینده او می ترسید

.ساغر با تمام غصه هایی که داشت او را دلداری داد و سعی کرد وی را از فکر و خیال دور کند

تقی و پسرانش به خانه برگشتن. تقی عین برج زهرمار اخم کرده و عصبانی گوشه اتاق نشسته بود. هیچ کس جرأت نمی کرد حرفی بزند. ولی وقتی ظهر شد و بچه ها از مدرسه تعطیل شدند خانه خود به خود کمی شلوغ تر شد و با سر و صدای بچه ها خانه از آن سکوت و سکون بیرون آمد.

:کیومرث از پایین پله های ایوان صدا زد

.آقابزرگ، آقابزرگ، دم در با شما کار دارن -

:تقی بُق کرده از جا برخاست و گفت

کیه؟ -

.عباس آقا، با شما کار داره -

.تقی کتش را پوشید و به حیاط رفت

!به به، سلام عباس آقای گل -

:عباس آقا با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت

آقا تقی می خواستم بگم اگه واسه چهلم آقا حجت کاری دارین، چیزی می خواین ما در - .خدمتیم

قسمت 147

:تقی آهی کشید و گفت

والله عباس آقا جون چهلم نمی گیریم. روزی که داشتم حجت رو به خاک می سپردم، نذر - کردم که چهلمشو توی حرم امام رضا بگیرم. و اونجا بدم واسش نماز و قرآن بخونن. واسه همینه که حالا یا خودم می رم یا می دم به یکی از رفقا بره و این کار رو واسش بکنه. از شما و .خانمتونم خیلی خیلی ممنوم. به شما کلی زحمت دادیم. واللهِ شرمنده تون هستیم

.این حرفا چیه مرد؟ ما همسایه هستیم. حجت مثل پسرای خودم بود -

.خدا پسراتو نگه داره -

قربونت برم. اولاً که کار خیلی خوبی کردی. حرم آقا کجا و عزاداری ماها کجا؟ ولی بازم اگه - .کاری داشتی جون من کوتاهی نکن. به هرحال یه کلبه کوچکی هست

forums.Pichak.net

- اختیار دارید. منزل امید ماست.

عباس آقا خداحافظی کرد و رفت و تقی به خانه برگشت. او تصمیم خودش را گرفته بود و نمی خواست چهلم بگیرد. کوکب هم با تمام ناراحتی اش، ناچار به سکوت و اطاعت فرمان او بود.

پنج روز از ماندن ساغر در خانه زهرا خانم گذشته بود. یک روز صبح، دوباره سیمین به خانه آنها آمد. ساغر از دیدن او خیلی خوشحال شد. زهرا خانم برای خرید، از خانه بیرون رفته و ساغر تنها بود.

خودش را در آغوش سیمین انداخت و با گریه گفت:

- سیمین، سیمین دیگه بریدم، طاقت ندارم. به خدا دلم واسه همه تونی ه ریزه شده. مخصوصاً واسه گلی. دیگه خجالت می کشم. هم از زحمت هایی که به زهرا خانم می دم، هم از این قایم موشک بازی ها. سیمین تو می گی چه کار کنم؟ تو رو خدا کمکم کن.

سیمین او را نوازش کرد و گفت:

- والله خودمم موندم که چه کار کنم. عقلم به جایی نمی رسه. خیلی دلم می خواست می بردمت خونه خان داداشم، ولی از بی آبرویی وحرفای مفت دلم می لرزه

- وای نه، اونجا نه.

- البته به عقیده من بد هم نیست که بری. می دونی چیه، تو می ری پیش نازنین نه پیش یه مرد غریبه.

- نه، نه، نمی شه. به هر حال خود نازنین که تنها نیست. بقیه هم هستند.

سیمین ساکت شد و گفت:

- بیا این پولو بده زهرا خانوم و بگو دستش باشه تا تکلیف تو معلوم بشه.

ساغر با تعجب نگاهی به پولها کرد و گفت:

- ای پولا رو از کجا آوردی؟

- هیچی بابا، پس انداز خودمه.

- مگه جواد به تو پول می ده؟

- اِی همچین! راستی، وکیل خیلی سر به راه شده، کلی از حوری عذرخواهی کرده و خیلی هم خودشو شماتت می کنه.

- اِ ! پس سرش خورده به سنگ، آره؟

- این طوری می گن، خان داداشم حسابی ادبش کرده!

forums.Pichak.net

.خان داداشت؟ تو که گفتی وکیل تصادف کرده -

:سیمین که خودش را لو داده بود، با مِن و مِن گفت

... خب ... خب می دونی، آخه ... آخه -

:ساغر با تعجب نگاهی به سیمین کرد و گفت

.چی می خوای بگی سیمین که اینقدر من و من می کنی؟ جون گلی بگو -

:سیمین نگاهی به چشمان سیاه و خمار ساغر کرد و گفت

!ببین ساغر بهت می گم ولی حالا نه. باشه؟ تو رو خدا بذار به موقعش -

:ساغر که تعجب کرده بود، گفت

باشه. باشه سیمین بازم صبر می کنم. ولی تو رو خدا بیشتر بهم سر بزن، باشه؟ -

باشه. سعی می کنم ولی خودت می دونی که حال و هوای خونه خیلی بهم ریخته شده - .نمی تونم راحت بیام و برم

.در همین موقع زهرا خانم از در وارد شد و با سیمین سلام و احوالپرسی کرد

سیمین ساغر را بوسید و پول را از او گرفت و به زهرا خانم داد و رفت. باز هم دل ساغر گرفت. :همراه زهرا خانم به اتاق رفت و مشغول خوردن صبحانه شدند. زهرا خانم گفت

!پول زیادیه -

چقدره؟ -

.نمی دونم، بذار بشمارم -

:و بعد از شمردن اسکناس ها، با تعجب گفت

!دویست تومن -

:ساغر چای در گلویش پرید و گفت

چی دویست تومن؟! این همه پول! سیمین اینا رو از کجا آورده؟ -

چی بگم والله؟ به تو چیزی نگفت؟ -

.چرا گفت پس اندازشه -

پس اندزاش؟ -

forums.Pichak.net

ساغر که خوب سیمین را می شناخت و از طرفی هم دلش نمی خواست زهرا خانم درباره او فکر بدی بکند، گفت:

- خب آره. آقاجواد گاه گاهی به سیمین پول می داد و حالا اون طفلی همه پولاشو آورده برای من.

- دستش درد نکنه! بهتر نیست بهش برگردونیم؟

- نه. سیمین کاراش روی حسابه.

با آمدن صدای پا، هر دو از جا پردیند. ولی دیگر دیر شده بود. شهین در اتاق را باز کرد و با دیدن ساغر، حیرت زده سر جایش میخکوب شد.

- به به ساغر خانوم! همه دارن توی آسمونا دنبالتون می گردن. شما اینجا هستید؟

دیگر انکار و دروغ فایده نداشت. ساغر با ناراحتی و دستپاچگی گفت:

- ببخشین، شرمنده، مزاحمتون شدم.

زهرا خانم ناراحت و عصبانی گفت:

- تو که کلید نداشتی، چطوری اومدی تو؟

- در حیاط باز بود.

... سیمین هنگام خروج از خانه زهرا خانم، طبق عادت خانه خودشان، در حیاط را نبسته بود

شهین با موشکافی گفت:

- خب ... حلا چرا در حیاط باز بود؟

- من رفته بودم پنیر بخرم، د رو نبستم. امان از این حواس پرتی!

زهرا خانم کمی مکث کرد و بعد با لحنی مهربان به شهین گفت:

- ببین شهین، ساغر به ما پناه آورده. چون که مادرشوهرش از خونه بیرونش کرده. هیچ کس نمی دونه که اون اینجاست. تو هم نباید به آقا تقی و یا هر کس دیگه ای حرفی بزنی، حالیته؟

شهین خنده مرموزی کرد و همان طور که نگاهش را به ساغر دوخته بود، گفت:

- حالیمه، خوبم حالیمه! بینوا تقی رو بگو که داره دیوونه می شه. اون وقت گمشده ش اینجاست. ولی خب راحت باش، خوب جایی اومدی.

شهین آن روز از خانه بیرون نرفت و بیشتر وقتش را با ساغر و حرفا و خاطراتی که برایش تعریف می کرد گذارند. ولی زهرا خانم راضی نبود که او در خانه باشد.

دو روز از بازگشت شهین به خانه می گذشت.

forums.Pichak.net

قسمت 148

زهرا خانم برای خرید از خانه بیرون رفت و شهین پیش ساغر آمد. کنارش نشست و ضمن صحبت با او، با لحنی محبت آمیز گفت:

- تو خیلی سختی توی زندگیت کشیدی، اون از شوهر عوضیت، اینم از مادرشوهر دریده ت که حالام از خونه بیرونت کرده. تا کی می خوای اینطوری خفت و خواری بکشی؟ تا کی باید مثل کلفت توی خونه اش کار کنی و صدات درنیاد؟

ساغر ساده دل که فکر می کرد شهین دلش برای او سوخته، گفت:

- چه کار کنم؟ من کسی رو ندارم. مجبورم بسوزم و بسازم.

شهین با خونسردی گفت:

- نه عزیزم، اصلاً هم مجبور نیستی.

ساغر متعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- چطور؟ من فقط یه بار از خودم دفاع کردم، اون از خونه اش پرتم کرد بیرون ...

شهین نگذاشت ساغر ادامه دهد:

- اصلاً لازم نیست دیگه برگردی اونجا و امر و نهی بشنوی.

ساغر فکر کرد منظور شهین آن است که برای همیشه در خانه زهرا خانم بماند.

- شهین خانم شما خیلی لطف دارین، ولی اینجا هم نمی تونم بمونم و مزاحم شماها بشم.

شهین به ساده لوحی او خنده اش گرفت، ولی خیلی زود به حال عادی برگشت و گفت:

- نه جونم، نمی خواد مزاحم کسی بشی. تو می تونی خانم خودت باشی و از این به بعد زندگی خوبی داشته باشی. من برات یه کار خوب سراغ دارم.

- کار؟ ولی من که کاری بلد نیستم.

- خب یاد می گیری. کاری نداره ... عوضش هر وقت کارت رو خوب یاد گرفتی، مشهور می شی و حسابی پول در میاری ...

ساغر نگاه پرسشگرش را به شهین دوخت و شهین که از سادگی او کلافه شده بود، گفت:

- آه بابا تو چقدر خنگی!

ساغر بغض کرد و گفت:

forums.Pichak.net

شهین خانم، منظورتون چیه؟ -

... خودت خوب می دونی منظورم چیه. تو که می دونی من کارم چیه، گفتم تو رو هم ببرم -

:اما ساغر نگذاشت او ادامه دهد. میان حرفش پرید و گفت

من به خاطر کاری که نکردم از خونه و زندگیم بیرون شدم وای به روزی که مُهر بی عفتی و - .بی آبرویی روی پیشونیم بخوره

وا حرفا می زنی ها! مگه اینایی که می رقصن و پشت تلویزیون و رادیوها آواز می خونن و سر - من و تو رو گرم می کنن بی آبر و هرزه ان؟

.چی بگم والله. نه ... من این کارا رو نمی کنم. اصلاً حرفشم نزن -

در همین موقع زهرا خانم وارد و حرفهای شهین قطع شد. شهین می دانست مادرش با کارهای او کاملاً مخالف است و اگر می فهمید جلوی نقشه های شیطانی او را می گرفت. اما او قصد داشت هر طور شده ساغر را فریب دهد و از این راه پول زیادی به جیب بزند. به همین دلیل هم .دست بردار نبود و از هر فرصتی برای به دام انداختن او استفاده می کرد

چند بار زهرا خانم، موضوع پچ پچ های شهین را با او پرسیده بود، ولی ساغر به خاطر آنکه بین .مادر و دختر عوا رخ ندهد، سکوت می کرد و چیزی نمی گفت

روز بعد طرفهای عصر بود که شهین عمراه زنی – که همان منیژه بود – به خانه آمد و گفت که دوستش از تبریز آمده و امشب را اینجا می ماند. منیژه همراه شهین آمده بود تا بتواند با زبان چرب و نرمش ساغر را از راه به در کند و او را با خود ببرد. ولی ساغر به هیچ عنوان زیر بار نمی .رفت

:بالاخره منیژه آهسته به شهین گفت

... این طوری نمی یاد، باید یه طوری ببریمش اونجا و بعد به زور -

:شهین با تعجب و نگرانی گفت

اما اگه تقی بفهمه چی؟ -

خب بفهمه، به جهنم! اصلاً به اون چه؟ بهش می گیم از همون روز اول که از خونه اومده بیرون - راه اینجا رو پیش گرفته بوده حالام که داره کار می کنه و قرارداد نوشته و امضا کرده یا انگشت زده .... چه می دونم

:شهین با تردید گفت

.نمی دونم چی بگم -

.تو لازم نکرده چیزی بگی. بذار به عهده من. فقط خرابش نکن -

forums.Pichak.net

:شهین با درماندگی ذهنی گفت

.باشه -

فردا صبح منیژه باز پیش ساغر نشست و با زبانی چرب و نرم با او صحبت کرد. بعد هم گفت که عصر می خواهد همراه شهین به گردش و تفریح برود و از ساغر هم خواهش کرد که آنها را همراهی کند. ساغر هم بی خبر از نقشه آنها، با دودلی قبول کرد.

:زهرا خانم که خیلی شک کرده بود، ساغر را تنها گیر آورد و گفت

ببین ساغر، من از این دوست شهین خیلی می ترسم. یه جورایی راه می ره و حرف می زنه. - تو رو خدا به من بگو اینا بهت چی می گن. اگه نگی ممکنه خیلی دیر بشه و یه اتفاقی بیفته که دیگه نشه هیچ کاریش کرد. بگو دخترم ... منم جای بی بی خدابیامرزت. بگو.

:ساغر که خودش هم احساس خطر می کرد، گفت

قول می دین که عصبانی و ناراحت نشین؟ -

.آره دخترم قول می دم. زود باش تا شهین نیومده -

.و ساغر به سرعت تمام حرفهای شهین و منیژه را برای او گفت

:بیچاره زهرا خانم جیغ کوتاهی کشید و با دست، محکم به صورت خودش زد و گفت

وای دختر جان خدا چقدر بهت رحم کرده! اونا می خوان تو رو بکشونن و ببرن یه بلایی سرت - بیارن که دیگه نتونی از پیششون بری. اینا بچه های شیطونن! شهین خودش ولد زنا نیست ولی با حرومزاده ها گشته و عین اونا شده. باید از اینجا بری ... خیلی زود ... خطر تهدیدت می کنه. اگه اینجا باشی ممکنه هر بلایی سرت بیاد. به قرآن خدا از اینکه اینجا بودی خیلی خوشحال بودم ولی حالا دیگه هیچ جایز نیست.

:ساغر با ترس و وحشت گفت

.حالا چه کار کنم زهرا خانم؟ تو رو خدا کمکم کنین -

.اینجا باش تا من برگردم. یه وقت حرفی به اونا نزنی ها،خب؟ من الان برمی گردم -

زهرا خانم بلافاصله چادرش را به سر کشید و از در حیاط خارج شد. یک راست رفت سر کوچه و تقی را در دکان یوسف خان دید. صدایش زد. تقی با دیدن او جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد. وقتی زهرا خانم را ناراحت و مضطرب دید، با نگرانی گفت:

چی شده زهرا خانوم اتفاقی افتاده؟ -

.فعلاً که نه ولی هر آن ممکنه بیفته -

بیفته؟ یعنی چی؟ -

forums.Pichak.net

ببین آقا، این چند روزه عرست مثل یه دسته گل پاک توی خونه من بود. اینقدری که من به - پاکی اون اعتقاد دارم به دختر خودم ندارم. شما منیژه دوست شهین رو می شناسید، مگه نه؟

:تقی با ناراحتی گفت

آره. از اون کثیف تر خدا خلق نکرده! حالا چی شده؟ -

:و بعد زهرا خانومجریان را برای تقی گفت و ادامه داد

.اگه دیر بجنبی عروست رو از دست می دی و اونا ساغر رو با خودشون می برن -

.تقی مانند گلوله ای آتشین، با شتاب وارد حیاط شد و منیژه را کنار ساغر، لب حوض دید

قسمت 149

با دیدن قیافه وحشی و عصبانی تقی، رنگ از روی هر دو، مخصوصاً ساغر پرید. او که اصلاً انتظار .دیدن تقی را نداشت وحشت زده ایستاد و سلام کرد

:تقی خشمگین جلوتر آمد و گفت

به به منیژه خانوم هرزه! روباره کوچه و خیابون! می دونی چیه آب دهن سگ از تو تمیزتره. - زنیکه بی همه چیز تو توی زندگی من چیکار می کنی، ها؟ سلیطهٔ ولگرد! خیال کردی اهل خونه من لنگه خودتن؟ مگه نگفته بودم نمی خوام ببینمت. پاشدی از توی لونه ت اومدی سراغ یه طعمه تازه، آره؟

گفتی خوب پولی توشه و واسه ت داره، آره؟ ولی کورخوندی! ارواح بابات! این طعمه باب دندون کرم خورده تو نیست، حالیته؟ حالام پاشو گورتو گم کن و خبر مرگت از این خونه راهتو بکش و برو !... دِ یالا

:منیژه با عصبانیت گفت

اووه چه خبرته؟ مگه با زیردستت داری حرف می زنی یا با اسیرت؟ اصلاً مگه اینجا خونه توئه؟ - من با پای خودم نیومدم آقا. خانوم شما دعوتم کرده. اونم با اصرار و تمنا! آهای شهین، شهین مُرده کجایی؟ دِ بیا نیم مثقال آبرو هم واسه ما خرج کن. اونم پیش این آقا. تو اگه خیلی مرد بودی نمی ذاشتی عروست، اونم عروس جوونت راهی کوچه خیابون بشه که بعدش بیای وغیرتی بشی. برو بابا پی کارت!چ

تقی با عصبانیت، سیلی محکمی به صورت منیژه زد که او را به زمین انداخت و صدای جیغش به .هوا رفت

:ساغر مثل بید می لرزید. تقی نگاه خشمگینی به او کرد و گفت

!یالا راه بیفت -

forums.Pichak.net

ساغر بلافاصله چادرش را به سر کشید و جلوی پله حیاط ایستاد. شهین عصبانی و دلخور جلوی در اتاق ایستاده بود و هیچ نمی گفت و فقط با آتشی که در سینه داشت، نگاه می کرد. تقی جلوی او ایستاد و گفت:

- به خر اگه حرف می زدم حالیش می شد ولی تو حالیت نشد. مگه نگفته بودم با این عفریته عجوزه حرف نزن؟ آوردیش توی خونه؟ حالا فهمیدم چرا چند روزه سایه تون سنگین شده. تف به روت! می خواستی دست به خونه و آبروی من بندازی؟ این بود رسمش؟ برو گمشو که تو هم لنگه اون هرزه آشغالی! برو گمشو که نمی خوام قیافه تو رو هم ببینم، تو واسه ...

شهین فریاد کشید:

- بس کن دیگه بابا. هی آشغال آشغال می کنی که چی؟ یه عمره که واسه همین آشغال می میری. حالا دلتو زده؟ توی این چند سال هر کاری خواستی واسه ت کردم، هر جا خواستی همراهت شدم، اما صدام درنیومد. هر کی دیگه بود صدای فریادش گوش فلک رو کر می کرد. ولی ما خفته خون گرفتیم و دم برنیاوردیم. حالام که عقد م کردی این طور باهام حرف می زنی؟!

تقی که با حاضرجوابی های شهین آشنا بود کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت. بعد، رو به ساغر کرد و گفت:

- راه بیفت. اگه تو از خونه بیرون نیای و سرخود نشی این طور با آبروی من بازی نمی شه!

ساغر هراسان و رنگ پریده با یک خداحافظی کوتاه از زهرا خانم، پشت سر تقی از خانه خارج شد. طعمه چرب و لذیذ منیژه و شهین از دستشان در رفته بود و شهین خوب می دانست که باعث این کار مادرش است اما چون مادرش را دوست داشت، در نهایت دلش نیامد او را ناراحت کند.

وقتی تقی در حیاط را باز کرد، پاهای ساغر به وضوح می لرزید. با دلشوره و ترس پایش را داخل حیاط گذاشت. دوباره به همان زندان و سیاه چال برگشته بود، ولی با دیدن بچه ها دلش آرام گرفت. بچه ها با سر و صدا گفتند:

- عزیز ... عزیز بیا، زن عمو ساغر اومده! مامان، مامان بیا زن عمو اومده!

اکرم از دیدن ساغر خیلی خوشحال شد، ولی سیمین ترسیده بود و وقتی با ایما و اشاره ساغر فهمید که تقی از دخالت او خبر ندارد، کمی آرام گرفت.

داوود از اتاق بیرون آمد و نگاهی معنی دار به چهره ساغر انداخت. پیش خود می اندیشید «اون تا حالا کجا بوده؟ پیش کی بوده و آقابزرگ چطوری پیدایش کرده؟»

ساغر سلام کرد. داوود جواب داد، اما لحنش، نیشدار بود. جواد هم ارام و گرفته بود.

کوکب روی ایوان ایستاده بود و با غضب به ساغر نگاه می کرد. ساغر جلو رفت و سلام کرد. ولی کوکب جوابی نداد و گفت:

- کیومرث بیا برو ماست بخر.

forums.Pichak.net

.بعد هم به داخل اتاق رفت و در را بست

:تقی گفت

- ساغر از گل پاک تره. این رو همه تون بدونین. توی این مدت هم خونه زهرا خانوم بوده و جایی .هم نرفته. به اصرار خود سغر زهرا خانوم هم چیزی به ما نگفته

کوکب از داخل اتاق صدای تقی را شنید و ناگهان آتش خشم و عدوات در سینه اش شعله ور :شد و با عصبانیت بیرون آمد و گفت

- ای سلیطه موذی! رفته بودی و با شهین سیاه نون می خوردی. ای خاک بر سرت که هر چی !بهت گفتم حقت بود و لیاقتت همون خونه فاسد زهرا خانومه و بس

ساعتی بعد تقی از خانه خارج شد و ساغر هنوز روی ایوان نشسته بود و با سیمین و اکرم حرف می زد. جرأت نداشت داخل اتاق برود. در همین موقع صدای در حیاط بلند شد. بنفشه در را :باز کرد و بعد آمد و گفت

- .عزیز، عزیز یه خانمه با شما کار داره

.کوکب از پله های ایوان پایین آمد و بی اعتنا به ساغر به سمت در حیاط رفت

- .بله خانوم بفرمایید

- کوکب خانوم؟

- بله خودمم. فرمایش؟

- ببین خانوم من دوست شهین هووتم. اسمم منیژه است. درسته که هفته پیش شوهرتون با شهین عقد شدن و دارن با هم زندگی می کنن ولی دلیل نمی شه که به خاطر ناراحتی شما بیاد و منو اذیت کنه. ایناها عروستون شاهده که چطوری دستش رو روی من بلند کرد. ساغر خانوم شما که اونجا بودین و دیدین. درست می گم یا نه؟

کوکب که از ماجرای عقد شهین بی اطلاع بود، با شنیدن این حرف، سرش گیج رفت و احساس :کرد خانه دور سرش می چرخد. با لحنی درمانده گفت

- حالا می گین من چه کار کنم؟

:منیژه شتاب زده گفت

- !هیچی. خواستم بهش بگین من ازش نمی ترسم. همین

.منیژه رفت و کوکب با توفانی سهمگین در سینه، روی پله حیاط نشست

forums.Pichak.net

از آن روز به بعد، رفتار کوکب باز هم با ساغر بدتر و بدتر شد. و هر روز عرصه را برای زن جوان تنگ تر می کرد. سیمین گهگاه به فریاد ساغر می رسید ولی کوکب او را هم به نوعی ساکت می کرد.

تقی هم که حالا می دانست کوکب از ماجرا باخبر شده، میدان را برای خود بازتر می دید و کمتر به خانه می آمد.

اواسط بهمن ماه، عده ساغر به پایان رسید. حالا او شرعاً و عرفاً می توانست شوهر کند و سیمین از این بابت بسیار خوشحال بود.

... یک هفته از آزادی ساغر می گذشت

سیمین و ساغر در خانه تنها بودند. کوکب به خانه مسایه و اکرم هم به مدرسه بچه ها رفته بود.

قسمت 150

سیمین پیش خود فکر کرد «این زن بینوا چقدر دیگه باید عذاب بکشه؟ خاک بر سر مردهای این خونه بکنن که هیچ غرت و مردونگی ندارن! اون از تقی که فقط فکر خودشه و دائم پیش شهینه. اونم از داوود که فقط بلده منم منم کنه و اینم از جواد که از بیخ عربه، از سادگی اکر و پدرسوختگی کوکب هم که حرف بسیاره! می مونه خودم ... باید زوتر کاری بکنم»

در این مدت دو بار داداش عبدالله را دیده و عبدالله که دیگر نمی توانست عشق خود را مخفی کند،علناً دست به دامان سیمین شده بود.

* * *

چهار شب بعد از رفتن خسرو ، عبدالله که دلش گرفته بود، روی ایوان سیگار می کشید. نازنین پیش پدر آمد و به نرمی گفت:

- آقاجون، ناراحتید؟!

عبدالله نگاهی به دخترش کرد و گفت:

- چیزی نیست باباجون.

- نکنه از اینکه عمو خسرو رفته ... شایدم برای رفتن من ناراحتید؟

عبدالله لبخند کمرنگی زد و گفت:

forums.Pichak.net

.هر دوتاش باباجون -

:نازنین نزدیک پدر نشست و گفت

آقاجون به خدا هیچ وقت نمی تونم غم شما و برادرام رو تحمل کنم. مخصوصاً شما رو. چون - واسه ما چهار تا، هم پدر بودین و هم مادر. شما هیچ وقت اجازه ندادین که ما حسرت چیزی رو بخوریم. اجازه ندادین دیگران از گل بالاتر به ما بگن. من به داشتن پدری مثل شما افتخار می کنم. ولی امشب ... امشب می خوام باهاتون حف بزنم و یه خواهشی ازتون بکنم، می تونم؟

:عبدالله با نگاهی مهربان و عشقی پدرانه گفت

.هر چی دلت می خواد بگو. من سراپا گوشم -

.نازنین خندید، خنده او دل عبدالله را شاد می کرد و عشق به زندگی را بارورتر می ساخت

اقاجون، دلم می خواد وقتی از این خونه می رم، خیالم راحت باشه و فکر تنهایی شما باعث - .عذابم نشه

:عبدالله دستش را زیر چانه زد و گفت

.هر کاری که بگی می کنم تا تو راحت باشی. تو جون بخواه عزیزم -

من سلامتی شما رو می خوام. جونتون سلامت باشه! اما ... بیایین به خاطر من ازدواج کنین - .و زن بگیرین آقاجون

:با درخواست نازنین، عبدالله تکانی خورد و گفت

چی گفتی ... زن بگیرم؟ -

بله آقاجون. اگه شما اجازه بدین من طرفشم پیدا کردم، خیلی خانوم باوقاریه و از همه مهمتر، - .مهربونه. خودم سر خود این کار رو نکردم و با بزرگترها مشورت کردم و به نتیجه رسیدیم

:عبدالله که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از نازنین نداشت، متعجب و نگران پرسید

خب این شازده خانوم کی باشن؟ -

بگم آقاجون؟ -

.خب آره بگو -

اگه بگم، نه نمی گی؟ -

... خب آخه باید بدونم کیه؟ شاید شاید -

خوشتون میاد. فقط تو رو خدا جواب درست بهم بدین، باشه؟ -

این شد حرف حساب! باشه جواب درست می دم، خوبه؟ -

forums.Pichak.net

آره آقاجون خیلی خوبه. اون زنی که من در نظر گرفتم و خیلی هم دوستش دارم و می دونم - که اون می تونه جای خالی مادرمو واسه تون پر کنه و شما هم می تونید اونو خوشبخت کنید، ... کسی نیست جز

:نازنین مکث کرد و عبدالله با بی قراری پرسید

... تو که جون به لبم کردی دختر -

اون ساغر خانومه. جاری عمه سیمین! آقاجون موافقید؟ -

فقط خدا می دانست که در دل عبدالله چه می گذرد. دلش می خواست همان لحظه بپرد و .دخترش را غرق بوسه کند، اما فعلاً مجبور بود خودش را کنترل کند

:با صدای نازنین به خود آمد

چی شد آقاجون؟ حرف بدی زدم؟ -

عبدالله نگاه قدرشناسانه ای به دخترش کرد و با لبخندی که حاکی از رضایت قلبی اش بود، :گفت

می خوای چی بگم دخترم؟ -

:نازنین خوشحال و خندان گفت

!بله» رو بگین دیگه» -

:عبدالله خنده ای کرد و گفت

.پشم دخترم، هر چی شما بگین -

نازنین از خوشحالی جیغی کشید و صورت پدر را غرق بوسه کرد. با سر و صدای او، پسرها و :یارعلی و طلعت هم به ایوان آمدند. نازنین دست سهراب را گرفت و گفت

!مبارک باد بگین بابا -

:همه می خندیدند و سهراب گفت

آقاجون، خانومی رو که نازنین واسه شما انتخاب کرده از طرف همه ما بوده. من خوشحالم که - .شما هم زندگی دوباره ای پیدا می کنید و بقیه عمرتون رو در تنهایی نمی گذرونید

:عبدالله که به تته پته افتاده بود و نمی دانست چه بگوید، مکثی کرد و گفت

من، من از همه تون ممنونم. بیشتر از خدا ممنونم که چهار تا فرشته آسمونی به من عطا - کرده و من از صمیم قلب از شماها راضی ام. امیدوارم خدا هم همیشه از شماها راضی باشه. ولی اینو بدونین واسه پدرتون شماها همیشه همونی هستید که قبلاً بودید. بلکه عزیزتر و !محترم تر

forums.Pichak.net

طلعت با یک سینی شربت آمد و با خوشحالی گفت:

- می دونم هوا سرده، ولی این شربت بی لطف و حکمت نیست. بخورید که انشاءالله همیشه کامتون شیرین باشه.

یارعلی اسپند دود کرد و گفت:

- مبادا به گوش از مابهترون برسه! مبادا جن و پری بفهمند! دودش چشم بخیل و حسود رو کور کنه انشاءالله.

عبدالله گفت:

- بابا چه خبره؟ ما بله گفتیم، شماها که خبر از عروس ندارین. اصلاً شاید اون بله نگه. صبر کنین، فرصت بدین. ببینم نازنین، تو از اون بنده خدا بله رو گرفتی یا نه؟

- وا آقاجون! من قبلاً با یه بزرگتر مشورت کردم.

عبدالله سری تکان داد و گفت:

- ببینم این بزرگتری که می گی، عمه سیمینت نیست؟

نازنین زد زیر خنده و گفت:

- آفرین به هوش فراوانتون آقاجون! درسته خودشه.

عبدالله شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- او اوه چه کسی، سیمین!

همه زدند زیر خنده. شب بسیار خوشی بود. اما هر چه در خانه عبدالله خنده و شادی جریان داشت، در خانه ساغر غم و غصه و فشارهای عصبی حاکم بود.

آن روز کوکب و اکرم نبودند. هوا خیلی سرد بود. برف زمین را پوشانده بود و بوی خوش غذای سیمین از زیرزمین به مشام می رسید.

کاری نداشتند و ساغر در اتاق، زیر کرسی نشسته بود. سیمین پنهانی از خودشان پذیرایی کرد. یک تکه نان شیرمال و مقداری کره ... و بعد استکانی چای. مدام نگاه و گوششان به در حیاط بود که مبادا کوکب سر برسد. وقتی خوردند، بلافاصله همه چیز را جمع کرده و به حالت اول درآوردند.

قسمت 151

آن روز هر دو کلی با هم خندیدند ولی با ترس و دلشوره!

forums.Pichak.net

:همان طور که لحظاتی خوش بودند، سیمین گفت

ساغر می خوام یه حرفی بهت بزنم. قول می دی خوب به حرفام گوش کنی؟ -

:ساغر خنده ای کرد و گفت

.من که همیشه گوش به فرمان تو بودم و هستم -

!اما این بار کمی توفیر می کنه -

:ساغر با تعجب به سیمین نگاه کرد و گفت

.خب بگو -

.آخه آخه نمی دونم چه طوری بگم -

.هر طور که راحتی -

به خدا ساغر خیلی دوستت دارم. اگرم می خوام این حرفا رو بهت بگم فقط واسه اینه که - .خاطرت رو می خوام و از این که این همه آزار و اذیت می شی واقعاً ناراحتم

:سیمین کمی مکث کرد و بعد با لبخندی دلنشین گفت

ساغر شوهر می کنی؟ -

:ساغر یکه ای خورد و گفت

چی؟ چی گفتی؟ -

!گفتم شوهر می کنی؟ اونم یه شوهر خوب -

:ساغر لحاف کرسی رو کمی کنار زد و گفت

شوهر کنم؟ تو داری چی می گی سیمین؟ -

:و بعد زد زیر خنده و گفت

حرفا می زنی! اولی چه تاجی به سرم زد که دومی پرنگین ترش کنه؟ -

آخه دومی با اولی خیلی فرق می کنه! اصلاً می دونی کیه؟ -

:ساغر خنده روی لبهایش خشکید و با نگاهی پرسشگر گفت

خب کیه؟ -

بگم؟ -

.آره بگو -

forums.Pichak.net

خوب فکر کن بعد جواب بده، باشه؟ -

:ساغر با سر جواب مثبت داد و سیمین گفت

یه مرد، یه سایه واقعی، یه حمایتگر قوی و محکم! کسی که می تونه پشتت واسته و تو با - کمال افتخار و خیال راحت بهش تکیه کنی، خان داداشم عبدالله خان! آره ساغر، خان داداشم تو رو می خود. حالا تو چی می گی؟

:ساغر از تعجب چشمانش گشاد شده بود و با حیرت و شگفتی گفت

می خای سر به سرم بذاری؟ یا داری با من شوخی می کنی؟ -

.نه والله. نه شوخی می کنم نه الکی حرف می زنم؛ هر چی هست فقط حقیقته -

عبدالله خان خواستگار من شده؟ این کمی غیرعادی نیست؟ -

واسه چی غیرعادیه؟ مگه داداشم چشه؟ -

اون هیچیش نیست، یه آقاست، یه مرده، یه انسان واقعیه، ولی اون کجا و من کجا؟ نه، نمی - .تونم حتی فکرشم بکنم. ولش کن سیمین از فکر و حرفش بیا بیرون. اون خیلی بالاتر از منه

این حرفا چیه که می زنی؟ چرا اینقده خودتو دست کم گرفتی؟ مگه زن به صبوری و متانت تو - پیدا می شه؟ خان داداشم خیلی خوبه، ولی تو هم یه تیکه جواهری! دفعه دیگه هم اگه اینطوری خودتو پایین حساب کنی با من طرفی ها! اصلاً کدوم زنیه که بتونه با این خونواده و با این زخم زبونهای کوکب کنار بیاد و صداش درنیاد؟

:ساغر خندید و گفت

!اکرم و سیمین -

اصلاً هم این طوری نیست. اگه عزیز یه خرده از اذیتهایی رو که به تو می کرد، به من می کرد، - تا حالا خفه اش کرده بودم. می دونی بیشتر وقتها تقصیر خودِ آدماست که بهشون ظلم می شه. تو هم اگه اینقده به عزیز میدون نداده بودی اون حالا نمی تونست این طوری عذابت بده. .پس خودت هم بی تقصیر نیستی

من باهرا و بارها این حرفا رو بهت گفتم ولی تو ترسیدی و گوش ندادی ... حالام عیب نداره. می گن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست. از حالا به بعد هم فکر خودت و آینده ت بشا. تا حالا که خوب نبوده پس از جات بلند شو و واسه بهتر شدنش سعی کن. اینجا غیر از من و اکرم و بچه ها، دیگرون هیچ محبت و احساسی به تو ندارن. تازه ماها هم تا یه حدی می تونیم و خودت هم اینو خوب می دونی. حالا بهم بگو زنش می شی؟

می ترسم سیمین، خیلی می ترسم. عبدالله خان خیلی مرد خوب و آقائیه. هیچ عیب و - نقصی هم نداره. ولی از این قوم یأجوج و مأجوج وحشت دارم. از عفریته گری عزیز و از بی چاک !دهنی آقابزرگ

forums.Pichak.net

اینا رو که گفتی درست، ولی داداش من هم یه مرد دست و پاچلفتی و از کارافتاده نیست. - جیگر می خواد جلوی عبدالله خان واستادن! که اونا هیچ کدومشون نیم مثقالش هم ندارن. تو خیالت راحت باشه. وقتی زن اون بشی به خدا هیچ احدی جرأت نمی کنه بهت بگه بالا چشت ابروئه. اون مثل یه دیوار محکم پشت تو و آبروت واستاده.

حالا گیریم منم بله رو بگم، چطوری می خوای ما رو به هم برسونی، ها؟ -

بالاخره یه راهی پیدا می کنم. به من می گن سیمین نه برگ چغندر!-

ساغر خندید و گفت:

پس با اجازه سیمین، بله!-

سیمین پرید و صورت ساغر را چند بار بوسید و گفت:

مبارکه انشاءالله عزیزم، دیگه یواش یواش دوران سختی های تو هم داره تموم می شه. ولی - چه خوب داره تموم می شه. درسته که از نظر سنی یه خرده با هم توفیر می کنین، ولی مهم قلباتونه که خیلی به هم نزدیکه. دلم می خواد هر چه زودتر شما دو تا رو کنار هم ببینم.

* * *

ساغر در عالم دیگری سیر می کرد؛ عالمی ناشناخته ولی زیبا و شیرین که مجذوب کننده بود. عشقی پاک و معصوم. تجربه ای نداشته از عشق و حالا که بوجود آمده و طعم حس شیرینی و حلاوت را برایش به ارمغان آورده بود. برای ساغر، یک معجزه، یک رویداد شگفت آور و یک تحول عظیم در شرف وقوع بود؛ پایان محرومیت ها، حقارت ها، توهین ها و ذلت کشیدن ها!

ساغر با لذتی فراوان که در دل داشت منتظر روز و لحظه موعود بود.

سه روز بعد جواد وقتی به خانه آمد، ساعیت از ظهر گذشته بود، صدا زد:

سیمین، آهای سیمین، یه ناهاری چیزی بیار من بخورم.-

سیمین مقداری غذا که از ظهر مانده بود را روی سینی گذاشت و برای جواد آورد و کنارش نشست.

جواد لقمه ای از نان را در دهان گذاشت و گفت:

چه خبر؟ -

بی خبر! توی این چهار دیواری که خبر نیست. تو چه خبر؟ -

جواد همان طور که لقمه را می جوید، گفت:

forums.Pichak.net

.برادرزاده تون مریض شده -

اِوا خدا مرگم بده، کدومشون؟ کی؟ چرا؟ -

.عروس خانوم! سرما خوردن. حالام خوابیدن -

!اِ وای! نازنین؟ خدا منو بکشه -

اومدن تاریخ عروسی رو گذاشتن. چهار روز بعد عروس خانم مریضه شده، هیجانه دیگه ... - !هیجان

:سیمین با خوشحالی گفت

قسمت 152

.راست می گی جواد؟ کِی؟ تو از کجا خبر داری؟ وای الهی قربونش برم -

قربون کی بری؟ اختر خانوم؟ -

.برو گمشو بابا -

اِ چرا فحش می دی؟ پس کی؟ -

دارم نازنین رو می گم، اختر خانوم چه خریه؟ -

!اختر خانوم که خر نیست بابا فضول محله ست -

خب چیکارش کنم؟ -

.هیچی، بیچاره رو عروسش کن -

.خاک بر سرت کنن جواد که حالیت نیست داری چی می گی -

خب مگه چیه؟ بیچاره چند ساله که همین طوری بی شوهر مونده. اگه الان بهش بگی می - خواد خواستگار واسه ت بیاد، عین نازنین یهو می بینی مریض می شه! دست خودش که نیست. این روزا دیگه شوهر گیر نمی یاد. اصلاً وقتی می شه به یه زن بگی خانوم، که شوهر !کرده باشه. قانونش همینه

نه بابا! لابد این قانونم تو گذاشتی، ها؟ -

!نه بابا من کی ام؟ حرف بزرگونه -

.برو بابا. اصلا اگه خیلی دلت می سوزه، خب خودت برو بگیرش -

.از تو چه پنهون رفتم خواستگاریش گفت فعلاً کوچیکم و نمی تونم شوهرداری کنم -

forums.Pichak.net

:سیمین زد زیر خنده و گفت

- نه بابا! حتماً لایقت ندونسته ... جواد تو رو خدا شوخی بسه. بگو از کجا فهمیدی نازنین مریضه و تاریخ عروسیش رو گذاشتن؟

- از مرتضی شیندم. توی بازار دیدمش. عروسی 15 اسفندف شب جمعه ست. ولی فعلاً که نازنین سرما خورده و مریضه. خیلی کار دارن ...

- الهی عمه ش واسه ش بمیره.

- الهی آمین!

:سیمین چشم غره ای به جواد رفت و او شانه هایش را بالا انداخت و گفت

- خب خودت دعا کردی، من هم آمین گفتم.

- وای که از دست تو! نه شوخیت معلومه، نه جدیت! اصلاً نه طرفِ مُردت می شه اومد و نه طرف زنده ت!

- تو طرفِ زنده م میای هوار هوار می کنی وای به مُرده م!

- تو مطمئن باش وقتی که بمیری نمیاد. چون من از مرده خیلی می ترسم.

- من بیچاره چی بگم که از زندهٔ تو هم می ترسم! یه جوری هستی!

:سیمین با دلخوری گفت

- مگه من چه جوری ام؟

:جواد زد زیر خنده و گفت

- عین ماه می مونی!

:سیمین خوشحال شد و خودش را لوس کرد و گفت

- جواد ... منو چقدر دوست داری، ها؟

- خیلی .

- مثلاً چقدر.

- خب خیلی دیگه.

- خب آخه بگو چقدر؟ چقدر بیشتر.

- بیشتر از موتورم!

forums.Pichak.net

:سیمین لحظه ای به جواد خیره شد و بعد با دلخوری گفت

همه اش همین قدر؟ -

اِ بابا نگفتم که اندازه موتورم، گفتم بیشتر. اخم نکن ... ببین داشتیم با هم حرف می زدیم - دیگه. نه بابا شوخی کردم. تو رو بیشتر از خدم دوست دارم. به جون تو دروغ نمی گم. بابا من یه .گل همیشه بهار دارم اونم توئی. حالا بخند دیگه، بخند

:سیمین با قلقلک های جواد به خنده افتاد و در همان حال گفت

!جواد جان من می دونم که تو خیلی دوستم داری، آخه تو یه تیکه جواهری، آقایی -

:جواد ابروهایش را بالا انداخت و گفت

!خب، ما اینیم -

.جواد -

.جان جواد -

منو می بری عیادت نازنین؟ -

آهان ... می گن سلام گرگ بی طمع نیست! پس اون قربون صدقه هات همه ش کشک بود - !دیگه

اِوا، این حرفا چیه که می گی؟ -

اگه بگم نمی برمت، اون وقت چی؟ -

:سیمین با سیاست گفت

.خب می گم لابد شوهرم کار داشته و نتونسته منو ببره. این که دیگه پرسیدن نداره -

:جواد کمی سیمین را برانداز کرد و گفت

.من بیچاره هم پابند این حیله گریهات شدم. هر روز هم بیشتر اسیرت می شم -

!اِوا جواد جون، این حرفا چیه؟ تو تاج سر منی -

اگه ببرمت واسم چه کار می کنی، ها؟ -

!اون وقت خودم می رم واسه ت خواستگاری اخترخانوم -

نه بابا، اون جواب رد داده. اگه دوباره بریم می ذاره طاقچه بالا! بعدشم مهریه ش خیلی - !سنگینه و من از پسش برنمیام

.سیمین غش غش می خندید و جواد هم همین طور

forums.Pichak.net

سیمین از فرصت استفاده کرد و آنقدر به گوش جواد خواند تا بالاخره او را راضی کرد که ساغر را هم با خود ببرند.

قرار شد جواد با پدرش صحبت کند و ساغر و سیمین را برای عیادت نازنین به خانه عبدالله خان ببرد.

همان شب، وقتی تقی به خانه آمد، جواد گفت:

- آقاجون، دختر عبدالله خان مریض شده و سرمای سختی خورده. فردا می خوام سیمین رو ببرم عیادتش. گفتم اگه شما اجازه بدید، ساغر هم با سیمین بیاد. عبدالله خان خیلی واسه ما زحمت کشیده، این طوری هم یه احوالپرسی از دخترش می کنن و هم مثلاً بازدیدشون رو پس می دن.

بلافاصله کوکب گفت:

- ساغر نمیاد. اون فردا خیلی کار داره.

جواد ساکت شد و تقی با اخم گفت:

- هنوز این خونه یه بزرگتر داره که بگه کی چه کار کنه و کی چه کار نکنه، فهمیدی؟ این همه عبدالله دور و بر ما بود و بهمون کمک کرد، حالا یه عیادت از دخترش ما رو کشته؟ اصلاً خود تو هم پاشو باهاشون بر.

کوکب گفت:

- من نمی تونم برم. فردا می خوام برم کمکِ مه لقا خانم. می خواد آش بپزه. گفتم میام کمک. اونام واسه بی بی خدابیامروز و بچه م خیلی زحمت کشیدن.

تقی گفت:

- ما که حرفی نزدیم. خب برو. اما تا وقتی که من زنده ام لازم نکرده رئیس بشی. چون که نه از ریاست سردرمیاری و نه بهت میاد!

سیمین که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، خودش را کنترل کرده و ساکت نشسته بود.

ساغر داخل زیرزمین بود و از رفتنش به خانه عبدالله خان خبر نداشت. اکرم وقتی شنید که علیرغم میل کوکب، تقی اجازه داد سیمین و ساغر به دیدن نازنین بروند، فوراً این خبر را به گوش ساغر رساند. ساغر از خوشحالی گونه او را بوسید و آنقدر ذوق کرد که اکرم خنده اش گرفت.

قسمت 153

سر سفره شام، چون تقی در خانه بود، ساغر هم آمد و پایین سفره نشست. تقی با صدایی زمخت گفت:

forums.Pichak.net

.چرا نمی خوری ساغر؟ یالا! اکرم واسه ساغر بکش -

.اکرم هم از خدا خواسته غذا برای ساغر کشید و جلویش گذاشت

تقی می دانست ساغر از زنش می ترسد. می دید که او به شدت لاغر و رنگ پریده شده و یقین داشت که کوکب با آزار و اذیت های فراوانش، نای نفس کشیدن را هم از او گرفته بود.

صبح روز بعد، تقی مخصوصاً دیرتر از همیشه از خانه بیرون رفت و این به خاطر آن بود که ساغر بدون مزاحمت کوکب، بتواند همراه سیمین برود.

کوکب که دیگر نمی توانست قدرت نمایی کند، مثل برج زهرمار گوشه اتاق کز کرده و با خلقی تنگ، فعلاً سکوت اختیار کرده بود، اما برای ساغر نقشه ها در سر می پروراند.

ساغر با خوشحالی آماده شد و همراه جواد و سیمین و گلی به راه افتادند. پایش را که از خانه بیرون گذاشت دقیقاً احساس پرنده ای را داشت که بعد از سالها، از قفس رها شده. چقدر دلش می خواست این آزادی همیشگی بود و هرگز دوباره به آن خانه برنمی گشت.

تمام طول راه ساکت بود و فکر می کرد. جواد ماشین را جلوی قنادی نگه داشت و جعبه ای شیرینی خرید. وقتی برگشت و جعبه را به دست سیمین داد، او تشکر کرد وگفت:

- نگفتم این جواد آقا یه تیکه جواهره؟!

جواد نگاهی به سیمین کرد و گفت:

- آخ که تو پدر صاحاب این جواهر رو همه جوره درآوردی!

ساغر ساکت بود و فقط به حرفهای سیمین و جواد لبخند می زد.

به در خانه عبدالله خان که رسیدند، ساغر صدای تپش قلب خود را به وضوح می شنید. خوشحالی و دلهره، هر دو با هم به سراغش آمده بودند و حالی عجیب داشت.

جواد عجله داشت و باید زودتر سر کارش می رفت. به همین دلیل آنها را پیاده کرد و گفت از طرف اونهم سلام برسونن.

بعد خداحافظی کرد و رفت. ساغر با نگاهی به سیمین گفت:

- دلم شور می زنه و نگرانم.

- خب طبیعیه! عروس خانوم داره می ره خونه آقا داماد. منم بودم دلم شور می زد.

بعد زد زیر خنده و با خنده او، ساغر هم خندید. سیمین زنگ را فشرد و طولی نکشید که یارعلی در را باز و به گرمی از آنها استقبال کرد. آنقدر از دیدن ساغر خوشحال شد که احساس می کرد دخترش را دیده. تند تند خوشامد می گفت و آنها را به طرف عمارت راهنمایی می کرد.

forums.Pichak.net

حیاط خانه عبدالله در زمستان هم دیدنی بود! کف باغچه ها پر از برف و درختان سرو و کاج دو طرف حیاط، سپیدپوش بودند.

سیمین و ساغر وارد عمارت شدند. طلعت هم به استقبالشان آمد و آنها را به اتاق نازنین هدایت کرد.

نازنین که خبر از آمدن آنها نداشت، غافلگیر و آنقدر خوشحال شد که بیماری اش را فراموش کرد. با وجود بی حالی، ساغر را در آغوش گرفت و چندین بار صورت او را بوسید.

ساغر و نازنین با هم حرف می زدند و سیمین هم با شوخی هایش باعث خنده آنها می شد. طلعت بعد از پذیرایی از آنها، به آشپزخانه رفت تا ناهار درست کند. سیمین چشمکی به نازنین زد و سرش را ارام تکان داد. نازنین هم با لبخند مهربانی پاسخ او را داد. که تمام این حرکات از دید ساغر پنهان نماند.

سیمین به بهانه کمک به طلعت از اتاق خارج شد و مخصوصاً آنها را تنها گذاشت تا نازنین حرفهایش را بزند.

وقتی تنها شدند، نازنین گفت:

من این عمه سیمینم رو خیلی دوست دارم. تو چی ساغر؟ تو هم دوستش داری؟ -

ساغر خندید وگفت:

کیه که سیمین رو دوست نداشته باشه؟ -

نازنین پرتقال بزرگی را در پیشدستی جلوی ساغر گذاشت و گفت:

جون من پوست بکن. دلم می خواد وقتی پیشم می شینی هی بخوری، بلکه منم اشتهام وا بشه. -

ساغر گفت:

تو خیلی مهربونی! -

نازنین کمی صاف تر نشست و گفت:

ساغر، می شه باهات حرف بزنم؟ -

ساغر دلش فرو ریخت، اما با لبخند گفت:

مگه تا حالا چه کار می کردی؟ خب داشتیم با هم حرف می زدیم دیگه. -

آره ولی آخه ... می تونم باهات راحت باشم؟ -

آره عزیزم. راحت باش و هر چی دلت می خواد بگو. منو دوست خودت بدون. -

forums.Pichak.net

البته، ولی دلم می خواد وقتی شنیدی، ناراحت نشی، باشه؟ -

ساغر که می دانست نازنین چه می خواهد بگوید، لبخندی زد و گفت:

نه ناراحت نمی شم. -

ببین ساغر جان ... ساغر خانم ... اجازه می دی شما رو واسه آقا جونم خواستگاری کنم؟ به خدا آقاجونم خیلی مرد خوبیه. اینو راست می گم. -

ساغر سرش را پایین انداخت و در حالی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود، آرام گفت:

... قبلاً سیمین این کار رو کرده -

نازنین با تعجب گفت:

راست می گی؟ -

آره عزیزم. -

نازنین گفت:

خب شما عروس خانوم خوشگل، چی جواب دادید؟ -

ساغر دوباره سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. نازنین گفت:

ساغر جان به من چه جوابی می دی، ها؟ ببینم بله رو می گی؟ -

ساغر سرش را بالا گرفت و نگاه مهربانش را به سیمای دوست داشتنی نازنین انداخت و گفت:

آره عزیز دلم، به تو بله رو می گم. به تو که از گل بهتری! -

نازنین جیغی کشید و آنچنان از شادی فریاد کشید که سیمین و طلعت به سرعت به اتاق آمدند. آنها هم بدون هیچ سوالی شروع به کف زدن کردند. بلافاصله نازنین به طلعت گفت:

طلعت خانوم یه زنگ بزن به آقاجونم. بگو بیاد خونه من کارش دارم. -

طلعت با خوشحالی گفت:

ای به چشم دختر گلم! -

ساغر با دلهره گفت:

نه تو رو به خدا نه. من از خجالت می میرم. نه این کار رو نکنین. -

اِوا چرا؟ بذار خان داداشم بیاد و حرفاتونو با هم بزنین. ببین ساغر مطمئن باش همهاین چیزا فقط بین ما چند نفر می مونه و نمی ذاریم هیچ کس بویی ببره. مگه نه طلعت خانوم؟ -

forums.Pichak.net

اره خانوم جون. همین جوری که نمی شه. بالاخره شما می خواین یه عمری با هم زندگی - .کنید. پس باید با هم حرفاتونو بزنین

.ساغر مردد بود، ولی با حرفهای نازنین و سیمین و طلعت، دیگر چیزی نگفت

.طلعت تلفن را برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن

قسمت 154

:خیلی طول نکشید که گفت

.الو مرتضی جان بابا هست؟ آهان گوشی رو می دی به آقاجونت؟ دستت درد نکنه -

:و بعد از چند لحظه انتظار، دوباره گفت

سلام اقا. حالتون خوبه؟ آقا، نازنین خانوم گفتن اگه می شه یه ساعت بیایین خونه. باهاتون - ... کار دارن ... من؟ من نمی دونم چه کار دارن. الان گوشی رو می دم به خودشون. گوشی

:نازنین آرام رفت پای تلفن و گوشی را گرفت و گفت

سلام آقاجون ... آره حالم خوبه. هیچی ... مگه قراره اتفای بیفته؟ آقاجون از طرف خانواده - علیرضا قراره بیان. با شما کار دارن. بله، خیر خیره. فقط ... شیرینی یادتون نره. اونم از اون .شیرینی خوبا! ... چشم چشم، خداحافظ

:گوشی را گذاشت و گفت

بیچاره آقاجونم دلش همچین شور زد که نگو. حالا تا بیاد همه فکری می کنه جز فکر ساغر - !خانوم

حدود نیم ساعت بعد، عبدالله خان با یک جعبه شیرینی از در حیاط وارد شد. یارعلی خوشحال :به استقبال آقا رفت. عبدالله خنده ای کرد و گفت

!چی شده پیرمرد؟ امروز خیلی شنگولی -

.چه کار کنم آقاجون؟ شنگول بودن هم عالمی داره -

:عبدالله آهی کشید و گفت

آره والله همین طوره که تو می گی. راستی یارعلی ... مهمونا اومدن؟ -

.بله آقا، داخل عمارتن، بفرمایید. بفرمایید -

معلوم بود که یارعلی از جواب دادن طفره می رفت و عبدالله که تعجب کرده بود وارد ساختمان :شد. اما با دیدن گلی بر جا میخکوب شد. گلی صدا زد

forums.Pichak.net

- دایی جون، دایی جون اومد!

عبدالله متعجب، گلی را بغل کرد و بوسید:

- سلام به روی ماهت. گلی کوچولوی دایی، با کی اومدی، ها؟

گلی با لحن شیرین بچه گانه اش گفت:

- با بابام.

- اِ خب مامانت کو؟

- توی اتاقه. پیش نازنین و زن عمو ساغر.

دل عبدالله فرو ریخت و قلبش به تپش افتاد. صدای قلبش را می شنید و مطمئن بود که اتفاقاتی افتاده؛ تلفن نازنین، خنده های طلعت، برخورد یارعلی و ... حالا حضور ساغر!

طلعت در اتاق را باز کرد و گفت:

- یاالله، یاالله، بفرمایید عبدالله خان.

- اِوا بفرمایید خان داداش، بفرمایید.

عبدالله یاالله گفت و وارد اتاق شد. سیمین و بقیه زود به او سلام کردند، اما ساغر از شرم سرخ شده و ساکت بود. عبدالله هم به گرمی جواب سلامشان را داد و خوش آمد گفت.

ساغر زیرچشمی نگاهی به او انداخت و با دیدن او در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی روشن وکلاه دور مخملی مشکی، دلش فرو ریخت. در همان یک لحظه کوتاه، چشم و ابروی مشکی، سبیل های مردانه و پرپشت، صورت گندمگون و عضلانی با آن بینی خوش ترکیب و هیکل درشت و متناسب او را از نظر گذراند و بیشتر مجذوبش شد و از هیبت او، اعتماد به نفسی در خود احساس کرد و در دل گفت «مطمئناً اون تکیه گاه خوبیه و حتماً می تونه جلوی خونواده حجت واسته!»

صدای عبدالله، رشته افکارش را پاره کرد.

- بفرمایید. خیلی خوش آمدید. صفا آوردین.

سیمین گفت:

- خان داداش وقتی فهمیدیم که نازنین جون مریض شده خیلی ناراحت شدیم این بود که با ساغر اومدیم عیادت. خب البته هم عیادت هم این که ...

ساغر دوباره به شدت سرخ شد و یارای سر بلند کردن نداشت. سیمین ادامه داد:

- خب هم اینکه ... بابا اصلاً به من چه؟ نازنین خودش بگه.

forums.Pichak.net

:نازنین با خنده ای شیرین که بر جان عبدالله نشست، گفت

.آقاجون، هم شما حاضرید هم ساغر جون! هر دو هم که بله رو گفتید -

:عبدالله آنقدر خوشحال شد که از ته دل خندید وگفت

!بابا ایوالله! بارک الله به شماها -

:همه زدند زیر خنده و نازنین گفت

پس حالا آقاجون، شما و ساغر خانوم برین توی اتاق خودتون و حرفاتونو با هم بزنین، البته با - .اجازه عروس خانوم

ساغر بیشتر خودش را لای چادرش پیچید و لبش را به آرامی گزید. عبدالله نگاهی به او انداخت .و از آن همه شرم و حیا لذت برد

ساغر به اصرار سیمین و نازنین، به اتاق عبدالله رفت و عبدالله هم بعد از دقایقی وارد اتاق شد و .در را بست

:هر دو ایستاده بودند، اما بالاخره عبدالله سر صحبت را باز کرد

.بفرمایید ساغر خانوم، بفرمایید بنشینید -

:هر دو نشستند. عبدالله که حسابی دستپاچه شده بود، کلاهش را جا به جا کرد و گفت

.والله، والله من، من نمی دونم چی بگم، یا از کجا بگم ... اگه اول شما بفرمایید خیلی بهتره -

:ساغر همان طور که سرش پایین بود به نرمی گفت

.اگه می شه شما بفرمایید -

:عبدالله با صدایی گرفته شروع کرد

والله ... ما یه حجره فرش تو بازار داریم و کار و کاسبی مون از تجارت فرش می گذره. همون - طور که خودتون می دونین چهار تا هم بچه و دو تا سرایدار مهربون هم داریم. از مال و منال دنیا هم، خدا رو شکر چیزی کم و کسر نداریم ... غیر از این خونه، زمین و باغ و ویلای نوشهر و ... این ... چیزا که اصلاً قابل گفتن نیست، الحمدلله مشکلی نداریم، فقط

:عبدالله سرش را پایین انداخت و بعد از مکث کوتاهی، آهسته گفت

!فقط مشکل این دلمونه که مدتهاست گذاشتیمش در گرو شما -

.عبدالله سکوت کرد. ساغر کم مانده بود از پا درآید و همان جا بیهوش شود

:عبدالله نفس بلندی کشید و گفت

forums.Pichak.net

خب حرفای من همین بود. یعنی الان دیگه به عقلم نمی رسه که اصلاً چی چی بگم. والله یه - جورایی زبونم بند اومده. خودمم تعجب می کنم که چرا این جوری شدم، ولی اعتراف می کنم پیش شما کم آوردم!

ساغر لبخند زد و لبخند او، به دل پر تب و تاب عبدالله آرامش داد.

او هم آرام شروع به سخن گفتن کرد:

من، من توی زندگیم سختی خیلی کشیدم و مال و ثروت برام ارزشی نداره، فقط یه چیزی - ازتون می خوام، اونم آرامشه. من دلم می خواد بتونم به مرد زندگیم تکیه کنم و روش به عنوان یه حامی، حساب کنم. کسی که نذاره توهین بشنوم و تحقیر بشم. کسی که نذاره دیگرون سرم داد بکشن و عربده بزنن. کسی که ... طعم خوش زندگی رو بهم بفهمونه.

ساغر آرام اشک می ریخت و دل عبدالله را آتش زد.

ساغر ادامه داد:

من، من بازندهٔ یه عشقم؛ اونم یه عشق پاک. خودم چنین عشقی رو نثار شوهرم کردم، ولی - اون با بی رحمی منو پس زد و دلم رو آتیش زد. اما من فقط سکوت کردم. هیچ وقت سایه مردی رو حس نکردم و هیچ وقت دست نوازشی روی سرم کشیده نشد.

قسمت 155

توی زندگی، جز محرومیت و شکست و ناکامی هیچی ندیدم. من، من دنبال امید و آرزوی حقیقی می گردم. دنبال یه زندگی آروم ... و غیر از اینا هیچ چیزی نمی خوام.

عبدالله که از درد و رنج او آگاه بود، گفت:

می شه به من نیگاه کنین؟ -

ساغر به آرامی سرش را بلند کرد و عبدالله به صورت غمگین و زیبای او خیره شد. دلش لرزید و با صدایی مردانه گفت:

بعد از این تو تکیه بر کسی می زنی که مثل یه سدّ محکم جلوی همه کس و همه چیز می - ایسته. تو در کنار مردی زندگی می کنی که اجازه نمی ده هیچکس نگاه چپ بهت بندازه. به من اعتماد کن و شریک زندگیم باش. من هم مثل یه مرد ازت حمایت می کنم.

بعد از این دهن تموم اون آشغالهایی رو که اذیتت کردن، می بندم؛ همون وکیل موذی و پست فطرت! به ولای علی هر کس بخواد اذیتت کنه نفسشو می گیرم. تا دیگه هیچ وقت نتونه نطق بزنه ... حالا ... حالا نظریت چیه؟ زنم می شی؟

ساغر نگاه عبدالله را نگاهی پرقدرت و در عین حال، نوازشگر و مهربان دید.

forums.Pichak.net

حرفهایش آنقدر امیدبخش و دلگرم کننده بودند که جای هیچ صحبتی باقی نمی گذاشت و ساغر ایمان داشت که او به تمام حرفهایش پایبند و متعهد است.

هر دو لبخند زدند. عبدالله گفت:

- قول می دم تا آخر عمر چیزی واسه ت کم نذارم، خودم نوکرتم!

ساغر هم با خجالت گفت:

- اِوا شما آقایید.

- می دونی چیه ساغر خانوم، می خوام بگم دیگه از اینجا نرو.

ساغر با تعجب و حیرت گفت:

- چی؟ نرم؟ مگه می شه؟

- آره. چرا که نه؟ تو راضی و منم راضی، گور پدر ناراضی!

ساغر با ترس گفت:

- ولی، ولی این غیرممکنه. نه ... من می ترسم. از همه شون وحشت دارم. تو رو خدا دعوا مرافعه راه نندازین. خواهش می کنم.

ساغر چنان از آنها ترس و واهمه داشت و چنان از یادآوی آنها می لرزید که عبدالله را در بهت و حیرت فرو برده بود. پیش خود گفت «ببین با این بیچاره چه کردند که از اسمشون هم می ترسه و جرأت هیچ کاری رو نداره»

اما عبدالله پافشاری کرد و گفت:

- مگه نگفتم نترس و محکم باش؟ تا منو داری چه غم داری، ها؟ همه چیز رو بذار به عهده من و از هیچ کس و هیچ چیز واهمه نداشته باش. تو حالا آزادی و هر کاری دلت بخواد می تونی بکنی. حالام تصمیم بدی نگرفتی، می خوای شوهر کنی و زندگی تشکیل بدی. این کجاش بده؟ تو که قول و قراری رو نشکوندی ... ببینم بالاخره تو دلت با ما هست یا نه؟

ساغر سرش را پایین انداخت و گفت:

- خب ... بله، ولی من از آبروریزی و از اینکه حرفم سر زبونا ببیفته می ترسم. به خدا خجالت می کشم.

- اولاً که شما وقتی با من ازدواج کنی، دیگه نمی ذارم و نمی خوام پاتو توی اون خونه لعنتی بذاری. دوماً گفتم که ... وقتی زن عبدالله شدی دیگه همه چیز عوض می شه و احدی هم حق نداره حرفی بزنه، ببینم به ما اطمینان داری یا نه؟

- خب بله.

forums.Pichak.net

- پس نترس و بذار به عهده من. اگر به اون خونه برگردی، ممکنه بفهمن که من ازت خواستگای کردم و اون وقت بخوان اذیتت کنن و هی سنگ جلوی پات بندازن. ولی من نمی ذارم. بعد از هفت سال دب به زنی بستم که خاطرش رو می خوام. پس نمی ذارم کسی اذیتش کنه و موجبات ناراحتیش رو فراهم کنه. بعدشم مثلاً از کی می ترسی؟ از تقی و پسراش که اگه بخوام می تونم ریشه شونو بِکنم، یا از اون عفریته که اگه چپ نگاهش کنم پس می افته و می میره؟ از کی؟ حالام چیزی نگو و بذار من نجاتت بدم.

ساغر درمانده و ناتوان گفت:

- نمی دونم چی بگم.

- ولی من می دونم. خب ببین ... اجازه می دین دهنمون رو شیرین کنیم؟ تازه اون بیرونی ها هم خیلی وقته که منتظرن.

ساغر سرش را تکان داد و گفت:

- اختیار دارین. اجازه منم دست شماست.

عبدالله که بیش از پیش شیفته او شده بود، گفت:

- پس قربون قدمتون، بفرمایید.

در اتاق را باز کرد و رو به حاضرین که منتظر نتیجه بودند، گفت:

- ببینم توی این خونه یه ظرف شیرینی پیدا نمی شه که ما دهنمون رو شیرین کنیم؟

بلافاصله سیمین هلهله کشید و همه کف زدند. نازنین با خوشحالی فراوان جلو آمد و گفت:

- دلم می خواد اولین کسی که شما رو می بوسه و بهتون تبری می گه خودم باشم آقاجون.

عبدالله دخترش را در آغوش گرفت و صورت تب دار او را چندین بار بوسید. نازنین هم صورت پدر را بوسه باران و برای وی آرزوی خوشبختی کرد.

بعد، ساغر را بغل کرد و برای او هم آرزوی خوشبختی و سعادت کرد و قول داد هرچه زودتر بساط عروسی آنها را مهیا کند.

ساغر ساکت بود و حرفی نمی زد ولی عبدالله در پوست خود نمی گنجید و مدام راه می رفت و سر به سر گلی و نازنین می گذاشت. نازنین از شادی پدرش دلش غنج می زد.

طلعت با یک سینی چای تازه دم وارد شد. یارعلی هم به دستور عبدالله به داخل آمد و با آنها همراه شد. عبدالله با صدای بلند گفت:

- طلعت خانوم اتاق منو آماده کن واسه ساغر خانوم. اون اتاق تکی رو فعلاً بذار واسه خودم. تا وقتش برسه و بگم چه کار کنین.

forums.Pichak.net

:همه با تعجب به هم نگاه کردند و عبدالله ادامه داد

.از امروز ساغر خانوم همین جا می مونه. چون من می خوام که بمونه -

:سیمین و نازنین با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و سیمین گفت

خان داداش مگه قرار نیست ساغر عصری با من برگرده خونه؟ -

:عبدالله روی مبل لم داد و گفت

خونه یا زندون؟ نه ... ساغر برنمی گرده! البته ساغر خانوم می ترسه ولی من که نمی - ترسم. اگه ما هر دو به هم بله گفتیم دیگه قرار نیست همسر آینده من تو سری خور بقیه بشه. دیگه همه چیز تموم شد. اون مادرشوهرتون باید بره یکی دیگه رو واسه خودش پیدا کنه تا بهش .زور بگه و اذیتش کنه

اگر بناست ساغر به من تکیه کنه و بعد از این منو سایه سرش بدونه، پس منم یاعلی می گم و تکیه گاهش می شم. همین امروز می رم سراغ تقی و با اون حرف می زنم. شماها کاری به این کارا نداشته باشین. خودم می دونم چه کار کنم؟ فعلاً از مریض ما و از مهمون من خیلی .مواظبت و پذیرایی کنین

:سیمین گفت

!یعنی من بدون ساغر برگردم؟ اونم به اون جهنم! خب منو تیکه تیکه می کنن -

:عبدالله خندید و گفت

کی جرأت داره سیمین رو اذیت کنه؟ مگه سیمین مثل ساغره؟ نه بابا! هر کی به سیمین - !حرف بزنه، سر و کارش با کرام الکاتبینه

قسمت 156

:نازنین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. سیمین هم خندید و گفت

ولی تصور کنین اگه بدون ساغر برم، اونا چه حالی می شن؟ مخصوصاً قیافه عزیز دیدنیه! عین - یه خرس جنگی شکست خورده می شه. ولی بعداً میام واستون تعریف می کنم. به جون خودم !باید خودم رو حسابی آماده کنم و یه زره و یه کلاه آهنی بپوشم و شمشیر بردارم و برم خونه

.همه می خندیدند، اما ساغر دلش به شدت شور می زد

:ناهار را در میان بگو و بخند و شادی خوردند و بعد از آن، عبدالله از جا برخاست و گفت

.من می رم -

.کجا آقاجون؟ شما هنوز چای نخوردین -

forums.Pichak.net

- آره عزیزم ولی کاری دارم که خیلی مهمه.

- تکلیف ما چی می شه خان داداش؟

عبدالله لبخندی زد و گفت:

- دارم می رم اول تکلیف خودمو روشن کنم، بعد تکلیف تو رو. می خوام اول برم سراغ جاد. تو اگه خواستی برگردی خونه، تنها برو، بدون همراهت!

- پس شما اگه جواد رو دیدید بهش می گین؟

- دارم می رم همین کار رو بکنم. خب فعلاً خداحافظ همگی.

همه جواب خداحافظی او را دادند و ساغر آرام گفت:

- به امان خدا.

پاسخ ساغر دل عبدالله را گرم تر و او را در تصمیمش راسخ تر کرد.

همان طور که مشغول رانندگی بود، فکر می کرد؛ به گذشته، حال و آینده! روزهای درماندگی اش از عشق ساغر، انتظارش برای وصال به او ... و حالا آینده ای که تصمیم داشت به زیباترین شکل برای او بسازد.

به بازار رسید. وقتی وارد حجره شد، آنقدر خوشحال بود که از دید بچه ها و شاگردانش مخفی نماند. به محمد گفت:

- همین حالا می ری پیش آقاجواد شوهر عمه سیمین، می گی آقا جونم باهات کاری فوری و مهم داره، پاشو بیا حجره.

محمد با گفتن چشم، دست از کار کشید و از حجره خارج شد. مرتضی که پدر را خوشحال دید، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- آقاجون راستش می خواستم بگم، علی موتور رو آورده گذاشته توی مغازه ش. شما چی صلاح می دونین برم بخرم یا نه؟

عبدالله نگاهی به مرتضی کرد و گفت:

- خب چرا که نه؟ دِ یاالله تا نفروخته! زودتر برو سراغش.

مرتضی که اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشت، هیجان زده به هوا پرید و از پدرش تشکر کرد و به سرعت از در حجره بیرون رفت.

سهراب گفت:

- آقاجون امروز حالتون خیلی خوبه!

forums.Pichak.net

چیه پسر، می خوای بد بشم؟ -

.نه بابا خدا نکنه -

نیم ساعت بعد جواد با محمد به حجره آمد و هر دو مرد با هم سلام و احوالپرسی کردند و گوشه مغازه نشستند. محمد دو تا چای تازه دم آورد و گذاشت جلوی آنها و رفت. عبدالله گفت:

.اولاً که خیلی خوش آمدی. دوماً می خواستم موضوع مهمی رو با تو در میون بذارم -

.جواد که سراپا گوش بود، با سکوت منتظر بقیه حرفهای عبدالله خان شد

:عبدالله کمی جابجا شد و گفت

ببینم جواد، اگه مردی بخواد زن بگیره و زن بیوه ای هم بخواد شوهر کنه، به نظر تو عیب و ایرادی داره؟ -

:جواد زد زیر خنده و گفت

!بَه بَه مبارکه، مبارکه پس یعنی شما می خواین زن بگیرین -

:عبدالله خندید و گفت

مگه من چمه؟ نمی تونم زن داشته باشم؟ -

این حرفا چیه. هر کی زن شما بشه، خیلی خوش شانس و خوشبخته! خب ... حالا این زن خوش شانس و خوشبخت کی هست؟ -

:عبدالله کمی مکث کرد و بعد با قیافه ای مردانه گفت

!غریبه نیست ... ساغر ... زن داداشته -

:با شنیدن نام ساغر، جواد در جا خشکش زد و با تعجب فراوان گفت

چی، آقا عبدالله شما چی گفتین؟ -

:عبدالله اخمی کرد وگفت

همونی که شنیدی؛ من خاطر ساغر رو می خوام، اونم جواب بله رو داده! دیگه مشکلی نیست. به نظر تو هست؟ -

:جواد آب گلویش را قورت داد و گفت

جواب آقامو چی بدیم؟ هنوز سال حجت نشده. لااقل ساغر می ذاشت سال شوهرش سر می رسید بعد نیت شوهر می کرد. -

اِ ! پس تو خیال می کنی اون باید تا یک سال عذاب می کشید بعد فکر آرامش و آسایش می کرد، ها؟ چرا؟ ببین جواد ما با هم غریبه نیستیم و همدیگه رو خوب می شناسیم. من دورادور -

forums.Pichak.net

می دیدم مادرت نه تنها هیچ محبتی به اون زن بدبخت نمی کرد، بلکه تازگی ها، غاذیت و آزار و ... فشار روی اون بنده خدا رو هم بیشتر کرده

کدوم سال؟ بابات چهلمشم نگرفت، چه برسه به سالش! خدا حجت رو بیامرزه. اما باید یه فکری به حال زنده ها کرد! ببین جواد ... من اگه بخوام همین امروز ساغر رو عقدش می کنم، می دونی که می تونم و هیچ قدرتی هم نمی تونه جلومو بگیره. اگه از تو و بابات می خوام اجازه بگیرم فقط واسه احترامیه که بهتون می ذارم.

جواد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من که حرفی ندارم ولی بابام پای خودتون!

- عیب نداره، غروب می رم سراغ بابات، تو هم وقتی رفتی دنبال سیمین، بدون ساغر می رین خونه تون.

- چی؟ اونو نبرم؟ ولی حالا که چیزی نشده، هنوز که اون عروس خونه ماست.

- نه. از امروز به بعد اون عروس هیچ کجا نیست جز عروسِ خونهٔ عبدالله سالاری! این حرف اول و آخر منه. هیچ قانونی هم نمی تونه جلوی ازدواج ما رو بگیره. هم اون کبیرله هم من. تازه عده ش هم که تموم شده. پس هیچ حرفی باقی نمی مونه ... بابات شب کی میاد خونه؟

- معلوم نیست. ولی پاتوقش مغازه صیفعلی خانه. بیشتر با مش مراد می پره.

- باشه می رم سراغش.

- آقا عبدالله ازت یه خواهشی دارم، اونم این که پای منو وسط نکشی. خودت می دونی و بابام.

- حرفی نیست. قرارم نیست تو بیفتی وسط. خودم حالیمه چه کار کنم.

ساعتی بعد جواد خداحافظی کرد و رفت دنبال سیمین تا او را به خانه ببرد. ساغر با دستپاچگی و رنگ پریده کنار سیمین قرار گرفت و گفت:

- سیمین منو تنها نذار. می ترسم. من ... اینجا ... تو رو خدا یه رحمی کن.

سیمین با مهربانی لبخند زد و گفت:

- نترس. هر چی باشه از خونه خودمون خیلی بهتره. از خونه زهرا خانوم هم بهتره. اینجا از این به بعد خونه توئه. پس ترس رو کنار بذار و همون خانومی باش که بودی. منو بگو که حالا باید برم سوال و جواب پس بدم. ساغر جان تو رو به خدا می سپارم و سعی می کنم بیشتر بهت سر بزنم. الهی قربونت برم. یه کم بخند که می رم دلم دو هوا نشه. گرچه می دونم جات توی خونه خیلی خالیه.

نازنین جلو آمد و گفت:

قسمت 157

forums.Pichak.net

ساغر جون، اینجا رو خونه خودت بدون. می خوام که تو مراقبم باشی تا خوب بشم. شنیدم از تو پرستار بهتر به دنیا نیومده. پس یاالله شروع کن دیگه! سعی کن من هرچه زودتر خوب بشم تا بساط عروسی شما رو فراهم کنم! -

بعد گونه او را بوسید و دوباره گفت:

همه ما از حضور تو خوشحالیم و نمی ذاریم بهت بد بگذره. -

ساغر ساکت شد و سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. بعد با سیمین روبوسی و خداحافظی کرد.

سیمین، گلی را بغل کرد و همراه طلعت و یارعلی به حیاط رفت و ساغر رفتن او را از پشت پنجره عمارت می دید و اشک می ریخت.

جواد در میان راه گفت:

این چه بساطیه که داره راه می افته؟ خان دادشت چه کار داره می کنه؟ -

چه می دونم. ببین جواد، ساغر به اندازهٔ کافی و شاید هم خیلی بیشتر عذاب کشیده. چه از دست اون خدابیامرز و چه از دست مادرت! دیگه واقعاً بسشه! حالا که یکی مثل خان داداشم اومده خواستگاریش، این لطف و مرحمت خدا بوده. هم داداشم خیلی آقاست و هم ساغر خیلی خانومه. تو هم بیخودی مخالفت نکن که اصلاً به من و تو و بقیه هیچ مربوطی نیست. -

تو که اینقده مرد آقا و روشن فکری هستی، نباید این طوری فکر کنی و حرف بزنی. بعدشم به ما چه؟ خودشون می دونن. اصلاً خیال کنین عبدالله خان برادر من نیست و یه مرد غریبه ست. ما خودمونو می کِشیم کنار. چطوره، هان؟

جواد آهی کشید و گفت:

حالا جواب عزیز و چی بدیم؟ -

هیچی همونی رو می گیم که قراره بگیم. ساغر و عبدالله خان قراره با هم عروسی کنن. از امروز هم، ساغر خونه شوهرش مونده. دیگه هم برنمی گرده، همین! -

چی داری می گی، به همین راحتی؟ -

آره به همین راحتی. مگه عزیز نمی گفت تحمل دیدن ساغر رو ندارم خب حالا خواسته اش برآورده شد دیگه. -

جواد سری تکان داد و گفت:

نمی دونم چی بگم. خودمم موندم. -

forums.Pichak.net

به خانه که رسیدند، سیمین و جواد با دلشوره وارد شدند. نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. نادر جلو آمد و گفت:

- اِ ! سلام بابا، سلام مامان.

اکرم وسط حیاط بود و با دیدن آنها ایستاد و سلام و علیک کرد و حال نازنین را پرسید. سیمین هم به او جواب می داد، اما اکرم وسط حرفهای سیمین گفت:

- پس ساغر کو؟

- ساغر؟ ساغر نیومد.

- چی گفتی؟ نیومد؟

- خب آره. آخه ...

کوکب از اتاق بیرون آمد و سیمین به او سلام کرد و کوکب گفت:

- چه عجب! فکر کردین که خونه هم باید بیاین. شاید یهو به فکرتون رسیده که بچه و زندگی هم دارین. یه عیادت این همه وقت گرفت؟ خوبه والله! ببینم شازده خانوم کجا رفتن؟ تشریف بردن اتاقشون؟ یعنی ما قابل سلام هم نبودیم؟ والله به خدا فقط شماها گیر خوبش افتادین. باید گیر تاج محل خانوم می افتادین تا قدر عافیت رو بدونین و معنی مادرشوهر رو بفهمین. کجاست؟ چرا صداش نمیاد. عوض سلام کردنشه؟

سیمین ساکت بود و به جواد نگاه کرد.

گلی حرف آخر را زد:

- عزیز، اصلاً زن عمو ساغر نیومده.

کوکب با بهت و ناراحتی، نگاهی به سیمین کرد و گفت:

- نیومده؟ یعنی چی که نیومده؟ کدوم قبرستونی مونده که نیومده. خبر مرگش لابد رفته زیر پای شهین سیاه و ننه شو تمیز کنه، آره؟ بار اولش که نیست. به خداوندی خدا همچین بلایی سرش میارم که نفهمه از کجا خورده ... نگفتین کدوم قبرستونی مونده که نیومده، هان ...؟

جواد گفت:

- ای بابا عزیز، امون بده. ما رو توی این سرما نگه داشتی، نمی ذاری هم حرف بزنیم. ساغر خونه عبالله خان موند ... اونم واسه همیشه!

کوکب ناگهان مثل بمب منفجر شد:

forums.Pichak.net

- چی؟ مونده؟ اونم واسه همیشه؟ خونه عبدالله خان؟! منظورتون چیه؟ حرف بزنین ... جون به لبم کردین، خونه اونا مونده، واسه همیشه، یعنی چی؟ این همه بی آبرویی رو کجا برده این نمک نشناس؟!

جواد گفت:

- این حرفا یعنی چی عزیز؟ اون ... اون قراره ... بابا ... آخه چه جوری بگم؟

کوکب فقط با چشمانی از حدقه درآمده با دهانی نیمه باز گوش می داد و دیده از جواد برنمی داشت.

- ... می دونی عزیز. آقا عبدالله و ساغر می خوان، می خوان

کوکب وسط حرف جواد پرید و گفت:

- می خون عروسی کنن، آره؟

جواد ساکت شد و سرش را تکان داد و گفت:

- خب، خب آره.

کوکب که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می شد، با صدای بلند گفت:

- غلط کرده. به گور پدر بی پدرش خندیده! دختره بی حیای عوضی. تن لش آشغال! به خدا بابای نداشته ش رو به عزاش می شونم. حالا دیگه کارش به جایی رسیده که سال بچه من سر نرسیده می ره و خودش رو میندازه تو بغل هر کس و ناکس؟!

سیمین که تا آن لحظه ساکت بود، ناگهان از کوره در رفت و گفت:

- هر کسی و ناکس چیه؟ خان داداش منه. چی دارین می گین شما.

کوکب نگاهی پر از خشم و کینه به او انداخت و گفت:

- همه این آتیشا از گور تو بلند می شه! خیال کردی نمی دونم تو زیر پاش نشستی و واسه اون داداش ترشیدهٔ بی لیاقتت، قاپ این دختره خر زبون نفهم رو دزدیدی و بردیش خونه اون. گذاشتیش و اومدی، ها؟ خیال کردی بی کس و کاره؟ یا اختیارش دست خودشه که هر جا و هر کاری رو که تو گفتی بکنه؟

سیمین هم صدایش را بلند کرد:

- حرف دهنتون رو بفهمین! اولاً که خان داداشم دنیای لیاقت و مردونگیه. خودتون هم اینو خوب می دونین. بعدشم، کی ترشیده ست؟ دختر برادر شما یا برادر از مال دنیا بی نیاز من؟ حالا خوبه همه می دونن که دخترا و زنا چه جوری واسه خان داداشم هلاکن، ولی اون، فقط ساغر رو خواست چون ساغر هم نجیب بود هم ... هم ... هم ستمدیده!

forums.Pichak.net

ستمدیده؟ لابد ما بهش ستم کردیم، آره؟ -

:سیمین با تمسخر گفت

.نخیر، من کردم -

:کوکب عصبانی تر گفت

!یه کاری نکن اون دهنتو پاره کنم و توش لجن بریزم -

.شما هم حرمت خودتونو نگه دارین ... نذار دهنم رو وا کنم -

:کوکب با حرص گفت

مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟ سیمین، یه کاری نکن مثل اون آشغال از خونه بندازمت - !بیرون

قسمت 158

سیمین که حسابی دلش از کوکب پر بود سعی کرد تیر آخر را به هدف بزند ودل کوکب را حسابی بسوزاند؛

تو خودت بقچه ت زیر بغلته و آقابزرگ هر لحظه ممکنه از این جا بندازدت بیرون ... نمی خواد - !برای من، مثل ساغر نقشه بکشی

... اِوا هر چی دلت می خواد داری بارم می کنی -

:جواد فریاد کشید

دِ بس کنین دیگه بابا! خومون بدبختیمون کمه، شما هم افتادین به جون هم. دِ آخه اینجا خونه - ست یا میدون جنگ؟ هر وقت اومدین خبر مرگمون توی خونه یه خرده راحت باشیم، از اومدنمون .پشیمون شدیم. سیمین خفه شو دیگه ببند اون دهنتو

!مگه تقصیر منه؟ تقصیر ننه ته -

:کوکب گفت

!جواد خاک بر سرت با این زن داری و مردونگیت -

:جواد از جا برخاست و گفت

آره بابا، آره ... اصلاً خاک بر سر من و خاک بر سر زندگیم. آخه ما هم داریم زندگی می کنیم؟ - !تف به گور این زندگی که ما داریم

forums.Pichak.net

جواد با شتاب به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. کوکب از اینکه دل پسرش را رنجانده، خیلی ناراحت شد. سیمین هم گلی را بغل کرد و با حرص و عصبانیت به زیرزمین رفت.

ساعتی بعد، تقی آشفته و درهم وارد شد. هیچ کس در حیاط نبود و سرمای زمستانی، همه را به اتاقها کشانده بود. تقی ایستاد و نگاهش را دور حیاط گرداند؛ اتاق ساغر ... اتاق بی بی و ... بعد همان اتاقی که به حجت و ثریا داده بود ... همگی خاموش و سرد و خالی بودند. دلش از این همه تنهایی و خلوت گرفت.

می دانست خودش باعث تمام این بدبختی هاست؛ بچه هایش به راه خطا رفته، عروسش خانه را ترک کرده، و از همه مهم تر با بی مهری هایش از همسرش زنی پرکینه و نفرت ساخته بود. همه اینها را می دانست، اما هیچگاه غرور بی جایش به او اجازه نداده بود اعتراف کند و درصدد جبران برآید.

از پله های ایوان بالا رفت و در اتاق را باز کرد. کوکب مثل یک گلوله آتش کنار سماور نشسته بود. با دیدن تقی سلام کرد و تقی هم با سر جواب داد:

- دیدید آقا؟ دیدی چطور با آبروی ما بازی کرد و رفت؟

کوکب که نمی دانست تقی از همهٔ ماجرا خبر دارد، ادامه داد:

- همین ساغر رو می گم. شما که خبر ندارین، نمی دونین که این چقدر بی حیاست! نمی دونین که چه کار کرده!

تقی سخن کوکب را قطع کرد و گفت:

- خبر دارم. یک ساعت پیش عبدالله اومد پیشم. من قهوه خونه بودم. وقتی اومد، همه بهش سلام می کردند احترام می ذاشتن ... اومد کنار من نشست و یه کم که گذشت گفت «آقا تقی، دو کلام حرف داشتم می خواستم اول به شما بگم» من گفتم «بفرمایید کوچیکتم هستم، سراپا گوشم»

اونم خیلی محترمانه گفت «من می خوام زن بگیرم و خاطر ساغر رو می خوام. حالا هم خونه منه. خودم بهش گفتم برنگرده. این طوری هم اون صاحب همسر و زندگی می شه هم خانوم شما از دستش راحت می شه»

- کوکب! تو آبروی منو بردی. دیگه حیثیت واسه م نذاشتی. تموم مردم فهمیدم که تو خیلی با ساغر بد رفتار کردی. حالام هر بلایی که سرمون بیاد، همه می گن حقشونه. به خاطر کارای تو ماها هم باید بسوزیم! به هر حال اون یه طوری به من فهموند که چه بخوام چه نخوام، با ساغر عروسی می کنه و فقط خواسته یه احترامی گذاشته باشه، همین.

فقط ازش یه سوال کردم. گفتم مرد و مردونه حقیقت رو بهم بگو. اونم بنده خدا گفت «حتماً می گم آقا تقی نوکرتم هستم» گفتم «وکیل داماد ما رو تو کتک زدی و به این روز انداختیش؟» سرشو انداخت پایین و گفت «با عرض معذرت از شما بله من زدمش، بهش گفته بودم سرش توی کار خودش باشه ولی اون گوش نمی داد و هر روز بیشتر از روز پیش پاشو از گلیمش درازتر

forums.Pichak.net

می کرد. تا اینکه اون روز مجبور شدم بزنمش. ولی آقاتقی به جون بچه هام، حقش بود. حالا چرا بماند ...»

خب منم می دونستم وکیل چقدر بی حیا و پست بوده دیگه حرف رو کش ندادم. آخرش هم گفتم پس وسایل ساغر چی می شه؟ گفت «اون هیچ چیزی نمی خواد. توی خونه جدیدش همه چیز براش مهیاست!»

تقی ساکت شد. کوکب هم حرفی نمی زد و به فکر فرو رفته بود. می دانست ساغر برای همیشه از زندانی که او برایش ساخته بود، رها شده و دیگر برنخواهد گشت. دلش گرفته بود و از خودش نفرت داشت.

با صدای در اتاق هر دو به خود آمدند. داوود و اکرم بودند. داوود برآشفته گفت:

عزیز، آقاجون، اینا چی می گن؟ می گن ساغر می خواد زن عبدالله بشه، آره؟ -

تقی با صدایی محکم و مردانه گفت:

پسر، عبدالله نه، و عبدالله خان! -

پس درسته آره؟ آخه چرا؟ -

چرا که نه؟ کی از اون بهتر؟ عبدالله هر کاری بخواد می تونه بکنه. حالام که خلاف شرع نکرده تازه باید ممنونش هم باشیم که اومد بهمون احترام گذاشت و ازمون اجازه گرفت .... -

شما بهش چه جوابی دادین؟ -

گفتم جفتتون کبیر هستید. می تونین واسه خودتون تصمیم بگیرین. بعدش گفتم مبارک باشه. اونم تشکر کرد و رفت. -

داوود هم ساکت شد. کوکب از جا برخاست و به طرف در اتاق رفت. تقی پرسید:

کجا؟ -

می رم سراغ جواد. بچه م دم غروبی ازم دلخور شد و خودشو نفرین کرد. می رم تا دلشو نرم کنم و بیارمشون اینجا. من دیگه تحمل دوری بقیه رو ندارم. -

کوکب این را گفت و از اتاق خارج شد.

جواد، سیمین کجایین؟ -

نادر در اتاق را باز کرد و گفت:

سلام عزیز. -

سلام به روی ماهت عزیز، بابات و مامانت کجان؟ -

forums.Pichak.net

.توی اتاقن -

:جواد جلوی در آمد و گفت

.جانم عزیز جون، بیا تو سرده -

نه ننه کجایین شماها؟ چایی حاضره و شام هم بعداً حاضر می شه. پاشین، پاشین با - .سیمین و بچه ها بیاین پیش ما. پاشو ننه قربونتون برم. من رفتم زود بیاین

:جواد و سیمین با تعجب نگاهی به هم کردند و سیمین گفت

جل الخالق! باورم نمی شه؟ -

خوبی هاش باورت نمی شه؟ -

!اصلاً غیر قابل باوره -

:سیمین خندید و جواد گفت

چته، کبکت خروس می خونه؟ نکنه به خاطر عروسی خان دادشته؟ -

تو که می دونی چرا می پرسی؟ -

سیمین گلی را داد بغل جواد و همراه نادر و بنفشه به اتاق کوکب رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، .از زخم زبان ها و بداخلاقی های کوکب خبری نبود

* * *

سهراب و مرتضی و محمد، وقتی از بازار به خانه آمدند، هر سه با ادب و احترام از همسر جدید :پدرشان استقبال کردند. ولی مرتضی که بذله گو و شوخ طبع بود، گفت

!ساغر خانوم انشاءالله کی بهمون شیرینی و شام می دین؟ -

قسمت 159

.ساغر از خجالت سرش را پایین انداخت و آرام خندید

:مرتضی گفت

ای بابا این که نشد جواب! ما باید کی به شکممون صابون بزنیم؟ -

forums.Pichak.net

:سهراب گفت

.ای بابا مرتضی، مراقبت رفتارت باش -

:مرتضی خندید و گفت

ساغر خانوم، اینا همه دلشون می خواد این حرفا رو بزنن، ولی همیشه من بیچاره رو می - .ندازن وسط و من باید جورشون رو بکشم و حرف دلشون رو بزنم

:محمد گفت

.تو نیازی به وسط انداختن نداری، خودت خودتو وسط می ندازی -

:نازنین خندید و گفت

چیکارش دارین دادشمو؟ طفلی خب می خواد بدونه مراسم جشن و شادی کی برگزار می - !شه. بد می گه؟ بعدشم داداش به این خوشرویی و خوش زبونی والله نوبره

اِ اِ اِ قربون تو آبجی با فهم و شعورم برم ولی این جواب من نیست باید خود ساغر خانوم بگه! - .خب بگید دیگه خانوم

:ساغر لبخندی زد و گفت

.انشاءالله 15 اسفند عروسی نازنین جون نزدیکه -

:محمد گفت

خب اون که عروسیه نازنینه و همه خبر داریم، شما چی؟ -

:مرتضی نگاهی به محمد کرد و گفت

کی گفت تا وقتی من هستم تو خودتو بندازی وسط، ها؟ -

:محمد با اخمی ساختگی گفت

به تو چه؟ -

!اِ همه چی به من مربوطه -

.برو بابا پی کارت -

:مرتضی گفت

آخ آخ راست گفتی. می خواستم برم سراغ موتور جونم. راستی ساغر خانوم اینقده قدمتون - ... خوب بود که همین امروز بابام بهم گفت

«مرتضی صدایش را کلفت کرد و با تقلید لحن پدر، گفت «مرتضی بابا جون، برو موتورو بگیر و بیار

forums.Pichak.net

:نازنین با خنده گفت

.هی ادای آقاجون منو درنیار، وگرنه بهش می گم ها -

نه بابا نوکرتم. اون وقت موتورو ازم می گیره. آقاجان ما رفتیم. ساغر خانوم شیرینی و شام - !فراموش نشه

ساغر هم همراه بقیه می خندید و از اینکه در این جمع پرمحبت و مهربان نشسته بود، لذت می .برد

* * *

عبدالله بعد از غروب همراه با مقدار زیادی شیرینی و میوه وارد خانه شد و مرتضی که از عشق موتورش هنوز در حیاط بود، دوان دوان همراه یارعلی به کمک پدر شتافت. عبدالله دل توی دلش .نبود تا ساغر را ببیند

با ورود عبدالله خانه به خانه، دست و دل ساغر لرزید و شرمی آشکار صورتش را فرا گرفت. آرام .ایستاد و سلام کرد

:عبدالله با شادمانی آشکار گفت

.سلام خانوم بفرمایید -

:بعد رو کرد به نازنین و گفت

چطوری دخترم؟ امروز حالت چطوره؟ دواهاتو خوردی؟ آهای محمد بپر یه چند تا لیمو شیرین و - .پرتقال آب بگیر و بیار واسه خواهرت تا زودتر حالش خوب بشه

:مرتضی با شیطنت پرسید

مگه خبریه آقاجون؟ -

:عبدالله خان نگاهی به مرتضی انداخت و گفت

.تو خیال کن هست -

خب حالا واسه چه موقع خیال کنم؟ -

:عبداالله که بدش نمی آمد سر صحبت بازتر شود، گفت

.هر موقعی که نازنین خانوم دستور بفرمایند -

:مرتضی رو به نازنین کرد و گفت

forums.Pichak.net

خب سرکار خانوم! شما چه موقعی رو دستور می فرمایید، ها؟ -

:نازنین نگاه دلنشینی به پدر کرد و گفت

×!هر چه زودتر بهتر آقاجون -

:طلعت سینی چای تازه دم را همراه شیرینی آورد و وسط اتاق گذاشت. نازنین گفت

آقاجون، شاید باورتون نشه ولی من امروز که ساغر جون اومده پیشم و این حرفای قشنگ و - .مبارک رو شنیدم کلی حالم بهتر شده. باید بگم خوش به حالتون با این انتخابتون

:مرتضی گفت

!ای بابا شماها که دوباره از بحث عروسی پرت شدین -

:بعد رو کرد به نازنین و گفت

ببخشین مادر داماد! تاریخ عروسی کی باشه خوبه؟ -

:همه زدند زیر خنده و خنده ساغر، دل عبدالله را برد. نازنین گفت

آقاجون همین شب جمعه خوبه؟ عصرش می ریم محضر و شبش هم یه مهمونی حسابی راه - میندازیم و کلی مهمون دعوت می کنیم. چطوره؟ تازه امروز یکشبنه ست و تا پنج شنبه، فرصت .داریم

:عبدالله به فکر فرو رفت و گفت

همین پنج شنبه رو می گی؟ -

.آره آقاجون -

.ولی تو هنوز حالت خوب نیست -

چرا آقاجون حالم عالیه. فردا پس فردا بهتر هم می شم. خب چی شد قبوله؟ -

:عبدالله نگاهی به چهره سرخ شده ساغر انداخت و گفت

شما حاضرید؟ -

:ساغر آرام گفت

.هر چی شماها صلاح بدونین -

:مرتضی بلافاصله کف زد و بقیه هم به تبعیت از او همین کار رو کردند. نازنین گفت

!آقاجون به نظر شما کجا مهمونی بگیریم؟ اونم یه مهمونی بزرگ و آبرومندانه -

forums.Pichak.net

ساغر خجالت می کشید. دلش می خواست بی سر و صدا به عقد عبدالله خان درآید، ولی به خاطر آنها چیزی نگفت.

قرار شد باغ حاج نصرت، واقع در شمیران، که دارای دو سالن بزرگ هم بود را اجاره و مراسم را در آنجا برگزار کنند.

قرار عروسی گذاشته و مکان آن هم مشخص شد. نازنین گفت:

- خب حالا یه کار دیگه مونده، اونم خرید عروس خانومه.

ساغر یکه ای خورد و گفت:

- اِوا نه تو رو خدا، خیلی دارین به زحمت می افتین. این همه منو شرمنده نکنین ... خرید دیگه برای چی؟

- اِوا این حرفا چیه که می زنی؟ خرید عروس نه تنها واجبه بلکه شگون هم داره. مگه می شه همسر عبدالله خان همین جوری بیاد توی مهمونی و محضر؟ نه ... آقاجون اگه شما فردا کاری ندارین با ساغر جون برین خرید. فردا دوشنبه ست، باید عجله کنیم.

بعد رو به ساغر کرد و ادامه داد:

- ببین ساغر جان، دو سه تا پارچهٔ خوب انتخاب کن تا بدیم عمه سیمین و عطیه واسه ت چند دست لباس قشنگ بدوزن. حتماً یه چادر سفید گل ابریشمی هم بگیر. می خوام روزی که می ری محضر، سرت کنی.

عبدالله گفت:

قسمت 160

- مگه تو با ما نمیای خرید؟

- نه آقاجون. اگه اجازه بدین نیام بهتره. چون سرما که بهم بخوره ممکنه حالم بدتر بشه و مریضیم طول بکشه.

مرتضی گفت:

- قربون آدم چیز فهم! من همیشه گفتم از نازنین با فهم و شعورتر فقط مرتضی ست و بس!

ساغر از حرف مرتضی زد زیر خنده و مرتضی گفت:

- دیدین! ساغر خانوم هم فهمید.

forums.Pichak.net

* * *

ساغر تنها در اتاق عبدالله خان دراز کشیده، اما خواب به چشمانش راه نمی یافت. به زندگی اش فکر می کرد؛ به روزهای سختی که گذرانده بود می اندیشید؛ به یاد خوابی افتاد که شب قبل از مرگ بی بی دیده بود؛ باغ سیب ... و به یاد تعبیر بی بی از خوابش افتاد.

صدای بی بی در گوشش پیچید « دخترم، هر سربالایی ای بالاخره یه سرازیری هم داره. تو الان توی سربالایی هستی و روزهای سخت رو می گذرونی، ولی ممطئن باش خوشی های زندگی تو هم بالاخره فرا خواهد رسید ...»

ساغر دستهایش را رو به آسمان گرفت و زیر لب گفت «خدایا شکرت! خدایا ممنونم که منو فراموش نکردی و همیشه و همه جا همراهم بودی ... خدایا ... خدایا ...»

آن شب، عبدالله هم خواب نداشت و برای دیدن زنی که مدتها دل در گرو عشق او نهاده بود، بی تاب و بی قرار بود.

دلش می خواست هر چه زودتر ساغر را به عقد خود در می آورد و این دیوار را از بینشان برمی داشت. این همه مدت صبر کرده بود، اما حالا این چند روزه برایش به سالی می مانست.

پالتویش را روی دوشش انداخت و به حیاط رفت. سرمای نیمه شب زمستان، دل آتش گرفته اش را کمی آرام کرد. تا نزدیکی های صبح در حیاط قدم زد و به آیندهٔ روشنی که در پیش داشت اندیشید.

صبح، ساغر طبق عادت همیشگی خیلی زود از خواب بیدار شد و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که طلعت هم بیدار شد و آمد.

- اِوا خانوم جون! شما چرا دارین زحمت می کشین؟

- این حرفا چیه طلعت خانوم این همه شما زحمت می کشین یه خرده هم ما کمکتون کنیم. مگه چطور می شه؟ در ثانی من عادت دارم.

- راستی خانوم دیشب خوب خوابیدین؟

ساغر با لبخند گفت:

- بله هوای اتاق خیلی گرم و مطبوع بود. از شما خیلی ممنونم.

- اِی بابا اینقده عبدالله خان سفارش شما رو به ما کردن که ترسیدم مبادا چیزی از قلم افتاده باشه اون وقت شرمنده شما و آقا بشم.

همه سر سفره صبحانه حاضر بودند، اما از عبدالله خبری نبود. محمد به سراغ پدر رفت تا او را بیدار کند.

forums.Pichak.net

:عبدالله از خواب بیدار شد و گفت

اِ ! مگه صبح شده؟ -

.بله آقاجان -

عبدالله از اتاق بیرون آمد و همه به او سلام کردند. نگاهش پنهانی ساغر را جستجو می کرد و .وقتی او را کنار در آشپزخانه دید،خیالش راحت شد

:مرتضی آهسته به پهلوی سهراب زد وگفت

بیچاره آقاجون، وقت و زمان از یادش رفته، ای داد بیداد ... داداش جان کی می شه ما هم - !اینطوری بشیم؟ هرچند که تو مث یه سنگ گنده جلوی بخت منو گرفتی

.همه در کنار هم صبحانه را خورند و پسرها یکی یکی به دنبال کارشان رفتند

:هنوز نازنین و عبدالله و ساغر سر سفره نشسته بودند. نازنین گفت

آقاجون، شما و ساغر جون زودتر صبحونه بخورین و برین خرید. انشاءالله ناهارم بیرون بخورین و - .بعد بیاین خونه

عبدالله که می دانست نازنین دلش می خواهد آنها بیشتر در کنار هم باشند، با نگاهی .قدرشناسانه از او تشکر کرد

* * *

ساغر چادر مشکی نازنین را سر کرد و همراه عبدالله خان به راه افتاد. نازنین با خوشحالی از .پشت پنجره هر دوی آنها را می نگریست و خدا را شکر می کرد

:عبدالله در ماشین را باز کرد و به ساغر گفت

.بفرمایید -

.و ساغر سوار شد. عبدالله هم پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و اتومبیل را به حرکت درآورد

در میان راه، ساغر ساکت بود و فقط با پاسخ های کوتاه، جواب عبدالله را می داد. عبدالله گاه، به سمت او برمی گشت و نگاهی کوتاه به صورتش می انداخت، اما هنوز خجالت می کشید به .صورت زیبای او دقیق شود. از اینکه ساغر در کنارش نشسته، خوشحال بود و به خود می بالید

.به لاله زار رسیدند و هر دو از اتومبیل پیاده شدند

forums.Pichak.net

ساغر خیلی ملاحظه عبدالله را می کرد و از خرید وسایل گرانقیمت پرهیز می کرد. ولی عبدالله که متوجه شده بود، گفت:

- اگه اجازه بدی من برات انتخاب می کنم.

ساغر با کمال میل قبول کرد. سه قواره پارچه حریر زربفت، دو قواره پارچه ساتن گلدار نیلوفری، چادر مشکی اعلا، چند جفت کفش، روسری، دامن، چادر سفید گل ابریشمی به سفارش نازنین و ... یک قواره پارچه برای طلعت و یک قواره هم برای یارعلی خریدند.

عبدالله هیچ چیز را از قلم نینداخت. حتی برای پسرها هم کت و شلوار و پیراهن، و برای نازنین چادر نماز سفید و قواره های زیبا و همچنین برای سیمین، یک قواره پارچه بسیار اعلا خرید.

بعد ساغر را به بازار زرگرها برد و یک سرویس طلا همراه حلقه برای ساغر و حلقه مردانه ای هم برای خودش، البته به سلیقه ساغر خرید.

ساغر از این همه سلیقه و دست و دلبازی تعجب کرده بود.

هنگام بازگشت، عبدالله به ساغر گفت:

- خب ساغر خانوم از خریدت راضی هستی؟

ساغر با خوشحالی گفت:

- مگه می شه نباشم؟ شما واقعاً سنگ تموم گذاشتین.

- قابل تو رو نداره عزیزم. ببینم از کت و شلوار من خوشت اومد؟

- خیلی. هم رنگش قشنگه و هم جنسش عالیه.

- بریم خونه می گم فردا سیمین و عطیه بیان و واسه ت پارچه هاتو بدوزن.

- دست شما درد نکنه خیلی به زحمت افتادین.

- دیگه این حرفا رو نزنی ها. تو قراره زن من بشی و من دلم می خواد از همه زنا، سرتر باشی.

عبدالله برای ساغر از زندگیش گفت؛ از روزهای بعد از مرگ همسرش و دلتنگی های دوری از او، از شبهایی که در فراق همسر، با دوست و رفیق گذرانده بود ولی هیچ کدام نتوانسته بودند برایش جای یک زندگی خانوادگی خوب را پر کنند.

بعد با یادآوری اولین روزی که چشمش به ساغر افتاده بود، تمام راز دلش را برای او برملا ساخت.

ساغر ساکت و آرام گوش می داد. تازه فهمیده بود که عبدالله خان از چه زمانی به فکر او بوده و در دل، به بی خبری خودش می خندید.

forums.Pichak.net

برف ریز و ارامی شروع به باریدن کرده و آرام ارام سطح خیابان را سفیدپوش می کرد. اما گرمای عشق، اجازه نمی داد ساغر و عبدالله ذره ای احساس سرما کنند.

قسمت 161

وسایل شان را در ماشین گذاشتند و بعد مثل دو نوجوان عاشق، فارغ از تمام غم ها و رنج های گذشته، ساعتی خندان و شاد زیر بارش برف، قدم زدند. بعد به رستورانی رفتند و ناهارشان را در کنار هم خوردند و سپس به طرف خانه به راه افتادند.

روز بعد با پیغام عبدالله خان، سیمین به خانه برادر آمد و ساعتی بعد عطیه، سهیلا خانم، فاطمه خانم و چند تن دیگر از زنهای فامیل هم آمدند. همه از خبر جدید، اطلاع یافته و با خوشحالی راهی خانه عبدالله خان شده بودند.

ساغر با دیدن سیمین او را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

- سیمین بیا اینجا، واسه م تعریف کن.

سیمین هم گفت:

- اول این سه جلدت رو بگیر گم نشه. بعدشم اول از عزیز بگم ... یه خبر خوب واسه ت دارم. اگه بشنوی خیلی خوشحال می شی.

- چیه؟

- باورت نمی شه عزیز گفت بهت سلام برسونم و بگم انشاءالله خوشبخت بشی!

ساغر با تعجب گفت:

- راست می گی آخه چطوری؟ یعنی اون این همه عوض شده؟

- خودمم موندم. فکر می کنم سرش ضربه خورده!

هر دو زدند زیر خنده و سیمین ادامه داد:

- اون روز که از اینجا رفتم با هم دعوامون شد، ولی سر شب اومد دنبالمون و گفت بریم پیشش. باهام آشتی کرد و فرداش گفت «سیمین من دیشب خیلی فکر کردم. نمی دونم، انگار از خواب غفلت بیدار شدم. من به ساغر خیلی بد کردم. نباید عقده هام رو سر اون خالی می کردم. فقط خدا می دونه که من چقدر اذیتش کردم ... هر وقت دیدیش بهش بگو عزیز گفت می دونم که خیلی عذابت دادم، ولی اینم می دونم که تو خیلی مهربون و باذگشتی، حالام دلم می خواد منو ببخشی و ازم بگذری و حلالم کنی. بگو ساغر به من سر بزن. ولی تو رو خدا به خاطر دل داغدیده م، هر وقت خواستی بیای، تنها بیا. من تحمل ندارم یه مرد دیگه رو به جای حجت ببینم!»

forums.Pichak.net

ساغر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- خوشحالم سیمین، خیلی خوشحالم که عزیز از من دیگه دلخور و ناراحت نیست. من اونو می بخشم و تموم خاطرات بدی که ازش دارم همه رو فراموش می کنم و هنوزم بهش می گم عزیز خانوم، یا همون عزیز جون.

سیمین ساغر را بوسید و گفت:

- الهی قربون اون دل پاکت برم که عبدالله حقت بود و تو هم حق اون. مبارکت باشه عزیزم. حالا چنان لباسایی واسه ت بدوزم که همه هاج و واح بمونن!

ساغر قواره پارچهٔ حریر را جلوی سیمین گذاشت و گفت:

- دلم می خواد به عنوان یه هدیه و یادگاری از من و خان داداشت قبول کنی.

سیمین با دیدن پارچه حیرت کرد و گفت:

- آخه واسه چی؟

- واسه این که تو خواهر و دوست و غمخوارم بودی. تو تنها تکیه گاهم توی اون خونه بودی. من هر کاری واسه ت بکنم کم کردیم و تو بیشتر از اینا به گردنم حق داری.

سیمین ساغر را بوسید و از جا برخاست و با صدای بلند گفت:

- آهای خانمها! واسه این عروس خوشگل بامعرف و با فهم و شعور، یه کف مرتب بزنین!

* * *

ساغر در لباس حریر سفید با گلهای یاسی رنگ که سیمین برایش دوخته و همچنین آرایش زیبایی که عطیه روی موها و صورتش انجام داده بود، آنقدر زیبا شده بود که توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد.

* * *

با صدای یاالله یارعلی، زنها خودشان را جمع و جور کردند و یارعلی با سر و وضعی مرتب داخل شد و گفت:

- بابا پس دارین چه کار می کنین؟ سهیلا خانوم، آقا می فرمایند حاضرید.

forums.Pichak.net

سهیلا خانوم با صدای بلند و رسا گفت:

- بعله.

نازنین لباس بلند و زیبایی به تن کرده و چادری صورتی رنگ با گل و بته های سفید بر سر داشت. سیمین هم با پارچه ای که ساغر برایش خریده بود، لباسی بسیار زیبا دوخته و به تن کرده بود.

عروس همراه نازنین و سیمین و بقیه با هلهله و شادی از در اتاق خارج شد و جلوی در عمارت ملیحه خانم گفت:

- با اجزاه نازنین جون و پسرا، آقا بیاد عروسشو ببره داخل ماشین.

سهیلا خانم هم با صدایی رسا گفت:

- خان داداش بفرمایید.

عبدالله آرام و باوقار کنار ساغر قدم برمی داشت. در ماشین را برای ساغر باز کرد و بعد از سوار شدن او و بستن در، خودش پشت فرمان قرار گرفت و همراه اتومبیل های دیگر، راهی محضر شدند.

* * *

همه برای شرکت در مراسم عروسی ساغر و عبدالله خان رفته بودند. خانه خالی و کوکب تنهای تنها بود. دردی جانکاه قلبش را می فشرد. به اتاق سرد و خاموش بی بی رفت و همانجا روی زمین نشست. دلش برای بی بی تنگ شده بود، برای حجت، ساغر و همه کسانی که به نوعی از دست داده بود ...

به یاد شب عروسی ساغر و حجت افتاد و آهی کشید. چقدر دلش می خواست یک بار دیگر زمان به عقب بگردد و او بتواند همه چیز را جبران کند، اما احساس می کرد آینهٔ زنگار گرفته دلش، دیگر قابل پاک شدن نیست.

سرد بر دیوار اتاق گذاشت و بغضش را رها کرد. از رفتار و کردار خودش پشیمان بود ولی می دانست خودکرده را تدبیر نیست!

با صدای بلند با بی بی و حجت و ساغر حرف می زد و از خدا طلب عفو می کرد.

* * *

forums.Pichak.net

در محضر، ساغر و عبدالله کنار یکدیگر نشسته بودند. عاقد دفترش را باز کرد و صدایش در فضا می پیچید:

خانم ساغر آسمانی فرزند احمد، آیا وکیلم شما را به عقد آقای عبدالله سالاری فرزند سهراب دربیاورم؟

همه سکوت کرده بودند و ساغر با صدایی که برای عبدالله مثل صدای آب، آرامبخش بود، گفت:

- بله.

همه دست زدند و سپس عاقد، صیغه را خطاب به عبدالله خواند. او هم با صدایی مردانه و دلنشین گفت:

- بله.

دوباره همه دست زدند و به آنها تبریک گفتند. نازنین جلو آمد و گفت:

- آقاجون مبارکتون باشه، از صمیم قلب برای هر دوتون آرزوی خوشبختی می کنم.

بعد ساغر را در آغوش کشید و بوسید و هدیه اش را به او داد.

وقتی ساغر جعبه کوچک را باز کرد، دهانش از تعجب باز ماند. نازنین گوشواره های فیروزه ای را که پدرش برای رونمای قبل از عقد به او داده بود، خالصانه به ساغر تقدیم کرده بود و به این ترتیب علاقه اش را به او نشان داده بود.

- ساغر جون، این گوشواره ها خیلی برام عزیز بودند، خودت می دونی که اینا هدیه آقاجونمه، ولی تصمیم گرفتم اینا رو به تو هدیه کنم تا بدونی که برام از هر چیزی عزیزتری!

قسمت 162

ساغر و حاضرین از این اظهار محبت نازنین، اشک شوق به چشم آوردند. ساغر، او را بوسید و آرزو کرد بتواند پدرش را خوشبخت کند.

بقیه نزدیکان هم به ترتیب جلو آمدند و هدیه های خود را به عروس و داماد تقدیم کردند.

مراسم عقد به پایان رسید و عبدالله که حالا دیگر ساغر را رسماً همسر خود می دانست، با خوشحالی همراه او از محضر خارج شد.

داخل اتومبیل نگاهی به ساغر کرد و گفت:

- عروس خانوم! هنوز هم اجازه نمی دین ما صورت ماهتون رو ببینیم؟ بابا، یه رحمی هم به این دل بیچاره ما کن. ما که مُردیم از بس نگاهمون رو دزدیدیم. حالا که دیگه به هم محرمیم!

forums.Pichak.net

ساغر با لخند گفت:

مگه وقتی داشتی حلقه دستم می کردی، منو ندیدی؟ -

نه والله جلوی هزار تا چشم چطوررری می تونستم صورت قشنگتو ببینم. راستش بین خودمون باشه یه کمی خجالت کشیدم. -

ساغر خندید و چادرش را باز کرد. نگاه عبدالله به چهره زیبا و معصوم او افتاد. عبدالله تک تک اعضای صورت ساغر را از نظر گذراند و با دیده تحسین به او نگاه کرد. بعد با لحنی پر از تعجب گفت:

الحق که آفرین به خلقت این همه زیبایی! دلم می خواد ساعتها به کار این نقاش ماهر، چشم بدوزم و توی دریای چشات غرق بشم. -

ساغر خندید و گفت:

اون وقت اون مهمونای بیچاره که توی باغ منتظر هستن از سرما خشک می شن! بهتره راه بیفتیم. -

عبدالله زد زیر خنده و گفت:

ای بابا! نمی شه حالا نریم عروسی؟ بذار اونا برن و خوش باشن، ما هم بریم دنبال زندگیمون! اونا می خواستن عقد ما رو ببینن که خب دیدن دیگه. -

ساغر اخم ظریفی کرد و عبدالله دستهایش را بالا برد و گفت:

خیلی خب، تسلیم ... چشم الان راه می افتم. -

عبدالله اتومبیل را به حرکت درآورد. و حالا ساغر نگاهش را به او دوخته بود و از دیدن صورت جذابش لذت می برد. چقدر این چهرهٔ مردانه را دوست داشت و چقدر کنار او احساس آرامش می کرد.

عبدالله نگاه پرتمنا و تبدارش را به ساغر دوخت و گفت:

ساغر! -

جانم ... -

عبدالله دوباره چشم به روبرو دوخت و همان طور که رانندگی می کرد، گفت:

دوستت دارم ... -

ساغر هم سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته گلو خارج می شد، گفت:

منم همین طور ... -

forums.Pichak.net

دل عبدالله از شادی لبریز شد. پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعتی سرسام آور، به سمت باغ راند و در تمام طول راه، با صدای بلند جمله «دوستت دارم» را برای ساغر تکرار کرد.

* * *

مراسم به پایان رسید و عروس و داماد بعد از بدرقه مهمانان، راهی خانه شدند.

آن شب اولین شب زندگی مشترک ساغر و عبدالله بود.

و صبح روز بعد، عبدالله اولین صبحانه خوشمزه و دلچسب را در اواخر فصل زمستان از دست همسر زیبا و مهربانش خورد.

پانزدهم اسفند، جشن عروسی نازنین برگزار شد و ساغر تمام تلاشش را برای هر چه بهتر برگزار شدن مراسم انجام داد.

* * *

یک سال و نیم از ازدواج ساغر و عبدالله می گذشت و قرار بود به زودی سهراب نیز داماد شود. ساغر با شکم برآمده در حالی که ماه های آخر حاملگیش را می گذراند، با وسواس فراوان تمام کارهای عروسی را خودش به عهده گرفته بود. عبدالله نگران وضعیت او بود. اما ساغر با محبتی مادرانه مقدمات عروسی سهراب را فراهم می کرد.

درست شب عروسی سهراب، بعد از رفتن مهمانها، درد زایمان به سراغ ساغر آمد و هنوز سپیده صبح نزده بود که ساغر دختری زیبا و سالم به دنیا آورد.

غزاله کوچولو، با ورودش، رنگی تازه به خانه عبدالله بخشید وعشق او را به ساغر صدچندان کرد.

پسرها عاشق خواهر کوچولوی موبور و تپل و زیبایشان بودند و لحظه ای او را به زمین نمی گذاشتند و عبدالله نیز با شادی، دائم دور و بر غزاله کوچولو می گشت و قربان صدقه اش می رفت.

دو ماه بعد، نازنین هم صاحب دختری شد که نام او را سحر گذاشتند. حالا همه از حضور دو دختر کوچولو که روز به روز بزرگتر می شدند، شاد بودند. نازنین اغلب به خانه پدر می آمد و مثل خواهری از وجود ساغر لذت می برد و از راهنمایی هایش استفاده می کرد.

forums.Pichak.net

* * *

سه ماه بعد مرتضی هم با دختر یکی از همکاران عبدالله ازدواج کرد و او هم به سر و سامان رسید.

حالا غزاله یک سال و نیمه بود و با راه رفتن و حرکات شیرینش دل ساغر و عبدالله را غرق شادی می کرد.

یکی از روزهای اوایل تابستان بود که عبدالله بی موقع به خانه آمد. ساغر که از دیدن او در آن وقت روز تعجب کرده بود، پرسید:

چی شده چرا این موقع به خونه آمدین؟ -

عبدالله گفت:

ساغر جان واسه ت خبری دارم. دلم می خواد خیلی خودتو ناراحت نکنی. -

ساغر با حیرت گفت:

چی شده؟ -

عبدالله روی مبل نشست و گفت:

تقی پدرشوهر سیمین، دیروز با زن دومش تصادف کردن و هر دوشون هم مُردن. -

ساغر بر جا میخکوب شد و با حیرت و وحشت گفت:

چی؟ راست می گی؟ -

آره امروز شاگرد جواد بهم خبر داد. حالا اومدم دنبالت بریم اونجا. -

ساغر با ترس گفت:

بریم اونجا؟ -

عبدالله نگاهی به چهره مشوش و نگران همسرش کرد وگفت:

چی شد عزیزم؟ چرا اینطوری شدی؟ -

ساغر با نگرانی به عبدالله نگاه کرد و گفت:

هیچ وقت دلم نمی خواست به اون خونه برگردم آخه ... آخه ... -

چیه می ترسی؟ -

forums.Pichak.net

... آره -

.نه عزیز دلم. بارها بهت گفتم تا منو داری از هیچ کس و هیچ چیز نترس -

.و شروع کرد با ساغر به نرمی و آرامش سخن گفتن

غزاله را به طلعت سپردند و راهی شدند. هر چه نزدیکتر می شدند خاطرات تلخ ساغر، بیشتر تداعی می شد، ولی تهِ دلش از اینکه اکرم و سیمین را می دید، خوشحال بود.

داخل حیاط که شد، انگار همه چیز دور سرش چرخید. بیشتر از سه سال بود که پایش را به آنجا نگذاشته بود. حیاط همان حیاط بود با همان ایوان و زیرزمین. همان حوض و همان باغچه ها و موزاییک های شکسته! و اتاق خودش. اتاقی که خاطرات تلخی از آن داشت و اتاق بی بی ... عزیزترین کس اش که او را گذاشت و رفت.

ساغر، وکیل را دید و احساس کرد به شدت پیر و شکسته شده. وکیل دیگر آن مرد هیز و پررو نبود و حالا خیلی تغییر کرده بود.

وکیل جلو آمد و با عبدالله و ساغر سلام و علیک کرد. ساغر هم بلافاصله با جوابی سرد به طرف ایوان رفت. کیومرث و سیامک با دیدن ساغر، با خوشحالی به طرفش آمدند و سلام کردند. ساغر آنها را در آغوش کشید و گفت:

!وای! چقدر بزرگ شدید شماها -

او در این مدت، بچه های سیمین را گهگاه دیده بود، ولی پسرهای اکرم را از شب عروسی خودش، دیگر ندیده بود.

داوود هم که روی ایوان ایستاده بود، با دیدن ساغر جلو آمد و مؤدبانه با او سلام و احوالپرسی کرد. ساغر به او تسلیت گفت و به اتاق رفت.

کوکب به شدت پیر و فرسوده شده بود و ساغر این را کاملاً احساس کرد. کوکب با دیدن ساغر، برخاست و با نگاهی التماس آمیز به او چشم دوخت. ساغر با بزرگواری او را در آغوش کشید و کوکب که منتظر چنین محبتی از سوی او بود، خودش را در آغوش او رها کرد. سرش را روی سینه او نهاد و هق هق گریه را سر داد.

اکرم، حوری، سیمین و حتی دخترهای حوری که حالا یکی از آنها ازدواج کرده بود، از ساغر به گرمی استقبال کردند.

در گورستان، دل ساغر بیشتر برای زهرا خانم سوخت که خیلی تنها و غریب گریه می کرد. پیش او رفت و او برای ساغر حرفها و سخن ها از شهین و تنهایی هایش گفت.

.کوکب اجازه داده بود که مراسم شهین را با تقی در همان خانه خودش برگزار کنند

.ساغر به وضوح می دید که او خیلی تغییر کرده و از این همه تحول، خوشحال بود

forums.Pichak.net

وقت برگشتن بود. نسیم ملایمی می وزید. ساغر در اتومبیل کنار عبدالله خان آرامشی را حس می کرد که حاضر نبود آن را با هیچ چیز گرانبهایی در دنیا عوض کند. دست عبدالله را گرفت و گفت:

- عجب روزگاری داشتم! وقتی وارد حیاط شدم تمام اون خاطرات انگار می خواستند به جونم حمله کنن، ولی با یک نگاه به چهره استوار و مردونه شما دلم آروم گرفت و برای داشتن چنین مردی خدا رو شکر کردم.

عبدالله هم نگاهی عاشقانه و پرمحبت به همسر جوانش انداخت و گفت:

- من هم برای داشتن تو و دخترم غزاله،خدا رو شکر می کنم. ولی ببینم می دونی الان کی منتظر اون دستا و اون چشمای مهربون تو نشسته و طاقت نداره؟

ساغر با تعجب پرسید:

- کی؟

و عبدالله با خنده ای دلنشین و مردانه گفت:

- همونی که بیشتر وقتا تو رو از من می گیره و منم قدرت مخالفت باهاش رو ندارم!

ساغر زد زیر خنده و گفت:

- آهان فهمیدم! غزاله.

- آره همون نیم وجبی! حالا بهتره زودتر بریم پیشش!

ساغر با لبخندی دل انگیز گفت:

- بله حتماً، امر امر شماست.

هر دو با احساسی سرشار از عشق و محبت راهی خانه شدند.

نویسنده : انسیه تاجیک

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net